

تاریخ کامل

نوشته

عزالدین ابن اثیر

برگردان،

دکتر سید حسین روحانی

جلد پنجم



آشوبستان اسلام

۱۳۶۱/۳

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]	
تاریخ کامل / نوشته عزالدین بن اثیر؛ برگردان حمیدرضا آذیر - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ -	
ج. ۵ (۱۳۸۲) (انتشارات اساطیر ۱۲۶)	ج. ۵ (ISBN 964-5960-09-6)
فهرست نویسی بر اساس فیفا	(دوره) ISBN 964-331-187-2
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴	۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن
۱۴	۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار
۱۴	۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن
الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب آذیر، حمیدرضا، مترجم. ج. عنوان. د.	
عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. ه. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی	
۲۰۴۱ ک ۲ الف / ۶۳ / DS ۳۵	۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰	۳۲۲۲-۷۱ م *



آرشیو ملی

تاریخ کامل (جلد پنجم)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر محمدحسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۲

چاپ سوم: ۱۳۸۲

حروفچینی: مسعود

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۰۹-۶

حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات جلد پنجم

۱۸۶۷	رویدادهای سال سی و هفتم هجری
۱۸۶۷	دنباله پیکار صفین
۱۹۰۲	برافراشتن قرآن‌ها، فراخوان به داوری
۱۹۱۷	گماردن جعده بن هبیره بر خراسان
۱۹۱۷	کناره‌گیری خارجیان از علی (ع) و بازگشت ایشان به نزد وی
۱۹۲۰	انجمن کردن دو داور
۱۹۲۷	گزارش کار خارجیان به هنگام روانه کردن داوران، زمینه‌چینی برای جنگ نهروان
۱۹۳۵	نبرد با خارجیان
۱۹۴۳	کشته شدن مرد پستاندار
۱۹۴۷	یاد چند رویداد
۱۹۵۱	رویدادهای سال سی و هشتم هجری
۱۹۵۱	حیره شدن عمرو بن عاص بر مصر، کشته شدن محمد بن ابی بکر صدیق
۱۹۶۱	گیل کردن معاویه عبدالله بن حضرمی را به سوی بصره
۱۹۶۷	داستان خزیمت بن راشد و بنی تاجیه
۱۹۷۹	سرنوشت خارجیان پس از جنگ نهروان
۱۹۸۰	یاد چند رویداد
۱۹۸۱	رویدادهای سال سی و نهم هجری
۱۹۸۱	ترکنازی‌های شامیان بر سرزمین‌های سرور خداگریان علیه السلام
۱۹۸۴	[یاد چند رویداد]
۱۹۸۴	رهسپار شدن یزید بن شجره به مکه
۱۹۸۶	ترکنازی شامیان بر جزیره
۱۹۸۷	ترکنازی حادث بن یُمُر تَنُوخی
۱۹۸۸	سرگذشت ابن عثبه

۱۹۸۸	سرگذشت مسلم بن عقبه در دومة الجندل
۱۹۸۹	فرمانرانی زیاد بن ابیه بر سرزمین فارس
۱۹۹۰	[یاد یک رویداد]
۱۹۹۱	رویدادهای سال چهارم هجری
۱۹۹۱	ترکنازی بسرین ابی ازطاة بر حجاز و یمن
۱۹۹۴	[دنیاله رویدادها]
۱۹۹۵	کوچیدن ابن عباس از بصره
۱۹۹۷	کشته شدن سرور خداگریان علی بن ابی طالب علیه السلام
۲۰۰۴	[دنیاله داستان]
۲۰۰۸	روزگار خلافت و اندازة زندگی او
۲۰۰۸	تژاد و چگونگی اندام و زنان و فرزندان وی
۲۰۱۰	فرمانداران وی
۲۰۱۰	برخی از شیوه‌های رفتار وی
۲۰۱۵	بیعت با حسن بن علی (ع)
۲۰۱۵	یاد چند رویداد
۲۰۱۹	رویدادهای سال چهارم و یکم هجری
۲۰۱۹	واگذاری خلافت به معاویه از سوی حسن بن علی
۲۰۲۳	آشتی معاویه با قیس بن سعد
۲۰۲۵	شورش خارجیان در برابر معاویه
۲۰۲۶	شورش حوثره بن وداع
۲۰۲۸	داستان شیب بن بجره
۲۰۲۸	داستان متعین خارجی
۲۰۲۹	شورش ابومریم
۲۰۲۹	شورش ابولیل
۲۰۲۹	گماشتن مغیره بن شعبه به فرمانداری کوفه
۲۰۳۰	فرمانداری بسر بر بصره

۲۰۳۳	فرمانداری ابن عامر بر بصره برای معاویه
۲۰۳۳	فرمانداری قیس بن هیثم بر خراسان
۲۰۳۴	شورش سهم بن غالب
۲۰۳۵	یاد چند رویداد
۲۰۳۷	رویدادهای سال چهل و دوم هجری
۲۰۳۷	جنبش خارجیان
۲۰۳۹	فرا رسیدن زیاد به نزد معاویه
۲۰۴۱	یاد چند رویداد
۲۰۴۳	رویدادهای سال چهل و سوم هجری
۲۰۴۳	کشته شدن مستورد خارجی
۲۰۵۷	بازگشت عبدالرحمان به استان سیستان
۲۰۵۸	جنگ سند
۲۰۵۸	فرمانداری عبدالله بن خازم بر خراسان
۲۰۶۰	یاد چند رویداد
۲۰۶۱	رویدادهای سال چهل و چهارم هجری
۲۰۶۱	بر کناری عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره
۲۰۶۳	پیوندانیدن زیاد بن ابیه به پدر معاویه
۲۰۶۸	جنگ مهلب در سند
۲۰۶۸	یاد چند رویداد
۲۰۶۹	رویدادهای سال چهل و پنجم هجری
۲۰۶۹	فرمانداری زیاد بن ابیه بر بصره
۲۰۷۴	کارگزاران زیاد
۲۰۷۵	یاد چند رویداد
۲۰۷۷	رویدادهای سال چهل و ششم هجری
۲۰۷۷	درگذشت عبدالرحمان بن خالد بن ولید
۲۰۷۸	جنبش سهم و خطیم

۲۰۷۸	یاد چند رویداد
۲۰۷۹	رویدادهای سال چهل و هفتم هجری
۲۰۷۹	برکناری عبدالله بن عمرو از مصر، برگماری ابن حدیج
۲۰۷۹	جنگ غور
۲۰۸۰	ترفند مهلب
۲۰۸۱	رویدادهای سال چهل و هشتم هجری
۲۰۸۳	رویدادهای سال چهل و نهم هجری
۲۰۸۳	جنگ کنستانتین اوپل
۲۰۸۵	برکناری مروان بن حکم از مدینه، روی کار آمدن سعید بن هاشم
۲۰۸۵	درگذشت حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام
۲۰۸۷	رویدادهای سال پنجاهم هجری
۲۰۸۷	درگذشت مغیره بن شعبه، فرمانداری زیاد بر کوفه
۲۰۸۹	شورش قریب
۲۰۹۰	آهنگ معاویه بر بردن تخت سخنوری از مدینه
۲۰۹۱	[چند رویداد دیگر]
۲۰۹۱	فرمانداری عقبه بن نافع بر افریقیه، پایه گذاری شهر قیروان
۲۰۹۳	فرمانداری مسلمة بن مخلد بر افریقیه
۲۰۹۳	گریختن فرزددق از جنگ زیاد
۲۰۹۷	درگذشت حکم بن عمرو غفاری
۲۰۹۸	یاد چند رویداد
۲۰۹۹	رویدادهای سال پنجاه و یکم هجری
۲۰۹۹	کشته شدن حجر بن عدی و عمرو بن حمق و یاران شان
۲۱۲۰	گماردن ربیع بن زیاد در خراسان
۲۱۲۱	یاد چند رویداد
۲۱۲۳	رویدادهای سال پنجاه و دوم هجری
۲۱۲۳	جنبش زیاد بن خراش عجلی

۲۱۲۳	جنبش معاذ طایی
۲۱۲۴	یاد چند رویداد
۲۱۲۵	رویدادهای سال پنجاه و سوم هجری
۲۱۲۵	درگذشت زیاد
۲۱۲۷	درگذشت ربیع بن زیاد
۲۱۲۸	یاد چند رویداد
۲۱۲۹	[دنباله رویدادها]
۲۱۳۱	رویدادهای سال پنجاه و چهارم هجری
۲۱۳۱	جنگ با رومیان و گشوده شدن آبخت آرواد
۲۱۳۱	برکنار کردن سعید بن عاص از مدینه، گماردن مروان بن حکم
۲۱۳۳	برگماردن عبیدالله بن زیاد بر خراسان
۲۱۳۴	یاد چند رویداد
۲۱۳۵	رویدادهای سال پنجاه و پنجم هجری
۲۱۳۵	فرمانرانی ابن زیاد بر بصره
۲۱۳۶	یاد چند رویداد
۲۱۳۷	رویدادهای سال پنجاه و ششم هجری
۲۱۳۷	بیعت برای یزید به جانشینی پدر
۲۱۴۸	برکناری عبیدالله بن زیاد از خراسان، برگماری سعید بن عثمان بن عفان
۲۱۵۱	رویدادهای سال پنجاه و هفتم هجری
۲۱۵۳	رویدادهای سال پنجاه و هشتم هجری
۲۱۵۳	برکناری ضحاک از کوفه و برگماری ابن ام حکم
۲۱۵۴	شورش طواف بن غلاق
۲۱۵۶	کشته شدن عروة بن اُدیّه با دیگر خارجیان
۲۱۵۹	یاد چند رویداد
۲۱۶۱	رویدادهای سال پنجاه و نهم هجری
۲۱۶۱	فرمانداری عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان

- ۲۱۶۲ برکناری ابن زیاد از بصره و بازگشت او بدان
 ۲۱۶۲ بدگوی یزید بن مفرغ حمیری از بنی زیاد و داستان آن
 ۲۱۶۶ یاد چند رویداد
 ۲۱۶۷ رویدادهای سال شصتم هجری
 ۲۱۶۷ مرگ معاویه بن ابی سفیان
 ۲۱۷۳ نژاد و نام و نشان و زنان و فرزندان معاویه
 ۲۱۷۴ کار و خوی و رفتار معاویه، دادیاران و دبیران وی
 ۲۱۷۸ گرفتن بیعت برای یزید
 ۲۱۸۳ برکناری ولید از مدینه، برگماری عمرو بن سعید
 ۲۱۸۵ نامه نگاری کوفیان برای حسین بن علی، کشته شدن مسلم بن عقیل
 ۲۲۰۶ روانه شدن حسین به کوفه
 ۲۲۱۵ یاد چند رویداد
 ۲۲۱۷ رویدادهای سال شصت و یکم هجری
 ۲۲۱۷ کشته شدن حسین رضی الله عنه
 ۲۲۵۸ [بردن سرهای کشته‌ها به نزد پور زیاد]
 ۲۲۵۹ [روانه کردن زنان و کودکان]
 ۲۲۷۲ نام‌های کسانی که با حسین کشته شدند
 ۲۲۷۴ کشته شدن ابوللال مرداس بن حدیر حنظلی
 ۲۲۷۶ فرمانرانی سلم بن زیاد بر خراسان و سیستان
 ۲۲۷۸ فرمانداری یزید بن زیاد و طلحة الطلحات بر سیستان
 ۲۲۷۹ برکناری عمرو بن سعید، فرمانداری ولید بن عتبة بر مدینه
 ۲۲۸۲ یاد چند رویداد
 ۲۲۸۳ رویدادهای سال شصت و دوم هجری
 ۲۲۸۳ رفتن گروه نمایندگی مدینه به شام
 ۲۲۸۶ فرمانداری دیگر باره عقیبة بن نافع بر افریقیه، جهان گشایی او در آنجا و کشته شدنش
 ۲۲۸۸ شورش کسيلة بن کرم بربری بر عقبه

۲۲۹۰	فرمانرانی قیس بر افریقیه، کشته شدن وی و کشته شدن کسیله
۲۲۹۲	یاد چند رویداد
۲۲۹۳	رویدادهای سال شصت و سوم هجری
۲۲۹۳	داستان حرّه
۲۳۰۴	[دنباله رویدادها]
۲۳۰۵	یاد چند رویداد
۲۳۰۷	رویدادهای سال شصت و چهارم هجری
۲۳۰۷	روانه شدن مسلم بن عقبه برای در میان گرفتن ابن زبیر، درگذشت مسلم
۲۳۰۹	مرگ یزید بن معاویه
۲۳۰۹	شیوه رفتار و گزارش کاریزید
۲۳۱۱	[برخورد عبدالله بن عباس با یزید]
۲۳۱۳	[گفتاری در پیرامون یزید]
۲۳۱۳	بیعت با معاویه بن یزید بن معاویه، بیعت با عبدالله بن زبیر بن عوّام
۲۳۱۵	روزگار عبیدالله بن زیاد پس از مرگ یزید
۲۳۲۱	فرمانداری عبدالله بن حارث
۲۳۲۱	گریختن پسر زیاد به شام
۲۳۳۰	ناهمسازی مردم ری
۲۳۳۰	بیعت با مروان بن حکم
۲۳۳۶	نبرد مرج راهط، کشته شدن ضحاک و نعمان بن بشیر
۲۳۴۱	گشوده شدن مصر بر دست مروان
۲۳۴۲	بیعت خراسانیان با سلم بن زیاد، سرگذشت عبدالله بن خازم
۲۳۴۷	بازآیندگان به خدّاء (بازگشتگان به خدّاء)
۲۳۵۴	جدایی خارجیان از پسر زبیر، گیر و دارها میان ایشان
۲۳۵۹	آمدن مختار به کوفه
۲۳۶۶	یاد چند رویداد

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پرازج‌ترین و گرانبها ترین رشته‌های شناخت بشری برمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راست‌گوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیک است یا از آن دور؛ تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایه کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را؛ کارش تا چه اندازه مایه واقعی دارد یا بار عاطفی، خوش‌یختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که درباره آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی-ایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایه هریک از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این‌رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، پیشینه نزدیک به همه آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را پیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ نقدها را عیار می‌بخشد، آینه‌ها را پاک و روشن می‌سازد، نیک‌اندیشان و درست‌کاران و پرچم‌داران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهره آوازه‌گران می‌ریاید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هریک پی کاری می‌فرستد؛ این است سرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از بس) آوازه‌گری درباره‌اش) گر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئا کان بالفعلیه»؛ به دیگر سخن: «شیئیة الشیء بصورته لا بما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه بر لایه شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به‌جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایه این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوشبختی و چاش با پردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور-بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لالب از اشك و حور. در این راستا انبوهی مردم‌فریسان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و متمسکینان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران - همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالنده اسلامی - ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های اساسی است که هر روز برگ و پر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۲۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن‌اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م وامدار مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵-۳۱۰ق/۸۴۰-۹۱۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترک‌تازی مغولان، او نخستین گزارش‌گراست و کاراو از استوارترین مآخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزارش حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایه بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پرپرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برحاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن‌اثیر (محدث) مجدالدین مبارک‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴-۶۰۶ق/۱۱۵۰-۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) - نگارنده **الکامل** - عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵-۶۳۰ق/۱۱۶۰-۱۲۲۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاءالدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸-۶۳۷ق/۱۱۶۳-۱۲۳۹م) ۱.

الکامل را خاورشناس بزرگ سوئدکارولوس یوهانس تورنبرگ (۱۸۰۷-۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایه کار در این برگردان به پارسی، نسخه ویراسته تورنبرگ است.

درباره این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، يك ترجمه تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانوشت آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایه کار برای

مخاطبه، اثر مترگت دکتور حکیم‌الدین قرشی بوده است؟.

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمه پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار پردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به صورت يك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلد‌های پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشته‌ها، جلد‌های پارسی را بسیار پر حجم ساخته است. این، گفتاری درخور نباشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمه جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: تاریخ بلغمی، تاریخ طبری (و ترجمه پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، تاریخ نامه طبری (به‌گوشش آقای محمد روشن)، تاریخ یعقوبی، ترجمه‌های پارسی الکامل (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد غلیلی)، دایرةالمعارف پارسی (از شادروان دکتور غلامحسین مصاحب)، فرهنگ فارسی (از شادروان دکتور محمد معین)، لغت‌نامه (از علامه دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، مروج الذهب (مسعودی)، نهج البلاغه (مولی‌امیر المؤمنین علی خلیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌العزید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفاده مترجم بیشتر خواهد شد و این امر در جلد‌های سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید و اشکالات دست‌ورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتور سپرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامه دانشمند دکتور محمد صادق کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جریمه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جریمه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتور سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خراشیدم که با حرد و اندیشه پویای بالنده خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، به‌واسطه و اندرزهای

بایسته از آن برگزیند و چرامی دروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این
مایه شادی جان و روان من خواهد بود. خوشبختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند؛
دوشنبه نهم بهمن ۱۲۶۸ خورشیدی

-
۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بگردید به: الاعلام، خیرالدین زرکلی،
بیروت، دارالعلم للملایین، ۹۲/۱، ۳۰۹، ۳۳۱/۴، ۲۲۲/۵، ۱۲۵/۷، ۳۰/۸.
2. Carlus Johannes Torenberg.
۳. تقویم تطبیقی هزار و پانصد ساله هجری و میلادی، تهران، فرهنگسرای میاوران، ۱۳۶۰
خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

- ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی‌الله علیه وسلم (در متن مؤلف)
ص: صلی‌الله علیه و آله وسلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
رض: رضی‌الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
ق: قبل از میلاد مسیح
ق: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: هجری

رویدادهای سال سی و هفتم هجری (۶۵۷-۶۵۸ میلادی)

دنبالهٔ پیکار صفین

در این سال در محرم/ ۱۹ ژوئن - ۱۹ ژوئیه ۶۵۷ م پیمانی نوشته میان علی و معاویه برپای گشت که جنگ را فروهند تا ماه «ناروا» سپری گردد شاید که در پایان آن به آشتی برسند. فرستادگان میان ایشان به رفت و آمد پرداختند. علی از سوی خود عدی بن حاتم و یزید بن قیس ارحبی و شیب بن ربیع و زیاد بن حفصه را روانه کرد.

نخست عدی بن حاتم به سخن درآمد. خدای را سپاس فرستاد و گفت: پس از درود، ما به نزد تو آمدیم تا تو را به کاری فراخوانیم که بر پایهٔ آن خدا سخن ما را فراهم آورد و امت ما را یگانه سازد؛ خون‌ها را با آن پامس بداریم و در میان دو دسته از برادران آشتی برپای داریم. پسر عموی تو سرور مسلمانان و برترین ایشان از نگاه پیشینهٔ کار و زندگی و بهترین ایشان از نگاه الکرگذاری در اسلام است. همهٔ مردم پروانه‌وار گرد این خورشید را گرفته‌اند و جز تو یا مشتی از یارانانت، کسی نمانده است که رخ از آفتاب راستی و درستی برتافته باشد. این او را هیچ زیانی نرساند که از دیرباز دانسته است:

شب‌پره گر مهر آفتاب نخواهد گرمی بازار آفتاب نکاهد
بترس ای معاویه، که بر سر تو و یارانانت همانی نیاید که در

مماویہ حبیب بن مسلمة فہری و شرحبیل بن سمط و معن بن یزید بن اخنس را بہ نزد علی فرستاد. اینان فرارفتند و ہر او درآمدند. حبیب سپاس خدا را بہ جای آورد و ہر او درود فرستاد و سپس گفت: پس از درود، ہمانا عثمان خلیفہ ای را ہیافتہ بود کہ نبشۃ خدا را بہ کار می برد و بہ فرمان خدا باز می گشت. شما زندگی او را گران شمردید و مرگ او را دیر انگاشتید و ہر او پر خاش آوردید و او را کشتید. اگر گمان می بری کہ او را نکشتہ ای، کشتندگان عثمان را بہ ما سپار کہ ایشان را در برابر او بکشیم. آنگاہ از کار کنارہ گیر تا مردم در میان خویش بہ کنکاش در نشینند و ہر کہ را بہ گوئہ ہمدستان برگزینند، ہر خود فرمانروا سازند. علی فرمود: مردک بی پدر و مادر! تو را با این کار و کنارہ گیری چہ کار؟ خاموش باش کہ در این پایگہ نیستی و برای آن شایستگی نداری.

حبیب گفت: بہ خدا مرا در جایی بینی کہ هیچ نپسندی. علی بہ وی گفت: تو خود چیستی؟ خدا تو را زندہ نگذارد اگر ما را زندہ بگذاری. دور باش و ہر چہ می خواهی، پایین و بالا برو. شرحبیل گفت: مرا سخنی جز بہ سان سخن دوستم نیست؛ آیا جز این پاسخی داری؟

علی فرمود: مرا جز این هیچ پاسخی نیست. آنگاہ علی سپاس خدا را بہ جای آورد و ہر او درود فرستاد و گفت: پس از درود، خدا محمد (ص) را بہ راستی و درستی ہر انگیخت و مردم را با وی از گمراہی و نابودی وارہاند و از پراکندگی بہ ہمدستانی آورد. آنگاہ خدا جان پاک او را بہ سوی خویش برگرفت و مردم ابوبکر را بہ جانشینی برگماشتند و ابوبکر عمر را برگزید. این ہر دو رفتاری نیکو در پیش گرفتند و ہر پایۃ داد کار کردند. ما این خردہ را ہر ایشان گرفتیم کہ بہ کار برخاستند و می دانستند کہ ما کسان خاندان پیامبر خداییم. ولی این کار ایشان را آمرزیدیم. سپس مردم عثمان را ہر سر کار آوردند و او کارہایی کرد کہ مردمان زشت و ناشایست انگاشتند و ہر سر او شتافتند و خونش بریختند.

آنگاه مردم به نزد من آمدند و به من گفتند: بیعت را پذیرا باش. من سر برتافتم. گفتند: پذیرای بیعت شو که امت جز تو را نمی‌پسندد و ما می‌ترسیم که اگر نپذیری، مردم بپراکنند. من با ایشان بیعت کردم ولی آنچه مرا به ناگاه تکان داد، ناسازگاری دو مرد بود که با من بیعت کرده بودند؛ و ناسازگاری معاویه که هیچ پیشینه‌ای در دین ندارد و گامی راستین در راه اسلام برنداشته است. برادرزاده‌ای خوارمایه که پیامبر او را آزاد کرد و پدرش نیز بر دست وی آزاد شد. هموند گروهکی از گروهگان. مردی که پیوسته با خداوند و پیامبرش سر ستیز و جنگ داشت و خود و پدرش پیوسته به راه نیرنگ می‌رفتند و سرانجام به زور و با ننگ به اسلام درآمدند. هیچ شگفتی نیست جز اینکه شما چرا بر پیامون او گرد آمده‌اید و چرا از او فرمان می‌برید. چرا خاندان پیامبران را فرو می‌گذارید که ناسازگاری و نافرمانی از ایشان را نمی‌شاید! همانا من شما را به نبشته خداوند و شیوه رفتار پیامبر وی و میراندن کژی و کاستی و زنده کردن درستی و راستی و برپا داشتن ستون‌های آیین یزدان - پرستی می‌خوانم. این را می‌گویم و برای خود و شمایان و خداگرایان آمرزش می‌خواهم.

گفتند: گواهی می‌دهی که عثمان به ستم کشته شد؟ گفت: نه می‌گویم ستم‌دیده کشته شده است نه می‌گویم ستمکار. آن دو گفتند: هرکس باور نیاورد که او به ستم کشته شده است، ما از وی بیزار باشیم. آن دو بازگشتند.

علی علیه السلام فرمود: تو نمی‌توانی مردگان را زنده کنی و تو نیازی کران را سخنی شتوانی به‌ویژه که روی برگردانند و از برابر درستی و راستی پا به‌گریز نهند، نیز تو کوران را از گمراهی نتوانی وارهاند. تنها کسانی را می‌توانی بشنوانی که نشانه‌های ما را باور کنند و در برابر درستی و راستی سر بسپارند (نمل/۲۷/۸۰-۸۱). سپس به یاران خود گفت: مبدا اینان در کژروی و پیروی از کاستی، از شما در فرمانبری از درستی و راستی و سر سپردن به پروردگارتان

استوارتر باشند.

در این میان عامر بن قیس جذیمری طایبی بر سر پرچم صفین با عدی بن حاتم طایبی به ستیز برخاست. حذمریان که مردم عامر بن قیس بودند، از بنی عدی که مردم عدی بن حاتم بودند، شمار بیش‌تری داشتند. عبدالله بن خلیفه بولانی در نزد علی گفت: ای بنی حذمر، آیا بر عدی می‌شورید؟ آیا در میان شما یان و پدران‌تان کسی مانند عدی و پدرش یافت می‌شود؟ آیا او پاسدار شارسان و نگهبان آب در روز آبیاری نیست؟ آیا پسر ذی‌المریاض نیست؟ پسر یخشنده‌ترین مرد عرب، چپاول‌کننده دارایی خویش به سود بینوایان، پناه‌دهنده بی‌پناهان، برکنار از تیرنگ و بسزه‌کاری و زفتی و سرکوفت‌زنی و یزدلی ترسو یان نیست؟ در میان پدران‌تان مانند پدر وی و در میان خودتان مانند خود وی فراز آورید. آیا در اسلام برترین شما نیست؟ نه او بود که به نمایندگی از سوی مردم به نزد پیامبر خدا (ص) شد؟ نه او بود که فرماندهی شما به‌روز نخیله، قادیسه، مداین، جلواء، نهاوند و نبرد شوشتر کرد؟

علی فرمود: ای پسر خلیفه، بس کن. باز علی گفت: باید که مردم طی فراز آیند. آنان به‌نزد وی آمدند. پرسید: در آن پیکارها سرکرده شما که بود؟ گفتند: عدی.

ابن خلیفه گفت: ای سرور خداگرایان، از ایشان پرس که آیا از فرماندهی وی خرسند نیستند. علی چنان‌کرد و آنان گفتند: خرسندیم. علی فرمود: عدی برای پرچم‌داری سزاوارتر است. او درفش را برگرفت. چون روزگار حجر بن عدی فرارسید، زیاده‌پن ایبه عبدالله بن خلیفه را جست که با حجر بن عدی روانه سازد. او به‌جبلین رفت و عدی را نوید داد که او را برگرداند و درباره او به میانجی‌گری برخیزد. کار به درازا کشید و او چنین سرود:

أَتَنْسَى بَلَانِي سَادِرًا يَا ابْنَ حَاتِمٍ عَشِيَّةً مَا أَغْنَتْ عِدِيكَ جَذِيمًا
فَدَأَقَمْتُ عَنْكَ الْقَوْمَ حَتَّى تَخَاضُلُوا وَ كُنْتُ أَنَا الْخَصْمُ الْأَلَدُ الْعَدُوًّا
فَوَلُّوا وَ مَا قَامُوا مَقَامِي كَأَنَّمَا رَأَوْنِي لَيْثًا بِالْأَبَائَةِ مُخِيرًا

نَصْرُكَ إِذْ خَامَ الْقَرِيبُ وَ أَبْعَدَالُ بَعِيدُ وَ قَدْ أَفْسَدَتْ نَصْرًا مُؤَزَّرًا
 فَكَانَ جَزَائِي أَنْ أَجَزَّرَ بَيْنَكُمْ سَعِيْبًا وَ أَنْ أُولَى الْهَوَانَ وَ أَوْسَرَا
 وَ كَمْ عِدَّةٌ لِي مِنْكَ أَنْتَ رَاجِعِي قَلَّمْ تُغْنِي بِالْمِيعَادِ عَنِّي حَبْتَرَا
 یعنی: ای پسر حاتم، آیا آزمون مرا فراموش می‌کنی که چنان
 بی‌پروا تو را پاس داشتم؟ این در آن شبانگاهی بود که مردم عدی
 (مردم تو) نتوانستند در برابر حذرمیان کاری از پیش ببرند. آن
 مردمان را از پیرامون تو راندم چندان که دست از یاری همدگر
 برداشتند و من دشمن سرسخت جان‌شکار گشتم. آنان به دنبال برگشتند
 و نتوانستند در برابر من بایستند؛ گویی مرا شیری ژیان دیدند که
 در سراپرده‌ای از شکوه و تن زدن از بیداد به سر می‌برم. هنگامی به
 یاری تو شتافتم که نزدیکان روی از تو برگاشتند و دوران دور شدند
 و من یاری جانانهای ارزانی تو داشتم. پاداش من این بود که در بند
 و زنجیر کشیده شوم و در میان شما بدین سوی و آن سویم براتند و
 خوارم بدارند و گرفتارم سازند. چه بسیار نویدها به من دادی که
 مرا بازگردانی ولی بر پایه نوید خود، روپاهی خسارماید را نیز
 نتوانستی از من برانی.
 همه داستان وی را به یاری خدای بزرگ خواهیم آورد.

چون ماه محرم سپری شد، علی آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز
 داد: ای شامیان! سرور خداگرایان می‌فرماید: چندان شما را درنگ
 دادم که به سوی راستی و درستی باز آیید و بدان تن مرده‌ید ولی
 شما از بیداد و سرکشی خود بازنگشتید و فراخوان من به راستی و
 درستی را بی‌پاسخ ماندید. اینک من به گونه‌ای همگانی و برابر، به
 همه شما هشدار دادم که خدا دغل‌کاران را دوست نمی‌دارد.
 شامیان رو به سوی سرکردگان و فرماندهان خود آوردند. معاویه
 با عمرو عاص بیرون آمدند و ارتش خود را به یکان‌های رزمی بخش
 کردند و ایشان را آماده کارزار ساختند. سرور خداگرایان هم چنین
 کرد. او به مردم فرمود: با ایشان کارزار آغاز نکنید تا خود آغاز
 کنند زیرا شما (سپاس خدای را) دارای نمودار استوارید و دست

هشتن شما از نبرد با ایشان خود نموداری دیگر است. چون این شگالان را درهم شکستید، گریخته‌ای را نکشید، زخم خورده‌ای را نیازارید، شرم‌گاهی را آشکار نسازید، گوش و بینی و اندامان کشته‌ای را نبرید و چون به خرگاه این مردمان رسیدید، پرده‌ای را ندرید، به خانه‌ای درنیایید، پیشیزی از دارایی‌های ایشان را برندارید، بانوان را (اگرچه پرده‌شما بدرند و فرماندهان و رهبران بزرگوار شما را دشنام دهند)، برنشورانید که توان‌شان اندک است و جان‌های‌شان زودرنج و نازک. سرور خداگرایان پیش از آغاز هر نبردی، این سفارش را به یاران خود می‌فرمود. او یاران خود را به جنگ برشوراند و فرمود: ای بندگان خدا، از خدا بپرهیزید، چشم‌ها فروغبانید، آوازه‌ها را آرام سازید، سخن اندک بگویید و همه نیروی خود را در پیکار و سخت‌کوشی و هماوردی و پرخاشگری و هم‌آگوشی و رزم‌آوری و پیگرد بدسگالان به‌کار اندازید. پایدار باشید و خدای را بسیار یاد کنید که شاید رستگار گردید (انفال/ ۴۵). با یکدیگر نستیزید تا شکوه‌تان زدوده نگردد و ناکام نگردید؛ بردباری ورزید که خدا بردباران را دوست می‌دارد (انفال/ ۴۶). بار خدایا، بر ایشان باران شکیبایی ببار و پیروزی بر ایشان فرود آر و پاداش گران ارزانی ایشان دار.

علی در پگاه روز جنگ اینان را بر سپاهیان خود گماشت: اشتر نخعی را بر سواران کوفه، سهل بن حنیف را بر سپاه بصره، عمار بن یاسر را بر پیادگان کوفه، قیس بن سعد را بر پیادگان بصره و مسمر بن قذکی را بر قرآن‌خوانان کوفی و بصری. درفش را به‌دست هاشم بن عتبة مرقال سپرد. معاویه اینان را سرکردگی داد: بر بال راست ابن ذی الکلال حمیری، بر بال چپ حبیب بن مسلمة قهری، بر پیشاهنگان ابو اءور سلمی، بر سواران دمشق عمرو بن عاص، بر پیادگان دمشق مسلم بن عقبه مری و بر همه مردم ضحاک بن قیس. گروهی از شامیان بر مرگت بیعت کردند و مانند اشتران زاثوبند هایی از دستارهای خویش بر خود بستند. رزمندگان پنج رده بودند. در نخستین‌روز ماه صفر/ ۱۹ ژوئیه ۶۵۷ م بیرون آمدند و به‌پیکار

درایستادند. فرماندهی بیرون آمدگان کوفه به دست اشتر بود و فرماندهی بیرون آمدگان شام به دست حبیب بن مسلمة فهری. آن روز را به سختی کارزار کردند و سراسر روز را در ستیز گذراندند و دادِ دل از یکدیگر بستند. در روز دوم/ ۲۰ ژوئیه ۶۵۷ م هاشم بن عتبۀ همراه سواران و پیادگان بیرون آمد. از شامیان ابو اءور سلمی به نبرد وی بیرون شد. آن روز را در جنگ سپری کردند و سپس بازگشتند. در روز سوم/ ۲۱ ژوئیه ۶۵۷ م عمار بن یاسر از آن سوی بیرون آمد و عمرو عاص از این سوی. دو سوی رزمنده به سختی هرچه بیش تر جنگیدند. عمار گفت: ای عراقیان، آیا می خواهید به کسی بنگرید که با خداوند و پیامبرش به ستیز پرداخت و با ایشان به پیکار برخاست و بر مسلمانان ستم روا داشت و بت پرستان را یاری کرد و گرامی داشت؟ چون دید که خدا دینش را ارجمند می دارد و پیامبرش را پیروز می گرداند، به نزد پیامبر (ص) آمد و چنان که می دانید، هراسان بود نه اسلام را خواهان. آنگاه پیامبر (ص) به دیدار خدا شتافت و این مرد بد سگال پیوسته به دشمنی با مسلمانان و پیروی از بزه کاران شناخته بود. در برابر او پایداری ورزید و با وی پیکار کنید.

عمار به زیاد بن نضر که فرمانده سواران بود، گفت: بر شامیان بتاز. او بر ایشان تاخت و مردم با او نبرد کردند و در برابر او ایستادند. عمار تازش آورد و عمرو عاص را از جایگاهش واپس راند. در آن روز زیاد نضر با برادر مادری خود به نام عمرو بن معاویه از بنی مُتَنَفِق کلاویز گشت. چون دیدار کردند، همدگر را به جای آوردند و هریک از برابر آن دیگری واپس نشست و مردم بازگشتند. فردای آن روز محمد بن علی (پسر حنفیه) بیرون آمد و عبیدالله بن عمر بن خطاب به جنگ او شتافت. هر دو را سپاهیان گشن همراهی می کردند. اینان به سختی هرچه بیش تر با همدگر کارزار کردند. عبیدالله کس به نزد پسر حنفیه گسیل کرد و او را به جنگ تن به تن خواند. محمد به رزم او شتافت. علی بارگی خود را به پیش راند و پسرش را برگرداند و خود عبیدالله را به جنگ

یاسر، قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. مردم در زیر پرچم‌های خود و در سر جایگاه‌های خویش بودند. علی همراه مردمان مدینه در دل سپاه بود و کسوفیان و بصریان گردش را گرفته بودند. بیش‌تر همراهان وی از مردمان مدینه از انصار بودند. شماری از مردم خزاعه و کتانه و جز ایشان او را همراهی می‌کردند و اینان نیز از مدینه بودند. علی به سوی ایشان پیشروی کرد.

معاویه خرگاهی بزرگ برافراشت و جامه‌های گسرا تنبها بر آن افکند و بیش‌تر شامیان بر مرگ با وی بیعت کردند و سواران دمشق گرد خرگاه او را گرفتند.

عبدالله بن بدیل با سپاهیان بال راست ارتش علی بر بال چپ لشکریان معاویه به سرکردگی حبیب بن مسلمة فہری تاخت و تا هنگام نیمروز ایشان را به سوی خرگاه معاویه جاروب کرد. عبدالله بن بدیل یاران خود را با این سخنان آتشین به جنگ برشوراند: هان، آگاه باشید معاویه خواهان چیزی شده است که او را نمی‌شاید؛ با دارندگان راستی و درستی راه ستیز در پیش گرفته است؛ به چالش با کسی برخاسته است که از گونه وی نیست؛ کژی و کاستی را افزار خود ساخته است تا درستی و راستی را با آن سرکوب کند؛ با بیابانگردان و هموندان دارودسته‌ای بر شما تاخته است که گمراهی را برای ایشان آرایش داده است و تخم آشوب دوستی را در دل‌های ایشان کاشته است و کار را بر ایشان پوشیده است و پلیدی بیش‌تری بر پلیدی درونی و بیرونی ایشان افزوده است. با ستمکاران و بیدادگران بجنگید و از ایشان هیچ نترسید. کشتارشان کنید خدا ایشان را بر دست‌های شما شکنجه کند و خوارشان دارد و شما را بر ایشان پیروز گرداند و دل‌های خداگرایان را خنک سازد (توبه/۹/۱۴).

علی یاران خود را با این گفتارهای دلنشین به جنگ دادن و اهریمنان برشوراند: رده‌های خود را به سان دیواری برآورده با پولاد گداخته سامان دهید، زره‌داران را به پیش بدارید، بی‌زرهان را به دنبال برگمارید، دندان‌های خود را برهم فشارید که بدین‌گونه

سرها را می‌توان آسان‌تر از پیکرها جدا ساخت، بر پیرامون بچرخید که نیزه‌ها را بهتر توانید نگه‌داشت، چشم‌ها را فرو خوابانید که شکوه را استوارتر دارد و دل‌ها را آرام‌تر سازد، آوازه‌ها را بمیرانید که تاکامی را بهتر بر ماند و با گراتسنگی بیشتر هم پیوند باشد، پرچم‌های خود را استوار نگه‌دارید، آنها را واپس نکشانید و جز به دست دلیرمردان خود ندهید، از راستی و بردباری یاری بجوئید زیرا شکیبایی است که باران پیروزی بر شما بیاراند.

یزید بن قیس ارحبی برخاست و با این واژگان گوه‌رآجین مردم را به چالش با پایمردان دیو خواند: مسلمان آن است که دین و رای درست داشته باشد. به خدا سوگند که این مردم نه برای برپا داشتن دینی با ما می‌ستیزند که آن را تباه ساخته باشیم و نه برای زنده کردن راستایی که آن را میرانده باشیم. اینان تنها برای چنگ انداختن بر خواسته‌های این جهان با ما می‌ستیزند تا بر سر کار آیند و پادشاهانی خودکامه در این سرای باشند. اگر بر شما چیره گردند (خدا ایشان را از فیروزی و شادی بی‌بهره دارد)، کسانی مانند ولید و سعید و ابن عامر گولِ گمراه را بر شما گمارند که در يك نشست به اندازه خوتبه‌های خود و پدر و نیای خویش ارمغان می‌بخشد و آنگاه می‌گوید: این از آن من است و مرا گناهی نیست؛ انگار مرده‌ریگ پدر و مادر اوست که آن را به این و آن ارزانی می‌دارد و نمی‌داند که این دارایی خداست که پروردگار در سایه درفش نیزه‌ها و شمشیرهای مان به ما ارزانی داشته است. هان ای بندگان خدا، با دار و دسته ستمکاران پیکار کنید که اگر بر شما چیره گردند، آن سرای و این سرای‌تان را تباه سازند زیرا ایشان را به خوبی شناخته‌اید و آزموده‌اید. به خدا که تا امروز به‌جز گزند هر دم افزود، از ایشان کاری برنخاسته است.

عبدالله بن بدیل بر سر بال راست، با ایشان به سختی پیکار کرد تا خود را به خرگاه معاویه رساند. آنان که بر مرگ با معاویه بیعت کرده بودند، ز بیم جان به او پناهندند و او ایشان را فرمود که در برابر بال راست سپاه علی به فرماندهی ابن بدیل ایستادگی کنند.

معاویه کس به نزد حبیب بن مسلمة فهری فرمانده بال چپ سپاهیان خود فرستاد و او با ایشان و دیگر همراهان خود بر بال چپ ارتش مردم تاخت و ایشان را دچار شکست ساخت. عراقیان از بال راست رمیدند چندان که جز بدیل با دویست یا سیصد کس از قرآن خوانان که پشتوانه همدگر شده بودند، به جای نماندند. مردم به سختی رمیدند. علی سهل بن حنیف را فرمود که با همراهان خود از مردمان مدینه به پیش تازد. گروه های انبوه شامیان به پیشواز اینان آمدند و در برابرشان پیکار درچیدند تا ایشان را در سوی بال راست ایستانیدند. میان بال راست تا جایگاه علی در دل سپاه را مردم یمن گرفته بودند. چون رزمندگان بال راست پراکنده شدند، شکست به پایگاه علی راه یافت. سرور خداگرایان به سوی بال چپ تاخت آورد که مضریان از برابر او کنار کشیدند و مردم ربیعه در برابر او پایداری کردند. هنگامی که علی آهنگ بال چپ کرد، پسرانش حسن و حسین و محمد همراه وی بودند و باران تیر مانند تگرگ فرو می بارید و بر پیرامون سر و سینه او گذر می کرد. هر يك از پسرانش می کوشید خود را سپر وی سازد و او را برگرداند. احمر برده ابوب سفیان یا عثمان او را دید و به سوی وی شتافت. کیسان برده علی به جنگ او روی آورد. اینان دوبار بر همدگر شمشیر کوفتند و احمر او را کشت. علی گریبان زره احمر را گرفت و به سوی خود کشید و او را به آسمان برداشت و به سختی بر زمین کوفت چنان که بند بندش از هم گسست و استخوان هایش درهم شکست. شامیان به علی نزدیک شدند و نزدیک شدن ایشان جز مایه شتاب وی نگشت. پسرش حسن به وی گفت: چه زیان بینی اگر به سوی این دسته از یاران شتابی؟

علی فرمود: پسرکم، برای مرگ پدرت سرآمدی است که از وی در نمی گذرد؛ نه گریختن آن را کند می سازد و نه شتافتن آن را تند می کند. به خدا سوگند که پدرت باك ندارد که خود در کام مرگ چهد یا مرگ بر وی تازد. چون به مردم ربیعه رسید، با آوازی بلند و بی پروا به آنچه بر سر مردم آمده است، پرسید: این پرچم ها که

راست؟

گفتند: مردم ربیعه راست.

فرمود: بل پرچم های مردمی است که خدا ایشان را نگه داشته، به ایشان شکیب ارزانی فرموده و گام های شان را استوار ساخته است. به حَضِین بن منذر فرمود: جوانمرد، آیا پرچم خود را يك گز به پیش نمی رانی؟

گفت: آری، به خدا ده گز. چندان به پیش راند که گلی فرمود: بس است، بر جایست بمان.

چون علی به مردم ربیعه رسید، در میان خود آواز دادند: ای کسان ربیعه، اگر سرور خداگرایان در میان شما گزند بپند و در این هنگام يك تن از شما زنده باشد، در میان عربان رسوا شوید. اینان چنان پیکاری سخت کردند که هرگز مانند آن نکرده بودند. از این رو علی سرود:

لَمَنْ رَايَةً سَوْدَاءَ يَخْفِقُ ظِلْمَهَا	إِذَا قِيلَ قَدَّمَهَا حَضِينُ تَقَدَّمَا
و يُقَدِّمُهَا فِي الْمَوْتِ حَتَّى يُزِيرَهَا	حِيَاضُ الْمَنَآيَا تُقَطِرُ الْمَوْتَ وَاللَّهْمَا
أَذَقْنَا ابْنَ حَرْبٍ طَعْنَنَا وَضَرَابَنَا	يَا سَيِّئَا فَنَّا حَتَّى تَوَلَّى وَ أَحْجَمَا
جَزَى اللَّهُ قَوْمًا صَابِرُوا فِي لِقَائِهِمْ	لَدَى الْمَوْتِ قَوْمًا مَا أَعَفَ وَ أَكْرَمَا
وَ أَطْلَبَ أَخْبَارًا وَ أَكْرَمَ شَيْئَةً	إِذَا كَانَ أَصْوَاتُ الرِّجَالِ تَغْمَغَمَا
رَبِيعَةَ أَعْيَسَى إِنَّهُمْ أَهْلُ تَجْدَةٍ	وَ بَأْسٍ إِذَا لَاقُوا خَمِيسًا عَرَمَرَمَا

یعنی: این درفش سیاه که راست که سایه آن همی تپیدن آورد؟ چون گویند: «ای حَضِین، آن را به پیش ران»، مردانه به پیش تازد. آن را به پیش خراماند تا به آبگیرهای مرگت رساند؛ آنجا که از آسمان و زمین گزند و خون فرومی بارد. به پسر «حرب» کوبش های نیزه ها و شمشیرهای مان را چشاندیم چندان که واپس گریخت و دست از چالش برداشت. خدا پاداش نيك دهد مردمی را که در دیدار با مرگ شکیب ورزیدند، چه پاکدامن و گرانمایه مردمی که اینانند. آوازه ای از همه پاکیزه تر دارند و منشی بزرگوارانه تر؛ این به هنگامی است که از ترس مرگت، آوازه های مردان در گلوها فرو می-شکند. ربیعه را می گویم که چون با سپاهی سراسری و بنیاد کن

دیدار کنند، مردی و مردانگی و بزرگواری از خود فرامایند.

اشتر بر وی گذشت. او آهنگِ جایگاه و گزند در سویِ بالِ راست داشت و شتابان بدان سوی می‌دوید. دید که علی آهنگِ بالِ چپ سپاه دشمن دارد. علی آواز داد: ای مالک.

اشتر پاسخ آورد: جانم برخی‌ات باد ای سرور خداگرایان! علی فرمود: به نزد این مردم برو و به ایشان بگوی: از مرگ به کجا می‌گریزید؟ نه توانید مرگ را رام خود سازید و نه توانید به زندگی جاودانه بنازید.

اشتر نخمی رهسپار شد و آنچه را علی فرموده بود، برای ایشان باز گفت. سپس آواز داد: ای مردمان، من اشترم، به سوی من آیید. برخی به سوی او رفتند و برخی راه خود را در پیش گرفتند. او آواز داد: ای مردم، زشتا گونه‌ای که امروز جنگیدید! مردمان مَذحِج را به نزد من آورید و ویژه من سازید. مَذحِجیان به سوی او شتافتند. به ایشان گفت: نه خدای خود را خرسند کردید و نه در ستیز با دشمنان‌تان پاس او را بداشتید. شما فرزندان جنگید! این رفتار از شما چه‌گونه تواند سر زد؟ شما خداوندان تازش‌ها، جوانمردان بامدادان، سوارکاران ستیزها، مرگ‌های هم‌آوردان و مَذحِجیان آوردگاه‌هایی که در کینه کشیدن کسی بر شما پیش‌دستی نیارست کرد و خون‌تان را پایمال نتوانست ساخت. آنچه امروز کنید، فردا گزارش کنند. نیک‌اندیش باشید و با دشمن به درستی پیکار کنید که خدا همراه درست‌کاران است. سوگند به آنکه جانم در دست اوست، هیچ‌یک از اینان (شامیان) مردی نیست که به اندازهٔ بال پشه‌ای دین داشته باشد. سیاهی از رخسار من بزدايید تا خون بدان تازش آورد. بر شما باد که این خرگاه بزرگ را آماج خود سازید. به‌خدا سوگند که اگر کردگار آن را از هم بدرد، کسانی که بر پیرامون آنند، پاره پاره گردند و رو به گریز نهند. مَذحِجیان گفتند: رفتار چنان کنیم که تو دوست بداری. او به سوی انبوه مردم در کنار بال راست شتافت و رو به ایشان آورد و ایشان را همی

برگرداند. جوانانی از مردم همدان به پیشواز او آمدند و اینان در این روز هشتصد مرد جنگی بودند. اینان چندان در بال راست مردانه کوشیده بودند که يك صد و هشتاد مرد از ایشان بر زمین افتاده بودند و یازده سرکرده از ایشان کشته شده بودند. نخستین شان دُویب بن شریح بود و سپس شُرَحیل، مرثد، هُتیرَه، یریم و سُمیر همگی فرزندان شریح. سپس عَمیرَة بن بشیر و آنگاه حرث بن بشیر پرچم را برگرفتند و هر دو کشته شدند. آنگاه پیایی سفیان بن زید و عبدالله بن زید و بکر بن زید درفش را برداشتند و همگی کشته شدند. پس وهب بن کُریب درفش را برداشت و او با مردمش روانه کارزار شدند و همی گفتند: ای کاش به شمار ما مردانی از عرب می بودند که با ما بر مرگ پیمان می بستند و آنگاه به آوردگاه روی می آوردیم و باز نمی گشتیم جز که پیروز گردیم یا کشته شویم! اشتر سخن ایشان را شنید و گفت: من با شما پیمان می بندم که به هیچ روی برنگردیم جز کسه پیروز شویم یا نابود گردیم. آنان در کنار او ایستادند. کعب بن جمیل در این باره سرود:

وَهْمَدَانُ زُرْقٌ تَبْتَغِي مَن تَعَالِفُ

یعنی: همدانیان در پرخاشگری ناب و سرهاند و در پی کسی می گردند که با او بر مرگ هم پیمان گردند.

اشتر به سوی بال راست شتافت و مردم رو به سوی او آوردند و بصریان و جزایشان همگی بازگشتند. آهنگ هیچ هنگ رزمنده ای نکرد مگر که آن را گشود و هیچ گروهانی مگر که آن را فراگرفت و بازگرداند. وی در این کار بود که زیاد بن نضر حارثی را که بر زمین افتاده بود، بر او گذر دادند و به سوی لشکرگاه بردند. انگیزه این کار این بود که عبدالله بن بدیل و یاران وی در بال راست به دام دشمنان افتاده بودند و راه به جایی نمی بردند. از این رو زیاد بن نضر حارثی به یاری ایشان شتافت و پرچم خود را برای رزم آوردن بال راست برافراشت و ایشان بر جای خود ایستادند و پایداری ورزیدند و زیاد خود چندان جنگید که در خاک و خون تپید. آنگاه

بر یزید بن قیس ارحبی گذشتند که به سوی لشکرگاه برده می‌شد. پس از آنکه زیاد بر زمین افتاد، یزید بن قیس درفش خود را برای پیکارمندان بال راست برافراشت و چندان جنگید که به روی زمین درفلتید. چون اشتر او را دید، گفت: به خدا سوگند که این خود بردباری نیکوکاران و رفتارِ بزرگواران است. آیا مرد را شرم نیاید که بازگردد و کشته نشود یا بر لبه پرتگاه مرگ جای نگیرد؟ اشتر به سختی هرچه بیش‌تر پیکار کرد و حرث بن جُمَہان جُفَی خود را بدو چسباند و در کنار او جنگید. وی و پیوستگان او (اشتر و یارانش) که به سوی وی بازگشته بودند، چندان جنگیدند که شامیان را از هم دریدند. اشتر در میان نماز دگر و شامگاه ایشان را به دامن معاویه روفاند و پیوست رده‌ای کرد که در کنار خرگاه او جای داشتند. اشتر به عبدالله بن بدیل رسید که همراه گردانی از قرآن-خوانان پیرامون دوپست یا سیصد مرد جنگی به زمین چسبیده بودند که گویی زانو زده‌اند. او شامیان را از پیرامون ایشان تاراند و ایشان برادران خود را دیدند و پرسیدند: بر سر سرور خداگرایان چه آمده ست؟ گفتند: نیک و تندرست و زنده است و همچون شیر دمان در بال چپ می‌جنگد و مردم در پیش روی او سرگرم پیکارند. گفتند: سپاس خدای را! گمان بردیم که وی کشته شده است و شما همگی نابود شده‌اید. عبدالله بن بدیل به یاران خود گفت: ما را به پیش برانید، اشتر گفت: چنین مکن و همراه مردم بمان که این کار تو و یارانت را بهتر پاس می‌دارد. او تپدیرفت و با دو شمشیر به سان کوهی غلتان به سوی خرگاه معاویه روان گردید و دید که انگار پوششی از آهن و سنگ بر گرد وی برآورده‌اند. عبدالله بن بدیل از میان یارانش به در آمد و به پیش راند و هر که را به وی نزدیک شد، بر خاک نابودی افکند تا گروهی فراوان را کشتار کرد و خود را به معاویه نزدیک ساخت. مردم از هر کران به سوی وی شتافتند و او را با گروهی از یارانش در میان گرفتند. مرد بی بدیل چندان جنگید تا خود و کسانی از یارانش ساغر جانبازی نوشیدند. برخی از ایشان زخم خورده بازگشتند. اشتر حرث بن جُمَہان جُفَی را گسیل کرد

و او بر شامیانی تاخت که گریختگان از یاران عبدالله بن بدیل را دنبال می‌کردند. ایشان گزند شامیان را زدودند و یاران خود را آسوده ساختند و خود را به اشتر نخعی رساندند. معاویه پسر بدیل را دیده بود که چه سان مردانه می‌جنگد. پرسید: آیا سرکرده ایشان است؟ چون کشته شد، کس فرستاد که بنگرداو کیست. شامیان او را نشناختند. معاویه خود بر سر بالین او آمد و چون او را دید، بازش بشناخت و گفت: این عبدالله بن بدیل است. به خدا که اگر زنان خزاعه دستوری داشتند، یا ما می‌جنگیدند چه رسد به مردان‌شان! آنگاه سروده حاتم را گواه آورد:

أَخُو الْحَرْبِ إِنْ عَصَّتْ بِهِ الْحَرْبُ عَصَبَهَا

وَ إِنْ شَمَّرَتْ يَوْمًا بِهِ الْحَرْبُ شَمَّرَا

یعنی: پرورده پهنه تبر، چنان که اگر جنگ او را بگذرد، آن را بگزاید و اگر برای غلتانیدن او دامن بر کمر زند، او نیز دامن بر کمر بندد.

اشتر در برابر عك و اشمرین پایداری ورزید و به مدحجیان گفت: گزند عك از ما دور سازید. در میان همدانیان ایستاد و به کنده گفت: اشمرین را از ما برانید. همگی تا شامگاه به سختی پیکار کردند. اشتر با همدانیان و گروه‌هایی از دیگر مردمان با شامیان جنگیدند و ایشان را از جایگاه‌های‌شان واپس راندند تا ایشان را به رده‌های پنج‌گانه‌ای رماتند که گرد معاویه را گرفته خود را با دستارهای‌شان بسته بودند. سرانجام به پنجمین رده پیرامون معاویه رسیدند. معاویه اسب خود را خواستار شد و سوار آن گشت. دیرتر گفت: می‌خواستم بگریزم که گفتار ابن احنابه انصاری از روزگار جاهلی را به یاد آوردم:

أَبَتْ لِي عِفَّتِي وَ أَبَى بِلَائِي وَ إِقْدَامِي عَلَى الْبَطْلِ الْمُشِيحِ
وَ إِعْطَائِي عَلَى الْمَكْرُوهِ مَالِي وَ أَخَذِي الْحَمْدَ بِالْثَمَنِ الرَّبِيحِ
وَ قَوْلِي كُلَّمَا جَشَأَتْ وَ جَاشَتْ: مَكَانَكَ تُعَمِّدِي أَوْ تَسْتَرِيحِي

یعنی: پاکدامنی و آبدیدگی من و اینکه همواره با گردان

گردن کش گلاویز می‌گردم، از اینم بازداشتند که رو به گریز آورم. نیز بخشیدن دارایی‌ام را برای راندن گزند؛ و به دست آوردن ستایش یا بهای گزاف؛ و گفتار من با روانم (هر بار که به جوش آید یا برخوشد)؛ بر جای خود باش، یا تو را بر پایداری سپاس گویند یا خود از رنج زندگی نتگین وارهی.

گوید: این سروده مرا از گریختن بازداشت. عمرو عاص نیز به سوی من نگرست و گفت: امروز بردباری است و فردا بالندگی. گفتم: راست گفتی. جُنْدَب بن زُهیر به پیش تاخت و با سر کرده ازدیان شام درآویخت. شامی او را کشت. از گروه وی عجل بن عبدالله و سعد بن عبدالله نیز کشته شدند. ابوزینب بن عوف نیز جام جانبازی سر کشید و زی بهشت برین خرامید. عبدالله بن ابی حصین ازدی همراه قاریانی که با عمار یاسر بودند، به رزم بیرون آمد و همراه او جان به راه جانان باخت. عقبه بن حدید نمیری گام فرا پیش نهاد و همی گفت: همانا چراگاه گیتی مشتی خس و خاشاک، درخت آن خارناک، توین آن کهنه‌ای افتاده بر خاک، و شیرین آن تلخاک^۲ از کار برآمده است. من جان خود را از آن درچیدم و از آن روی برگاشتم. من در میان هر لشکر و در هر تازشی آرزوی جانبازی داشتم و ولی خدا نخواسته است که به‌جز امروز مرا از آن برخوردار سازد. من از همین دم خود را آماج گاه جانبازی می‌سازم و امیدوارم این بار از آن بی‌بهره نمانم. ای پندگان خدا، از پیکار با کسانی که به روی خدا شمشیر کشیده‌اند، چه چیز را می‌بیوسید؟ سخنرانی او به درازا کشید. از آن میان گفت: ای برادران، من این سرای را به جهان بی‌کرانی که در پی آن است، فروختم و اینک روی بدان می‌آورم. برادرانش عبیدالله بن حدید و عوف بن حدید و مالک بن حدید به دنبال او روان شدند و گفتند: پس از تو روزی این گیتی نخواهیم. همگی به جان کوشیدند تا ساغر جانبازی نوشیدند. شمر بن ذی-

۲. تلخ + پسوند «اکش».

الجوشن [ل ع] گام فرا پیش نهاد و اَدهم بن مُخرز باهلی شمشیر بر چهره وی نواخت و شمر نیز او را با شمشیر بزد ولی گزندی به وی نرساند. شمر به خرگاه خود آمد و چون تشنه بود، آبی نوشید و نیزه خود برگرفت و بر ادهم تاخت و او را بر زمین انداخت و گفت: این به آن در!

پرچم بجبله به دست ابوشداد قیس بن هبیره احمسی شناخته با نام قیس بن مکشوح (مکشوح: لقب وی) بود. به مردم خود گفت: به خدا که هم اکنون شما را به نزد خداوند آن سپر زرین کشانم. خواسته‌اش عبدالرحمان بن خالد بن ولید بود که سپری زرین داشت. او به سختی هرچه پیش‌تر با شامیان پیکار کرد و با شمشیر آخته به سوی خداوند سپر زرین تاخت. یکی از بردگان رومی معاویه راه را بر او گرفت و شمشیر بر پای ابوشداد نواخت و آن را برید. ابوشداد او را بزد و به دوزخ فرستاد. نیزه‌ها از هرسو تن او را آماج ساختند و پیکر از جان پاکش برداختند. درفش را عبدالله بن قلع الاحمسی برگرفت و چندان جنگید که در خاک و خون تپید. آنگاه عقیف بن ایاس آن را برداشت و پرچم همچنان در دست وی بود تا مردم به هم برآمدند. نیز در این روز حازم بن ابی‌حازم برادر قیس بن ابی‌حازم و پدرش قیس کشته شدند. او از یاران پیامبر شمرده می‌شد. نُعیم بن مُسَیَّب بن عیله نیز کشته شد. اینان همگی بجلی بودند.

چون علی دید که یال راست سپاهش به جایگاه‌های خود بازآمده است و بر سر پایگاه‌های خود فرارفته است چندان که دشمنان را در سر جای می‌خکوب کرده است و اینک به آوردگاه‌های ایشان روی آورده است و پیاپی ایشان را در آنها فرومی‌کوبد، روانه شد و به نزد ایشان آمد و گفت: من دیدم که شمایان از رده‌های خود واپس نشستید چنان‌که این بیدادگران خون‌آشام و بیایانگردان شام شما را فروگرفته‌اند. شما ارتشیان دشمن اوبار و سروران همه مردم بزرگوار و در قرآن‌خوانی شب‌زنده‌دار و خداوندان فراخوان به راستی و درستی به گونه آشکارید. اگر نه این بود که پس از گریز

به پیش تاختید و مردانه فراز آمدید و بسا دشمنان درآویختید، بر شما همان بایسته می‌شد که بر گریزنده روزپیکار بایسته می‌شود و شما سراسر نابود می‌شدید. ولی آنچه اندوه مرا سبک ساخت و سوزش درون مرا سیراب کرد و فرونشاند، این بود که دیدم شما دیرتر ایشان را فروگرفتید چنان که ایشان در آغاز کار شما را فروگرفتند و ایشان را واپس راندید چنان که ایشان واپس‌تان رانندند. اینک ایشان اشتیران رمیده تشنه را می‌مانند که دنباله‌روان‌شان بر پیشروان‌شان سوار می‌شوند. ایدون شکیبایی پیشه کنید که آرامش خدایی بر شما فرود آمد و خدا شما را با دانش ژرف و ناب استوار ساخت تا شکست خورده بدانند که خشم گرفته خداوند نابودکننده خود است. سخنرانی او به درازا کشید. چون دو سوی رزمنده در صفین با یکدیگر به کارزار پرداختند، بشر بن عَصَمَت مری که از پیش به معاویه پیوسته بود، اینک به پهنه کارزار آمد. این بشر به مالک بن عَقْدِيَّة جُشَمی نگریست و دید که مردانه خرمن زندگی شامیان را درو می‌کند. از این کار به خشم و خروش آمد و بر مالک تاخت. لختی با یکدیگر بکوشیدند و سپس بشر بن عصمت او را بزد و بر زمین انداخت ولی نکشت و از او درگذشت و از اینکه او را زده بود، پشیمان گشت. مردی ستمکار و خون‌آشام بود. از این رو سرود:

وَ اِيَّيْ لَارْجُو مِنْ مَلِيكِي تَجَاوَزَا

وَ مِنْ صَاحِبِ الْمَوْسُومِ فِي الصَّنَدْرِ هَاجِسُ

دَلَفْتُ لَهُ تَحْتَ الْغُبَارِ بِطَمَنَةٍ

عَلَى سَاعَةٍ فِيهَا الْجَلَمَانُ تُخَالِسُ

یعنی: من از خداوندگارم گذشت را آرزو دارم زیرا که از دارنده زخم و نشان، اندیشه‌های نازدودنی و آزاردهنده‌ای در دل من است. در زیر گرد و خاک او را با نیزه فروگوفتم و این در هنگامه‌ای بود که شمشیر و نیزه‌ها با شتاب فرامی‌رفتند و فرود می‌آمدند.

گفتار او به گوش بشر بن مالک عقدیه رسید و او سرود:

أَلَا أَلْبَغَا بِشَرَ بَنِّ عِصْمَةَ أَتَنِي شَفَلْتُ وَ الْهَانِي الدِّينَ أَمَارِسُ
وَ صَادَفْتَهُ مِثِّي عِرَّةً وَ أَصَبْتُهَا كَذَالِكَ وَ الْإِبْطَالُ مَاضِي وَ حَاطِسُ

یعنی: هان از من این پیام به گوش بشر بن عصمت رسانید که من سرگرم شدم و گرفتار کسانی شدم که درگیر کشتار ایشان بودم. تو در يك دم ناگاهم یافتی و شمشیر فرود آوردی؛ پهلوانان چنینند؛ گاه به سان شمشیر برانند و گاه گرفتار زندان.

در این گیرودار عبدالله بن طفیل بگایی بر شامیان تاخت. چون بازگشت، مردی از بنی تمیم به نام قیس بن مره از کسانی که پیش‌تر به معاویه پیوسته بودند، بر او تاخت و نیزه را بر میان شانه‌های او گذاشت. پسر عموی عبدالله به نام یزید بن معاویه راه را بر او گرفت و نیزه خود را در میان دو شانه تمیمی نهاد و به وی گفت: اگر فرو کنی، فرو کنم! تمیمی فریاد برآورد: یا خدا پیمان می‌بندی که اگر نیزه را از پشت دوستت بردارم، نیزه‌ات از پشتم برداری! گفت: آری، تمیمی نیزه خود را برگرفت و یزید نیزه خویش را. چون مردم بازگشتند، یزید بن معاویه از عبدالله بن طفیل رنجیده گشت و گفت:

أَلَمْ تَرِنِي حَامِيْتُ عَنْكَ مُنَاصِحًا بِصَفِيْنِ إِذْ خَلَكَ كُلُّ حَمِيمٍ
وَمَنْهَنَّهُ عَنْكَ الْحَنْظَلِيُّ وَقَدَّاتِي عَلَى سَابِحِ ذِي مِئَةٍ وَهَزِيمٍ

یعنی: آیا ندیدی که در صفین در آن هنگام که هر خویشاوند نزدیکی تو را واگذاشت، من از روی نیکخواهی به پدافند از تو برخاستم؟ نیزه حنظلی را از تو بازگرفتم و خداوند آن بر سمندی شتابان و شناور در دریایی از ریگت فراز آمده بود و چابکی می‌نمود و همه‌به برمی‌آورد.

مردی از خاندان عك از شامیان بیرون آمد و هم‌اورد خواست، قیس بن فهدان کندی به رزم او بیرون رفت و بر او تاخت. این دو لغتی باهم گلاویز شدند و سرانجام عبدالرحمان او را فروگرفت و کشت و گفت:

لَقَدْ عَلِمْتُ عَكَ بِصَفِيْنِ أَتْنَا إِذَا أَلْتَقَتِ الْغِيلَانُ نَطْعُنُهَا شُرَا
وَنَحْمِلُ رَايَاتِ الطَّمَارِ بِحَقِّهَا فَتَوَرُّهَا بَيْضًا وَنَضْرُهَا حُمْرًا

یعنی: عَکَّیَان در صفین به خوبی دانستند که چون دو سپاه سواره دیدار کنند، ما ایشان را از چپ و راست فرومی‌کوبیم. درفش‌های رزم را چنان‌که شایسته آن‌است، برمی‌افرازیم؛ سپیدشان به‌آوردگاه می‌بریم و سرخ بیرون می‌آوریم.

قیس بن یزید، از گریختگان به نزد معاویه، برای جنگ به‌درآمد و ابو عمرطه بن یزید به سوی او بیرون شد. یکدیگر را به‌جای آوردند و همساز شدند و بازگشتند و هرکدام گفت که برادر خود را دیدار کرده‌است. مردم طی در این روز به سختی و مردانه در کنار علی کوشیدند. برای رزم با ایشان گردان‌ها بسیج گشتند. حمزة بن مالک همدانی به نزد ایشان آمد و گفت: این مردم خجسته کیانند؟ عبدالله بن خلیفه که مردی شیعی و سخنور و سخنسرا بود، گفت: ما طایبان دشت و طایبان ریگ و طایبان کوهستانِ خرمانانِ پاس داشته‌ایم؛ طایبان نیزه‌ها، طایبان ریگستان و سوارکاران بامدادانیم. حُمَرة بن مالک به وی گفت: مردمت را بسی خوب می‌ستایی. مردم به سختی کارزار کردند و او ایشان را آواز داد: ای مردم طی، هر نو و کهنه‌ای که دارم، برخی شما باد؛ دین را بکوشید، نژادهای والای‌تان را بکوشید. بشر بن عسوس در این روز تاختن آورد و جنگید تا یک چشم خود را از دست داد. دراین باره سرود:

أَلَا لَيْتَ عَيْنِي هَذِهِ بِمِثْلِ هَذِهِ وَلَمْ أَمْشِ فِي الْأَحْيَاءِ إِلَّا بِقَائِدٍ
وَيَا لَيْتَ رَجُلِي ثُمَّ مُلِّتُ بِنَصْفِهَا وَ يَا لَيْتَ كَفِّي ثُمَّ طَاحَتْ بِسَاعِدِ
وَيَا لَيْتَنِي لَمْ أَبْقَ بَعْدَ مُطَرِّفٍ وَ سَعْدٍ وَ بَعْدَ الْمُسْتَنِيرِ بْنِ خَالِدِ
فَوَارِسَ لَمْ تَغْزُ الْحَوَاضُ مِنْهُمْ إِذَا الْحَرْبُ أَبْدَتْ عَنْ خَدَامِ الْخَرَّائِدِ

یعنی: ای کاش این چشمم به سان این چشم دیگر کور می‌شد و جز با راهبری در میان مردم راه نمی‌سپردم. کاش پایم از میان بریده می‌شد و کاش دستم از بازو جدا می‌گشت و پس از مطرف و سعد و مستنیر بن مالک زنده نمی‌ماندم. سوارکارانی که زنان پرستار هرگز مانند ایشان را خوراک نداده‌اند؛ پهلوانان پهنه کارزارند هنگامی که جنگ از روی گوه‌های ناسفته پای‌آورنجن‌ها پرده بردارد.

نخمیان (مردم اشتر نخعی) در این روز بهتر از همگان، به سختی هرچه بیشتر تر، پیکار کردند. از میان ایشان حیان بن هودّه، بکر بن هودّه، شَمِیب بن نُعیم، ربیعہ بن مالک بن وهبیل و اُبَی بن قیس برادر علقمہ بن قیس فقیه کشته شدند و پای علقمہ در این روز بریده شد. او پیوسته می گفت: هیچ نمی خواستم که پایم از آنچه هست، بهتر باشد و این خود از میان آن چیزهاست که در برابر آن از پروردگارم امید پاداش دارم. می گفت: برادرم را به خواب دیدم و پرسیدم: با چه کاری رو به رو گشتید؟ به من گفت: ما در نزد خدای بزرگ با این مردم دیدار کردیم و ایشان را به داوری کشاندیم و گفت و گو کردیم و بر ایشان چیره گشتیم. هیچ کاری مرا مانند این خواب شاد نکرد. ابی را «اُبَی نَمَاز» می نامیدند زیرا نماز بسیار می گزارد.

حمیریان با گروه خود بیرون آمدند و سرکرده ایشان ذوالکلاع بود و عبیدالله بن عمر بن خطاب او را همراهی می کرد. اینان سپاهیان بال راست مردم شام بودند. آهنگ مردم ربیعہ کردند که بال چپ سپاه عراقیان بودند و فرماندهی ایشان با عبدالله بن عباس بود. حمیریان به سختی بر مردم ربیعہ تاختند چنان که پرچم ربیعہ از جای خود بجنبید. پرچم به دست ایوساسان حضین بن منذر بود. شامیان روی از ایشان برگاشتند. آنگاه عبیدالله بن عمر تازی دیگر باره آورد و گفت: ای شامیان، این تیره از عراقیان کشتگان عثمان و یاران علی اند. آنان به سختی بر مردم تاختند و ربیعیان پایداری ورزیدند و به گونه ای هرچه نیکوتر، از خود بردیاری نشان دادند به جز گروهی اندک از فرومایگان و سست باوران که واپس نشستند. پرچم داران و بردباران و از بردارندگان قرآن ایستادگی کردند و به خوبی جنگیدند. خالد بن معمر با گریختگان رو به گرین نهاد و او سرکرده ربیعہ بود. چون دید که پرچم داران پایداری ورزیدند، بازگشت و گریختگان را آواز داد و فرمود که بازگردند و آنان بازگشتند. درباره این خالد به علی گزارش داده بودند که با معاویه نامه نگاری دارد. علی او را فراخواند و مردم ربیعہ با وی

فراز آمدند. علی در این باره پرسش کرد و فرمود: اگر چنین کاری کرده‌ای، به هر شارسانی که می‌خواهی، بیرون شو که معاویه را بر تو فرمانی نباشد. او گفت که این گزارش دروغ است.

مردم ربیعہ گفتند: ای سرور خداگرایان، اگر بدانیم که چنین کاری کرده است، او را می‌کشیم. علی سوگندهای استوارش داد و از او پیمان‌های سخت گرفت و آزادش کرد. در آن دم که او رو به‌گریز نهاد، برخی از مردم این تهمت بر او زدند و او چنین پوزش آورد که: چون دیدم گروهی از مردان ما رو به‌گریز نهادند، از پیش روی به دیدار ایشان شتافتم تا ایشان را به سوی شما برگردانم و بر این پایه، با کسانی که از من فرمان بردند، بازآمدم. چون خالد بن معمر به جایگاه خود بازآمد، مردم ربیعہ را به جنگ برشوراند و پیکار ایشان با حمیریان و عبیدالله بن عمر به سختی گرایید و کشتگان در این میان رو به فرونی نهادند. سُمَیر بن رَیَّان عَجَلی که مردی دلاور و نستوه بود، در این پیکار کشته شد. زیاد بن خصفه به نزد مردم عبدالقیس آمد و ایشان را آگاه ساخت که مردم بکر بن وایل از دست حمیریان چه کشیده‌اند. او گفت: ای مردم عبدالقیس، پس از این دیگر مردمی به نام بکر بن وایل در کار نخواهند بود. از این‌رو مردم عبدالقیس به یاری بکر بن وایل آمدند و همراه ایشان کارزار کردند. در اینجا بود که ذوالکلاع حمیری و عبیدالله بن عمر کشته شدند. این یکی را محرز بن صَحَصَح از مردم تَمِیمُ اللّٰه بن کَعْلَبَه از مردم بصره، کشت. شمشیرش «ذوالوشاح» که از آن پدرش عمر بود، برگرفته شد. چون معاویه پادشاه عراق گشت، آن را از او ستانند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه هانی بن خطاب ارحبی یا مالک بن عمر تَنَعی حَضَرَمِی او را کشت.

عمار بن یاسر از میان مردم به جنگ بیرون آمد و گفت: بار خدایا، تو می‌دانی که اگر بدانم خرسندی تو در این است که خود را در این دریا افکنم، چنین کنم. بار خدایا، تو می‌دانی که اگر بدانم خرسندی تو در این است که نوك شمشیرم بر شکم گذارم و بر آن خم

شوم تا از پشتم به درآید، چنین کنم. ولی امروز کاری خرسندس
کننده‌تر برای تو از پیکار با این تب‌هکاران ندانم. شناسم. اگر کاری از
این خرسندکننده‌تر برای تو می‌دانستم، چنان می‌کردم. همانا کسانی
می‌بینم که شما را چنان به‌سختی خواهند کوفت که بیراهه‌روان و
کژراهگان از آن در گمان افتند، ولی سوگند به خدا که اگر ما را
بزنند [و صدها فرسنگ واپس رانند] تا به خرماپتان «هَجَر»
برسانند، باز بی‌گمان بر این باور خواهم بود که ما بر درستی و
راستی هستیم و ایشان بر کژی و کاستی. سپس آواز داد: کیست که
جویای خرسندی پروردگارش باشد و نخواهد به سوی دارایی و
فرزند بازگردد؟ گروهی به نزدیک او آمدند. گفت: ما را به نزد این
کسانی ببرید که خواهان خون عثمانند. به خدا که ایشان خواهان
خون وی نیستند ولی اینان مزه خوب خوشی‌های این گیتی را
چشیده‌اند و بدان دل بسته‌اند و می‌دانند که اگر درستی و راستی
گریبانگیر ایشان گردد، میان ایشان با کامرانی‌هایشان جدایی‌افکند
و نگذارد که در دارایی‌های مردم و خوشی‌های خود غلت زنند. ایشان
را پیشینه‌ای نیست که از راه آن سزاوار فرمانبری مردم و فرمانرانی
بر ایشان گردند. از این رو پیروان خود را فریفتند و گفتند: رهبر
ما به ستم کشته شده است. این را دستاویز کردند تا از این راه به
آرزوی خود برسند و پادشاهانی خودکامه گردند. اینک بدان جایی
رسیده‌اند که می‌بینید. اگر نه این فریب‌کاری بود، حتی دو تن از
مردم از ایشان پیروی نمی‌کردند. بارخدا یا، اگر ما را پیروز گردانی،
روزگاری دراز است که چنین می‌کنی؛ و اگر کار به سود ایشان
بچرخانی، برای ایشان به‌کیفر کارهایی که بر سر بندگات آوردند،
شکنبه دردناک ببندوز. آنگاه با آن گروه به راه افتاد. بر هیچ
دره‌ای از دره‌های صفین نمی‌گذشت مگر که ماندگاران آن از یاران
پیامبر (ص) همراه او روانه می‌شدند. سپس به نزد هاشم بن عتبة
بن ابی وقاص شناخته با نام ویژه «مِرْقَال» پرچم‌دار علی آمد که مردی
یک چشم بود. به وی گفت: ای هاشم، آیا یک چشمی و بزنی؟ آن یک
چشم که خود را در دریای کارزار نیفکند، هوده‌ای ندارد. هاشم با

او به راه افتاد و همی گفت:
 أَعُوْزُ يَتِيْفِيْ أَهْلَهُ مَحَلًّا قَدَّرَ عَالَجَ الْحَيَاةِ حَتَّى مَلًّا
 لَا بُدَّ أَنْ يَفْلُ أَوْ يُقْسَلَا يَتَلَّسُّهُمْ بِذِي الْكُفُوبِ تَلًّا
 یعنی: من آن يك چشمم که برای خاندان خود پایگاهی می‌جوید؛
 زندگی را چندان چشیده که به ستوه آمده است؛ باید به ناچار شکست
 دهد یا شکست خورد؛ اینان را با تیزه‌های جان‌شکار بر زمین
 می‌غلطاند.

عمار همی گفت: ای هاشم، به پیش تاز، همانا بهشت در زیر
 سایه‌های شمشیر و مرگ در کنارهٔ نيزه‌های بلند است. درهای آسمان
 گشوده شده است و دخترکان زیبای فراخ چشم بهشتی خود را
 آراسته‌اند. امروز به دیدار یاران می‌شتابم و جام از دست جاناتان
 می‌ستانم: امیدوارم که محمد و یارانش را در آغوش فشارم. او به
 پیش راند تا به نزدیک عمرو عاص رسید و گفت: ای عمرو، دینت
 را به فرمانداری مصر فروختی، خاک بر سرت! عمرو گفت: نه‌چنین
 است که خواهان خون عثمانم. عمار گفت: من بر پایهٔ شناختم از
 تو، گواهی می‌دهم که در هیچ کارت خواسته‌ای خدایی نداری. اگر
 امروز کشته نشوی، فردا بمیری. ینگر که چون مردم را بر پایهٔ
 اندیشه‌های درونی‌شان کیفر و پاداش دهند، اندیشهٔ درونی تو چه
 باشد. تو با خداوند این پرچم که در کنار پیامبر خدا (ص) می-
 جنگید، سه بار پیکار کردی؛ این چهارمین است که نیکوتر و
 پرهیزکارانه‌تر نیست. آنگاه عمار به نبرد روی آورد و بازنگشت و
 کشته شد.

حَبَّةُ بْنُ جُوَيْنٍ عُرْنِيْ كَوَيْدُ: به حذیفه بن یمان گفتم: برای ما از
 پیامبر گزارش بگو که از آشوب‌ها می‌ترسیم. حذیفه گفت: بر شما
 باد همراهی با گروهی که پسر سمیه در آن باشد زیرا از پیامبر خدا
 (ص) شنیدم که می‌فرمود: او را سپاهیان بیدادگر بیراهه‌رو می-
 کشند. واپسین روزی او «شیراب» خواهد بود که شیر آمیخته با آب
 است. حبة بن جوین گوید: روزی که در آن کشته شد، او را دیدم که
 می‌گفت: واپسین روزی مرا از این گیتی فراز آورید. برای او

شیرایی در کاسه‌ای فراخ آوردند که چتبره‌ای سرخ داشت. حذیفه در آنچه گفته بود، سر موئی نلغزیده بود. عمار در آن دم گفت: امروز با دوستان، با محمد و یارانش، دیدار می‌کنم. به خدا که اگر ما را چندان واپس رانند که به خرما بنان «هجر» برسانند، باز بی‌گمان بدانم که ما بر درستی و راستی‌ایم و ایشان سر کژی و کاستی‌اند. سپس کشته‌شد. ابوالغازیه او را کشت و ابن‌حوی سکسکی سرش را از پیکر جدا کرد. برخی گویند: دیگری او را کشت.

ذوالکلاع خود از عمرو عاص شتیده بود که می‌گوید: پیامبر خدا (ص) به عمار بن یاسر گفت: تو را گروه بیدادگر می‌کشد و واپسین نوشابه‌ای که می‌آشامی، اندکی شیراب است. ذوالکلاع پیوسته به عمرو عاص می‌گفت: ای عمرو، دریغ از تو، این چه کار است که در آن گرفتار آمده‌ایم؟ عمرو پاسخ می‌داد: او به نزد ما بازخواهد گشت. ذوالکلاع پیش از عمار در سپاه معاویه کشته شد و عمار پس از وی در لشکر علی جان به جانان سپرد. عمرو عاص به معاویه می‌گفت: نمی‌دانم از کشته شدن کدام يك شادمان‌تر باشم، عمار یا ذوالکلاع. به خدا که اگر ذوالکلاع پس از کشته شدن عمار زنده می‌ماند، همه شامیان را به ارتش علی می‌کشاند. از آن پس کسان فراوانی به نزد معاویه آمدند و هر کدام گفتند: من او را کشتم. عمرو می‌پرسید: در واپسین دم چه گفت؟ آنان سخنانی کژ و آمیخته می‌گفتند. ابن حوی سکسکی آمد و گفت: من او را کشتم و شنیدم که می‌گفت: امروز با دوستان، محمد و یاران، دیدار دارم. عمرو گفت: کشته‌او تویی. آنگاه گفت: بر جای خود باش! دو دستت کاری نکردند بلکه تو پروردگارت را به خشم آوردی!

برخی گویند: ابوالغازیه که عمار را کشت تا روزگار حجاج بن یوسف ثقفی بزیست. او يك روز بر حجاج درآمد. حجاج او را گرامی داشت و پرسید: تو پسر سمیه (عمار) را کشتی؟ گفت: آری. حجاج گفت: هر که خواهد به مردی بزرگوار در روز رستاخیز بنگرد، باید به این مرد نگاه کند که پسر سمیه را کشته است. در این هنگام ابوالغازیه از حجاج نیازی خواست. حجاج آن را برتیاورد. ابوالغازیه

گفت: گیتی را برای ایشان هموار می‌کنیم و آنگاه ما را از آن پیشیزی نمی‌دهند و گمان می‌برند که بهروز رستاخیز بزرگوار باشیم! حجاج گفت: آری، سوگند به خدا هرکس [به سان عمار یاسر] دندان‌ش مانند کوه احد و رانش مانند کوه «وَرَقَان» و انجمش مانند مدینه و ریزه باشد، به روز رستاخیز بسی بزرگوار نمودار گردد! به خدا سوگند که اگر همه مردم روی زمین در خون عمار انباز باشند، همگی به دوزخ روانه گردند!

عبدالرحمان بن سُلَیْ گوید: چون عمار کشته شد، به درون سپاه معاویه رفتم تا ببینم آیا کشته شدن عمار در میان ایشان نیز همان شوری را برانگیخته است که در میان ما انگیزته است. داستان ما با سپاهیان معاویه چنین بود که هر زمان آتش جنگ فرو می‌خفت، ایشان با ما گفت‌وگو می‌کردند و ما با ایشان. اینک دیدم که معاویه، عمرو عاص، ابو الاعور و عبدالله بن عمرو سرگرم گفت‌وگویند. اسب خود را به درون ایشان راندم تا گفتارشان را از دست ندهم. عبدالله بن عمرو بن عاص به پدر خود گفت: پدر جان، این مرد را در این روز کشتید و می‌دانید که پیامبر خدا (ص) چه گفته است. گفت: چه گفته است؟ گفت: آیا نه این چنین بود کبسه چون مزگت پیامبر (ص) ساخته می‌شد، مردم هر بار يك خشت برمی‌گرفتند و عمار هر بار دو خشت برمی‌گرفت و چنان در این کار کوشید که از هوش رفت. پیامبر خدا (ص) بر بالین وی آمد و همی گرد و خاک از چهره وی سترد و گفت: ای پسر سمیه، دریغ از تو! دیگران هر بار يك خشت برمی‌گیرند و تو هر بار دو خشت برمی‌گیری با این همه، سپاه ستمکار تو را خواهد کشت. عمرو عاص به معاویه گفت: می‌بینی پسر عبدالله چه می‌گوید؟ معاویه گفت: چه می‌گوید؟ عمرو به وی گزارش داد. معاویه گفت: آیا ما او را کشتیم؟ کسی او را به کشتن رساند که به این پهنه نبرد کشاند. شامیان از خرگاه‌های خود بیرون آمدند و همی گفتند: همانا عمار یاسر را کسی به کشتن رساند که به این پهنه نبرد کشاند. ندانستم کدام شگفت‌ترند، او یا ایشان.

چون عمار کشته شد، علی به مردم همدان و ربیعہ گفت: شما زره و نیزه متید. در این هنگام دوازده گرد گردن‌کش، جنگی داخواه شدند و علی سوار بر استری شد و به فرماندهی بر ایشان به پیش راند. اینان به سان يك مرد یگانه تاختن آوردند؛ هیچ رده‌ای از شامیان نماند جز که از هم دریده شد. به هرکس رسیدند، او را کشتند تا به معاویه رسیدند و علی همی گفت:

أَقْتُلْهُمْ وَلَا أَرَىٰ مُعَاوِيَةَ الْجَاحِظَ الْعَيْنَ الْعَظِيمَ الْحَاوِيَةَ

یعنی: ایشان را کشتار می‌کنم ولی معاویه را نمی‌بینم؛ این مرد چشم برآمده شکم گنده.

سپس معاویه را آواز داد و فرمود: چرا باید مردم در میان ما کشته شوند؟ فراز آی تا تو را به داوری زی خدا کشانم و هر يك از ما دیگری را بکشد، کارها برای او استوار گردد. عمرو عاص گفت: با تو داد بداد. معاویه گفت: لیک تو داد ندادی؛ می‌دانی که هرکس به رزم او رود، کشته آید. عمرو گفت: شایسته نیست که از نبرد وی رخ برتابی. معاویه به وی گفت: می‌خواهی پس از من بر سر کار آیی! یاران علی دو مرد بر سرور خداگرایان گماشته بودند تا نگذارند او کارزار کند. هر دم که ایشان از او ناآگاه می‌گشتند، وی تاختن می‌آورد و باز نمی‌گشت جز که از شمشیرش خون فرومی‌بارید. يك بار تازش برد و بازنگشت مگر پس از آنکه شمشیرش خمیده شده بود. شمشیر خود را به سوی ایشان افکند و گفت: اگر کژ نشده بود، به سوی شما بر نمی‌گشتم. اعمش به ابو عبدالرحمان گفت: به خدا که این شمشیرزدنی سخت بی‌پروایانه است. ابو عبدالرحمان گفت: این مردم چیزی شنیدند و بهای آن پرداختند؛ دروغگو نبودند.

معاویه گروهی از یاران علی را به اسیری گرفت. عمرو عاص به وی گفت: ایشان را بکش. عمرو بن اوس از مردم «أَوْدَه» گفت: مرا مکش که تو دایی منی. معاویه گفت: میان ما با مردم اود هیچ‌گونه پیوند خویشاوندی برپا نشده است؛ چه‌گونه دایی تو باشم؟ عمرو گفت: اگر تو را آگاه سازم، این کار زینهار من باشد؟ معاویه گفت:

باشد. عمرو گفت: مگر نه خواهرت ام حبیبه زن پیامبر (ص) بود؟ معاویه گفت: بود. عمرو گفت: پس من پسر اویم و تو برادر وی و دایی منی [قرآن گرامی: زنان پیامبر مادران شمایند (احزاب/۳۳/۶)]. معاویه گفت: درود خدا بر پدرش! آیا در میان اینان کسی جز او نبود که دریابد؟ معاویه وی را رها کرد. علی نیز گروه فراوانی را به اسیری گرفته بود، ولی اندکسی دیرتر ایشان را آزاد کرد و ایشان به نزدیک معاویه آمدند. او نیز اسیر فراوان گرفته بود و عمرو عاص همی گفت: ایشان را بکش. چون یاران معاویه به نزد وی آمدند، گفت: ای عمرو، اگر فرمان تو درباره این گرفتاران پذیرفته بودیم، به کاری سخت زشت دچار می شدیم. او گرفتاران را رها کرد.

اما هاشم بن عتبّه، او به هنگام شامگاه مردم را فراخواند و گفت: های! هرکس خداوند و سرای دیگر را خواهان است، به سوی من شتاد! گروه فراوانی زی و شتافتند. او بارها بر شامیان تاخت و شامیان بردباری کردند. به سختی پیکار کرد و به یاران خود گفت: بردباری ایشان شما را نهراساند که این به جز شور بیابانگردان گول و کور در زیر پرچم های شان چیزی نیست؛ اینان بر کوی و کاستی اند و شما بر درستی و راستی. آنگاه یارانش را برشوراند و همراه گروهی از قرآن خوانان تاختن آورد و به سختی هرچه بیشتر پیکار کرد. اینان در این کار بودند که جوانی نوری بر ایشان بیرون آمد و همی سرود:

أَنَا ابْنُ أَرْبَابِ الْمُلُوكِ عَسَانُ وَالْدَّائِنُ الْيَوْمَ بِدِينِ عُثْمَانَ
نَبَأْنَا قُرَائِنَا بِمَا كَانُ أَنَّ عَلِيًّا قَتَلَ ابْنَ عَفَّانَ
یعنی: من فرزند شاه شاهان عسانم؛ امروز بر کیش عثمان می زیم. قرآن خوانان مان گفتند که چه رخ نموده است - علی است که پسر عفان را کشته است.

او تاختن می آورد و با شمشیر خود می زد و نفرین می فرستاد و دشنام همی داد؛ سپس باز می گشت. هاشم به وی گفت: ای جوان، این

سخن به ستیز می‌گشود و پس از این پیکار، شماری در کار است. از خدا بترس که از تو دربارهٔ این جایگاه و خواسته‌ات از این سخنان بازخواست خواهد کرد. جوان گفت: با شما پیکار می‌کنم زیرا سرور شما نماز نمی‌خواند و شما نمی‌خوانید؛ سرور شما خلیفه ما را کشت و شما در کشتنش به او یاری رساندید. هاشم گفت: تو را با عثمان چه کار! او را یاران پیامبر خداوند (ص) و پسران یاران وی و خوانندگان قرآن کشتند. اینان مردان دین و دانش بودند. کار این دین يك چشم برهم زدن فرو گذاشته نشد. اما اینکه گفتی: سرور شما نماز نمی‌خواند، او نخستین کس بود که نماز گزارد؛ او آگاه‌ترین مردم از پرسمان‌های دینی است و از همه به پیامبر خدا (ص) سزاوارتر است. همهٔ اینانی را که با من می‌بینی، خوانندگان همیشگی نبشتهٔ خدایند و شب را تا بامداد بیدار می‌مانند و به نماز و نیایش می‌پردازند. می‌دانی این تیره بختان تو را گمراه کنند. جوان گفت: آیا مرا راهی برای بازگشت هست؟ هاشم گفت: آری به خدا بازگرد تا تو را بیامرزد زیرا او پوزش را از بندگان می‌پذیرد و از بدی‌ها درمی‌گذرد. جوان روی از رزم برگاشت. شامیان به وی گفتند: مرد عراقی تو را فریفت. جوان گفت: هرگز، بلکه خوبی مرا خواست و مرا بیدار ساخت. هاشم و یارانش به سختی جنگیدند تا پیروزی را دیدند. به هنگام شامگاه لشکری از تنوخ به جنگ ایشان آمد. هاشم به رزم ایشان درایستاد و سرود سر داد:

أَعْوَرَ يَبْنِي أَهْلَهُ مَحَلًّا لَا يَدَّ أَنْ يَفْلَ أَوْ يُفَلَّا
قَدْ عَالَجَ الْحَيَاةَ حَتَّى مَلَّا يَتَلَمُّهُمْ بِذِي الْكُفُوبِ تَلَّا

یعنی: من آن يك چشم که برای خاندان خود پایگاهی می‌جوید؛ زندگی را چندان چشیده که به ستوه آمده است؛ باید به ناچار شکست دهد یا شکست خورد؛ اینان را با نیزه‌های جان‌شکار بر زمین می‌غلطاند. در این روز نه یا ده تن کشته شدند. حرث بن منذر تنوخی بر او تاخت و نیزه بر وی نواخت و او را بر زمین انداخت. علی برای او پیام فرستاد که پرچمت را به پیش ببر. او به فرستادهٔ علی گفت: به شکمم بنگر که دریده است. حجاج بن غزیه انصاری سرود:

فَإِنْ تَفَخَّرُوا بِابْنِ الْبَدِيلِ وَهَاشِمٍ وَ تَحْنُ تَرَكْنَا عِنْدَ مُمْتَرِكِ الْقَتَا أَخَاكَ عَبْدَ اللَّهِ لَحْمًا مُلَحًّا وَ تَحْنُ أَحَطْنَا بِالتَّيْعِيرِ وَ أَهْلِهِ وَ تَحْنُ سَقَيْتَاكُمْ سِمَامًا مُقَشَّبًا
 یعنی: اگر به کشتن ابن بدیل و هاشم عتبه می یالید، ما از شما ذوالکلاع و حوشب را کشتیم و در جایگاه برهم خوردن نیزه ها، برادرت عبدالله را به سان گوشتی کوبیده فروهشتیم. شتر و کسان وی را در میان گرفتیم و از شمشیری تیز و نرم و سبک و درخشان، شما را شرنگ نوشاندیم.

علی بر لشکری از شامیان گذشت و دید که از جای نمی جنبند. ایشان از غسانیان بودند. فرمود: ایشان از جای نجنبند جز با کوبشی به شمشیر و نیزه که سرها پیراند، استخوان ها درهم شکنند و دستان و انگشتان را فرو باراند؛ از جای نجنبند تا پیشانی های شان با گرزهای آهنین کوبیده شود. کجایند خداوندان یاری و بردباری و خواهندگان پاداش خدایی؟ سپاهی از مسلمانان به نزد وی شتافتند. پسرش محمد را فراخواند و به وی گفت: آرام به سوی این درفش گام بردار و با هنجار بخرام تا چون سر نیزه ها در سینه های شان فرو رفت، دست از کارزار بدار تا فرمان من به تو رسد. او چنان کرد و علی برای وی همان اندازه رزمندگان آماده کرد و به یاری وی روانه ساخت و پسرش محمد را به پیکار با شامیان فرمان داد. اینان تازش بردند و شامیان را از جایگاه های شان واپس راندند و مرداتی از ایشان را نابود کردند. در این میان اسود بن قیس مرادی بر عبدالله بن کعب مرادی که بر خاک افتاده بود، گذر کرد. عبدالله آواز داد: ای اسود! گفت: جانا. او مرد را شناخت و گفت: به خدا که افتادن تو بر من گران است. پس بر سر وی فرود آمد و به او گفت: همانا کسی که به تو پناهِید، از گزند و ارهد. تو از آن کسان بودی که خدا را بسیار یاد می کردی. خدایت پیامرزد، مرا اندرز ده. گفت: تو را به پرهیزکاری از خدا سفارش می کنم و همی خواهم که نیکخواه سرور خداگرایان باشی و در کنار او با پایمال کنندگان دین خدا

بجنگی تا پیروز گردی یا به خدا پیوندی. از من به وی درود رسان و به وی بگوی: در این پهنه چندان بکوش تا آن را پس پشت بیندازی زیرا هر که امشب را به یامداد فردا رساند و پهنه نبرد را پشت سر افکنده باشد، از دشمن برتر آید. او اندکی بپایید و درگذشت. اسود به نزد علی آمد و او را آگاه ساخت. علی فرمود: خدایش بیامرزد که در زندگی با دشمن ما به جنگ درایستاد و در مرگ ما را اندرز داد. برخی گویند: آنکه این اندرز به سرور خداگرایان داد، عبد الرحمان بن حنبل جمع می‌یابد. گوید: مردم آن شب را تا یامداد جنگیدند و این خود «شب زوزه» بود [که شامیان از ترس تیغ علی و مالك اشتر مانند سگ زوزه می‌کشیدند]. چندان بر هم نیزه کوفتند که نیزه‌ها در هم شکستند و چندان تیرباران کردند که تیرها به پایان آمدند. آنگاه دست به شمشیرها بردند. علی میان یال راست و چپ رفت و آمد می‌کرد و هر هنگی را می‌فرمود که بر سپاه رو به‌رویش تازد. چندان چنین کرد که شب را به پگاه رساند و سراسر پهنه نبرد در پس پشت وی بود. اشتر در بال راست بود، ابن عباس بر بال چپ و علی در دل سپاه. مردم از هر سو می‌جنگیدند. این به روز آدینه بود. اشتر با بال راست به پیش می‌تاخت و همراه آن می‌جنگید. سرکردگی آن را شامگاه پنج‌شنبه و شب آدینه به دست گرفته بود. روز آدینه را تا بالا آمدن آفتاب و رسیدن هنگام نیمروز جنگید^۳. به یاران خود می‌گفت: به اندازه همین نیزه به پیش تازید. ایشان را به سوی شامیان می‌راند و چون چنین می‌کردند، می‌گفت: به اندازه همین کمان به پیش روید. و چون چنین می‌کردند، بار دیگر از ایشان خواهش می‌کرد تا بیش‌تر مردم از پیشروی به ستوه آمدند. چون

۳. از رویه سخن ابن‌اثیر برمی‌آید که این روز، همان آدینه ۱۰ صفر ۲۸/۳۷ ژوئیه ۶۵۷ م بوده است و این همه کشت و کشتار و گیرودار در همین دو روز پنج‌شنبه و آدینه رخ نموده است. دیگر گزارشگران گفته‌اند، روز جنگ سرنوشت ۱۳ صفر ۳۱/۳۷ ژوئیه ۶۵۷ م بوده است. گفتار ابن‌اثیر با هنجار جنگیدن سرور خدا گرایان علی علیه‌السلام بهتر راست می‌آید که از يك بام تا شام تومار زندگی آن تبه زادان شوم آیین را درنوشت اگرچه روزگار کزوفتار از این پیکار، تلخ‌ترین تراژدی جهان را فروهشت.

اشتر چنین دید، گفت: به خدا پناه تان می‌دهم که بازمانده امروز را از گوسپند شیر بتوشید! آنگاه اسب خود را فراخواند و بر آن سوار شد و درفش خود را به دست حیان بن هوذه نخمی فروهشت و خود در میان گردان‌های رزمی همی گشت و گفت: کیست که جان خود را به راه خدا بفروشد و همراه اشتر پیکار کند تا پیروز گردد یا به خدا پیوندد؟ گروه انبوهی از آن میان حیان بن هوذه نخمی و دیگران بر او قراز آمدند. او به‌جایی که بود، بازگشت و به ایشان گفت: دهید! برخی شما بادند دایی و عموی من! خدا را با این کار خرسند می‌کنید و آیین را با آن استوار می‌دارید! آنگاه پیاده شد و دستی بر پیشانی سمنند یادپای خود زد و به پرچم‌دارش گفت: پرچم را به پیش ران. بر شامیان تاخت و آنان هم بر شامیان تاختند. شامیان را چندان فرو کوفت که ایشان را به لشکرگاه روفت. ایشان در لشکرگاه خود به سختی با او کارزار کردند. پرچم‌دار او کشته شد. چون علی دید که از جایگاه او پیروزی پدیدار شده است، مردان را به یاری وی فرستاد. عمروعاص به برده خود وردان گفت: آیا می‌دانی داستان من و تو یا اشتر چه‌گونه است؟ گفت: ندانم. گفت: مانند این «اشقر» [اشتر سرخ رنگت زردگون] است که اگر به پیش تازد، پی شود و اگر واپس نشیند، پی گردد. اگر واپس نشینی، گردنت بزخم برده درمانده گفت: ای ابو عبدالله، سوگند به خدا که تو را به آبیگرهای مرگت فرو بسم؛ دستت را بر شانهم گذار. او به پیش می‌راند و خواجه به دنبال او. برده می‌گفت: بی‌گمان تو را به آبیگرهای مرگت فرو برم. پیکار هرچه پیش‌تر به سختی گرایید.

برافراشتن قرآن‌ها

فراخوان به داوری

چون عمروعاص نابودی را به چشم خویش دید و نگرست که پیکار عراقیان به سختی گراییده است، به معاویه گفت: آیا می‌خواهی تو را بر کاری رهنمون کردم که ما را جز همبستگی و ایشان را جز پراکندگی نیفزاید؟

معاویه گفت: آری.

عمرو عاص گفت: قرآن‌ها را برمی‌افرازیم و آنچه را در آن است فرامی‌نماییم و می‌گوییم: این میان ما با شما داور باشد. اگر برخی از ایشان از پذیرفتن آن سر برتابند، در میان ایشان کسانی بینی که گویند: ما را می‌سزد که آن را بپذیریم. از اینجا در میان ایشان پراکندگی می‌افتد. اگر آنچه را در قرآن‌هاست بپذیرند، نبرد را برای چندی از دوش برداشته باشیم.

شامیان قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها برافراشتند و گفتند: اینک فرمان خدای بزرگ و بزرگوار است که در نبشته اوست؛ میان ما یا شما داور باشد. پس از شامیان چه کسی مرزهای شام را در برابر دشمنان اسلام پاس بدارد؟ پس از عراقیان چه کسی مرزهای عراق را پاس بدارد؟ چون مردم قرآن‌ها را دیدند، گفتند: فراخوان به نبشته خدا را پاسخ می‌گوییم.

علی به ایشان فرمود: ای یندگان خدا، به دنبال راستی و درستی‌تان روان گردید و بر پیکار دشمن‌تان بیایید که معاویه و عمرو عاص و پسر ابومعیط و حبیب و پسر ابو سرح و ضحاک را نه با دین سر و کاری است، نه با قرآن. من بهتر از شما اینان را می‌شناسم. از کودکی با ایشان بودم تا مردانی بزرگ‌سال گشتند؛ بدترین کودکان و بدترین مردان بودند. دریغ از شما! به خدا که تنها از روی مستی و نیرنگ و ترفند، قرآن‌ها را برافراشتند. آن ناکسان گفتند: گنجایش آن را نداریم که ما را به نبشته خدا بخوانند و روی از آن برگردانیم!

علی به ایشان فرمود: من تنها از این رو یا ایشان پیکار می‌کنم که فرمانیر نبشته خدا گردند زیرا ایشان در آنچه خدا فرمود، نافرمانی وی کردند و پیمان او را فراموش کردند و نبشته او را به‌دور افکندند.

مِشْمَر بن قَدَکِی تمیمی و زید بن حُصَین طایی و گروهی از قرآن‌خواتان که پس از آن از خارجیان گشتند، به وی گفتند: ای علی، چون به نبشته خدای بزرگ و بزرگوار خوانده شدی، آن را

پاسخ گوی وگرنه تو را یا همه کسانت به شامیان سپاریم یا بر سر تو آن آوریم که بر سر پسر عفان آوردیم!

علی فرمود: پس این هشدار من به شما را که از این کار بازتان داشتم و این گفتار مرا به پاد سپارید؛ اگر مرا فرمان می‌برید، پیکار کنید و اگر نافرمانی من می‌کنید، هرچه می‌خواهید، چنان کنید.

گفتند: کس به نزد اشتر فرست که دست از کارزار بدارد و به نزد تو آید.

علی یزید بن هانی را به نزد اشتر فرستاد و او را فراخواند.

اشتر گفت: اکنون آن زمانی نیست که برای تو شایسته باشد که مرا برکنار سازی و از جایگاهم دور سازی. من امیدوارم که خدا این جنگ را دمی دیگر بر دست من به پیروزی رساند.

یزید برگشت و گزارش بازگفت. آوازه‌ها برخاست و بانگ و غریو و آشوب از پهنه کار اشتر بالا گرفت. ناکسان گفتند: چنین می‌بینیم که او را فرمودی که جنگ را دنبال کند!

علی فرمود: آیا دیدید که به راز با وی سخن گویم؟ نه این بود که آشکارا سخن گفتم و همگی می‌شنودید؟

گفتند: پس کس فرست که باز آید وگرنه به خدا که تو را برکنار سازیم!

علی فرمود: یزید! وای بر تو! به وی بگوی: به نزدیک من آی که آشوب برپا شده است. این را به وی برسان!

اشتر پرسید: آیا در پی افراشتن قرآن‌ها؟ گفت: آری. مالک اشتر گفت: به خدا سوگند که مرا هم گمان بر این بود که این کار پراکندگی و شکافی پدید آورد! این خود رایزنی این روسپی‌زاده است! پیروزی را نمی‌بینی؟ نمی‌بینی شامیان چه‌گونه به دريوژگی افتاده‌اند! نمی‌بینی از دست ما چه می‌کشند؟ نمی‌بینی خدا به سود ما چه کرده است؟ هرگز نشاید که ایشان را واگذارم! اشتر از ایشان روی برگاشت و به جنگ با شامیان پرداخت.

یزید به وی گفت: آیا می‌خواهی پیروز شوی به بهای اینکه سرور خداگراپان به دشمن سپرده شود یا کشته شود؟

اشتر گفت: نه به خدا، پناه بر خدا!
 یزید پیام ناکسان را به اشتر شنواستد. اشتر به سوی ایشان برگشت و گفت: ای عراقیان! ای خداوندان خواری و زبونی و فرومایگی! آیا هنگامی که بر این مردم چیره شدید و بی‌گمان دانستند که شما سرکوب‌کننده ایشانید، قرآن‌ها را برافراشتند و شما را به آنچه در آن است، فراخواندند با اینکه به خدا سوگند ایشان بودند که آنچه را خدا در قرآن فرمان داده است، فروهشتند و شیوه کار کسی را که قرآن بر او فرود آمده است پایمال کردند؟ مرا به اندازه دوشیدن شیری درنگت دهید که پیروزی را آشکارا می‌بینم.
 گفتند: ندهیم!

گفت: مرا يك تاخت اسب درنگت دهید که امید پیروزی دارم.
 گفتند: اگر چنین کنیم، در گناه تو انباز باشیم.
 اشتر گفت: پس مرا آگاه سازید که چه هنگامی شما بر پایه درستی و راستی کار کردید؟ آیا هنگامی که پیکار می‌کردید و نیکان-تان کشته می‌شدند؟ اکنون که دست از کارزار برداشته‌اید، بر کژی و کاستی‌اید یا بر درستی و راستی؟ پس کشتگان‌تان که برتری‌شان را نادیده نمی‌گیرید و از شما بهترند، در دوزخند.
 گفتند: ای اشتر ما را بگذار و بگذر، برای خدا با ایشان پیکار کردیم و اکنون برای خدا پیکار با ایشان را رها می‌کنیم!
 اشتر گفت: شما را فریفتند و فریب را پذیرفتید و به دست کشیدن از نبرد خواندند و پذیرای آن گشتید. ای تبه‌کاران سیاه پیشانی! گمان می‌بردیم که نماز شما نماز کسانی است که روی از این سرای برگاشته‌اند و شیفته دیدار خدایند. اکنون می‌بینم که جز این گیتی خواسته‌ای ندارید. های تفو بر شما ای همالان پیر اشتران گه‌خوار! پس از این دیگر هرگز ارجمندی نخواهید دید. گم شوید چنان که همه بیدادگران گور خود را گم کردند! آنان او را دشنام دادند و او ایشان را دشنام داد، بر پیشانی اسبش تازیانه زدند و او بر چهره اسبان‌شان تازیانه کوفت. علی بر وی و بر ایشان فریاد زد و همگی آرام گرفتند. مردم گفتند: پذیرفتیم که قرآن را میان خود

با ایشان داور سازیم.

اشعث بن قیس به نزد علی آمد و گفت: می بینم که مردم بدانچه خوانده شدند که داور سازی قرآن باشد، تن در داده اند. اگر خواهی، به نزد معاویه شوم و از او پرسم که چه می خواهد.

علی گفت: به نزد او شو.

اشعث به نزد معاویه شد و از وی پرسید: چرا قرآن ها را برافراشتید؟

گفت تا ما و شما به آن چیزی روی آوریم که خدا در نبشته اش فرموده است. شما مردی را که بیسندید، می فرستید و ما مردی را که بیسندیم، روانه می سازیم و از هر دو پیمان می گیریم که بر پایه آن چیزی کار کنند که در نبشته خدا آمده است؛ نباید که این دو از آن درگذرند. آنگاه ما از آن چیزی پیروی می کنیم که این دو بر آن همداستان شده باشند.

اشعث گفت: راست و درست همین است. او به نزد علی آمد و گزارش بازگفت. مردم گفتند: تن دادیم و پذیرفتیم.

شامیان گفتند: عمرو عاص را برگزیدیم.

اشعث و آنان که دیرتر خارجی شدند، گفتند: ابوموسی اشعری را برگزیدیم.

علی فرمود: در آغاز کار نافرمانی من کردید؛ اکنون سر از فرمان من برمتابید. من این را نمی پسندم که ابوموسی را بدین کار برگمارم.

اشعث و زید بن حصین و مسمر بن فدکی گفتند: جز بدو تن در ندهیم که ما را از آنچه اکنون پیش آمده است، هشدار داده بود.

علی فرمود: او درخور اعتماد نیست؛ از من دوری گزید و مردم را از یاری من بازداشت و سپس از برابر من گریخت تا پس از چند ماه او را زینهار دادم. اینک عبدالله بن عباس، او را بدین کار برمی گمارم.

گفتند: به خدا پروا نداریم که تو باشی یا پسر عباس! تنها کسی را می پذیریم که در برابر تو با معاویه همسان باشد؛ نه

پشتیبان تو باشد نه معاویه].

علی فرمود: من مالك اشتر را برمی‌گمارم.

گفتند: آیا جز اشتر است که زمین را سرتاسر به آتش کشیده است؟

علی پرسید: جز ابوموسی را نمی‌پسندید؟

گفتند: نمی‌پسندیم.

گفت: هرچه می‌خواهید، بکنید.

کس به نزد او فرستادند که روی از جنگت برگاشته بود و در عَرَض به سر می‌برد. برده‌ای از بردگانش به نزد وی آمد و گفت: مردم آشتی کردند. ابوموسی گفت: خدای را سپاس. برده گفت: تو را داور ساختند. ابوموسی گفت: همگی خدا را بیم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). ابوموسی فراز آمد و به درون سپاه رفت. اشتر به نزد علی آمد و گفت: مرا بر عمروعاص گمار که به خدا سوگند اگر دیده از او پر کنم، وی را بی‌چون و چرا بکشم.

احنف بن قیس آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، سنگ روی زمین [عمروعاص] را به سوی تو افکنده‌اند. من ابوموسی را آزموده‌ام و از هر دو پستان وی شیر نوشیده‌ام. او را مردی یا لَبْءُ کند و ژرفای اندک یافته‌ام. برای این مردم، تنها مردی سزاوار است که به ایشان نزدیک شود تا در دستان‌شان جای گیرد و از ایشان دور گردد تا به سان ستاره از دوری‌اش رنج برند. اگر نمی‌خواهی مرا داور سازی، مرا دوم یا سوم ساز که عمروعاص هیچ گرهی نبندد مگر که آن را بکشایم و هیچ گرهی از تو نگشاید مگر که گره استوارتر دیگری ببندم.

مردم جز به ابوموسی اشعری و نبشته خدا تن دردادند. احنف گفت: اگر جز ابوموسی را نمی‌پسندید، پشتش را یا مردان گرم سازید.

عمروبن عاص به نزد علی آمد تا پیمان را با بودن او بنگارد. نوشتند: «به نام خداوند بخشنده مهربان. این پیمانی است میان سرور خداگرایان...».

عمرو عاص گفت: نام وی و پدرش بنویس. او سرور شماس است ولی سرور ما نیست.

احنف گفت: سروری خداگرایان را مزدای که اگر آن را بزدایی، دیگر هرگز به نزد تو باز نیاید؛ آن را نزدای اگرچه مردم به کشتار همدگر برخیزند.

علی لغتی از روز تن زد. سپس اشعث بن قیس گفت: این واژه را بزدای. واژه «سرور خداگرایان» زدوده گشت. علی فرمود: پناه بر خدا! رفتاری در برابر همان رفتار! به خدا من روز آشتی حدیبیه دبیر پیامبر خدا (ص) بودم و نوشتم: «پیمانی میان محمد پیامبر خدا». بت پرستان گفتند: پیامبر خدا نیستی؛ نام خود و نام پدرت را بنویس. پیامبر خدا (ص) مرا فرمود که آن را بزدایم. گفتم: نمی توانم. گفت: آن واژه را به من بنمای. من آن را به وی فرانمودم و او آن را با دست خود زدود و فرمود: تو را نیز در آینده به چنین کاری خواهند خواند و بدان تن درخواهی داد.

عمرو عاص گفت: پناه بر خدا! ما را با تاپاوران همانند می کنی با اینکه خداگرایانیم!

علی فرمود: ای پسر نابغه، کدام روز بود که پشتیبان تبهکاران و دشمنان خداگرایان نبود؟

عمرو عاص گفت: به خدا که پس از امروز هرگز هیچ انجمنی من و تو را گرد هم نیاورد.

علی فرمود: امیدوارم خدا انجمن مرا از تو و مانندان تو پاک سازد.

پیمان بدین گونه نوشته شد: «این پیمانی است که علی بن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان بر آن همدستان شدند. علی از سوی مردم عراق و همراهان شان، و معاویه از سوی شامیان و پیروان شان. ما در برابر فرمان خداوند و نبشته او سر فرود می آوریم. چیزی جز نبشته خدا میان ما داور نخواهد بود. میان ما نبشته خدا از آغاز تا پایان آن داور خواهد بود و آنچه را زنده کرده است، زنده خواهیم داشت و آنچه را میرانده است، مرده خواهیم

گذاشت. آنچه دو داور، ایوموسی عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص، در تَبَشْتَه خدا بیابند، بر پایه آن کار خواهند کرد و آنچه را نیابند، از روش دادگرائه فراگیر برکنار از جدایی افکنی، بهره خواهند گرفت. دو داور از علی و معاویه و دو ارتش سوگندان و پیمان‌ها ستدند که بر جان خود و بر کسان و بستگان و مردم خاندان خود زینهار دارند. مردم در آنچه داوری کنند، پشتیبان و یاور ایشان خواهند بود. پیمان و سوگند خدایه گردن عبدالله بن قیس و عمرو بن العاص است که در میان این امت داوری کنند و آن را در جنگ و جدایی نیفکنند. سرآمد داوری‌شان ماه رمضان [هفت ماه پس از آغاز جنگ بس؛ فوریه ۶۵۸ م] خواهد بود و اگر بخواهند آن را به دنبال افکنند، خواهند افکند. جای داوری‌شان چنان برگزیده خواهد شد که با مردم عراق و شامیان، دوری برابر داشته باشد.

از سوی علی اینان پیمان را دستینه نهادند و گواهی دادند: اشعث بن قیس همدانی، و رقساء بن سَمَّی بَجَلی، عبدالله بن مُجَلِّ عَجَلی، حُجْر بن عَدِیّ کندی، عبدالله بن طَفیل عامری، عَقَبَة بن زیاد حضرمی، یزید بن حُجَّیة تمیمی و مالک بن کمبهمد نی. از سوی سر-سپردگان معاویه اینان: ابو اعور سلمی، حبیب بن مَسْلَمَة، زَمَل بن عمرو عذری، حُمَرة بن مالک هَمْدانی، عبدالرحمان بن خالد مخزومی، سُبَیْع بن یزید انصاری، عُثْبَة بن ابی سفیان و یزید بن حُزْ عَبَسی.

به مالک اشتر نغمی گفتند که نام خود را در زیر پیمان بنگارد. گفت: دست راستم همراه من مباد و دست چپم به من سودی نرساند اگر از من بر این برگه نامی درباره آشتی یا جنگ بسی نگاشته آید. نه مرا نموداری روشن از پروردگار خویش است که دشمنم گمراه است؟ نه این بود که پیروزی را به چشم خویش دیدید؟

اشعث به وی گفت: به خدا که من هیچ گونه‌ای پیروزی ندیدم. به نزد ما آی که تو را از ما به چیز دیگری گرایش نیست.

اشتر گفت: به خدا که هست؛ از شما روی بگردانم و بدین سرای برای خود آن و بدان سرای برای خود آن گرایم. خدا با شمشیر من خون مردانی را ریخت که تو از هیچ کدام بهتر نه‌ای و خونت از هیچ

یک پاس داشته‌تر نیست.

گوید: انگار خدا جامی از گدازه بر چهره اشعث فرو ریخت. اشعث پیمان را با خود بیرون آورد و همی بر مردمان خواند. بر گروهی از بنی تمیم گذشت که در میان ایشان عُرْوَة بن اَدِیّه برادر ابو بلال بود. پیمان را بر ایشان فروخواند. عروه گفت: آیا مردان را در کار خدا داور می‌سازید؟ فرمان و داوری جز خدا را نشاید (لا حکم الا لله)! آنگاه شمشیر برگرفت و آرام بر کفل ستور اشعث نواخت و ستور به پیش تاخت. یاران اشتر بر وی بانگ زدند و مرد برگشت. مردم اشعث و بسیاری از مردم یمن به پاس اشعث به خشم آمدند. احنف بن قیس و مسعر بن فدکی و کسانی از تمیم به نزد وی شدند و پوزش خواستند و او بپذیرفت و سپاس به‌جای آورد.

پیمان به روز چهارشنبه سیزدهم صفر سال سی و هفتم/ ۳۱ ژوئیه ۶۵۷ م نوشته شد. بر این همدستان شدند که سرور خدا- گراپان علی در ماه رمضان/ فوریه ۶۵۸ م به جاسیگاه داوران در دُومَة الجندل یا اَذْرَح فراز آید. به علی گفتند: اشتر پیمان را نمی- پذیرد و جز پیکار با این بدان راهی نمی‌بیند.

علی فرمود: به خدا سوگند که من نیز نه پذیرای آن بودم نه خواستم که شما بدان تن در دهید. اکنون که از هر کاری به جز پذیرفتن جنگ پس تن می‌زنید، من بدان تن در دادم. نه پس از تن دادن، بازگشت روا باشد و نه پس از خستو شدن، دگرگون‌سازی شایسته آید. مگر که دست به گناه در برابر خدا زنند یا نبشته او را پایمال کنند. با هرکس که فرمان خدا را فروهند، پیکار کنید. اما آنچه درباره سر برتافتن وی از فرمان من و روی گرداندن وی از کار من گفتید، او از این دسته مردم نیست و من از کار وی بیم یا

۲. روزشمار هفته (چهارشنبه) نه با گاه‌شماری ووستنفلد/دکتر حکیم‌الدین قرشی راست می‌آید نه با گزارش خود ابن‌اثیر در برگه‌های پیشین درباره روزهای ماه و برابری آن با روزهای هفته. ولی گفتار ابن‌اثیر در اینجا می‌تواند گواه بر این باشد که جنگ در روز ۱۳ صفر/ ۳۱ ژوئیه (۹ مرداد) به چکاد رسید و بدان‌گونه‌ای که دیده شد، فرو خوابید.

رنجشی به دل راه نمی‌دهم. ای کاش در میان شما تنها دو تن به سان وی می‌بودند! کاش در میان شما يك تن مانند او می‌بود که در دشمن من همان را می‌دید که من می‌بینم. در این هنگام بود که بار گران شما اندکی بر من سبک می‌گشت و می‌توانستم برخی از کژی‌های شما را به راستی برگردانم. شما را از این گرداب نابودی بازداشتیم ولی نافرمانی من کردید. من و شما چنان شدیم که سخنسرای هوازن گفت: **وَهَلْ أَنَا إِلَّا مِنْ غَزِيَّةٍ إِنَّ غَوْتَ غَوَيْتَ وَ إِنْ تَرُشِدْ غَزِيَّةٌ أَرْشِدْ** یعنی: آیا نه من مردی از غزیه‌ام؟ اگر غزیه گمراه شود، گمراه گردم و اگر به راه راست بازآید، به راه راست بازآیم.

به‌خدا سوگند چنان کاری کردید که نیرویی را از هم گسست و توانی را درهم شکست و سستی و زبونی جانگاهی بر جای هر دو نشست. چون به‌چکاد پیروزی برآمدید و دشمنان‌تان از دریده شدن بر خود لرزیدند و کشتار فراوان بیخ و بن‌شان برکتند و درد زخم را تا مغز استخوان خود چشیدند، قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کردند و شما را به فرمان بردن از آنچه در آن است، فراخواندند تا شما را از پرداختن به خودشان بازدارند و جنگ پیروز شده را به ناکامی کشانند و بر گذرگاه شما نشینند و مرگت شما را همی بیوسند. این کار از روی نیرنگ و ترفند کردند و شما آنچه را با بهای گران می‌خواستند، ارزانی ایشان داشتید و از هر کاری‌جز این سر برتافتید که با دشمنان دمساز شوید و ایشان را پناه دهید. به خداوندی خدا سوگند که نپندارم که پس از ایسن به راه راست برسید یا دروازه دوران‌دیشی را دریابید.

آنگاه مردم از صفین بازگشتند. چون علی بازگشت، «حروریان» سر به ناسازگاری برداشتند و پای از شاهراه مردم بیرون گذاشتند. این نخستین کاری بود که پدید آوردند و داورگزینی را تاروا انگاشتند و از راهی جز آنکه آمده بودند، بازگشتند. از راه خشکی فراز آمدند و دشمن و بدخواه شدند و خشم گرفتند. زهر داورگزینی در جان ایشان ریخته کرد. راه بر همدگر می‌گرفتند و به هم دشنام و پیغاره می‌دادند و یکدیگر را با تازیانه فرومی‌کوفتند. خارجیان

می گفتند: ای دشمنان خدا، در کار خدا سستی کردید. دیگران می گفتند: از رهبر ما جدا گشتید و گروه ما را به پراکندگی کشاندید و همبستگی ما را به گسستگی نشانیدید.

مردم روانه شدند تا از نخیله گذشتند و خانه های کوفه را دیدند. اینک پیرمردی در سایه خانه ای خفته بود و بر او نشان بیماری دیده می شد. سرور خداگرایان او را درود فرستاد و پیرمرد پاسخی نرم و نیکو داد. علی فرمود: چهره ات را دیگرگون می بینم؛ آیا از بیماری است؟

گفت: آری.

سرور خداگرایان گفت: تواند بود که بیماری را نمی پسندی. گفت: ولی دوست نداشتم که دیگری گرفتار این بیماری باشد. علی گفت: نه از آنچه تو را رسیده است امید بهبود و پاداش داری؟

گفت: دارم.

سرور خداگرایان گفت: مژده باد تو را به آموزش پروردگار مهربان و بخشوده شدن گناهان. ای بنده خدا، کیستی؟ گفت: صالح بن سلیم (نیکوکار پسر تندرست). علی پرسید: از کدام کسانی؟

گفت: نژاد من به سلمان علی می پیوندد و از راه فراخوان و پناهندگی در میان مردم سلیم بن منصور می زیم. سرور خداگرایان فرمود: پناه بر خدا! چه زیباست نامت و نام پدرت و نام نژاد و نام پناه دهندگانت! آیا در این جنگ با ما بودی؟ گفت: نه به خدا، خواستم سر بر استانت سایم لیکن تبی که می بینی، مرا از کار بازداشت.

علی گفت: بر ناتوانان و بیماران و کسانی که چیزی برای هزینه کردن نمی یابند، گناهی نیست اگر تیکخواه خداوند و پیامبرش باشند؛ بر نیکوکاران گناهی نیست و خدا آمرزگار و مهربان است (توبه/۹/۹۱). مرا آگاه ساز که مردم درباره آنچه میان ما با شامیان رخ نمود، چه می گویند.

گفت: در میان ایشان شادمانند و ایشان مردمی ناسره‌اند؛ و در میان ایشان فروگرفتگان و افسوس‌خوردگانی که چرا میان تو با ایشان چنین و چنان رخ داده است. اینان همان دسته از مردمند که خوبی تو را می‌خواهند.

سرور خداگرایان گفت: راست گفتی. خدا آنچه را از آن گله داری، مایهٔ فروریختن گناهانت گرداند زیرا بیماری پاداش ندارد ولی همهٔ گناهان بتده را فرومی‌باراند. همانا پاداش در گفتار به زبان و کار و پیکار با دستان و پایان است. خداوند جهانی از بندگانش را (یا: دانشوری از بندگانش را) با اندیشهٔ نیک و منش درست، روانهٔ بهشت می‌سازد.

آنگاه اندکی دورتر رفت و عبدالله بن ودیعهٔ انصاری را با او دیدار افتاد. علی به وی نزدیک شد و بر او درود فرستاد و همراه او به راه افتاد. به وی گفت: از مردم دربارهٔ ما چه شنیدی؟

گفت: برخی بر آن آفرین می‌گویند و برخی آن را نمی‌پسندند.

گفت: اندیشوران چه می‌گویند؟

گفت: می‌گویند: علی را گروه انبوهی بود که آن را پراکنده ساخت و دژی استوار بود که آن را ویران کرد. کی تواند آنچه پراکنده کرده است فراهم آورد و چه‌گونه یاردهٔ آنچه را که ویران کرده است، نوسازی کند؟ اگر هنگامی که نافرمانان در برابرش سر به شورش برداشتند، به یاری فرمانبران با ایشان می‌جنگید تا پیروز یا کشته می‌شد، به دوراندیشی نزدیک‌تر می‌بود.

علی گفت: من ویران‌کردم یا ایشان؟ من همیستگی را به گسستگی کشاندم یا ایشان؟ اما این‌که گفتند: «باید به یاری فرمانبران با نافرمانان می‌جنگید تا پیروز یا کشته می‌شد»، به خدا این کار بر من پوشیده نبود. من به سادگی جانم را می‌بخشیدم و از این سرا در می‌گذشتم و مرگ را با دلخوشی هرچه بیش‌تر پذیرا می‌گشتم. یک بار سرسختانه بر آن شدم که بر ناکسان تازم ولی این دو، یعنی حسن و حسین را تگریستم که خود را در آغوش من افکندند و این دو، یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بن علی را دیدم که به دامان من

در آویختند. دانستم که اگر این دو نابود شوند، نژاد پیامبر خدا (ص) از میان این امت برافتد. این را نپسندیدم و دریغ آمدم که این دو نابود گردند. به خدا که اگر پس از این با ایشان دیدار کنم، در هیچ ارتش یا خانه‌ای با من همراه نباشند.

آنگاه روانه شد و اینک دید که بر سوی راست یا چپ وی هفت یا هشت آرامگاه است. علی پرسید: این چیست؟

به وی گفتند: ای سرور خداگرایان، خَبَّابُ بنِ آرْتِ پس از بیرون رفتن تو به جنگ، چشم از جهان فروپوشید و سفارش کرد که او را در بیرون شهر به خاک سپارند. پیش از این مردم را در خانه‌ها یا سراهای‌شان به خاک می‌سپردند. او نخستین کس بود که در بیرون شهر به خاک سپرده شد و سپس مردم در کنار وی به خاک سپرده شدند و آنجا گورستان همگانی گردید.

علی فرمود: خدا خباب را پیامرزا که از جان و دل اسلام آورد و با دوستی و دلبستگی به مدینه کوچید و زندگی را در کار و پیکار گذراند و پیکرش گرفتار آزمون‌های دشوار گردید؛ ولی هرگز خدا مزد نیکوکاران را تباه نخواهد ساخت. سرور خداگرایان ایستاد و گفت: درود بر شما ای مائندگان خانه‌های هراس‌بار، و برزن‌های تهی از خداوندگار، از مردان و زنان خداگرای، و زنان و مردان اسلام‌ستای! شما پیشتازانید که پیش از ما به آبشخور فرارفتید و ما پیروان شمایم که به زودی به تزد شما فراز آییم! خدایا، ما را پیامرز و ایشان را، با بخشش خود از ما درگذر و از ایشان هم! خوشا کسما که بازگشت‌گاه را به یاد آورد و برای روزشمار کار کند و اندک را بس شمارد و از خدای بزرگ و بزرگوار خرسند زید! آنگاه روانه شد تا به رو به روی برزن ثوریان رسید و آواز گریه شنید. پرسید: این آواها چیست؟

گفتند: گریه بر کشتگان صفین است.

گفت: هان بدانید که من برای هرکس از ایشان که با شکیبایی و برای خوشنودی خدا جنگیده باشد، گواهی می‌دهم که از جانبازان است. آنگاه بر برزن فایشیان گذشت و مانند آن شیون و زاری را

شنید. باز بر برزن شبامیان گذر کرد و آواز گریه‌ای سخت و سوزان را تیوشید. در آنجا ایستاد. حربه بن شَرْحَبِيلِ شَبَامی به نبرد وی بیرون آمد. علی به وی گفت: آیا زنان تان بر شما چیره می‌شوند؟ از این بانگ و غریوشان باز نمی‌دارید؟

گفت: ای سرور خداگرایان، اگر يك يا دو یا سه خانه می‌بود، می‌توانستیم ولی از این برزن يك صد و هشتاد مرد کشته شده‌اند. هیچ خانه‌ای نیست مگر که آواز گریه از آن بلند است. اما ما مردان گریه نمی‌کنیم و از جان باختن در راه خدا شاد نیز می‌شویم.

علی گفت: خدا کشتگان و مردگان تان را بیامرزد! او پیاده روان شد و علی سواره بود. علی به وی گفت: باز گرد. ایستاد و دوباره به وی گفت: باز گرد که پیاده رفتن چون تو کسی در کناره سواره‌ای مانند من کسی، مایه فریفته شدن فرمانروای و خوار شدن خداگرای است. آنگاه گذشت و به برزن نَاعِطِيَّان رسید که پیشینه ایشان عثمان پرست بودند. از کنار و گوشه‌ای شنید که یکی می‌گوید: به خدا که علی کاری نکرد؛ رفت و با دست تهی بازگشت. چون او را دیدند، هر کدام به گوشه‌ای خزیدند. علی به یاران خود گفت: چهره‌هایی هستند که شام را ندیده‌اند. باز به همراهان خود فرمود: آنان که اندکی پیش دیدیم، بهتر از اینان بودند. سپس گفت:

أَخُوكَ الَّذِي إِنَّ أَجْرَ صَتِّكَ مُلِمَّةٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَبْرَحْ لِبَيْتِكَ وَاجِباً
وَلَيْسَ أَخُوكَ بِالَّذِي إِنَّ تَشَعُّبَتَ عَلَيْكَ الْأُمُورَ ظَلَّ يَلْعَاكَ لَأَلَمًا

یعنی: برادر تو آن کس است که اگر پیشامدی دردناک بر تو فرود آید، پیوسته از رنج تو اندوهناک زید. آن کسی برادر تو نیست که اگر کارها رشته‌رشته گردند و بر تو پیچند، به نگوشتگری تو پردازد. آنگاه روانه شد و پیوسته یاد خدا گفت تا به درون کاخ درآمد. چون به درون کوفه رفت، خارجیان با او به شهر ترفتنند بلکه روی به حروراء آوردند و در آنجا فرود آمدند.

جانباختگان صفین برخی بدین گونه بودند: او پس قمری در صفین کشته شد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه در دمشق یا ارمنستان یا سیستان درگذشت.

هم در این جنگ چنڭ بن زهیر از دی از یاران پیامبر (ص) در کنار علی کشته شد.

نیز حابس بن سعد طایبی دایی یزید بن عدی بن حسام در جنگ صفین همراه معاویه کشته شد. یزید بن عدی کشته او را ناجوانمردانه کشت. عدی خواست وی را به دست خاندان کشته بسپارد و او به نزد معاویه گریخت.

از کسانی که در جنگ صفین در کنار علی جان باختند، حُزَیْمَةُ بن ثابت ذوالشهادتین بود. او دست به کارزار نیازید ولی چون عمار یاسر کشته شد، شمشیر خود از نیام برکشید و جنگید تا کشته شد. می گفت: از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می گفت: «عمار بر دست ارتش بیدادگر کشته خواهد شد».

نیز در کنار علی، سَهیل بن عمرو بن ابی عمرو انصاری از رزمندگان بدر، کشته شد.

از کسانی که بدین جنگ فراز آمدند و در کنار علی کشته شدند، یکی خالد بن ولید، از انصار و از یاران پیامبر (ص) بود.

[واژه تازه پدید]

شَرِیح بن هَانی: به ضم شین که در پایان آن حای بی نقطه است. هَمْدانی: به فتح هاء و سکون میم و فتح دال بی نقطه، قبیله ای بزرگ از یمن است.

حُمَرة بن مالک: به ضم حای بی نقطه و سکون میم که در پایان آن راء است.

حُضَین بن منذر: به ضم حای بی نقطه و فتح ضاد نقطه دار. یَرِیم: به فتح یای دو نقطه ای در زیر و کسر راء و سکون پای دوم که در پایان آن میم است.

بَدِیل بن وَرْقَاء: به ضم های تک نقطه ای و فتح دال بی نقطه.

حازم بن ابی حازم: با حای بی نقطه.

حَبَّة بن جَوین: به فتح حای بی نقطه و یای تشدیددار تک نقطه ای.

عَرَنی: به ضم عین بی نقطه و فتح راء که در پایان آن نون است.

گماردن جعده بن هبیره بر خراسان

در این سال، پس از بازگشت از جنگ صفین، علی جعده بن هبیره مغزومی را به فرمانداری بر خراسان گسیل کرد. او به تیشاپور فرارسید و دید که خراسانیان ناباور و درگزين گشته‌اند. به نزد علی بازگشت. وی خلید بن قره یربوعی را روانه ساخت. خلید مردم آن را در میان گرفت تا با او از در آشتی درآمدند و مردمان مرو نیز با وی پیمان آشتی بستند.

کناره‌گیری خارجیان از علی
و بازگشت ایشان به نزد وی

چون علی از جنگ صفین بازگشت، خارجیان از او جدا شدند و به حرورام رفتند و دوازده هزار کس از ایشان در آنجا فرود آمدند. آوازدهنده ایشان آواز داد: همانا فرمانده کارهای رزمی شبت بن ربیع است، پیشنهاد عبدالله بن کواء یشکری، فرمانروایی به دست انجمن رایزنی (پس از پیروزی)، بیعت از آن خدای بزرگ و بزرگوار و کار بنیادی، فرمودن به نیکی و بازداشتن از بدی است. چون علی و یارانش این را شنیدند، پیروان (شیعیان) او به پا خاستند و به وی گفتند: در گردن ما بیمتی دیگر است. ما دوستان هر کسی هستیم که تو دوست بداری و دشمنان هر کسی هستیم که تو دشمن بداری.

خارجیان گفتند: شمایان و شامیان به سان دو اسب گرو بسته، به سوی تابآوری شتافتید. شامیان با معاویه بر پایه آنچه بخواهند و نخواهند، بیعت کردند و شما با علی بر این پایه بیعت کردید که دوستان هر کسی باشید که او دوست بدارد و دشمنان هر کسی که او را دشمن بدارد.

زیاد بن نضر به ایشان گفت: به خدا هر بار که علی دست فراز آورد و ما با وی بیعت کردیم، بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش با وی پیمان بستیم. لیکن چون شما با وی از در ناسازگاری درآمدید،

پیروانش به نزد او آمدند و به وی گفتند: ما دوستان کسانی هستیم که تو دوست‌داری و دشمنان آنان که تو دشمن بداری. ما نیز چنینیم. او بر درستی و راستی و راهیابی است و هرکس با او از در ناسازگاری درآید، گمراه و گمراه‌کننده است.

علی عبدالله بن عباس را به نزد خارجیان فرستاد و به وی گفت: در پاسخ‌گویی و ستیز با ایشان شتاب مکن تا به نزد تو فراز آیم. عبدالله به سوی ایشان بیرون رفت و ایشان روی بدو آوردند و به گفت‌وگو پرداختند. او شکیبایی نکرد و به ستیز گفتاری با ایشان پرداخت و گفت: از دو داوران چه رنجشی به دل دارید با اینکه خدای بزرگ فرموده است: اگر دو داور خواهان بهسازی باشند، خدا میان ایشان همسازی‌پدید آورد (نساء/۴/۳۵)، چه رسد به امت محمد (ص). خارجیان گفتند: اما آنچه خداوند فرمانش را به دست مردم داده است و فرموده است که در آن بنگرند، با ایشان است و مردمان می‌توانند درباره آن هر کاری که می‌خواهند، انجام دهند. آنچه را نیز که فرموده است و روان ساخته است، بندگان را نرسد که در آن هیچ نگرشی کنند. درباره زناکار فرمان زدن صد تازیانه داده است و درباره دزد فرمان بریدن را. بندگان را نمی‌سزد که در این باره بنگرند و آن را دگرگون سازند یا کم و بیش کنند.

ابن عباس گفت: خدای بزرگ می‌گوید: «در این باره دو مرد دادگر فرمان می‌دهند» (مائده/۵/۹۵).

خارجیان گفتند: آیا شکار و کشاورزی و کار زن و مرد را همسان خون مسلمانان می‌سازی؟ باز به او گفتند: آیا عمرو عاص که تا دیروز با ما می‌جنگید، دادگر است؟ اگر او دادگر است، ما دادگر نه‌ایم. در کار خدا مردان را داور ساختید با اینکه خدا فرمان خود را درباره معاویه و یاران او داده است که باید کشته شوند یا به راه راست باز آیند. شما در میان خود پیمانی نوشتید و جنگ بس برپای داشتید. خدا از هنگامی که بیزاری («سورة توبه») را فرو فرستاد جنگ بس را با تاپاوران رزمی ناروا ساخت مگر کسی که گزیت پرداخت.

باز علی یزید بن نضر را گسیل کرد و به وی گفت: بنگر بر گرد کدام سرکرده‌شان بیش‌تر می‌چرخند. او گزارش داد که بیش از همه بر پیرامون یزید بن قیس می‌گردند.

علی با مردم بیرون شد تا بر ایشان درآمد و به درون سراپرده یزید بن قیس رفت. در آنجا دو رکعت نماز گزارد و او را بر اصفهان و ری گمارد. سپس بیرون رفت و روانه شد تا به ایشان رسید و دید که سرگرم ستیزگفتاری با ابن عباس‌اند. فرمود: نه تو را از گفت و گو با ایشان بازداشتم؟ سپس به سخن درآمد و گفت: بارخدا یا این همان پایگاهی است که هر که در آن پیروز شود، به روز رستاخیز رستگار گردد. سپس به ایشان گفت: رهبرتان کیست؟ گفتند: ابن کوا.

پرسید: چرا بر ما بیرون آمده‌اید؟

گفتند: برای داورگزینی تو در پیکار صفین.

علی گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم، نه چنین بود که چون آنان قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کردند و شما گفتید: پاسخ‌شان می‌دهیم، به شما گفتم که من ایشان را بهتر می‌شناسم؛ ایشان پیرو هیچ دینی نیستند؟ علی آنچه را در آن روز به خود ایشان گفته بود، فرایادشان آورد. سپس گفت: از دو داور پیمان گرفتم که آنچه را قرآن زنده داشته است، زنده سازند و آنچه را قرآن میرانده است، بمیرانند. اگر بر پایه فرمان قرآن دآوری کنند، ما را نسزد که با ایشان از در ناسازگاری درآییم و اگر سر از فرمان قرآن برتوانند، ما از فرمان‌شان بیزارانیم.

به وی گفتند: برای ما روشن‌ساز که آیا داورگزینی درباره خون مسلمانان روا باشد یا نباشد؟

فرمود: ما مردان را داور نساختیم بلکه قرآن را. قرآن خود نبشته‌ای میان دو پوست است؛ سخنی نمی‌گوید مگر آنچه مردان بر زبان آورند.

گفتند: برای ما روشن‌ساز که چرا سرآمدی میان خود با این مردم نامزد کردی؟

علی فرمود: تا نادان آگاه گردد و دانا به استواری بیش تر گراید. شاید خدا در درازای این روزگار جنگ پس کار این امت را به سوی پشیمون رهنمون گردد. خدای تان پیامرزا، به شارسان درآید. خارجیان همگی، تا واپسین کس، به شهر درآمدند. برخی گویند: خارجیان گمان می‌برند که ایشان به وی گفتند: تو راست گفتی؛ ما چنان بودیم که تو یاد کردی و این خود خداستیزی ما بود؛ ما به خدا بازگشتیم؛ تو نیز به خدا بازگرد که با تو بیعت کنیم و گرنه بر ناسازگاری خود استوارانیم. خارجیان گویند: پس علی با ما بیعت کرد و گفت: به درون شهر درآید تا شش ماه سپری گردد و ما باژ و ساو و گزیت گردآوری کنیم و پرواران فربه‌گردند و سپس به جنگ دشمن بیرون شویم. خارجیان دروغ گفته‌اند زیرا علی هیچ‌گونه کرنشی در برابر ایشان به‌جای نیاورده‌است و هیچ‌گونه پیمانی به ایشان نسپرده‌است.

انجمن کردن دو داور

چون هنگام انجمن کردن دو داور فرارسید، علی چهارصد مرد را به فرماندهی شریح بن هانی حارثی روانه کرد و به وی فرمود که به عمرو عاص بگوید: علی به تو می‌گوید: برترین کسان در نزد خدای بزرگ و بزرگوار کسی است که رفتار کردن بر پایه‌ی درستی و راستی، از هر کاری در نزد وی دوست داشته‌تر باشد اگرچه آن را از کثری و کاستی بکاهد یا بر آن بیفزاید. ای عمرو، تو جایگاه راستی و درستی را می‌دانی؛ چرا خود را به نادانی می‌زنی؟ اگر تو را آزی اندک داده‌اند، با این پیشیز تو را دشمن پروردگار و دوستان وی ساخته‌اند. چنین می‌نگرم که آنچه به تو داده‌اند، به زودی از دستت بیرون رود. دریغ از تو، یاور خاینان و پشتیبان بیدادگران مباش. آگاه باش که من از هم‌اکنون روز پشیمانی تو را می‌دانم و این خود روز مرگ توست که آرزو خواهی کرد که ای کاش برای هیچ مسلمانی کینه به دل نمی‌گرفتی و برای هیچ دآوری بلکفتی

نمی‌ستاندی.^۵

چون پیام به وی رسید، چهره‌اش دگرگون گشت و گفت: از کی به رای او پروایی می‌داده‌ام؟

شریح گفت: ای پسر نابغه، چه چیز تو را باز می‌دارد که رایزنی سرورت و سرور همه مسلمانان پس از پیامبرشان را بپذیری؟ کسانی که از تو بهتر بودند، مانند بوبکر و عمر، یا او به رایزنی می‌پرداختند و فرمان او را به گوش جان می‌نیوشتند.

عمرو عاص گفت: مانند من کسی با چون تو کسی سخن نمی‌گوید. شریح گفت: ای پسر نابغه، با کدام يك از زاینده‌گانت بر من می‌بالی؟ با پدر فرومایه‌ات یا با مادر نایفه روسپی‌ت؟ شریح از نزد او برخاست.

علی، همچنین، عبدالله بن عباس را همراه ایشان روانه ساخت تا پیشتمازی ایشان کنند و کارهای‌شان را بچرخانند.

معاویه عمرو عاص را همراه چهارصد تن از شامیان روانه کرد تا به دومة الجندل و از آنجا به اذرح رسیدند. هر بار نامه‌ای از معاویه برای عمرو عاص می‌آمد، نه کسی می‌دانست در آن چه نوشته است و نه شامیان می‌پرسیدند که در آن چیست. اما هر نامه‌ای که از علی می‌رسید، عراقیان از ابن عباس درباره آن پرسش می‌کردند و اگر دروئه آن را پنهان می‌کرد، بدو گمان‌ها می‌بردند و با خود می‌گفتند: آیا چنین و چنان نوشته است؟

ابن عباس به ایشان گفت: آیا خرد خود را به کار نمی‌اندازید؟ نمی‌بینید که فرستاده معاویه می‌آید و کسی از چگونگی پیام وی آگاه نمی‌گردد و آوازی از شامیان بر نمی‌خیزد. شما هر روزی درباره من گمان‌ها می‌برید.

همراه ایشان عبدالله بن عمر و عبدالرحمان بن ابی بکر صدیق و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن حارث بن هشام و عبدالرحمان بن عبدیغوث زهری و ابوجهم بن حذیفه عدوی و مُفَیَّرَة بن شُعْبَة

۵. بلكنت (bolkaft): پاره که به قاضی دهند؛ رشوه. نیز: بلكفته، بلكند، بلكنده.

فراز آمدند.

سعد بن ابی وقاص در بیابان بر سر آبی از بنی سلیم بود. پسرش عمر بن سعد به نزد وی آمد و به او گفت: ابوموسی اشعری و عمرو عاص همراه کسانی از قریش انجمن کرده‌اند. در نزد ایشان حاضر شو که تو دوست پیامبر خداوند (ص) و یکی از مردان شش‌گانه کتکاش هستی که عمر ایشان را نامزد خلیفگی کرد؛ به هیچ کاری دست نزده‌ای که این مردم آن را نپسندیده باشند؛ تو سزاوارترین مردم برای خلافتی. سعد نفرت. برخی گویند: بلکه وی حاضر آمد ولی از آمدن خود پشیمان گشت و از بیت المقدس جامه عمره بست. مغیره بن شعبه به مردانی از قریش گفت: آیا می‌پندارید کسی بتواند رایبی فراز آورد که از راه آن بداند آیا دو داور بر کاری همدستان خواهند شد یا نه؟ گفتند: نه.

گفت: من می‌توانم از ایشان دانست که سرنوشت انجمن‌شان به کجا خواهد کشید. وی بر عمرو عاص درآمد و به او گفت: ما در کاری که برای شما روشن بود، گمان‌مند شدیم؛ کار ما را که از نبرد کناره گرفتیم، چه گونه می‌بینی؟

عمرو عاص گفت: شما را در پشت سر نیکوکاران و پیشاپیش بدکاران می‌بینم.

مغیره از نزد او بیرون شد و بر ابوموسی درآمد و همان سخن را با وی گفت.

ابوموسی پاسخ داد: شما را استوارترین مردم در کاربرد خرد خود می‌دانم و چنین می‌پندارم که بازمانده امید مردم به شماست. مغیره به نزد یاران خود بازگشت و به ایشان گفت: هرگز این دو تن بر کاری همدستان و همساز نخواهند گشت.

چون دو داور با یکدیگر انجمن کردند، عمرو عاص گفت: ای ابوموسی، آیا نمی‌دانی که عثمان به ستم کشته شد؟ ابوموسی گفت: گواهی می‌دهم.

عمرو گفت: آیا نمی‌دانی که معاویه و خاندان او خداوندان

خون ویند؟

ابوموسی گفت: می‌دانم.

عمرو گفت: اگر می‌دانی، چه چیز تو را از فرمانبری در برابر وی و خاندانش در میان قریش بازمی‌دارد؟ اگر می‌ترسی که مردم بگویند: او پیشینه‌ای ندارد، بگو: او را خداوند خون خلیفه ستمدیده یافتیم و دیدیم که خواهان خون وی است و از جهانداری و کارگردانی هوشمندانه برخوردار است؛ برادرِ ام حبیبه همسر پیامبر خداوند (ص) و دبیر اوست؛ از یاران پیامبر شمرده می‌شود و پیامبر دست او را بر کارها گشوده است. عمروعاص با گفتاری پوشیده به ابوموسی گفت که اگر معاویه را بر سر کار آوری، تو را نیز بخشی از فرمانروایی دهیم.

ابوموسی گفت: ای عمرو، از خدا بترس! آنچه از مهتری خانواده‌گی معاویه گفתי، باید بدانی که این کار (فرمانرانی بر مسلمانان) را خداوندان آن بر پایه مهتری خانواده‌گی به دست نگرفتند. اگر کار بر پایه مهتری خانواده‌گی می‌چرخید، خاندان ابرهه بن صباح برای آن شایسته‌تر می‌بودند. کار فرمانروایی مسلمانان بر پایه دارندگان دین و بزرگواری استوار است. با این همه، اگر می‌خواستم این کار را به دست برترین مهتران قریش بسپارم، به علی بن ابی‌طالب می‌سپردم. اما اینکه گفתי: معاویه خداوند خون عثمان است و از این‌رو باید خلیفگی را به وی سپاری، بدان که من هرگز بدو نسپارم و نخستین کوچندگان راه خدا را فروگذارم. اما آن گفتار پوشیده که به من گفתי که اگر معاویه را بر سر کار آورم، به من بخشی از فرمانروایی خواهید داد، من آن کس نیم که درباره فرمان خدا بلکفت از کسی بستانم! ولی اگر بخواهی، توانیم نام عمر خطاب را (خدایش بیامرزد) زنده گردانیم. عمروعاص به وی گفت: تو برتری و نیکوکاری پسر مرا می‌دانی، چه چیز تو را از تن دادن به فرمانرانی وی بازمی‌دارد؟ ابوموسی گفت: پسر تو مردی راست و درست است ولی تو او را در این آشوب فرو بردی.

عمرو گفت: این کار سزای کسی است که بخورد و بنوشد (این عمر مردی کم هوش و ناآگاه بود).

ابن زبیر به وی گفت: هوشیار و بیدار باش! ابوموسی گفت: ای پسر عاص، عسربان پس از آنکه روزگاری شمشیر بر سر هم کوفتند کار خود را به تو سپردند؛ ایشان را در آشوب میفکن.

عمرو عاص ابوموسی را چنین عانت داده بود که او را در سخن گفتن، پیش از خود بدارد. همواره به وی می گفت: تو دوست و یار پیامبر خدایی و از من بزرگتر سال تری؛ تو سخن بگویی. ابوموسی نیز با این هنجار خو گرفته بود و این را خوش می داشت. خواسته عمرو از همه این کارها این بود که وی را در برکنار کردن علی پیش از خود بدارد. چون کار به اینجا کشید که عمرو خواستار رای دادن ابو موسی به پسر خود (پسر عمرو) یا معاویه گشت و ابوموسی نپذیرفت و ابوموسی خواهان رای دادن به پسر عمر گشت و عمرو نپذیرفت، عمرو عاص به وی گفت: مرا آگاه ساز که رای تو چیست؟ ابوموسی گفت: رای من بر این است که این دو مرد را برکنار سازیم و کار به کنکاش سپاریم تا مسلمانان هر که را می خواهند برگزینند.

عمرو گفت: رای درست همین است. این دو، روی به مردم آوردند که در آنجا انجمن کرده بودند. عمرو گفت: مردم را آگاه ساز که ما همدستان گشتیم. ابوموسی به سخن درآمد و گفت: رای ما بر کاری همساز شد و آرام گرفت که امیدواریم خدا با آن، کار این امت را به بهبود رساند. عمرو گفت: راست گفت و بسی نیکو کرد. ای ابوموسی، به پیش آی و سخن بگویی.

ابوموسی به پیش آمد.

ابن عباس به وی گفت: دریغ از تو! به خدا که گمان می برم او تو را فریفته است. اگر بر کاری همدستان گشته اید، او را پیش از خود بدار که سخن بگوید و تو پس از وی سخن بگویی زیرا وی

مردی نیرنگ باز و دغل کار است. من آسوده نیستم که در نهان در میان خودتان تو را خرسند کرده باشد ولی چون در میان مردم زبان به گفتار بگشاید، با تو از در ناسازگاری درآید.

ابوموسی مردی گول و نابخرد بود. گفت: ما همداستان شده ایم. باز گفت: ای مردم، همانا ما در کار این امت نگریم و کاری شایان تر برای سرنوشت آن و گردآورنده تر برای پراکندگی اش از آنچه من و عمرو بر آن همداستان شدیم، ندیدیم! آن این است که علی و معاویه را برکنار کنیم تا مردم سر رشته کار خود را به هر کسی سپارند که او را دوست می دارند. من علی و معاویه را برکنار کردم؛ روی به کار خود آورید و هر که را شایسته می دانید، به فرمانروایی خود برگزینید. آنگاه ابوموسی کنار رفت.

عمرو عاص فراز آمد و به سخنوری برخاست و گفت: این مرد چیزی گفت که شنیدید! او سرور خود را برکنار کرد؛ من نیز سرور او را برکنار می کنم و سرور خود معاویه را استوار می سازم زیرا او خداوند خون عثمان و خواهنده خون اوست و شایسته ترین مردم برای پایگاه خویش است.

سعد گفت: چه مرد زبون و سست و فرومایه ای که توای ای ابوموسی! چه آسان در بند ترفندهای عمرو افتادی! ابوموسی گفت: چه کنم؟ با من بر کاری همداستان شد و سپس شانه از آن تهی ساخت!

ابن عباس گفت: ای ابوموسی، تو را گناهی نیست؛ گناه به گردن آن تبسکارانی است که فرومایه مردی مانند تو را به این پایگاه برآوردند.

ابوموسی گفت: خیانت کرد؛ اکنون باید چه کار کنم؟ ابن عمر گفت: بنگرید کار این امت به کجا کشیده است! سرنوشت آن از يك سو به دست مردی افتاده است که نمی داند چه کند و از دیگر سوی مردی که سخت سست و بی بنیاد است. عبدالرحمان بن ابی بکر گفت: اگر اشعری پیش از این مرده بود، برای او بهتر می بود.

ابوموسی اشعری به عمرو گفت: خدا کامیابت نسازد؛ بد کردی و به دغل روی آوردی! همانا داستان تو «داستان سگ است که اگر بر وی تازی، زبان از دهان بیرون آورد و اگر بازش گذاری، زبان از دهان بیرون اندازد» (اعراف/۷/۱۷۶).

عمرو گفت: تو نیز همانی که گفته‌اند: چارپایی بر او کتابی چند! (جمعه/۵/۶۲).

شریح بن هانی بر عمرو عاص تاخت و تازیانه بر وی نواخت و یکی از پسران عمرو بر ابوموسی تازش آورد و او را با تازیانه پزد. مردمان میان این دو جدایی افکندند. دیرتر همواره شریح می-گفت: هرگز بیش از این پشیمان نشدم که چرا عمرو عاص را با شمشیر نزد.

شامیان به جست و جوی ابوموسی برآمدند و او به مکه گریخت. آنگاه عمرو عاص و شامیان به نزد معاویه بازگشتند و او را به خلیفگی درود گفتند. ابن عباس و شریح به نزد علی بازآمدند. از این پس هنگامی که علی نماز بامداد می‌گزارد در دعای دست می‌گفت: بار خدایا، معاویه و عمرو عاص، و ابو اعرور و حبیب و عبدالرحمن بن خالد و ضحاک بن قیس و ولید را نفرین فرست! گزارش این کار به گوش معاویه رسید. او نیز در دعای دست خود علی و ابن عباس و حسن و حسین و اشتر نخعی را ناسزا می‌گفت.

برخی گویند: معاویه در انجمن دو داور حاضر شد و به هنگام شامگاه در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: هرکس می‌خواهد درباره این کار سخن گوید، شاخش را به ما نشان دهد!

ابن عمر گوید: من از جای راست شدم و خواستم بگویم: کسانی در این باره سخن می‌گویند که با تو جنگیدند و با پدیرت پیکار کردند تا اسلام آوردید. ترسیدم سخنی گفته باشم که مایه پراکندگی مردم و ریختن خون [خودم] گردد. آن بهشتی که خدا نویدش داده بود، به نزدیک من از آن دوست داشته‌تر بود. چون به خانه بازگشتم، حبیب بن مسلمه به نزد من آمد و گفت: چه چیز تو را بازداشت که در برابر این مرد سخن بگویی؟

گفتم: بر آن شدم ولی ترسیدم.
حبیب گفت: کامیاب و پاس داشته شدی.
این درست‌تر است زیرا گزارش درست چنین آمده است.

گزارش کار خارجیان به هنگام روانه کردن داوران زمینه‌چینی برای جنگ نهروان

چون علی خواست ابوموسی را برای داوری گسیل کند، دو مرد از خارجیان به نام‌های زُرْعَة بن بُرْج طایی و حُرْقُوص بن زُهَیر سعدی به نزد وی آمدند و گفتند: داوری جز خدا را نشاید! علی فرمود: داوری ویژه خداست.
حرقوص بن زهیر گفت: از گناهت بازگرد و کار داوری را بازگردان و ما را به جنگ دشمنانمان ببر تا به دیدار پروردگارمان شتاییم.

علی فرمود: آن روز که قرآن‌ها بر سر نیزه کردند، از شما خواستم که نبرد را دنبال کنید ولی شما خود نافرمانی من کردید. ما میان خود با این مردم پیمانی نوشته‌ایم و شرط‌هایی گذاشته‌ایم و عهد‌هایی بسته‌ایم و خدای بزرگ فرموده است: چون با خدا پیمان می‌بندید، آن را استوار بدارید (نحل/۱۶/۹۱).

حرقوص گفت: آن خود گناهی بود که باید از آن به خدا بازگردی. علی گفت: گناه نبود؛ ناتوانی شما از کار پُروندهای تان بود که از آن بازتان داشتیم.

زرعه گفت: ای علی، اگر از داوری‌سازی مردان دست برداری، بی‌گمان با تو پیکار کنم و در این کار خرسندی خدای بزرگ را بجویم.

علی گفت: بدا به روزگار تو که چه بدبختی! به روشنی می‌بینمت که تو را کشته‌اند و یاد آوردگاه بر تو می‌وزد!

گفت: دوست دارم که چنین شود. آنان از نزد وی بیرون آمدند و همی گفتند: داوری جز خدا را نشاید!

يك روز علی به سخنوری برخاست و خارجیان در کنار و گوشه

مزگت بانگت بر آوردند که: داوری جز خدا را نشاید! علی فرمود: خدا بزرگ است! سخنی راست و درست است که از آن کژی و کاستی می‌جویند! اگر خاموشی‌گزینند، ایشان را فروگیریم و اگر سخن گویند، ایشان را با نمودار فروکوبیم و اگر بر ما بیرون آیند، ایشان را کشتار کنیم.

یزید بن عاصم محاربی از جای برخاست و گفت: سپاس خدای را، نه پروردگارمان را رها کنیم نه از او بی‌نیازی‌جویم! بار خدایا، به تو پناه می‌بریم که در کار دین تن به پستی دهیم زیرا تن دادن به زبونی در کار دین، سستی در کار خداست و گونه‌ای خواری است که دارنده‌اش را به خشم خدا گرفتار می‌سازد. ای علی، آیا ما را از کشتن می‌ترسانی؟ به خدا سوگند که امیدوارم به‌زودی شما را با شمشیرهای آخته فروکوبیم و آنگاه بدانیم کدام یک سزاتر است که به‌آتش دوزخ گرفتار آید.

وی و سه برادرش با خارجیان به تهروان بیرون رفتند و کشته شدند و یکی‌شان پس از آن در نخیله به دوزخ روانه گشت.

آنگاه روزی دیگر علی به سخنوری پرداخت و مردی برخاست و گفت: داوری جز خدا را نشاید! سپس گروهی از مردان برخاستند و همین سخن بر زبان راندند. علی فرمود: خدا بزرگ است! این سخنی درست و راست است که از آن کژی و کاست می‌جویند! هان بدانید که تا با مایید، سه چیز از شما دریغ نداریم: از مزگت‌های خدا بازتان نداریم که در آن یاد خدا گویند؛ یخشش‌ها را از شما باز نداریم و این تا هنگامی است که دستانتان با ماست؛ با شما کارزار نیز نکنیم جز اینکه شما آغاز کنید. همانا فرمان خدا را درباره شما به‌کار بریم. سپس علی دنباله سخن خود را گرفت.

آنگاه خارجیان با یکدیگر دیدار کردند و در خانه عبدالله بن وهب راسبی گرد آمدند. او برای ایشان سخن راند و از ایشان خواست که دلبستگی به این گیتی کم کنند، از این سرای وارهند، مردم را به نیکی فراخوانند و از بدی بازدارند. سپس گفت: بیایید از این شارسان که مردمش بیدادگرند، بیرون شویم و به روستاهایی

در کوهستان‌ها پناه بریم یا به شهر دیگری رویم و این تازه‌پدیدهای گمراه‌کننده را نکوهش کنیم.

حرقوص بن زهیر گفت: کالای این گیتی اندک و بی‌بهاست و جدایی از این سرای نزدیک است. هان مبادا زیور و شکوه آن شما را به ماندگاری در آن کشاند و از جستن راستی و درستی و نکوهیدن ستم و کاستی بازتان دارد؛ همانا خدا همراه پرهیزکاران و نیکوکاران است (نحل/۱۶/۱۲۸).

حمزة بن سنان اسدی گفت: ای مردم، رای درست همان است که شما گفتید. سروری‌تان را به مردی از خویش دهید زیرا شما را به ناچار ستون و پرچم و پشتوانه‌ای می‌باید که بر گرد آن بچرخید و بدان بازگردید.

سرکردگی‌شان به زید بن حصین ملایی پیشنهاد کردند که از آن رخ برتافت. آن را به حرقوص بن زهیر پیشنهاد کردند که نپذیرفت و به حمزة بن سنان و شریح بن اوفی عبسی پیشنهاد کردند که سر برتافتند. آن را به عبدالله بن وهب پیشنهاد کردند؛ وی گفت: فرازش آورید؛ نه به بویه این سرای آن را می‌پذیرم و نه از ترس مرگ آن را رها می‌کنم. ایشان در دهم شوال/۲۱ مارس ۶۵۸ م با وی بیعت کردند. او را «ذو ثفنت» [درشت سنب] می‌گفتند.

سپس در خانه شریح بن اوفی عبسی انجمن کردند. ابن وهب گفت: ما را به شارسانی بیرون برید که برای روا ساختن فرمان‌خدا، در آن گرد آییم زیرا شما خداوندان راستی و درستی‌اید.

شریح گفت: به مدایسن می‌رویم و در آن فرود می‌آییم و از دروازه‌ها بر آن می‌تازیم و آن را فرومی‌گیریم و ماندگاران را از آن بیرون می‌رانیم و کس به نزد برادران مان از مردم بصره می‌فرستیم تا به نزد ما قراز آیند.

زید بن حصین گفت: اگر همگروه بیرون روید، به پیگرد شما برخیزند؛ یکان یکان و سبک‌بار بیسرون شوید. در مداین کسانی هستند که شما را از آن بازدارند؛ رواته شوید تا بر پل نهر روان فرود آییم؛ با برادران‌تان از مردم بصره نامه‌نگاری کنید و ایشان را

فراخوانید. گفتند: رای درست همین است.
 عبدالله بن وهب برای خارجیان بصره نامه نوشت و آگاهشان ساخت که بر چه کاری همدستان گشته‌اند؛ از آنان خواست که به ایشان بپیوندند؛ آنان پذیرفتند که به ایشان بپیوندند.
 چون آهنگت رهسپار شدن کردند، شب را به پرستش خدا گذراندند؛ شب و روز آدینه بود. روز شنبه روانه شدند. شریح بن اوفی عبسی بیرون آمد و این گفتار خدای بزرگت بر خواند: موسی از آن شارسان بیرون رفت و او ترسان و بیوسان بود و همی گفت: پروردگارا، مرا از گروه ستمکاران رهایی بخش. چون روی به سوی مداین آورد، گفت: امیدوارم خدا مرا به راه راست رهنمون گردد (قصص ۲۸/۲۱-۲۲). همراه ایشان طرفة بن عدی بن حاتم بیرون شد. پدرش در پی او روان گشت ولی نتوانست او را برگرداند. او به مداین شد و بازآمد. چون به سابط رسید، عبدالله بن وهب راسبی با بیست سوار وی را دیدار کرد. عبدالله بن آن شد که وی را بکشد ولی عمرو بن مالک کُتَیْهانی و یُشْر بن زید بُولانی او را بازداشتند. عدی کسی به نزد سعد بن مسعود فرماندار علی بن مداین فرستاد و از آمدن خارجیان به وی هشدار داد. او دروازه‌های مداین را گرفت و همراه سواران بیرون شد و برادرزاده‌اش مختار بن ابی-هبید را به جانشینی خود بر شهر گماشت و به جست و جوی ایشان برآمد. گزارش کار وی به عبدالله وهب رسید. او راه خود را با کنجکاو پایید و بر سوی بغداد گذر کرد. سعد بن مسعود همراه پانصد سوار به هنگام شامگاه به ایشان رسید. آنان لختی با هم پیکار کردند و سرانجام خارجیان خود را از ایشان برکنار داشتند و به پاسداری خود پرداختند.

یاران سعد بن مسعود به وی گفتند: اکنون که فرمانی به تو ترسیده است، از پیکار با این مردم چه می‌خواهی؟ بگذار ایشان بگذرند و نامه‌ای برای سرور خداگرایان بتویس و اگر فرمان وی به پیگرد ایشان فرارسد، به پیگرد ایشان برخیز و اگر دیگری را به سرکوب ایشان فرمان دهد و این کار از دوش تو بردارد، این خود

مایه وارهیدن تو باشد. سعد این پیشنهاد را نپذیرفت. چون شب فرارسید، عبدالله بن وهب بیرون شد و از دجله به سوی سرزمین جُوحی گنر کرد و رهسپار نهروان گشت و خود را به یارانش رساند و دید که از آمدن وی نومید گشته‌اند. گفتند: اگر عبدالله نابود می‌شد، سرکردگی خود را به زید بن حصین یا حرقوص بن زهیر می‌دادیم.

گروهی از کوفیان بیرون شدند که به خارجیان پیوندند و همراه ایشان گردند. کسان‌شان ایشان را به‌زور بازگرداندند؛ از این میان بودند: قمعاع بن قیس طایبی عموی مُلَرمَاح بن حکیم و عبدالله بن حکیم بن عبدالرحمان بَکّایی. به علی گزارش رسید که سالم بن ربیعۀ عبسی می‌خواهد بیرون رود. او را فراخواند و اندرزش داد و مرد سر بر فرمان وی نهاد.

چون خارجیان از کوفه بیرون رفتند، یاران و پیروان علی به نزد وی آمدند و با وی بیعت کردند و گفتند: دوستان هر کسی هستیم که دوست بداری و دشمنان هر کسی که دشمن انگاری. او در این پیمان پیروی از شیوۀ پیامبر خدا (ص) را گنجاند.

ربیعۀ بن ابی‌شداد خثعمی به نزد وی آمد که در جنگ شتر و صفین در کنار علی پیکار کرده بود و درفش مردم خثعم را به دست می‌داشت. علی به وی گفت: بیعت کن بر پایۀ نبشته خداوند و شیوۀ پیامبر خدا (ص).

ربیعۀ گفت: بر پایۀ روش ابوبکر و عمر.

علی به وی گفت: وای بر تو! اگر بوبکر و عمر نه بر بنیاد نبشته خداوند و شیوۀ پیامبر خدا (ص) رفتار می‌کردند، اندک مایه‌ای از درستی و راستی نمی‌داشتند. او با علی بیعت کرد. علی به وی نگرست و گفت: به‌خدا همی بینم که یا این خارجیان بیرون روی و کشته شوی و پایمال سم ستوران گردی. او در جنگ نهروان همراه خارجیان بصره به دوزخ رفت.

خارجیان بصره در گروهی فراهم آمده از پانصد کس انجمن کردند و مسمر بن فدکی تمیمی را سرکرده خود ساختند. ابن عباس

از کار ایشان آگاه شد و ابوالاسود دثلی را به پیگرد ایشان برگماشت. او در «پل مهین» به ایشان رسید. در برابر هم رده بستند تا شب میان ایشان جدایی افکند. مسمر در آغاز شب یارانش را برداشت و مردمان را کنار همی زد و بر پیشاهنگان وی اشروس بن اوس شیبانی بود. روانه شد و خود را در نهروان به عبدالله بن وهب رساند.

چون خارجیان بیرون رفتند و ابوموسی اشمری به مکه گریخت و علی عبدالله بن عباس را به بصره برگرداند، در کوفه به سخنوری برخاست و فرمود: سپاس خدای را اگر چه روزگار پیشامد هراسناک و رخداد دردناک فراز آورد. گواهی می‌دهم که خدایی جز خدا نیست و محمد فرستاده خداست. پس از درود، نافرمانی مایه افسوس و انگیزه پشیمانی است. من درباره این دو مرد و این داوری فرماتم را به شما رساندم و رای خویش یا شما در میان گذاشتم. «ای کاش از قصیر فرمان می‌بردند»، ولی شما جز خواسته خود را به کار نبستید و من و شما چنان شدیم که سخنسرای هوازن سرود:

أَمَرْتُهُمْ أَمْرِي يُنْعَرَجُ اللَّوِي فَلَمْ يَسْتَبِيئُوا الرَّشِدَ إِلَّا ضَحَى الْغَدِ

یعنی: فرمان خویش در «منعرج اللوی» به ایشان رساندم، ولی ایشان تا نیمروز فردا (که دیگر کار از کار گذشته بود). بینش نیافتند.

آگاه باشید که این دو مرد که به داوری برگزیدید، فرمان قرآن را پشت سرشان افکندند و آنچه را قرآن میرانده بود، زنده ساختند و هر کدام در پی کام خود رفت بی آنکه رهنمودی از خدا داشته باشد. فرمانی بی نمودار آشکار و شیوه پایدار دادند و در فرمان دادن باهم به ناسازگاری رسیدند و هیچ کدام راه به جایی نبردند. پس خداوند و پیامبر وی و خداگرایان شایسته از ایشان بیزار گشتند. آماده کارزار شوید و رفتن را در بسیجید که می‌خواهیم روانه شام گردیم. بامداد روز دوشنبه، به خواست خدا، در لشکرگاه خود باشید.

۶. داستانی عربی است. در مجمع‌الامثال میدانی و فرائدالادب لویس معلوف یسومی به چشم نیامد. در جلد یکم همین کتاب (الکامل) چگونگی پیدایش آن یاد شد.

سپس از تخت سخنوری به زیر آمد و برای خارجیان به رودبار نامه نوشت: به نام خداوند بخشنده مهربان. از بنده خدا علی سرور خداگرایان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب و همراهان ایشان از هرگونه مردمان. پس از درود، این دو مردی که ایشان را به داوری برگزیدیم، با نبشته خدا ناسازگاری کردند و در پی کام خود رفتند بی آنکه رهنمونی از خدا داشته باشند. نه بر پایه روش پیامبر خدا رفتار کردند نه فرمان قرآن را به کار بستند. از این روی، خداوند و پیامبر وی و خداگرایان از ایشان بیزارى جستند. چون نامه من به شما رسد، به نزد من آیید که ما آهنگ رزم با دشمن شما و دشمن خویش داریم و بر سر همان پیمانم که از پیش بودیم.

خارجیان برای او نوشتند: پس از درود، همانا تو برای پروردگارت خشم نگرفتی بلکه برای خودت. اگر بر خود گواهی می دهی که ناباوری و اگر به خدا باز می گردی، می نگریم تا میان ما با تو چه افتد؛ وگرنه، هشدار بایسته دادیم و خدا دغل کاران را دوست ندارد.

چون نامه ایشان را خواند، از ایشان نومید شد و بهتر چنین دید که ایشان را فرو گذارد و مردم را به جنگ شامیان ببرد و با ایشان جنگ دریورند. او در میان مردم کوفه به سخنرانی برخاست و سپاس خدا را به جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: پس از درود، هر کس پیکار در راه خدا را فرو گذارد و در کار او سستی آورد، بر لبه پرتگاه نابودی جای گیرد مگر که خدا یا بخشایش خود، او را از فرو افتادن وارهاند. از خدا بپرهیزید و با کسانی پیکار کنید که با خداوند و پیامبرش به دشمنی برخاستند و کوشیدند که روشنایی خدایی را خاموش گردانند. با گناهکاران گمراه بیدادگر بجنگید که اینان نه خوانندگان قرآنند و نه آگاهان از پرسمان های دین و نه آشنایان با تأویل. شایستگی فرمان راندن بر مسلمانان را ندارند زیرا از پیشینه ای در اسلام برخوردار نیستند. به خدا که اگر به به فرمانروایی بر شما رسند، رفتاری به سان کارهای هراکلیوس و خسرو با شما در پیش خواهند گرفت. آماده رهسپار شدن به جنگ دشمنان تان در سوی باختر شوید که ما برای برادران مان از مردم بصره نیز نامه

نوشتیم تا به نزد شما فراز آیند. چون فراهم آیید، رهسپار شویم و تاب و توانی جز به تیروی خدا نیست.

برای عبدالله بن عباس نوشت: پس از درود، ما در لشکرگاه خویش در نخیله فراهم آمدیم و آهنگ آن داریم که به نبرد دشمنانمان در سوی باختر شویم. مردم را آماده کارزار کن تا فرستاده من به نزد تو آید و بر جای باش تا فرمان من به تو رسد. درود بر تو.

عبدالله بن عباس نامه را برای مردم خواند و از ایشان خواست که به فرماندهی احنف قیس روانه تیرد شوند. هزار و پانصد تن بیرون آمدند. او برای ایشان سخن راند و گفت: ای بصریان، نامه سرور خداگرایان به من رسید و من به شما فرمان بسیج دادم ولی جز هزار و پانصد مرد جنگی بیرون نیامدند با آنکه شما، به جز فرزندان و بردگان تان، شصت هزار پیکارمندید! هان همراه جاریه بن قدامه سعدی به سوی او رهسپار شوید؛ کسی به زیان خود بهانه ای نتراشد که هرکس را واپس نشسته بینم، بی گمان کیفر کنم و هر که را نگرم که فراخوان رهبر خود را به چیزی نینگارد و نافرمانی او کند، او را پادافره ای سخت دهم؛ پس آنگاه کسی جز خود را نکوهش نکند.

جاریه بیرون شد و هزار و هفتصد رزمنده یا او بیرون شدند و اینان با آن دیگران به سه هزار و دویست مرد جنگی برآمدند و به نزد علی رسیدند. سران کوفه و سرکردگان خاندانها و برزنها و تیرهها و قبیلهها و مهتران مردم به نزد وی آمدند. او سپاس خدا به جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: ای مردم کوفه، شما برادران و همراهان و یاران من به سود راستی و درستی و همزمان من در پیکار با درندگان پرده خدایی هستید. با شماست که تافرماتان را فرومی گویم و به تیروی شماست که امید کرنش از فرمانبران دارم. بصریان را به یاری خواندم و از ایشان سه هزار و دویست رزمنده به نزد من آمدند. باید که رهبر هر قبیله ای شمار پیکارمندان و فرزندان ایشان که می توانند بجنگند و بردگان و ماندگاران درون هشیره خود را برای من بنویسد؛ باید اینها را به سوی ما بردارد.

سمید بن قیس همدانی به سوی او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، فرماتبر و شنواییم. من خود نخستین پذیرندهٔ فراخوان توام. آنگاه معقل بن قیس و عدی بن حاتم و زیاد بن خَصَفَه و حجر بن عدی و مهتران مردم و سران قبیله‌ها به پا خاستند و همچنان گفتند و آنچه را علی خواسته بود، برای وی نوشتند و فرزندان و بردگان خود را فرمودند که با ایشان بیرون آیند و هیچ‌کس واپس ننشیند. نام چهل هزار مرد جنگی و هفده هزار از فرزندان رسیده به سال پیکارمندی و هشت هزار از بردگان و ماندگاران درون قبیله‌ها را به سوی وی برداشتند و همهٔ رزمندگان کوفه (به جز بصریان) به شصت و پنج هزار مرد رزمی برآمدند. بصریان سه هزار و دویست کس بودند. برای سعد بن مسعود سه مداین نامه نوشت و او را فرمود که رزمندگان خود را به یاری وی گسیل دارد.

به علی گزارش رسید که مردمان می‌گویند: چه بهتر که نخست ما را به رزم این حروریان ببرد و چون از ایشان بپردازیم، به جنگ درندگان پردهٔ خدایی رویم. به ایشان فرمود: شنیده‌ام که چنین و چنان گفته‌اید. پیشنهاد کرده‌اید که پیکار با این خارجیان برای ما پربهتر است. یاد ایشان فرو گذارید و به جنگ کسانی رهسپار شوید که با شما نبرد می‌کنند تا خود پادشاهان کامکار گردند و مردم را بردگان بدبخت و نگونسار گردانند.

مردم آواز دادند: ای سرور خداگرایان، به هر جا می‌خواهی، ما را رهسپار کن که جان گرامی در پای تو افشانیم. صیفی بن فسیل شیبانی به سوی او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، ما گروهان و یاران توایم؛ یا هر کسی که سر از فرمان تو پیچد، به دشمنی برخیزیم و با هر که روی به درگاه تو آورد، دست دوستی دهیم؛ هر که باشد و هر کجا باشد، باکی نداریم. به خواست خدا تو را از اندک بودن شمار و سستی مردان کارزار باکی نباشد.

نبرد با خارجیان

گویند: چون خارجیان از بصره فراز آمدند و به نهروان نزدیک

شدند، دسته‌ای از ایشان مردی را دیدند که زنی بر خری نشانده بود و او را به پیش همی راند. او را قراخواندند و سنگدلانه به پیش راندند و هراسانش ساختند. به وی گفتند: کیستی؟ گفت: منم عبدالله بن خَبَّابِ بنِ آرْتِ یار پیامبر خدا (ص). گفتند: تو را ترساندیم؟ گفت: آری.

گفتند: بیمی بر تو نیست. حدیث کن ما را با حدیثی از پدرت که از پیامبر خدا (ص) شنیده باشد تا از آن بهره ببریم. گفت: حدیث کرد مرا پدرم از پیامبر خدا (ص) که فرمود: به زودی آشوبی به پا شود که در آن دل مرد بمیرد چنان که پیکرش می‌میرد. مرد، روز را خداگرای به شب می‌رساند و شب را ناپاور به بامداد می‌کشاند؛ بامداد را ناپاور می‌گذراند و شب خداگرای می‌شود. گفتند: برای همین حدیث بود که از تو پرسش کردیم؛ دربارهٔ یوبکر و عمر چه می‌گویی؟ او این دو را ستود.

گفتند: دربارهٔ آغاز و پایان خلیفگی عثمان چه می‌گویی؟ گفت: در آغاز و پایان آن بر درستی و راستی بود. گفتند: دربارهٔ علی پیش از داورگزینی و پس از آن چه می‌گویی؟ گفت: او از فرمان خدا از شما آگاه‌تر است و دین خود را بیش‌تر پاس می‌دارد و بینش ژرف‌کاو‌تری دارد. گفتند: تو از کام دل خود پیروی می‌کنی و مردان را بر پایهٔ نام‌هایشان دوست می‌داری نه بر پایهٔ کارهایشان. به خدا چنان تو را شکنجه‌کش کنیم که هیچ‌کس را نکرده باشیم. او را فروگرفتند و بازوان بستند و با زن باردارش به پیش راندند تا به زیر خرمابنان گرانبار از میوه رساندند. یکی از ایشان خرمایی را که بر زمین افتاده بود، برداشت و در دهان گذاشت. دیگری به وی گفت: آن را به ناروا برداشتی و بهای آن به خداوندش نپرداختی. او خرما را از دهان بیرون افکند. آنگاه خوکی بر ایشان گذشت که از دارایی‌های یکی از مردم زینهاردار بود، یکی از ایشان

شمشیری بر آن زد و آن را بکشت. گفتند: این خود تباهی در زمین است. آن مرد به دیدار خداوند خویش رفت و [بها پرداخت و] او را خرسند ساخت. چون عبدالله بن خباب این رفتار از ایشان دید، گفت: اگر در این کارها که می‌کنید، راستگو باشید، مرا از شما باکی نیست؛ من مسلمانم و در اسلام کاری ناروا پدید نیاوردم؛ شما مرا زینهار دادید و گفتید: باکی بر تو نیست.

او را فرو خوابانند و سر بریدند و خونس در آب روان گردید [طبری: و رشته‌های خونس در آب خروشان به سان بندهای کفش پایین و بالا می‌رفتند]. آنگاه رو به سوی زن آوردند. گفت: من زنم؛ آیا از خدا نمی‌ترسید؟ شکم او را دیدند و سه زن از حلی کشتند و زنی دیگر به نام ام سنان صیداوی را.

چون علی گزارش این کار شنید و آگاه شد که ایشان راهزنی مردمان می‌کنند [فرمود: به خدا سوگند اگر همه مردم جهان گواهی دهند که در خون عبدالله بن خباب انباز بوده‌اند، همه را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانم]، حارث بن مره عیدی را به نزد ایشان فرستاد تا به سوی ایشان رود و بنگرد آنچه از ایشان به وی رسیده است، چه گونه بوده است؛ گزارش بنویسد و چیزی را پنهان ندارد. چون به ایشان رسید و از کارشان پرسید، او را کشتند. گزارش به علی رسید و مردم با وی بودند. گفتند: ای سرور خداگرایان، بر چه پایه‌ای ایشان را پشت سر گذاریم؟ چه گونه ایشان را فروگذاریم که پس از ما بر زنان و فرزندان و دارایی‌هایمان چیره باشند؟ ما را به رزم این مردم رهنمونی‌فرمای تا چون از ایشان پردازیم، به سوی دشمنان شامی‌مان روانه گردیم و کار ایشان بسازیم.

اشعث بن قیس برخاست و چنین سخنانی گفت. مردمان می‌پنداشتند او دل با ایشان یکی دارد و با ایشان هم‌رای و هم‌داستان است زیرا در جنگ صفین به هنگام برافراشتن قرآن‌ها بر سر نیزه‌ها، می‌گفت: مردمی که ما را به تبشته خدا بخوانند، مردمی دادگرند. چون این سخن امروزی گفت، دانستند که وی با ایشان هم‌ساز نبوده است.

علی رای بر این کار نهاد و بیرون رفت و از رود گذشت و به نزد ایشان رهسپار گشت. در راه اخترشناسی با وی دیدار کرد و از او خواست که هنگام دیگری از روز روانه گردد. به او گفت: اگر نه در این هنگام که من می‌گویم، رهسپار گردی، خود و یارانت آسیب سخت بینید. علی ناسازگاری وی کرد و در هنگامی جز آنکه او گفته بود، روانه شد. چون از کار نهروانیان برداشت، سپاس خدای را به‌جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: اگر در هنگامی رهسپار می‌شدیم که اخترشناس فرمود، نادانانی که چیزی نمی‌دانند، می‌گفتند: به هنگامی روانه شد که اخترشناس فرمود و از این‌رو بود که پیروز شد. نام اخترشناس مسافر بن عقیف از دی بود.

علی کس به نزد نهروانیان فرستاد و پیام داد: کشتندگان برادران‌مان از میان‌تان را به ما سپارید تا ایشان را کشتار کنیم؛ آنگاه ما شما را به خود گذاریم و دست از شما بداریم تا باختریان را دیدار کنیم شاید تا آن هنگام خدا دل‌های شما را به سوی ما گرایاند و شما را به سوی سرنوشتی روانه گرداند که از آنچه اکنون هستید، بهتر باشد.

گفتند: همه ما ایشان را کشتیم و همه ما ریختن خون ایشان و شما را روا می‌داریم.

قیس بن سعد بن عباده به سوی ایشان بیرون رفت و به ایشان گفت: ای پندگان خدا، خواستگان ما از میان خود را به سوی ما فرستید و بدین کاری که از آن بیرون رفتید، درآیید و با ما به‌جنگ دشمنان خودتان و دشمنان ما روان گردید که دست به کاری گران زدید. بر ما به بت‌پرستی گواهی می‌دهید و خون مسلمانان را بی‌پاکانه می‌ریزید.

عبدالله بن شجره سلمی به ایشان گفت: راستی و درستی برای ما آشکار گشته است و از این‌رو پیروی شما نکنیم جز اینکه مردی مانند عمر خطاب را برای ما قراز آورید.

قیس گفت: مردی به سان عمر [و بسی بهتر] به‌جز این سرور خود نمی‌شناسیم؛ آیا شما در میان خود چنین کسی می‌شناسید؟

گفتند: نه.

قیس گفت: شما را درباره خودتان به خدا سوگند می‌دهم که خود را نابود نکنید، زیرا جز این چیزی نمی‌بینم که آشوبگری بر شما چیره گشته است.

ابو ایوب انصاری برای ایشان سخن راند و گفت: ای بندگان خدا، ما و شما بر همان هتجار نخستینی هستیم که پیش‌تر بودیم. آیا میان ما با شما همسازی نبود؟ از چه رو با ما ستیز می‌کنید؟ گفتند: اگر امروز پیروی شما کنیم، فردا داورگزینی کنید.

ابو ایوب گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که از بیم آشوب فردا، به سوی آشوب امروز نشتاوید.

علی به نزد ایشان آمد و فرمود: هان ای کسانی که خیره‌سری و سرسختی شما را از خانه‌هایتان بیرون رانده است و از راستی و درستی بازداشته است و نابخردان به شما امید بسته‌اند و خود به پرتگاهی سخت ژرف اندر افتاده‌اید! به شما هشدار دهم که بامداد فردا مردم آغاز به نفرین شما کنند و شما به خاک و خون درغلتید و در میان این‌دژ، بر زمین افتادگان باشید و هر مفاکی از شما ابتاشته گردد، بی‌آنکه نشانی روشن از خدای‌تان دست‌شما را گیرد یا نموداری روشنگر از پروردگارتان شما را رهنمون شود. نه این بود که شما را از داورگزینی بازداشتم و از نیرنگ بودن آن آگاه‌تان ساختم؟ به شما گفتم که این مردم (شامیان) از دین بیزارند و با آن بیگانه، ولی شما نافرمانی من کردید. چون داور گزیدم، پیمان ستم و از داوران سوگند گرفتم که آنچه را قرآن زنده داشته‌است، زنده بدارند و آنچه را میرانده است، بمیرانند. این دو به تاسازگاری درافتادند و با نبشته خداوند و شیوه پیامبر ناهمساز گشتند. ما رشته‌های ایشان را از هم گسستیم و بر آن بودیم که هستیم. شما از کجا فراز آمده و بر چه پایه‌ای کار می‌کنید؟

گفتند: ما داور گزیدیم و چون به داوران روی آوردیم، گناه کردیم و به آیین خدا ناباور گشتیم. ما به خدا بازگشتیم و اگر تو نیز گناهکار و ناباور بودن خود را خستو شوی و به خدا بازآیی، ما

با تو باشیم و از تو شویم. اگر سر برتابی، به یکسان به تو هشدار دهیم و همگروه با تو بستیزیم.

علی فرمود: گردبادی بنیادکن بر شما بوزد و پیک مرگت زی شما دست یازد و همگی تان را تا واپسین تن ریشه کن سازد. آیا پس از آنکه به پیامبر خدا (ص) باور آوردم و در راه خدا کوچیدم و جنگیدم، بر خود به ناباوری گواهی دهم! اگر چنین کنم، گمراه باشم و نه هیچ گاه از راه یافتگان باشم. سپس روی از ایشان برگاشت.

برخی گویند: از گفتارهای او این بود: ای همه کسانی که روی از مردی و آزادی برتافته اید، همانا تن شما این اندیشه خام را در جان های تبهان پرورانده است که من دست از این داوری که خود آغاز کردید و از من خواستار شدید و ناخوشی می داشتم، بردارم. به شما گفتم که این مردم از آنرو خواهان داورگزینی گشتند که دمی در راه شما بگسترانند و ترفندی فراز آورند و در میان شما سستی افکنند. مانند ناسازگاران سر از فرمان من برتافتید و همچون خیره سران و ستیزه جوهای و گناهکاران راه سرسختی در پیش گرفتید تا من رای خود را پیوست رای شما ساختم؛ رای گروهی سبکسر و بی مغز و نابخرد. به خدا که چنینید و جز این را نشاید. ای بی پدران! نه هیچ نامزایی گفتم، نه شما را در کارهای تان فریغتم، نه چیزی از شما پنهان ساختم، نه شما را به تارپکی کشاندم و نه سختی و دشواری بر شما آوردم. کار مسلمانان روشن و آشکار بود. رای همگی شما بر این آرام گرفت که دو تن را برگزیدید و ما از ایشان پیمان ستانیدیم که بر پایه قرآن داوری کنند و از آن درنگ نرند. این دو، رو به سوی بیابان گمراهی آوردند و راستی و درستی را پشت سر افکندند یا آنکه آن را می دیدند. ولی کام ایشان به سوی ستم گرایان بود و استواری در دین در دستان ما. این به هنگامی بود که ایشان از شاهراه راستی و درستی بگردیدند و چیزی ناآشنا فراز آوردند. برای ما روشن سازید که بر چه پایه ای کارزار با ما را روا می دارید و از گروه ما بیرون می روید و شمشیرهای خود را بر دوش های تان می گذارید و آنگاه بر گذرگاه مردمان می نشینید و ایشان را کشتار

می‌کنید؟ این همان زیان آشکار است. به خدا که اگر بر سر این کار جوجه‌ای را سر می‌بریدید، به نزد خدا اندر بسی گران می‌بود؛ چه رسد به جان پاک آراسته‌ای که از میان بردن آن در دین کردگار نارواست.

خارجیان فریاد برآوردند: با ایشان هم‌زبان شوید و سخن مگویید؛ برای دیدار خدا آماده گردید. یشتابید یشتابید به سوی بهشت! علی از نزد ایشان بازگشت.

آنگاه خارجیان که در باخت‌ر پل رود بودند، آهنگ آن کردند. یاران علی به وی گفتند: از رود گذشتند.

فرمود: هرگز نگذرند.

ایشان پیشاهنگی روانه کردند که رفت و گزارش بازآورد که ایشان گذر کردند. میان ایشان با او آگیری از رود بود. چون پیشاهنگ از ایشان ترسیده بود، به ایشان نزدیک نشده بود و گفته بود: از رود گذر کرده‌اند.

علی فرمود: به خدا که از رود نگذشتند زیرا کشتارگاه‌های ایشان در این سوی پل است. به خدا که از شما ده تن کشته نشوند و از ایشان ده تن جان به‌در نبرند!

مردم دربساره گفتار او گمان‌مند گشته بودند و برخی او را ناستوار پنداشته بودند. چون دیدند که خارجیان از پل نگذشته‌اند، بانگ تکبیر برآوردند و علی را از چگونگی کار ایشان آگاه ساختند. فرمود: به خدا سوگند که نه من دروغ گفتم و نه به من دروغ گفته بودند! آنگاه او یاران خود را آرایش رزمی داد. بر بال راست سپاه خود حجر بن عدی را گماشت، بر بال چپ شیب بن ربیع یا معقل بن قیس ریاحی، بر سواران ابو ایوب انصاری، بر پیادگان ابوقتاده انصاری و بر مردمان مدینه که هفتصد یا هشتصد کس بودند، قیس بن سعد بن عباد را. خارجیان هم داروخته خود را سامان بخشیدند. بر بال راست‌شان زین بن حصین طایی را گماشتند، بر بال چپ شریح بن اوفی عبسی، بر سواران‌شان حمزة بن سنان اسدی و بر پیادگان-شان حرقوص بن زهیر سعدی را.

علی به ابو ایوب انصاری درفش زینهار داد. ابویوب ایشان را آواز داد: هرکس به زیر این پرچم آید، زینهار یابد. نیز هر کسی که مردم را نکشد و راهزنی نکند و هر که به کوفه یا مداین بازگردد و از میان این گروه بیرون آید، زینهار داشته باشد پس از آنکه به کشتار کشتندگان برادران مان پردازیم، نیازی به ریختن خون شما نداریم.

فروة بن نوفل اشجعی گفت: به خدا سوگند نمی دانم بر چه پایه ای با علی کارزار می کنیم. بهتر چنین می بینم که بازگردم تا بینشم روشن گردد و بدانم که چرا باید با او پیکار کرد؛ یا به راه راست بازآیم و پیروی او گزینیم. او با پانصد سوار بازگشت تا در بند نیجین و دسکره فرود آمد. دسته دیگری پراکنده بیرون شدند و در کوفه فرود آمدند. صد کس نیز به آستان علی روی آوردند. یا عبدالله بن وهب هزار و هشتصد کس ماندند، اینان پیشروی به سوی علی را آغاز نهادند. او به یارانش فرموده بود: از ایشان دست بردارید تا خود آغاز نبرد کنند. خارجیان همدگر را آواز دادند: به پیش به سوی بهشت! بر مردم تاختند و سواران علی دو دسته شدند. دسته ای به سوی بال راست گراییدند و دسته ای به سوی بال چپ. تیراندازان روی بدیشان آوردند و تیرباران شان کردند. سواران از چپ و راست بر ایشان تاختن گرفتند و مردان با شمشیر و نیزه به جان ایشان افتادند. دیری بر نیامد که ایشان را خوابانند. چون حمزة بی سنان دید که همگی نابود می شوند، یاران خود را آواز داد: پیاده شوید! ایشان فرارفتند که پیاده شوند ولی اسود بن قیس مرادی بی درنگ بر ایشان تاخت و سواران علی روی بدیشان آوردند. ساعتی نگذشت که همگی نابود شدند. گویی کسی به ایشان گفت: بمیرید و ایشان در دم جان سپردند.

ابویوب انصاری به نزد علی آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، زید بن حصین طلایی را کشتم؛ نیزه را چنان بر سینه اش کوفتم که از پشتش بیرون آمد. گفتم: ای دشمن خدا، به دوزخ متورده باد! گفت: فردا دانی که از میان ما کدام يك سزاتر به آتش باشد.

علی فرمود: او خود برای آتش سزاوار است.
هانی بن خطاب از دی و زیساد بن خصفہ به نژد او آمدند و با یکدیگر بر سر کشتن عبدالله بن وهب ستیز همی کردند. علی پرسید: چه کردید؟

هر دو گفتند: چون او را دیدیم، به سوی وی شتافتیم و دو نیزه بر او کوفتیم. علی فرمود: در گسیل کردن وی به دوزخ اتبازید.
جیش بن ربیعہ کنانی بر حرقوص بن زهیر تاخت و او را کشت و عبدالله بن زحرخولانی بر عبدالله بن شجره سلمی تاخت و نامه زندگی‌اش درنوشت. شریح بن اوفی بر کناره دیواری افتاد و پشت بدان داد و به جنگ پرداخت. پیشینه کسانی که با وی می‌جنگیدند، از مردم همدان بودند. او سرود:

قَدْ مَلِمْتُ جَارِيَةَ عَبْسِيَّةٍ نَاعِمَةً مِنْ أَهْلِهَا مَكْفِيَّةٍ
أَتَى سَاحِبِي لُحْمَتِي الْعَبْسِيَّةِ

یعنی: همانا دخترک نازنین عبسی، آن سیمین تن فربه نرمی که مردمش پاشش می‌دارند، به‌خوبی می‌داند که من امشب رخنه خود را استوار خواهم داشت.

قیس بن معاویه بر وی تاخت و پایش را برید و او را بر زمین انداخت. شریح بن اوفی همی با ایشان جنگید و سرود:

الْقَرْمُ يَحْبِي شَوْلَهُ مَقْقُولًا

یعنی: نرینه تناور نیرومند، اگرچه بسته باشد، کره خود را پاس می‌دارد.

قیس بر او تاخت و او را نیز کشت. مردم سرودند:

إِقْتَلْتُ هَمْدَانَ يَوْمًا وَ رَجُلٍ إِقْتَلُوا مِنْ غُدْوَةٍ حَتَّى الْأَصْلِ
فَمَتَّحَ اللَّهُ لَهُمْدَانَ الرَّجُلَ

یعنی: یک روز مردم همدان از بامدادان تا شامگاهان با یک مرد جنگیدند و سرانجام خدا جنگ را به سود مردم همدان به پیروزی رساند.

کشته شدن «مرد پستاندار»

گروهی گزارش کرده‌اند که علی پیش از پدیدار شدن خارجی‌ان

به یاران خود می‌گفت: به‌زودی دسته‌ای از مردمان، چنان که تیر از کمان بیرون می‌چمبد، از دین بیرون خواهند گریخت. نشان ایشان مردی «کاسته دست» خواهد بود. بارها این را از وی شنیده بودند. چون نهروانیان سر برآوردند، علی مردم را به رزم ایشان برد و آنچه باید رخ نماید، رخ نمود. چون از کار ایشان پیرداخت، یارانش را فرمود که مرد «کاسته دست» را بجویند. او را جستند، برخی گفتند: او را نمی‌یابیم. حتی یکی از یاران گفت: چنین مردی در کار نیست. او پیوسته می‌گفت: به‌خدا او در میان ایشان است؛ به‌خدا نه به من دروغ گفته‌اند نه من دروغ می‌گویم! آنگاه مردی به نزد وی آمد و او را مژده داد و گفت: ای سرور خداگرایان، او را یافتیم.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه پیش از رفتن آن مرد به‌جست و جوی وی، علی به‌جستن او برخاست و سُلَیم بن ثَمَامَة حنفی و رَیان صبره با او بودند. علی او را در گودالی بر کران رود همراه پنجاه کشته پیدا کرد. چون وی را بیرون کشید، به بازوی او نگریست و اینک دید پاره‌ای گوشت به‌سان پستان زن در آنجا انباشته شده است. بر پستان او دکمه‌ای است که بر آن موهایی سیاه است. چون آن را می‌کشیدند، کشش می‌یافت تا به دست بلندش می‌رسید و چون آن را رها می‌کردند، به سر جای خود بازمی‌آمد. چون آن را دید، فریاد برآورد: خدا بزرگ است؛ نه به من دروغ گفته‌اند نه من دروغ می‌گویم. اگر نه این بود که مایه سستی و از کار افتادگی شما می‌شد، به شما گزارش می‌دادم که خدا بر زبان پیامبرش چه گفته است که چون کسی با آگاهی و بینایی با ایشان پیکار کند و راستی و درستی را که در سوی ماست بشناسد، چه پاداش گرانمایی برای وی انباشته خواهد گشت.

چون بر ایشان گذشت و ایشان را در خاک و خون تنیده یافت، گفت: بدار به روزگارتان! کسی شما را گزید که برای فریب‌دادن‌تان برگزید!

گفتند: ای سرور خداگرایان، چه کسی ایشان را فریفت؟
گفت: اهریمن و جان‌های ریمن؛ جان‌هایی سخت فرماینده به

بدی که ایشان را با آرزوهای تهی گولزد؛ گناهان از دیگر سوی خود را برای ایشان آرایش دادند و به ایشان گزارش کردند که پیروز گردند.

گویند: وی همه آنچه را در لشکرگاه ایشان یافت، برگرفت. ستوران و ساز و برگ و درفش و جنگ افزار و بار و بنه را در میان مسلمانان بخش کرد و کالاهای دیگر و کنیزکان و بردگان را به خداوندشان بازگرداند.

عدی بن حاتم در میان کشتگان چرخید و پسرش طَرْفَة بن عدی را پیدا کرد و او را به خاک سپرد. برخی از مسلمانان نیز کشتگان خود را به خاک سپردند. چون گزارش این کار به علی رسید، فرمود: ایشان را می کشید و سپس به خاک می سپارید؟ کوچ کنید! مردم کوچیدند.

از لشکر علی تنها هفت کس کشته شدند. برخی گویند: رویداد به سال ۶۵۸/۳۸ م بود. یکی از کسانی که در کنار علی جان باخت، یزید بن نویره انصاری از یاران پیامبر (ص) و دارای پیشینه ای درخشان در اسلام بود. پیامبر خدا (ص) نوید بهشت به وی بخشیده بود. او نخستین کسی بود که جان به جاتان سپرد.

چون علی از کار تهرانیان پیرداخت، در میان مردمان به سخنرانی برخاست. نخست خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس فرمود: همانا خدا با شما نیکوکاری فرموده و پیروزی نهایی به شما ارزانی داشته است. اینک بی درنگ به سوی دشمنان رهسپار گردید. گفتند: ای سرور خداگرایان، تیرهای مان به پایان رسیده است، شمشیرهای مان کند گشته است و پیکان های نیزه های مان فروریخته چنان که بیشینه اش چوب های نیم شکسته است. به شارسان مان بازگرد تا آماده کارزار گردیم و شاید و تواند بود که سرور خداگرایان شمار ما بیفزاید که با این کار، توان بیش تری در برابر دشمنان داشته باشیم. آن کس که گماشته سخن گفتن با وی گشت، اشعث بن قیس کندی بود [که روزگاری پیش از این معاویه او را خریده بود و او مزدور دشمن در سپاه علی علیه السلام شمرده می شد]. او رهسپار

شد تا در تخيله فرود آمد و مردم را فرمود که همچنان پیوسته لشکرهای خود باشند و دل بر جنگ بندند و هرچه کم‌تر به دیدار زن و فرزند خویش روند تا به جنگ دشمن رهسپار گردند. مردم چندی در لشکرگاه ماندند و آنگاه آرام آرام از آن بیرون خزیدند و به درون کوفه رفتند و این به‌جز مردانی از مهتران و سران سپاه بود. لشکرگاه تهی ماند. چون چنین دید، رای رهسپار شدن به‌سوی دشمن در او فرو شکست و او خود نیز رهسپار کوفه گشت. نیز به ایشان فرمود: ای مردم برای رهسپار شدن به‌سوی دشمنان‌تان یعنی کسانی که نبرد با ایشان مایه نزدیکی به خدای بزرگ و بزرگوار است، آماده شوید. پیکار با ایشان رشته استواری است که شما را با خدا پیوند می‌دهد. ایشان از راستی و درستی سرگردان و در برابر نبشته خدا گران‌جانان و بیدادگرانند و کور و کر در کمرایه خود فرو می‌روند. پس هرچه می‌توانید در برابر ایشان از هرگونه‌ای نیروی و مردان سوارکار و رزمندگان سواری و پیاده انبوه کنید و کار خود با خدا واگذارید که بسنده است به نگهبانی و پشتیبانی. اما نه کسی جنگ را بسیجید و نه روانه لشکرگاه گشت. او روزها ایشان را به خود وا گذاشت و چون از آماده شدن ایشان برای پیکار ناامید شد، سران و مهتران‌شان را فراخواند و رای‌شان را بازجست و پرسید که چرا سستی و کندی می‌کنند. برخی از ایشان بهانه‌های نابه‌جا آوردند، برخی ناخرسندی نمودند و گروهی اندک، اندکی جوش و جنبش فراز آوردند.

او در برابر ایشان به سخت‌رانی برخاست و فرمود: ای بندگان خدا، شما را چه می‌شود که چون به جنگ دشمنان‌تان می‌خوانم، «سنگین‌وار بر زمین می‌خکوب می‌شوید؟ آیا به زندگی این جهان به جای آن جهان خرمند گشته‌اید؟» (توبه/۳۸/۹). آیا خواری و زبونی را به‌جانشینی شکوه و ارجمندی برگزیده‌اید؟ هر یار که به‌پیکار با دشمنان‌تان می‌خوانم، چشمان‌تان به گردش درمی‌آید گویی بر لب پرتگاه مرگید و انگار که دل‌های‌تان دغل‌کار است و خرد خود را به‌کار نمی‌اندازید و پنداری که دیدگان‌تان کور است

و راه به جایی نمی‌برید. خدا پدرتان را بیامرزد! گویی شما شیران
ژیان پیشه‌آسایشید و روباهان ترفندگر به هنگام فراخوانده شدن
به چالش. تا پایان روزگار نه پشتگرمی مرا سزاوارید نه مردان
کارزارید. به جان خدا سوگند، بدا افروزندگان آتش پیکار که شما یید!
بر شما دستبرد می‌زنند و نمی‌زنید، هر کنار و گوشه شما را می-
کاهند و نمی‌کوشید، و دیدگان برای‌گزند زدن بر شما بیدار می‌مانند
و شما در ناآگاهی و فراموشی فروخفتگانید! سپس فرمود: باری،
مرا بر شما حقی است و شما را بر من حقی. حق شما بر من این
است که تا دارنده سر رشته شمایم، نیکخواه شما باشم، بخشش‌تان
را بی‌کم و کاست به شما پردازم، شما را آموزش دهم تا تا آگاه
نمائید و فرهنگ فرادهم تا دانا به بار آید. حق من بر شما پای‌بند
ماندن به پیمان و نیکخواهی برای من در برابر من و در پشت سر
من، پاسخ گفتن به هنگام فراخواندن و فرمان بردن به هنگام
فرمودن است. اگر خدا بخواهد خوبی به شما رساند، باید از آنچه
نمی‌پسندم دوری‌گزینید و به آنچه دوست می‌دارم، فراز آید تا
آنچه را می‌جوید به دست آورید و بدانچه آرزو دارید، فرارسید.

یاد چند رویداد

گویند: در این سال عبیدالله بن عباس فرمانروای علی بر یمن،
با مردم حج گزارد. بر طایف و مکه قثم بن عباس بود، بر مدینه
سهل بن حنیف یا قثم بن عباس بر بصره عبدالله بن عباس و بر
مصر محمد بن ابی‌بکر. چون علی روانه صفین شد، ابومسلم
انصاری را به جانشینی خود بر کوفه گماشت. بر خراسان خلید بن
قره یربوعی بود و شام را معاویه بن ابی‌سفیان به‌زیر فرمانرانی
خود می‌داشت.

در این سال حازم بن ابی‌حازم برادر قیس بن ابی‌حازم احمسی
بجلی در صفین در کنار علی جان باخت.

نیز خباب بن ارت بدین سال درگذشت. در جنگ بدر و جنگ‌های پس از آن پیکار کرد و در نبرد صفین و جنگ نهروان حاضر آمد و برخی گویند که حاضر نیامد. او بیمار بود و پیش از رسیدن علی به کوفه درگذشت. یاد آن از پیش برفت. برخی گویند: به سال ۶۵۹/۳۹ م درگذشت. زندگی او شصت و سه سال به درازا کشید.

در این سال ابوالهیثم بن کثیران در صفین در کنار علی جان باخت. برخی می‌گویند که تا اندکی پس از آن زنده بود. پدرش ابوالهیثم نخستین کس بود که در شب عقبه با پیامبر خدا بیعت کرد. این را یکی از گزارشگران آورده است. او از رزمندگان بدر بود.

هم در این سال علی بن منیه درگذشت. منیه نام مام اوست و نام پدر وی امیه تمیمی. او پسر خواهر یا پسر عمه عتبه بن غزوان بود. وی در جنگ شتر در کنار هایشه جنگید و در جنگ صفین در کنار علی ساغر جانبازی نوشید. او در روز گشوده شدن مکه اسلام آورد و در جنگ حنین شرکت جست.

در این سال ابو عمره انصاری نجاری پدر عبدالرحمان در صفین در کنار علی کشته شد. وی از پیکارمندان بدر بود.

به گفته برخی، در این سال ابوقضاله انصاری، از رزمندگان بدر، درگذشت.

به گفته برخی، در این سال سهل بن حنیف انصاری، از بدریان، درگذشت. وی در جنگ‌های علی شرکت جسته بود.

هم در این سال ضحیب بن سنان و صفوان بن بیضاء (این یکی

از بدریان) درگذشتند.

نیز در این سال عبدالله بن سعد بن ابی سرح به گونه ای ناگهانی
به هنگام نماز در عسقلان جان سپرد. او نخواست که همراه علی به
جنگ صفین رود. برخی گویند در این جنگ شرکت جست ولی این
درست نیست.

رویدادهای سال سی و هشتم هجری (۶۵۷ - ۶۵۸ میلادی)

چیره شدن عمرو بن عاص بر مصر کشته شدن محمد بن ابی بکر صدیق

در این سال محمد بن ابی بکر صدیق، فرمانروای مصر از سوی هلی، کشته شد. انگیزه کماردن وی را بر مصر و برکنار کردن قیس بن سعد از فرمانروایی آن و درآمدن محمد به مصر را پیشتر یاد کردیم و گفتیم که وی ابن مُضاهم بن کلبی را به سوی مردم خرنبا گسیل کرد. چون ابن مُضاهم به سوی ایشان روانه شد، او را کشتند. معاویه بن خدیج سَکُونی در مصر به خونخواهی عثمان بیرون آمد و بدان فراخواند و گروهی گرد او را گرفتند و مصر تباه گشت و سر رشته آن از دست محمد بن ابی بکر بیرون رفت. گزارش این کار به علی رسید. فرمود: استوار ساختن مصر تنها از دو کس برآید: دوستان که برکنارش کردیم یعنی قیس بن سعد یا مالک اشتر نخعی. اشتر پس از جنگ صفین به سر کار خویش در جزیره بازگشته بود. علی به قیس گفت: در نزد من بمان و فرماندهی گزمنکان من داشته باش تا کار دآوری سپری گردد و آنگاه روانه آذربایجان گردی. چون چگونگی کار مصر به علی رسید، برای اشتر که در نصیبین به سر می برد، نامه نوشت و او را فرا خواند. وی به نزد علی آمد و سرور خداگرایان او را از آنچه رفته است، آگاه ساخت. به او گفت: این کار تنها از تو برمی آید؛ به

سوی مصر بیرون شو که اگر من سفارش‌های بایسته به تو نمی-فرمودم، به رای خودت بسته می‌گردم. از خدا یاری بجوی، نرمش را با درشتی درآمیز، تا آنجا که نرمی کارگر است، نرمی کن و چون چاره‌ای جز درشتی و سختگیری نباشد، از آن بهره بگیر.

اشتر بیرون رفت و ساز و برگ بایسته برگرفت و خود را آماده ساخت و روانه مصر گشت. گزارشگران معاویه به نزد وی آمدند و او را از این کار آگاه ساختند. او که چشم آزمندی به مصر دوخته بود، آشفته شد و این رویداد بسی بر وی گران آمد. دانست که اگر اشتر به مصر شود، از محمد بن ابی بکر بر وی بیش‌تر فشار آورد. پس کس به نزد سرپرست دستگاه پاژگیری در قلم روانه کرد و به وی گفت: مَالِك اشتر نخعی آهنگ مصر کرده است. اگر کار وی بسازی، تا هستم و هستی، از تو پاژ نستانم. او از حابسات (خانسیار، حایستار) بیرون رفت و در قلم فروود آمد. اشتر از عراق رهسپار مصر شد. چون به قلم رسید، آن مرد به پیشواز وی رفت و به او پیشنهاد کرد که فرود آید و میهمان وی باشد. اشتر در نزد وی فروود آمد. چون خوراک خورد، نوشابه‌ای از انگبین برای وی آورد که آن را با زهر آمیخته بود؛ آن را به وی نوشاند. اشتر نوشابه آشامید و ساقز جانبازی سرکشید و روانه بهشت جاودان گردید.

از آن سوی، معاویه روی به شامیان آورد و گفت: علی اشتر نخعی را گسیل مصر فرموده است. خدا را بر وی بخوانید. شامیان همه روزه خدا را بر وی می‌خواندند و روزه می‌کشیدند. آنکه او را زهر نوشانده بود، به نزد معاویه آمد و جان باختن اشتر نخعی را گزارش داد. معاویه به سخنرانی برخاست و گفت: پس از درود، علی را دو بازوی راست بود که یکی در نبرد صفین بریده شد (و این عمار یاسر بود) و دیگری امروز از پیکر او جدا گشت و او همین اشتر بود.

چون گزارش مرگش به علی رسید [و این سراسر دروغ است]، فرمود: ای با دو دست و يك دهان! [چه بهتر!] برخی دیگر گویند:

چون گزارش جان باختن بهترین یارش را شنید، فرمود: همگی خداراییم و همگی به سوی او باز می گردیم (بقره/۲/۱۵۶). مالک! خود این مالک چه پاره گوهری باشد! آیا مادر می تواند مانند مالک زایید! اگر از آهن می بود، زنجیری بر پای دشمن می نمود و اگر تخته سنگی می بود، خارهای بر سر بد سگال می کوفت و خاری بر چشم وی می افزود! چنین مردی است که چون از دست شود، باید زنان شیون کننده به زاری بر وی گریه کنند!

اشتر از عمر خطاب و علی و خالد بن ولید و ابوذر حدیث گفته بود و گروهی از وی حدیث می کردند. احمد بن صالح گوید: مردی استوار و درست گوی بود.

چون به محمد بن ابی بکر گزارش رسید که علی اشتر نخعی را روانه فرموده است، رنجیده شد و این کار بر وی گران آمد. علی برای وی نوشت: پس از درود به من گزارش رسیده است که رنجیده شده ای زیرا اشتر نخعی را به سوی فرمانرو کار تو گسیل کرده ام. او را از این رو نفرستادم که از تو کندی و سستی دیده باشم یا بخواهم کوشش خود را افزون کنی. اگر آنچه را به زیر فرمان توست بیرون می کشیدم، تو را به کاری می گماشتم که برای تو دشواری کم تر داشته باشد و فرمانروایی آن را بیش تر دوست بداری. این مرد بزرگوار که بر مصر گماشته بودم، برایم دوستی نیکخواه و برای دشمنم گزندی جانکاه بود. وی روزهای خود را به سر آورد و همراه پیک مرگت رخت از این سرای به در برد. ما از وی خرسندیم؛ خدا از او خرسند باد و پاداش او را چند چندان فرماید. در برابر دشمن شکیبا باش و آماده کارزار شو. مردم را با فرزاتگی و اندرز تیکوکارانه به راه پروردگارت بخوان (نحل/۱۶/۱۲۵). خدا را بسیار یاد کن و از او یاری بجوی و تنها از او بترس تا اندها از تو بزدايد و بر کار فرمانروایی ات یاری فرماید.

محمد برای وی نوشت: پس از درود، نامه تو به من رسید و آن را دریافتم. هیچ کس از من خرسندتر از رای سرور خداگرایان

و ستیزنده‌تر با دشمنان و مهربان‌تر به یاران نیست. بیرون رفتم و لشکرگاه برافراشتم و مردم را زمین‌ها را دادم جز آنکه در پیکار با ما کوبد و به راه ستیز با ما رود. من پیرو فرمان سرور خداگرایان و نگهبان فرمودهٔ اویم. درود و بدرود.

برخی گویند: اشتر پس از کشته شدن محمد بن ابی‌بکر فرمانروای مصر گشت.

در این زمان شامیان پایان کار داوران را می‌پرسیدند. چون دو داور پراکنده شدند، شامیان به خلیفگی با معاویه بیعت کردند و نیروی او هرچه افزون‌تر شد. عراقیان در کار فرمانبری از علی دچار پراکندگی شدند. معاویه را اندیشه‌ای جز مصر نبود و از مردم آن می‌ترسید زیرا به وی نزدیک و بر عثمان‌پرستان سختگیر بودند. او امید می‌برد که چون بر آن چیره شود، در جنگ با علی پیروز گردد زیرا باژ آن فراوان بود. معاویه اینان را به انجمن خود فراخواند: عمرو عاص، حبیب بن مسلمه، بَسر بن اَبی‌أرطاة، ضحاک بن قیس، عبدالرحمان بن خالد، ابو اعور سلمی و شَرَحْبِیل بن سَمَطِکندی. به ایشان گفت: آیا می‌دانید برای چه گسردتان آوردم؟ برای کاری گردتان آوردم که برای من پر بهاست. گفتند: خدا هیچ‌کس را از کارهای نهان آگاه نساخته است و ما نمی‌دانیم چه می‌خواهی.

عمرو بن العاص گفت: ما را فراخواندی تا رای ما را دربارهٔ مصر بدانی. اگر ما را برای این گرد آورده‌ای، استوار و شکیباً باش. رایی نیکو برگزیده‌ای که می‌خواهی آن را بگشایی. در این کار، ارجمندی خود و یارانت و کوفته شدن دشمنانت و خواری پدسگالان توست.

معاویه گفت: ای پسر عاص، همواره در پی خواستهٔ خویشی! عمرو عاص از آغاز بر این پایه با معاویه همدستان شده بود که با علی بستیزد و تا هنگامی که زنده باشد، مصر و مردم آن را بچرد و بخورد.

معاویه روی به یاران خود آورد و گفت: ابو عبدالله درست

دریافت! شما چه می بینید؟

گفتند: جز رای عمرو عاص رایى نمی گزینیم.

گفت: چه کنم زیرا عمرو سخن خود را باز نگشود.

عمرو گفت: مرا رای بر آن است که سپاهی گشن به فرماندهی مردی دورانیش و بردبار و برنده گسیل کنی که از وی آسوده باشی و دل بدو گرم بداری. باید که او به مصر شود. در آنجا همدستانان ما به وی پیوندند و ما را در برابر دشمنان یاری رسانند. اگر سپاهیان تو با آنان که در آنجا اند، هم پشت و همدستان گردند، امید باشد که خدا تو را فیروز گرداند.

معاویه گفت: رای من بر این است که با پیروانمان در آنجا نامه نگاری کنیم و ایشان را با آرزوهای خوش، برشورانیم و فرمانشان دهیم که استوار باشند. با دشمنانمان در آنجا نامه نگاری کنیم و ایشان را به آشتی با خود خوانیم و سپاسداری خود از ایشان را نوید بخشیم و ایشان را از جنگ با خود بترسانیم و به ناز خود بنوازیم و بفریبیم. اگر آنچه می خواهیم، بی جنگ به چنگمان آید، همان باشد که از آغاز خواسته بودیم و گرنه، پس از آن در پیکار با ایشان کوییم. ای پسر عاص، تو بسا سختگیری و شتاب کاری بخت را یار خود سازی و من با نرمش و مهرورزی.

عمرو گفت: هرچه می خواهی، بکن ولی بدان که این کار جز به جنگ نینجامد.

معاویه برای مسلمة بن مخلد و معاویه بن حذیج سکونی نامه نوشت. این دو از در ناسازگاری با علی درآمدند. او از ایشان سپاسگزاری کرد و ایشان را به خونخواهی عثمان برآغبالید و نویدشان داد که در فرمانرانی به ایشان بهره ای خواهد بخشید. نامه خود را با برده اش سُبَیْع روانه کرد.

چون این دو آن را خواندند، مسلمة بن مخلد انصاری از سوی خود و ابن حذیج پاسخ داد: پس از درود، کاری که برای آن جان خود را بخشیدیم و فرمان خدا را به کار بردیم، کاری است که برای آن پاداش پروردگارمان را امید می بریم و پیروزی بر ناسازگاران

و شتابان رسیدن کینه‌کشی در برابر کوشندگان به خونریزی رهبران را می‌بیوسیم. اما آنچه دربارهٔ انبازکردن ما در فرمانرانی نوشتی، به‌خدا سوگند این آن چیزی نبود که برایش به‌پا خاستیم و خواستارش گشتیم. شتابان یا سواران و پیادگان خویش فراز آی زیرا دشمنان ما از ما هراسان گشته‌اند و اگر نیروهای کمکی به یاری ما آیند، امید پیروزی خدایی باشد. درود و بدرود. نامه در فلسطین به دست وی رسید. آن چند کس را فراخواند و گفت: چه می‌بیتید؟

گفتند: رای ما بر این است که لشکری روان سازی. وی به عمرو عاص فرمان داد که آمادهٔ رفتن به مصر شود. شش هزار مرد جنگی را همراه وی ساخت و او را به‌مهربانی و دوری از شتاب‌کاری فرمان داد. عمرو عاص روانه‌شد و در پایین‌های مصر فرود آمد و عثمان پرستان به وی پیوستند. او در میان ایشان ماندگار گشت و برای محمد بن ابی‌بکر نوشت: پس از درود، جان خود را وارهان و از برابر من دور شو که دوست ندارم از من گزندگی بینی زیرا مردم این‌شارسان بر ناسازگاری با تو همدستانند و به‌زودی تو را تنها گذارند؛ همانا من از نیکخواهان توام. همراه پیک، نامهٔ معاویه را با همین درونه به نزد وی فرستاد و بیمش داد که آهنگ در میان گرفتن عثمان کرده است.

محمد هر دو نامه را برای علی فرستاد و گزارش داد که عمرو-عاص در سرزمین مصر فرود آمده است و او می‌بیتد که همراهانش سستی و سنگینی می‌نمایند.^۱ او از علی یاری خواست. علی برای وی نامه نوشت و فرمودش که پیروان خود را گرد آورد و با ایشان همدستان گردد. سرور خداگرایان به وی نوید فرستادن سپاهیان داد و او را فرمود که در برابر دشمن شکیبایی کند و راه نبرد با ایشان بپیماید.

محمد بن ابی‌بکر در میان مردم به‌پا خاست و از ایشان خواست

۱. می‌نماید: نشان می‌دهد.

که در زیر پرچم کنانة بن بشر به جنگ دشمنان رهسپار گردند. دو هزار مرد جنگی آماده رفتن با او شدند. محمد پس از او یا دو هزار پیکارمند بیرون شد و کنانه فرماندهی پیشاهنگان وی داشت. عمروعاص رو به کنانه آورد. چون به وی نزدیک شد، گردانهای رزمی را یکایک روان ساخت. هر گردانی به کنانه رسید، با آن جنگید و آن را به سوی عمروعاص راند. چون عمرو چنین دید، ابن حدیج را به نزد معاویه فرستاد که با سپاهیانی فراوان و انبوه بازآمد و ایتان کنانه را با یارانش در میان گرفتند. شامیان از هر کران بر ایشان تاختند. چون کنانه چنین دید، از اسبش پیاده شد و یارانش نیز پیاده شدند. چندان جنگید که ساغر جانبازی نوشید. گزارش کشته شدن وی به محمد بن ابی بکر رسید. یارانش از گرد وی پراکنده شدند و عمروعاص رو به سوی وی آورد. هیچ کس با او نماند. محمد بیرون آمد و رو به راه نهاد. به ویرانه‌ای بر کرانه راه رسید و بدان پناهِید. عمروعاص رهسپار شد تا به درون فسطاط درآمد. معاویه بن حدیج به جستجوی محمد بن ابی بکر برآمد و به گروهی بر کناره راه رسید و جویای وی شد. یکی گفت: به آن ویرانه درآمدم و مردی را نشسته دیدم.

ابن حدیج گفت: ایمن هموست. به درون ویرانه درآمدند و بیرونش کشیدند و دیدند که می‌خواهد از تشنگی جان سپارد. او را با خود به سوی فسطاط کشاندند.

برادرش عبدالرحمان بن ابی بکر که در سپاه عمروعاص بود، از جای برجست و به نزد عمرو شد و گفت: آیا برادرم را شکنجه‌کش می‌کنی؟ کس به نزد ابن حدیج فرست و او را بازدار. عمرو کس به نزد ابن حدیج فرستاد و فرمان داد که محمد را به نزد وی آورند.

ابن حدیج گفت: شما خود، کنانة بن بشر را کشتید؛ من چه گونه محمد را رها سازم؟ آیا ناباوران تان بهترند یا ایتان؟ آیا شما را در نبشته‌ی زینهار نامه‌ای است؟ (قمر/۵۴/۴۲). دور است، دور!

محمد بن ابی بکر گفت: مرا آب دهید.

معاویه بن حدیج گفت: خدا هرگز مرا ننوشاند اگر چکه ای آب به تو نوشانم! شما آب از عثمان بازگرفتید. به خدا تو را بکشم تا خدا گدازه دوزخ و چرکابه آن را به تو نوشاند!

محمد به وی گفت: ای جهودزاده جولاهه! این کار به دست تو نیست؛ به دست خداست. او یاران خود را نوشابه خنک و گوارا می نوشاند و دشمنانش را که مانند آن تواند، تشنه می گذارد. به خدا اگر شمشیرم به دستم بود، نتوانستید با من این گستاخی کنید.

ابن حدیج به وی گفت: می دانی با تو چه خواهم کرد؟ تو را در پوست خری می گذارم و آتش می زنم.

محمد گفت: اگر با من چنین کنی، دیرگاهی است که با دوستان خدا چنین می کنید. امیدوارم که خدا آن را بر تو و یارانت و پور بوسفیان و عمروعاص آتشی فروزان گرداند چنان که هر بار به خاموشی گراید، خدا فروزندی اش بیفزاید.

ابن حدیج برآشفته و او را کشت و پیکرش را در درون لاشه خری گذاشت و آتش زد.

چون گزارش این کار به عایشه رسید، از مرگت جانگداز برادر به سختی گریست و شیون کرد و به دنبال نماز دست به درگاه خدا برداشت و او را بر عمروعاص و معاویه بخواند و کسان خانواده محمد را با خود برگرفت که از این میان یکی قاسم بن محمد بن ابی بکر بود. عایشه پس از آن تا پایان زندگی گوشت بریان کرده نخورد.

برخی گویند: محمد با عمروعاص و همراهان وی به سختی پیکار کرد تا کنانه کشته شد و محمد شکست خورد و خود را در نزد حَبَلَة بن مسروق نهان ساخت. معاویه بن حدیج را به سوی او رهنمون گشتند که او را در میان گرفت. محمد بیرون آمد و چندان مردانه جنگید تا جام جانبازی نوشید.

اما سرور خداگرایان علی، چون نامه محمد بن ابی بکر به وی رسید، بدو پاسخ داد و نوید بخشید که برایش نیروهای کمکی

روانه سازد. آنگاه به سخنوری در میان مردم برخاست و چگونگی کار مصر به ایشان گزارش داد و آگاهشان ساخت که عمرو عاصی آهنگت آن سامان کرده است. ایشان را به یاری مصریان خواند و به جنگ برشوراند و فرمود: با ما به سوی «جرعه» رهسپار شوید. جرعه نام جایی میان کوفه تا حیره بود. چون فردا فرارسید، پگاه زود به جرعه رفت و در آن فرود آمد و تا نیمروز در آنجا ماند ولی هیچکس به همراهی اش نیامد. پس بازگشت. چون شامگاه فرا رسید، با افسردگی مهتران مردم را فراخواند و گفت: سپاس خدای را بر آنچه از فرمانش روان ساخت و آنچه از کارش به فرجام رساند و مرا گرفتار شما کرد. ای شارسانی که چون فرمانش دهم، آن را به کار نبندد و چون فراخوانم، پاسخ نگوید. دیگرانسی جز شما بی پدر باشند! درباره شارسان خود و پیکار به پاسداری از حق خود، چه چیز را می بیوسید؟ به خدا که اگر مرگت مرا دربراید (و بی گمان دربراید)، هنگامی مرا فرو گیرد و میان من با شما جدایی افکند که از همراهی شما بیزار باشم و با بودن شما دارای سپاهی کم شمار! خدا پدرتان را بیامرزد! آیا دینی در کار نیست که شما را گرد هم آورد یا جوششی از مردانگی نیست که شما را داغ کند چه می بینید که دشمنان پیوسته سرزمین های شما را می گاهد و دما دم بر شما می تازد! آیا شگفت نیست که معاویه بی سر و پایان و فرومایگان را فرامی خواند و ایشان بی چشم داشت به مزد و بخشش، یک بار و دو بار و سه بار در سال بدو پاسخ می گویند و او ایشان را به هر جا بخواهد گسیل می دارد و من شما را که فرزندان و بازمانده نیکانید، با نوید مزد و بخشش فرامی خوانم و شما از گرد من می پراکنید و نافرمانی من می کنید و در برابرم ناسازگاری می نمایید! ۲.

کعب بن مالک ارحبی برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، مردم را فراخوان که من خود را برای چنین روزی نگه داشته ام.

۲. می نمایید: نشان می دهید.

آنگاه گفت: ای مردم، از خدا بپرهیزید و قسراخوان رهبرتان را پاسخ گوید و گفته او را استوار سازید و با دشمن او پیکار آغازید. من هم اکنون با او روانه می‌شوم. دوهزار مرد جنگی همراه وی روان شدند. به وی گفت: ایشان را با خود برگیر و گسیل‌دار ولی به خدا سوگند گمان آن را ندارم که به ایشان رسی مگر پس از آنکه روزگار سپری گشته باشد و کسار ایشان از کار گذشته باشد. او با پنج‌هزار پیکارمند رهسپار گردید.

در این زمان حَجَّاج بن عَزِیْه انصاری از مصر فرارسید و گزارش کشته شدن محمد بن ابی‌بکر و همراهان وی بیاورد. باز عبدالرحمان بن شبيب فزاری از شام فرارسید (که علی او را در آنجا به کاری گماشته بود). او گزارش داد که از سوی عمرو عاص مؤدۀ کشته شدن محمد بن ابی‌بکر و گشوده شدن مصر به شام رسید و شامیان از کشته شدن او شادمانی نمودند.

علی فرمود: های! درینا اندوه ما از جان‌بازی وی به اندازه شادی ایشان از مرگت اوست، نه بلکه چندین برابر است! علی کس روانه کرد و سپاهیان گسیل گشته را بازگرداند و در میان مردم به سخنوری برخاست و گفت:

آگاه باشید که تبہکاران و بیدادگران و بزهکارانی که همواره مردم را از راه خدا بازمی‌داشتند و دین را به کژراهه می‌کشاندند، مصر را گشودند. آگاه باشید که محمد بن ابی‌بکر جان به جانان بخشید. او را در شمار خدا می‌آوریم! هار سوگند به خدا که وی چنان که منش به‌خوبی می‌شناختم، سرنوشت رومی بیوسید و تنها برای پاداش خدایی می‌کوشید و از چهرۀ برهکار بیزار می‌بود و راهنمایی خداگسرای را می‌ستود. به خدا که من خود را سرزنش نمی‌کنم زیرا به راستی وی هیچ کوتاهی نکردم. همانا من پیوسته درگیر و گرفتار جنگ‌ها بوده‌ام و در این زمینه کارشناسی آگاه و شایانم. من به پیشواز کارها می‌شتابم و راه دوراندیشی را نیک می‌شناسم و در میان شما با رای باریک و درست و رسا به کار برمی‌خیزم و شما را آشکارا به فریاد می‌خوانم و به سان دادخواهان

از شما یاری می‌جویم ولی سخن مرا نمی‌شنوید و فرمان مرا به‌کار نمی‌برید تا کارها مرا به‌فرجام‌های گزندناک می‌کشانند. به‌خدا که به یاری شما نه می‌توان خونی را خواهان شد و نه کینه‌ای را جویان گشت. پتجاه و چند شب گذشته شما را به یاری برادران‌تان خواندم و شما به سان اشتران دهان‌گشاد غرغر کردید و چنان‌خود را سنگین به‌زمین چسباندید که گویی خود هیچ آهنگی برای پیکار یا کوششی برای دستیابی بر مزد کردگار ندارید. آنگاه سپاهکی خرد که انگار سربازان آن را پشت سر هم به‌رشته کشیده بودند، از میان شما به نزد من بیرون آمد، چنان رنگ‌پریده که گویی ایشان را به دره مرگ می‌کشانند و خود مرگ را به چشم می‌بینند. تقو بر شما! آنگاه فرود آمد.

[واژه تازه پدید]

مُعَاوِيَةَ بْنِ حُدَيْج: به ضم حاء و فتح دال هر دو بی نقطه.
جَارِيَّةُ بْنُ قَدَامَةَ: به جیم که در پایان آن یای دو نقطه‌ای در زیر است.
بُسْرَيْنِ ابْنِ أَرْطَاةَ: به ضم بای تک نقطه‌ای و سکون سین بی نقطه.

گسیل کردن معاویه عبدالله بن حضرمی را به سوی بصره

در این سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی‌بکر و چیرگی عمرو بن عاص بر مصر، معاویه عبدالله بن عمرو بن حضرمی را گسیل بصره کرد و به وی گفت: بیشینه مردم آن درباره عثمان رای ما را دارند زیرا در راه خونخواهی او کشتار شدند. اینان از این رو کینه توزند و همی خواهند تا کسی بیاید و ایشان را برای کینه‌کشی خود و خونخواهی رهبرشان گرد هم آورد. در میان مضر فرود آی و با ازدیان راه دوستیابی بپیمای که اینان همگی همراه تو باشند. مردم ربیع را فراخوان که جز ایشان کسی از تو دوری

نگزینند زیرا همگی شان ترابی اند^۳. از ایشان پرهیز. ابن حضرمی رهسپار شد تا به بصره درآمد. فرمانروای آن عبدالله بن عباس به نزد علی به کوفه شده زیاد بن ابیه را به جای خود بر این شهر گذاشته بود. چون ابن حضرمی به بصره رسید، در میان بنی تمیم فرود آمد و عثمان پرستان به نزد وی آمدند و او را درود دادند و دیگران نیز در آن انجمن حاضر شدند. او برای ایشان سخن راند و گفت: رهبر شما، رهبر درستی و راستی و راهیایی، به ستم کشته شد؛ علی او را کشت و شما خواهان خون او شدید؛ خدای تان بهترین پاداش دهد.

ضحاک بن قیس هلالی، فرمانده گزملکان ابن عباس برخاست و گفت: زشت کناد خدا آنچه را برای ما آوردی و آنچه را بدان می-خوانی! به خدا چیزی به سان زبیر و طلحه آوردی. این دو هنگامی به نزد ما آمدند که ما با علی بیعت کرده بودیم و کارهای ما استوار گشته بود. ما را به پراکندگی کشاندند تا یکدیگر را فروکوفتیم. اکنون بر بیعت وی همداستانیم، او از لغزش درگذشته و گناهکار را بخشیده است. آیا ما را می-فرمایی که شمشیرهای خود را از نیام برکشیم و همدگر را بزنیم تا معاویه سردار و سرور باشد؟ به خدا يك روز از روزهای علی بهتر از همه روزگاران معاویه و خاندان معاویه است!

عبدالله بن خازم سلمی برخاست و به ضحاک روی آورد و به وی گفت: خاموش باش که تو شایسته گفت و گو نیستی. آنگاه به ابن حضرمی رو کرد و گفت: ما یاران و بازوان توایم و سخن درست آن است که تو بگویی و تنها از گفته توست که پیروی می-کنیم؛ نامهات برخوان.

او نامه معاویه را بیرون آورد. معاویه در نامه خود نشانه‌های نیکوی عثمان را برمی-شمرد کسه تندرستی و بهبود و آرامش را دوست می-داشت و مرزهای ایشان را استوار می-گذاشت و درفش

۳. ترابی: نسبت است به «ابو تراب»؛ کنیه علی بن ابی طالب که پیامبر خدا (ص)

به وی ارزانی داشت.

آسایش و آرامش را در آن برمی افراشت. آنگاه معاویه کشته شدن عثمان را فرایاد می آورد و ایشان را به خونخواهی وی می خواند و پذیرفتار می شد که اگر بر سر کار آید، با ایشان بر پایه روش پیامبر رفتار کند و سالی دو بار بخشایش ارزانی ایشان دارد. چون از خواندن آن پرداخت، احنف بن قیس برخاست و گفت: مرا در این کار نه اشتر ماده ای است نه اشتر نری. او از ایشان کنار گرفت.

عمر بن مرحوم عبدی برخاست و گفت: ای مردم، بر فرمانبری خود استوار باشید و در کنار همه مردم پایدار بمانید و بیعت خود را نشکنید که آشوب شما را فروکوبد.

عباس بن صخر عبدی راه دشمنی علی می سپرد و با مردم خود ناسازگاری می نمود. او برخاست و گفت: بی گمان تو را با دستان و زبان های مان یاری رسانیم.

مُثَنَّى بن مُخَرَّبَة عبیدی گفت: به خدا اگر با جای نخست خود بازنگردی، با شمشیرها و نیزه های خود با تو پیکار کنیم. هان مباد که گفته این مردک (عباس بن صخر) تو را بفریید.

ابن حضرمی به صَبْرَة بن شیبان گفت: تو مهتری از مهتران عربی؛ مرا یاری کن. گفت: اگر در خانه من فرود آیی، تو را یاری کنم.

چون زیاد بن ابیه چنین دید، ترسید و حضین بن منذر و مالک بن مِسْمَع را فراخواند و به ایشان گفت: ای مردم بکر بن واپل، شما یارانِ سرورِ خداگرایان و استوانه های اوید؛ از ابن حضرمی آن کارها سر زده است که می بینید و کسانی به نزد وی آمده اند که می شناسید؛ مرا پاس بدارید تا فرمان سرور خداگرایان فرارسد. حضین بن منذر گفت: چنین کنم.

مالک بن مسمع که دل و اندیشه اش با امویان بود، گفت: این، کاری است که مرا در آن انبازانی است؛ با ایشان رای می زنم و سپس می نگرم که چه باید کرد.

چون زیاد گران چانسی و دودلی مالک را دید، ترسید که مردم

ربیعہ در فرماتبری از وی دودل شومند و یا او از در ناهمسازی درآیند. کس به نزد صَبْرَة بن شَیْمَان حُدَّانِی ازدی فرستاد و از وی خواست که خود و گنج‌خانهٔ مسلمانان را پناه دهد و پاس دارد. صبره گفت: اگر آن را به‌خانهٔ من بیاوری، شما را پاس بدارم. او گنج‌خانه را به‌خانهٔ صبره در حدان برد. تخت سخنوری را نیز بدانجا کوچ داد. زیاد بن ابیه نماز آدینه را در مزگت حدان برگزار می‌کرد و در آنجا مردم را به میهمانی می‌خواند و خوراک می‌داد. آنگاه زیاد به جابر بن وهب راسبی گفت: ای ابومحمد، گمان آن را نمی‌برم که ابن حضرمی دست از ما بدارد و چنین می‌نگرم که به زودی با شما پیکار آغازد ولی نمی‌دانم که مردم تو آهنگ چه کاری دارند و می‌خواهند از کدام سوی پشتیبانی کنند؛ بنگر که رای ایشان چیست. چون زیاد نماز به‌جای آورد، در مزگت فرونشست و مردم در نزد او انجمن کردند. جابر گفت: ای مردم از، همانا تمیمیان گمان می‌برند که ایشان ستون بنیادی مردم و در پیکار از شما بردیارت‌ترند. به من گزارش رسیده است که می‌خواهند به‌سوی شما رهسپار گردند و پناهندهٔ شما را فروگیرند و او را به‌زور بیرون رانند. اگر چنین کنند چه کنید که شما وی و گنج‌خانهٔ مسلمانان را پناه داده‌اید!

صبره بن شیمان که مردی بزرگ و بشکوه بود، گفت: اگر احتمل بیایند، من بیایم و اگر پشتیبانان ایشان فراز آیند، من پایداری کنم و اگر جوانان‌شان فرارستند، ما را نیز جوانان باشند. زیاد بن ابیه گزارش این کار برای علی نوشت. علی اعین بن ضبیعة مجاشعی تمیمی را به نزد وی فرستاد تا مردم خود را از گرد ابن حضرمی بپراکند و اگر ایشان از فرماتبری سربرتابند و دژ گزین گردند، به یاری فرمانبران خود با نافرمانان خویش پیکار ورزد. برای زیاد نامه نوشت و او را از این فرمان خود آگاه ساخت. اعین فراز آمد و به نزد زیاد رفت و در نزد او ماندگار شد. وی مردانی گرد آورد و به نزد مردم خود شد و آهنگ ابن حضرمی و همراهانش کرد و ایشان را به فرماتبری فراخواند. ایشان وی را

دشنام دادند و او سراسر آن روز را در چالش با ایشان گذراند و سپس از نزد ایشان بازگشت. مردم وی بر او درآمدند. گفته می- شد که ایشان از خارجیان بودند و گفته می- شد که این حضرمی ایشان را بر کشتن او گماشته بود. این حضرمی در میان ایشان می- زیست. آنان او را به گونه ای ناگهانی کشتند. چون اعین کشته شد، زیاد آهنگ کارزار با ایشان کرد.

تمیمیان برای ازدیان پیام دادند: ما آهنگ پناهنده شما نکردیم؛ شما می- خواهید با پناهنده ما چه کنید؟

ازدیان پیکار با ایشان را ناخوش داشتند و گفتند: اگر آهنگ پناهنده ما کنند، او را پاس بداریم.

زیاد برای علی نامہ نوشت و او را از این رخداد آگاه ساخت. علی جاریة بن قدامة سعدی از بنی سعد بن تمیم را همراه پنجاه یا پانصد مرد جنگی از تمیمیان را گسیل فرمود و برای زیاد نامہ نوشت و او را فرمود که جاریه را یاری رساند و او را راهنمایی کند. جاریه به بصره فرارسید و زیاد به وی هشدار داد که بر سر اعین چه آمده است. جاریه در میان ازدیان به پاخاست و ایشان را نیک بنواخت و پاداش نیکوی خدایی برای ایشان آرزو کرد و گفت: شما هنگامی راستی و درستی را شناختید که دیگران از شناختن آن سر برتافتند. او نامہ علی به مردم بصره را برایشان خواند. علی در نامہ خود بصریان را نکوهش می- کرد و بیم کیفر می- داد و با درستی با ایشان سخن می- گفت و در نوید خویش راه کوفتن و هراس افکندن می- سپرد که به جنگ ایشان رهسپار خواهد شد و ایشان را چنان فرو خواهد کوفت که جنگ شتر در برابر آن هیچ باشد.

صبرة بن شیمان گفت: شنوای فرمان سرور خداگرایان و فرمانبردار اویم. یا کسی که او آشتی کند، از در آشتی درآیم و با هرکس به پیکار برخیزد، بستیزیم.

ابوصفراء پدر مہلب به زیاد بن ابیه گفت: اگر به روز شتر در اینجا می- بودم، هیچ کس از مردمان من با سرور خداگرایان به راه

پیکار تمی رفت. برخی گویند: ابوصفره پیش از رفتن به صفین درگذشته بود. و خدا داناتر است.

جاریه به نزد مردم خود رهسپار گشت و نامه علی را برایشان فروخواند و ایشان را نوید نیکو داد. پیشینه ایشان پاسخ گفتند و پیشنهاد او را پذیرفتند. او همراه ازدیان و پیروان خود از مردم خویش آهنگت ابن حصرمی کرد. عبدالله بن خازم سلمی فرماندهی سواران ابن حصرمی داشت. اینان لختی باهم پیکار کردند. شریک بن اعور حارثی فراز آمد و به یاری جاریه به رزم درایستاد. ابن حصرمی شکست یافت و همراه ابن خازم رو به سوی کاخ سنبل آورد و در آنجا دژگزین گشت. مادرش عجلی که زنی حبشی نژاد، بود، فراز آمد و او را به فرود آمدن فرمان داد. او سربر تافت. مادرش گفت: به خدا که یا باید فرود آیی و یا من جامه های خود برکنم! او فرود آمد و گریخت و رهایی یافت. جاریه کاخ را با کاخ نشینان به آتش کشید. ابن حصرمی و هفتاد مرد که با او بودند، نابود شدند. زیاد به کاخ بازگشت. کاخ سنبل از دیرباز ماندگاه ایرانیان بود که به سنبل سعدی رسید و در پیرامون آن کندهای بود. از میان آنان که سوختند، یکی ذراع بن بدر برادر حارثه بن بدر بود. عمرو بن عرندس در این زمینه سرود:

رَكَدْنَا زِيَادًا إِلَى دَارِهِ وَ جَارُ تَمِيمٍ دُخَانًا ذَهَبَ
لَحَى اللَّهُ قَوْمًا شَوَوْا جَارَهُمْ وَ لَمْ يَدْفَعُوا عَنْهُ حَرَّ اللَّهَبِ

یعنی: زیاد را به خانه اش برگردانیدیم و پناهنده مردم تمیم دود شد و از میان رفت. خدا خوار کناد مردمی را که پناهنده خود را بریان کردند و زیانه های آتش را از او دور نساختند.

جز این، ابیات دیگری در این چامه بود. جریر گفت:

عَدَرْتُمْ بِالزُّبَيْرِ فَمَا وَفَيْتُمْ وَ فَسَاءَ الْأَزْدِ إِذْ مَنْعُوا زِيَادًا
فَأَصْبَحَ جَارُهُمْ بِنَجَاةٍ عِزٍّ وَ جَارُ مُجَاشِعٍ أَمْسَى رِمَادًا
فَلَوْ عَاقَدَتْ حَبْلَ أَبِي سَمِيدٍ لَذَادَ الْقَوْمَ مَا حَمَلَ النَّجَادَا
وَ أَدْنَى الْخَيْلِ مِنْ رَهْجِ الْمَنَائَا وَ اغْشَاهَا الْأَسِنَّةُ وَ الصِّدَادَا

یعنی: با زبیر دغل کاری کردید و پیمان داری نکردید و نی

از دیان با زیاد پیمان‌داری کردند و او را پاس داشتند. پناهنده ایشان وارهید و ارجمند گشت و پناهنده مجاشع خاکستر شد. اگر به ریسمان ابی سعید درمی‌آویختی، تا واپسین دمی که بند شمشیر بر کمرش بود، از مردم پدافند می‌کرد؛ اسبان را به آوردگاه می‌راند و گرد آوردگاه برمی‌شوراند و آن را با نیزه‌ها و خدنگ‌ها فرومی‌پوشاند.

[واژه تازه پدید]

جاریه بن قدامه: با جیم و یای دو نقطه‌ای در زیر.
حارثه بن بدر: با حای بی نقطه که پس از آن ثای سه نقطه‌ای است.

عبدالله بن خازم: با خاء و زای نقطه‌دار.
مثنی بن مخربه: به ضم میم و فتح خای نقطه‌دار و کسر رای تشدیددار که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است.

داستان خَریت بن راشد و بنی‌تاجیه

گویند: در این سال خَریت بن راشد تاجی، آغاز به ناسازگاری با علی کرد. او همراه سیصد کس از بنی‌تاجیه که همراه علی از بصره بیرون آمده بودند و در کنار او در پیکارهای شتر و صفین جنگیده بودند و تا این هنگام در کنار او در کوفه مانده بودند، بیرون شد و با سی سوار به نزد وی آمد و به وی گفت: ای علی، به خدا سوگند که از تو فرمان نمی‌برم و پشت سر تو نماز نمی‌خوانم و فردا از تو دوری می‌جویم. این کار پس از داورسازی دو داوران بود.

علی به وی گفت: مادرت به سوگت نشیند! اگر چنین کنی، نافرمانی پروردگارت کنی و پیمان خود را بشکنی و جز به خود گزند نرسانی. مرا آگاه ساز که چرا چنین می‌کنی؟
گفت: از این‌رو که داور گزیدی و در راه درستی و راستی سستی کردی و به ستمکاران پناه دادی. من از دست تو برآشفته‌ام و

از تو کینه به دل دارم و از شما همگی برکنارم.
 علی به وی گفت: فراز آی تا از روی نبشته خداوند و شیوه
 کار پیامبرش با تو گفت و گو کنم و سخنانی با تو آغازم که از تو
 بدانها آگاه ترم تا شاید آنچه را که اکنون نمی پسندی، بشناسی.
 گفت: به نزد تو بازآیم.

علی فرمود: مبادا که دیو تو را بفریبد و نابخردان تو را گول
 زنند؛ به خدا که اگر از من راهنمایی بخواهی و گفتار من بپذیری،
 بی گمان تو را به راه راست رهنمون گردم.
 او از نزد علی بیرون رفت و به سوی کسان خود بازگشت و
 همان شب همراه یارانش روانه شد. چون علی از رفتن ایشان
 آگاه شد، گفت: دور بادند چنان که مردم ثمود گم گور شدند! دیو
 امروز ایشان را فریفت و گمراه کرد و فردا از ایشان بیزاری خواهد
 چست.

زیاد بن خَصَفَه بکری به وی گفت: ای سرور خداگرایان، بود
 ایشان برای ما چندان بزرگ نبود که از نبودشان افسوس خوری.
 اگر می ماندند، چیزی بس اندک بر شمار ما می افزودند و امروز
 که بیرون رفتند، بسی اندک تر از شمار ما کاستند ولی بیم آن داریم
 که گروه فراوانی از فرازآیندگان به نزد تو را که فرمانبرتر
 هستند، از ما بمانند. به من دستوری ده که در پی ایشان روان
 گردم و به نزد تو بازشان آورم.

علی پرسید: آیا می دانی به کدام سو روی آوردند؟
 گفت: نه، ولی می پرسم و جای پارا دنبال می کنم.

علی فرمود: خدایت بیامرزد، بیرون شو و در دیر ابوموسی
 فرود آی و بمان تا فرمان من به تو رسد زیرا اگر ایشان پدیدار
 شوند، کارگزارانم برای من بنویسند و گزارش کارشان بازدهند.
 زیاد بیرون شد و به خانه اش رفت و یاران خود از بکر بن وایل
 را گرد آورد و گزارش به ایشان باز داد. یک صد و سی مرد جنگی
 همراه او رهسپار گشتند. گفت: مرا پس است. سپس روانه شد
 تا به دیر ابوموسی رسید و یک روز در آنجا ماند و فرمان علی را

پیوسید. برای علی نامه‌ای از قرظة بن کعب انصاری آمد و گزارش داد که ایشان رو به سوی «نَقر» نهاده‌اند و مردی از دهبانان را که اسلام آورده است، کشته‌اند. علی کس به نزد زیاد بن ابیه فرستاد و به او فرمان داد که به دنبال ایشان روان گردد. گزارش کار ایشان به وی داد و آگاهش ساخت که مردی مسلمان را کشته‌اند. به وی فرمان داد که ایشان را برگرداند و اگر سر برتابند با ایشان به پیکار برخیزد. نامه را همراه عبدالله بن وال روانه ساخت. عبدالله از وی دستوری خواست که همراه زیاد رهسپار شود. علی به وی دستوری داد و به وی گفت: امیدوارم از یارانم به راه راستی و درستی و پشتیبانانم بر گروه بیدادگران باشی. این وال گوید: به خدا که این گفتار شیرین که سرور خداگرایان به من فرمود، از دارا شدن همه اشتران سرخ موی برای من گواراتر بود.

او نامه علی را برای زیاد برد. اینان روانه شدند تا به نَقر فراز آمدند. گفته شد که آنان به سوی جَرَجَر یا رهسپار شده‌اند. در پی ایشان رفتند و ایشان را در مَذَار دریافتند. بدسگالان در اینجا فرود آمده شب و روز خود را به آرامش گذرانده بودند. زیاد هنگامی رسید که یارانش خسته شده بودند و به جان آمده بودند. چون ایشان را دیدند، سوار اسبان خود شدند و خریت به ایشان گفت: چه می‌خواهید؟

زیاد که مردی آرام و آزموده بود، گفت: خستگی ما را می‌بینی. آنچه برایش آمده‌ایم، گفتار آشکارا را بر نمی‌تابد. فرود می‌آیم و همگی باهم به گفت‌وگو می‌پردازیم. اگر آنچه را ما برایش آمده‌ایم، به سود خویش دیدی و بختی برای خود شمردی، آن را می‌پذیری و اگر ما در میان آنچه از تو می‌شنویم، چیزی مایهٔ بهبود و تندرستی دیدیم، آن را به تو بر نمی‌گردانیم.

خریت گفت: اگر چنین است، فرود آی.

زیاد و یارانش در آنجا بر سر آبی فرود آمدند و چیزی خوردند و توبره بر سر ستوران خود زدند. زیاد با پنج سواره میان یاران خود

با ایشان ایستاد. ایشان هم فرود آمده بودند. زیاد به یارانش گفت: شمار ما به اندازه ایشان است؛ شما از میان این دو دسته ستیزنده، ناتوان‌ترینش نباشید.

زیاد به نزد خریث بیرون رفت و شنید که وی و یارانش به یکدیگر می‌گویند: این مردم تالان و خسته به نزد ما آمدند و ما رهانشان کردیم تا برآسودند. به خدا سوگند که این از نابخردی است. زیاد او را فراخواند و به وی گفت: چه کاری را ناروا دیدی که بر سرور خداگرایان و بر ما خشم گرفتی و از ما دوری گزیدی؟ خریث گفت: سرور شما را به رهبری نپذیرفتم و رفتار شما را نپسندیدم و از این‌رو بر آن شدم که دوری و گوشه‌گیری گزینم و با کسانی باشم که می‌خواهند سرنوشت فرمانروایی را به کنکاش همگانی مسلمانان سپارند و بدان می‌خوانند.

زیاد به وی گفت: آیا گمان آن هست که مردم بتوانند بر پیرامون کسی همتای این سرورت گرد آیند که از او دوری گزیدی؟ آیا از نگاه دانش به خداوند و شیوه وی و نبشته او همراه نزدیکی به پیامبر خدا (ص) با این پیشینه درخشان در اسلام، کسی تواند با او برابری کرد؟

خریث گفت: این را به تو نمی‌گویم.

زیاد به وی گفت: پس چرا آن مرد مسلمان را کشتی؟

خریث گفت: من او را نکشتم بلکه گروهی از یارانم.

زیاد گفت: ایشان را به ما سپار.

خریث گفت: راهی به این کار نیست.

زیاد یاران خود را فراخواند و خریث همراهان خود را. جنگی سخت آغاز کردند چنان‌که نخست با نیزه‌ها برهم کوفتند تا بشکستند و آنگاه شمشیرها برهم زدند تا کژ گشتند و بیشتر ستوران‌شان پی شدند و زخمیان ایشان رو به فزونی نهادند. از یاران زیاد دو تن و از همراهان خریث پنج کس کشته شدند. آنگاه شب فرارسید و میان ایشان جدایی افکند و سپاهیان از همدگر بیزار گشتند و زیاد زخمی شد. خریث شبانه از آنجا رهسپار شد و زیاد به بصره

بازآمد. گزارش خرید برای ایشان فراز آمد که به اهواز رفته در گوشه‌ای از آن فرود آمده است و کسانی از یاران ایشان (خارجیان) بدو پیوسته‌اند چنان که شمارشان به دویست تن برآمده است. زیاد گزارش کارایشان را برای علی نوشت و گفت که در شهر ماندگار است و زخمیان را درمان می‌کند و فرمان او را می‌پیوسد.

چون علی نامه‌اش را خواند، معقل بن قیس به سوی او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، سزاوار برای جوینده این بدسگالان آن بود که در برابر هر يك تن از ایشان، ده مرد جنگی همراه داشته باشد تا چون ایشان را دیدار کند، ایشان را ریشه‌کن سازد و پی ایشان ببرد. اما اگر شماری به اندازه خودشان با ایشان دیدار کند، به‌جان خودم سوگند که در برابر آن پایداری نکنند زیرا سپاهیان هم‌شمار در برابر هم ایستادگی می‌کنند.

علی فرمود: ای معقل، یار و بنه بر بند و ساز و برگت بایسته بگیر و خود را آماده کارزار ساز و به سوی ایشان روانه شو. دو هزار مرد جنگی از مردم کوفه همراه او روانه شدند که یزید بن معقل اسدی یکی از ایشان بود. علی برای ابن عباس نامه نوشت و او را فرمود که مردی دلیر و خوشنام و شناخته با درستی و نیکوکاری همراه دو هزار پیکارمند به‌فرماندهی بر مردم خود به نزد معقل بن قیس روانه سازد تا خود را بدو رساند و چون با وی دیدار کند، معقل فرماندهی را به دست گیرد. برای زیاد بن خصفه نامه نوشت و از او سپاسگزاری کرد و او را فرمود که بازگردد.

بر گرد خرید بن راشد ناجی گروه فراوانی از مردان گردن‌کش و جنگاور و چاره‌گر از مردم اهواز گرد آمدند که می‌خواستند باز از گردن خود فروافکنند. نیز شماری از دزدان و راهزنان و کسانی از عرب‌ها که رای او می‌داشتند، پیرامون وی را گرفتند. پردازندگان باژ امید به واگسرفتن آن بستند و از پرداخت آن سر برتافتند و سهل بن حنیف را از فارس بیرون راندند. او کارگزار علی بن این شارسان بود. این بر پایه گفتار کسی است که گمان می‌برد که وی به سال ۶۵۷/۳۷-۶۵۸م درگذشته است. ابن عباس

به علی گفت: من کار فارس به سود تو به پایان می‌برم و سامان می‌دهم و این کار بر دست زیاد بن ایبه می‌کنم.

علی فرمود که او را بدان سرزمین رهسپار سازد و در انجام این کار شتاب ورزد. او زیاد را با سپاهیانسی فراوان بدان سامان فرستاد که سرزمین‌های فارس را پی‌سپر خود ساخت و مردم آن باز پرداختند و درست و استوار شدند.

معقل بن قیس روانه شد و علی به او سفارش کرد و فرمود: تا آنجا که می‌توانی، از خدا بپرهیز و بر دارندگان قبله ستم روا مدار و زینهاریان را میازار و راه گردن‌کشی مسپار که خداوند گردن‌کشان را دوست نمی‌دارد.

معقل به درون اهواز درآمد و فرارسیدن نیروهای بصره را همی بیوسید. نیروها دیر کردند و او از اهواز روانه شد و به جست‌وجوی خریت برآمد. يك روز بیش راه نپیمود که نیروهای کمکی همراه خالد بن معدان طایی به وی رسیدند. همگی روان شدند و در نزدیکی کوه رامهرمز آنان را دیدار کردند. معقل یاران خود را آرایش رزمی داد و یزید بن معقل را بر بال راست سپاه خود گماشت و یثحاب بن راشد ضَبَّی از مردم بصره را بر بال چپ. خریت نیز رده‌های خود را درهم فشرد و عرب‌های همراه خود را در بال راست جای داد و همدستان خود از مردم شامسان و از گردان گردن‌کش را در بال چپ. گردان همراه اینان بودند. هر يك از ایشان یاران خود را به جنگ دلیران برشوراند. معقل دوبار سر خود را جنباند و در بار سوم بر ایشان تاخت. آنان لختی در برابر او شکیب آوردند و سپس شکست یافتند. یاران معقل هفتاد مرد از ایشان را کشتند که از همراهان عرب ایشان و از بنی‌ناجیه بودند. نزدیک به سیصد کس از گردان گردن‌کش و گردان دژ قش را نیز کشتار کردند. خریت بن راشد شکست خورد و به کرانه‌های دریا پناه برد که در آنجا کسان فراوانی از مردم وی بودند. او پیوسته در میان ایشان می‌چرخید و ایشان را به ناسازگاری با علی می‌خواند و با ایشان چنین می‌سگالید که راهیابی، در ستیز با علی است؛ چندان

چنین کرد که گروه فراوانی پیروی او گزیدند.

معقل در سرزمین اهواز ماند و گزارش پیروزی را برای علی نوشت. علی نامه را بر پاران خود خواند و با ایشان به رایزنی در نشست. همگی گفتند: چنین می‌بینیم که معقل را فرمایی تا مرد تبه‌کسار گناه‌آلوده را دنبال کند تا او را بکشد یا به دوردست‌ها برماند زیرا آسوده نیستیم که مردم را بر تو تباه سازد.

علی برای معقل نامه نگاشت و او را با یارانش ستود و فرمود که به پیگرد خریدت پردازد تا او را بکشد یا به دوردست‌ها برماند. معقل درباره‌ی او پرسش کرد و به وی گزارش دادند که جایگاهش در کرانه‌های دریاست و مردمش را از فرمانبری علی برگردانده کسانی را از عبدالقیس و دیگر عربان که با وی بوده‌اند، تباه ساخته است. مردم او در سال جنگ صفین و آن سال از دادن زکات سربرتافته بودند. معقل از راه فارس به سوی ایشان رهسپار گشت و به دریاکنار قرارسید.

چون خریدت بن راشد از آمدن او آگاه شد، به همراهان خود از خارجیان گفت: من با شما همدستانم و بر آنم که علی نمی‌باید به داورگزینی روی می‌آورد. به دیگر پاران خود گفت: علی داور گزید و به فرمان داور خویش تن داد و داور برگزیده‌اش او را برکنار ساخت. این همان رایبی بود که با داشتن آن از کوفه بیرون آمد و همواره بدان باور می‌داشت. در نهان به عثمان پرستان گفت: به خدا که ما با شما همدستانیم؛ به خدا که عثمان به ستم کشته شده است. او هر گروهی از مردم را به گونه‌ای دلخوش می‌داشت و با گفته‌ای می‌فریفت. به کسانی که از پرداختن زکات سربرتافته بودند، می‌گفت: دستان خود را استوار بر زکات‌های خویش بگذارید و با آنها خویشاوندان‌تان را بنوازید.

در میان ایشان ترسایان بسیاری بودند که به اسلام گراییده بودند. چون مردم به ناهمسازی گرفتار شدند، این ترسایان گفتند: به خدا سوگند، آن آیین که از آن بیرون آمدیم، بهتر از دین ایشان است، زیرا دین این مردم ایشان را از خونریزی باز نمی‌دارد.

خریت به ایشان گفت: دریغ از شما! شما را از کشته شدن باز نمی‌دارد مگر پایداری و کشتن این مردم زیرا فرمان ایشان درباره کسی که اسلام آورد و سپس از آن بازگردد، این است که بی‌درنگ و در دم کشته شود و پوزش و لابه‌ای از او پذیرفته نشود. او همه را فریفت و گروه انبوهی از بنی‌ناجیه بر گرد او فراهم آمدند.

چون معقل به وی رسید، پرچم زینهار برافراشت و گفت: هر کس به زیر این درفش درآید، زینهار یابد به‌جز خریت و یاران وی که نخستین بار، ایشان جنگ با ما را آغاز کردند. به‌جز مردم خریت، بیشینه کسانی که با وی بودند، پراکنده شدند. معقل یاران خود را آرایش رزمی داد و پیشروی به سوی خریت و یارانش از مسلمانان و ترسایان و نپردازندگان زکات را آغاز نهاد. خریت به همراهان خود گفت: برای پاسداری از خاندان و فرزندان خود بجهنگید که اگر بر شما چیره شوند، به خدا سوگند همه‌تان را بکشند و زنان و فرزندان‌تان را به اسیری گیرند. مردی از مردمش به وی گفت: به خدا که این گرفتاری را دست و زبان تو بر سر ما کشاند.

خریت گفت: شمشیر بر نکوهش پیشی گرفت^۴.

معقل در میان مردم به راه افتاد و ایشان را به جنگ همی برشوراند و همی گفت: ای مردم، آیا چیزی بهتر از این پاداش گران که خدا ارزانی شما فرموده است، می‌شناسید؟ خدا شما را به جنگ کسانی گسیل کرده است که از پرداخت زکات سربر تافته از اسلام روی برگاشته‌اند و بیعت خود را ستمکارانه زیر پا نهاده‌اند. گواهی می‌دهم که هر کس از شما کشته شود، به بهشت رود و هر کس که زنده بماند، خدا چشمش را با دیدن پیروزی روشن سازد. آنگاه معقل و همه همراهان وی تاختن آوردند و به سختی کارزار کردند

۴. داستانی عربی؛ بنگرید به: مجمع‌الامثال، احمد نیشابوری میدان، افسست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۳۴۱/۱. می‌گوید: پیش از آنکه گوش به اندرز دهم، دست به شمشیر بردم.

و پایداری ورزیدند. در این میان نُعْمَان بن صُهَبَان راسبی را چشم بر خریّت افتاد؛ بر او تاخت و او را فروکوفت و از بازگی به‌زیر انداخت. آنگاه دو ضربت بر هم زدند و تعمان او را کشت. از همراهان وی یک‌صد و هفتاد مرد جنگی کشته شدند و بازماندگان به راست و چپ گریختند. معقل هرکس را که توانست، از فرزندان و زنان ایشان به اسیری گرفت و مردان بسیاری را بازداشت کرد. هرکه را که مسلمان بود، رها کرد و از وی بیعت گرفت و خاندانش را بدو سپرد و آنان که از دین برگشته بودند، اسلام را بر ایشان عرضه کرد که پذیرفتند و او ایشان را رها ساخت و خاندان‌هایشان را به ایشان برگرداند و همراه آزاد گذاشت. این به‌جز پیرمردی بسیار سالخورده از ترسایان به نام «رُمَاحس» بود که اسلام نیاورد و معقل او را کشت. آنان را که از پرداخت زکات سر برتافته بودند، گرد آورد و زکات دو سال از ایشان گرفت. ترسایان و خانواده‌هایشان را برداشت و با خود روانه ساخت و مسلمانان به‌پسواز ایشان رفتند. چون ایشان را بدروود گفتند، زنان و مردان از جدایی همدگر به‌سختی گریستند چندان که مردم را به سختی دل بر ایشان یساخت.

معقل برای علی نامه نگاشت و پیروزی را به وی گزارش داد. سپس با همراهان خود روانه گشت تا بِسَرِ مَصْقَلَةِ بن هُبَيْرَةَ شیبانی گذشت. او کارگزار علی بر اردشیر خُزّه بود و ایشان پانصد کس بودند. زنان و کودکان گریستند و مردان فریاد برآوردند: ای ابوالفضل، ای پناه ناتوانان و آزادکننده گرفتاران، بر ما منت گذار و ما را بخر و آزاد ساز. مصقله گفت: به خدا سوگند که برای رهایی شما زر برفشانم زیرا خدا هزینه کنندگان به‌راه نیکوکاری را دوست می‌دارد. گفته او به گوش معقل رسید؛ او گفت: به خدا سوگند اگر گمان می‌بردم که این سخن را از راه دلسوزی بر ایشان و خواری-سازی ما گفته است، گردنش را می‌زدم اگرچه در این راه مردم تمیم و بکر نابود می‌شدند. آنگاه مصقله ایشان را با پانصد هزار [درم] خرید. معقل گفت: بهای ایشان را با شتاب به نزد سرور خداگرایان روانه کن. گفت: هم‌اکنون بخشی از آن را به نزد وی می‌فرستم و

سپس پاره پاره گسیل می‌دارم تا چیزی به گردنم نماند. معقل به نزد علی آمد و او را از آنچه کرده بود، آگاه ساخت. علی کار او را نیکو شمرد. به علی گزارش رسید که مصقله اسیران را آزاد کرده است و از ایشان هیچ نخواستہ است که به او کمکی رسانند؛ فرمود: مرا گمان بر این است که مصقله توانی را به گردن گرفته است که به زودی او را در برابر آن زبون خواهید یافت. علی برای وی نامه نوشت و به او فرمان داد که دارایی را گسیل دارد یا به نزد وی رود او به نزد علی شد و از آن دارایی، دویست هزار [درم] به وی پرداخت.

ذُھَل بن حارث گوید: یک شب مرا به نزد خود خواند و چون شام خوردیم، گفت: سرور خداگرایان این دارایی را از من خواستار می‌شود و من توان پرداخت آن را ندارم. گفتم: به خدا اگر بخواهی، آدینه‌ای نگذرد تا آن را پرداخته باشی. مصقله گفت: به خدا نمی‌خواهم این بار گران را بر دوش مردم خود گذارم. به خدا که اگر پس‌رو دهند می‌بود، آن را از من خواستار نمی‌شد و اگر پس‌رو عفا می‌بود، آن را به من می‌بخشید. ندیدی که او سالانه صد هزار از باژ آذربایجان به اشعث بن قیس می‌خوراند؟ گفتم: این مرد چنان کاری نمی‌کند و پشیزی به ناروا در دست کسی به جا نمی‌گذارد. مصقله همان شب گریخت و به معاویه پیوست. گزارش این کار به علی دادند؛ گفت: او را چه شد، خدایش اندوهناک سازاد! به سان سروران زر در پای آزادی مردم خود ریخت و به سان بردگان از خانه خواجه خود گریخت و به سان بزهکاران گرد خیانت برانگیخت. بدانید که اگر می‌ماند و ناتوان می‌شد، افزون بر زندانی کردنش کاری نمی‌کردیم. اگر در نزد او چیزی می‌دیدیم، از وی می‌گرفتیم و گرنه رهایش می‌ساختیم. سپس علی به جایگاه خانه او رفت و آن را ویران کرد و آزادی اسیران را استوار داشت و گفت: خریدار ایشان آزادشان ساخت و بهای ایشان به گردن آزاد کنندگان ماند.

برادر وی نُعَیم بن هُبَیرَه از پیروان علی بود. مصقله از شام برای وی نامه نگاشت و نامه را به دست مردی از ترسایان تغلب به نام

«حلوان» داد که به وی رساند. در نامه نوشت: همانا معاویه به تو نوید گرامیداشت و فرمانرانی داده است؛ همان دم که پیک من به تو رسد، به نزد من بشتاب. درود بر تو باد. مالک بن کمب ارحبی او را گرفت و به نزد علی فرستاد. علی دست او را برید و مرد از درد و رنج آن مرد. نعیم برای برادرش مصقله نامه نوشت و این سخنان را برای او یادداشت کرد:

لَا تَرْمِيَنَّ هَذَاكَ اللَّهُ مُعْتَرِضًا
ذَاكَ الْحَرِيصُ عَلَى مَا نَالَ مِنْ طَمَعٍ
مَاذَا أَرَدْتَ إِلَى إِسْأَلِهِ سَقَمَهَا
قَدْ كُنْتَ فِي مَنْظَرٍ عَنْ ذَا وَ مُسْتَمَعٍ
حَتَّى تَقْضِيَتْ أَمْرًا كُنْتَ تَكْرَهُهُ
عَرَضَتْهُ لِعَلِيٍّ إِنَّهُ أَسَدٌ
لَوْ كُنْتَ أَذَيْتَ مَالَ الْقَوْمِ مُصْطَبِرًا
لَكِنْ لَحِقْتَ بِأَهْلِ الشَّامِ مُلْتَبِسًا
فَالْيَوْمَ تَقْرَعُ سِنَّ الْمَجْزِ مِنْ يَدَمٍ
أَصْبَحْتَ تُبْفِضُكَ الْأَحْيَاءُ قَاطِلِيَّةً

بِالظَّنِّ مِنْكَ فَمَا بَالِي وَ حُلُوانَا
وَ هُوَ الْبَعِيدُ فَلَا يَحْزُنُكَ إِنْ خَانَا
تَرْجُو سِقَاطَ أَمْرِي لَمْ يَلَفْ وَ شَنَاْنَا
تَحْمِي الْعِرَاقَ وَ تُدْعَى خَيْرَ شَيْبَانَا
لِلرَّكِبِينَ لَهُ سِرٌّ وَ إِمْلَانَا
يَمْشِي الْعِرْضَةَ مِنْ أَسَادِ خِفَانَا
لِلْحَقِّ أَحْيَيْتَ أَحْيَانًا وَ مَوْتَانَا
فَضَّلَ ابْنُ هَنْدٍ وَ ذَاكَ الرَّأْيَ أَشْجَانَا
مَاذَا تَقُولُ وَ قَدْ كَانَ الْإِدْيَ كَانَا
لَمْ يَرْفَعْ اللَّهُ بِالْبَغْضَاءِ إِنْسَانَا

یعنی: خدایت به راه راست رهنمون گرداند، از روی گمان تیر پرتاب مکن. مرا با حلوان چه کار است؟ آن مرد آزمند که از گرسنه چشمی به سرنوشت خود گرفتار گشت؛ مردی دور از ما بود. پس اگر خیانت کرد، اندوهناک نباش. چه می‌خواستی که او را نابخردانه روانه ساختی؟ امید به فرو افتادن مردی بردی که دیدگانش را هرگز خواب در نمی‌ریاید. تو در پایگاهی بودی که همه چیز را می‌دید و می‌شنیدی و عراق را پاسداری می‌کردی و بهترین مرد شیبان خوانده می‌شدی. تا اینکه خود را در کاری افکندی که از آن بیزار بودی و دست زندگان به آن را در نهان و آشکارا می‌نکوهیدی. آن مرد را گرفتار علی ساختی؛ او شیری از شیران بیشه دلاوری است؛ چنان شتابان جست و خیز می‌کند که هیچ‌کس به‌گردش نرسد. اگر شکیبایی می‌ورزیدی و دارایی این مردم را از روی راستی و درستی می‌پرداختی، زندگان و مردگان ما را زنده می‌ساختی. ولی به مردم شام

پیوستی و دست دریوزگی به سوی پسر هند فراداشتی و همین کار بود که ما را اندوهگین ساخت. امروز لب را با دندان پشیمانی می‌خایی. اکنون که این پیشامدها رخ داده است، چه می‌توانی گفت؟ کارت به جایی رسیده است که همه تیره‌ها تو را دشمن می‌دارند؛ خدا هیچ کسی را بر پایه دشمنی به پایگاهی بلند بر نمی‌آورد. چون این نامه به دست او رسید، دانست که حلوان نابود شده است. تغلییان به نزد وی آمدند و خونبهای آن مرد را که از کسان‌شان بود، درخواست کردند. او خونبها پرداخت کرد.

یکی دیگر از سخنسرایان درباره بنی‌ناجیه سرود:

سَمَّا لَكُمْ بِالْغَيْلِ قُوداً عَوَّاسًا أَخُو ثِقَةٍ مَا يَبْرَحُ الدَّهْرَ غَارِيَا
فَصَبَّحَكُمْ فِي رَجْلِهِ وَخُيُولِهِ يَضْرِبُ تَرَى مِنْهُ الْمُدَجَّجَ هَاوِيَا
فَأَصْبَحْتُمْ مِنْ بَعْدِ كَيْسٍ وَنَخْوَةٍ عَبِيدَ الْعَصَا لَا تَمْنَعُونَ الدَّرَارِيَا

یعنی: برادری که می‌توان یدو پشت‌گرم بود، سوار بر اسبانی رام و دژم، بر شما تاختن آورد. او مردی است که تا پایان روزگار پیکارمند خواهد ماند. بامدادان با پیادگان و سواران خویش بر شما تاخت و همواره شمشیر چنان فرود آورد که سرهای زره پوشیده را به‌سان برگ‌های درخت، بر زمین افتاده می‌دیدید. شما پس از بزرگی و خودپسندی، رانده چوبدستی‌شدید چنان‌که زنان و کودکان خود را نتوانستید پاس داشت.

مصقلة بن هبیره سرود:

لَمَمَرِي لَيْثُنَ عَابَ أَهْلَ الْمِرَاقِ عَلَيَّ انْتِمَاشَ بَنِي نَاجِيَةٍ
لَا عَظَمُ مِنْ عَتَقِهِمْ رَقَبُهُمْ وَ كَفِي بِعِتْقِهِمْ مَالِيَةٍ
وَ زَايَدْتُ فِيهِمْ لَا حِلَّاقِيَهُمْ وَ غَالَيْتُ إِنَّ الْعُلَى غَالِيَةٍ

یعنی: به جان خودم سوگند که اگر عراقیان برای پرداختن به کار بنی‌ناجیه مرا نکوهیدند، گران‌تر از آزادی ایشان بردگی‌شان بود و دارایی من برای آزاد کردن ایشان بس آمد. برای آزاد کردن ایشان بها را افزایش دادم و پرداختی سنگین کردم؛ همانا بزرگ‌منشی گران است.

سرنوشت خارجیان پس از جنگ نهروان

چون نهروانیان کشتار شدند، اشرس بن عوف شیبانی همراه دویست مرد جنگی در دسکره بر علی شورید. علی ابرش بن حسان را همراه سیصد رزمنده به رویارویی با وی گسیل کرد. ابرش با او جنگید و اشرس در ماه ربیع الثانی سال سی و هشت/ سپتامبر ۶۵۸ م کشته شد.

سپس هلال بن علفه از تیم الرباب همراه برادرش مُجَالِد بن علفه برشورید و علی معقل بن قیس ریاحی را به جنگ او گسیل کرد که وی و یارانش (بیش از دویست مرد جنگی) را از دم تیغ گذراند. کشتار ایشان در جمادی الاول سال سی و هشت/ اکتبر ۶۵۸ م بود.

آنگاه اشهب بن بشر یا اشعث بن بشر از مردم بخیله همراه صد و هشتاد مرد ز یاران خود بیرون شد و به نبردگاهی رفت که هلال بن علفه و یارانش در آنجا کشته شده بودند. بر ایشان نماز گزارد و آنان را که توانست، به خاک سپرد. علی جاریة بن قدامة سعدی یا حُجْر بن عدی را به رزم او روانه ساخت. اشهب به سوی ایشان روانه شد. دو سوی رزمنده در «جَرْجَرَايَا» از سرزمین جوخی دیدار کردند و اشهب و یارانش در جمادی الثانی سال سی و هشت/ نوامبر ۶۵۸ م کشتار شدند.

به دنبال وی در ماه رجب/ دسامبر ۶۵۸ م سعید بن قفل تیمی از تیم الله بن ثعلبه در ماه رجب در بند نیجین یا دویست مرد رزمی برشورید و به دُرَزَجَان در دو فرسنگی مداین رفت. سعد بن مسعود به جنگ ایشان بیرون رفت و ایشان را در ماه رجب سال سی و هشت/ دسامبر ۶۵۸ م کشتار کرد.

پس از آن ابومریم سعدی تمیمی سر به شورش برداشت و به شهرزور شد. پیش تر همراهان وی از «موالی» بودند. برخی گویند: همراه وی جز شش عرب نبودند که خود او یکی از ایشان بود. بر گرد او دویست یا چهارصد مرد فراهم آمدند. او بازگشت و همی به پیش راند تا به پنج فرسنگی کوفه رسید و در آنجا فرود آمد. علی کس به

نزد وی فرستاد و او را به گردن گذاردن به بیعت خویش و درآمدن به کوفه خواند. ابومریم نپذیرفت و گفت: میان ما جز جنگ در کار نخواهد بود. علی شریح بن هانی را با هفتصد جنگاور به رویارویی او فرستاد. خارجیان بر شریح و یارانش تاختند و اینان از هم گسسته شدند و دویست تن با شریح بر جای ماندند. او به روستایی در آن پهنه گرایید و در اینجا برخی از یارانش بدو پیوستند و دیگران به کوفه بازگشتند. علی به خویشتن خویش بیرون آمد و جاریه بن قدامة سعدی را پیشاپیش خود روانه ساخت. جاریه ایشان را به فرمانبری از علی خواند و از کشته شدن هشدارشان داد که نپذیرفتند. علی خود به ایشان پیوست و به فرمانبری شان خواند که روی از وی و یارانش برتافتند. علی و یارانش تیغ بسی دریغ در میان ایشان گذاردند و کشتارشان کردند و جز پنجاه تن وانهیدند که زینهار خواستند و او زینهارشان داد. در میان خارجیان چهل تن زخمی بودند که علی فرمود تا ایشان را به کوفه آورده و درمان کردند تا بهبود یافتند. کشتار ایشان در ماه رمضان سال سی و هشت/مارس ۶۵۹م بود. اینان دلیرترین جنگاوران خارجی بودند و از بس گستاخی شان بود که به کوفه نزدیک شدند.

یاد چند رویداد

در این سال قُثم بن عباس از سوی علی حج گزارد. او کارگزار علی بر مکه بود.

فرمانداران او: بر یمن عبیدالله بن عباس، بر بصره عبدالله بن عباس و بر خراسان حُلَید بن قُرَّة یربوعی یا ابن ابزا بودند. مصر و شام در دست معاویه بن ابی سفیان و پیرامونیان و کارگزاران وی بود.

به گفته برخی، در این سال مُسَیِّب بن سَنَان در هفتاد سالگی درگذشت و در بقیع به خاک سپرده شد.

رویدادهای سال سی و نهم هجری (۶۵۹ میلادی)

ترکنازی‌های شامیان بر سرزمین‌های سرور خداگرایان علیه‌السلام

در این سال معاویه لشکریان خود را به عراق، به پیرامون و هر کنار و گوشه سرزمین‌های زیر فرمان علی گسیل کرد. او نعمان بن بشیر را با هزار مرد جنگی به عین‌التمر فرستاد که مالک بن کعب در آنجا بر یکی از پادگان‌های علی فرمان می‌راند و هزار تن از رزمندگان همراه او بودند. مالک به یاران خویش دستوری داده بود که به کوفه روند و از این رو تنها يك‌صد جنگاور با او بر جای بودند. چون گزارش آمدن نعمان را شنید، برای سرور خداگرایان نامه نوشت و گزارش به‌وی داد و از او یاری خواست. علی در میان مردم کوفه به سخنرانی برخاست و ایشان را فرمود که به جنگ با دشمن بیرون روند. کوفیان گران‌جانی کردند. مالک با نعمان درآویخت و دیوار آن روستا را در پس پشت یاران خود بداشت. مالک برای مَخْنَفِ بن سُلَیم نامه نگاشت و از او یاری خواست زیرا این دو به هم نزدیک بودند. مالک و نعمان به‌سختی باهم پیکار کردند. مخنف پسر خود عبدالرحمان را با پنجاه مرد جنگی به یاری مالک فرستاد. اینان به نزد مالک رسیدند به این هتجار که نیام‌های شمشیرهای خود را شکسته بودند و جنگی سخت و خونین را می‌بسیجیدند. چون شامیان ایشان را دیدند، به هنگام شامگاه واپس گریختند چه گمان بردند که نیروهای کمکی

در حال فرار رسیدند. مالک به پیگرد ایشان پرداخت و سه تن را از ایشان بر خاک نابودی انداخت.

چون کوفیان از رفتن به یاری مالک بن کعب گران جانی کردند، علی به تخت سخنوری برآمد و برای ایشان سخن راند و سپس گفت: ای کوفیان، هر بار که شنیدید گروهی از شامیان بر سر شما تاخته‌اند، هر یک از شما به سان سوسمار در سوراخ تاریک خود خزید و در بر خود بست و مانند کفتار در لانه خود پنهان گشت. فریفته آن کسی است که گول نیروی شما را بخورد. هر کس خواهد که به یاری شما به کاری دست یازد، زیان کارانه‌ترین بهسره‌ها را برگیرد. نه جوانمردانید به هنگام قریادخواهی و نه برادران به هنگام فراخوانی. همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۱۵۶). این چه رنج است که از دست شما گرفتار آن گشته‌ام؟ کورانید که نمی‌بینید، لالانید که سخن نمی‌گویید و گنگانید که نمی‌شنوید! همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم.

نیز در این سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار مرد جنگی روانه کرد و به وی فرمان داد که خود را به هیت رساند و از آن درگذرد و سپس به انبار و مداین رود و مردم آن را کشتار و چپاول کند. او به هیت آمد ولی در آنجا هیچ کس را ندید. سپس به انبار شد که یکی از پادگان‌های علی در آن بود و پانصد مرد جنگی در آن می‌زیستند که اینک پراکنده شده بودند و جز دویست مرد بر جای مانده بودند. انگیزه پراکنده شدن ایشان این بود که فرماندهی ایشان را کمیل بن زیاد به دست داشت. او شنید که گروهی آهنگ تاختن بر هیت را دارند. از این رو، بی‌دستوری علی، به رویارویی ایشان شتافت که این کار مایه خشم علی بر کمیل گشت. علی برای او نامه نوشت و از کارش نکوهش کرد. سفیان بن عوف چشم از به یاران علی بست که شمارشان اندک بود. یاران علی چندان پایداری کردند که فرمانده‌شان اشرس بن حسان و سی تن از یاران او کشته شدند. تاراج گران هر چه از دارایی مردم در انبار دیدند، با خود برگرفتند و بردند و به نزد

معاویه بازگشتند. گزارش این کار به علی رسید و او جنگاوران را در پی ایشان فرستاد که نتوانستند ایشان را دریابند.

هم در این سال معاویه عبدالله بن مسعود بن حنظل بن بدر فزاری را با هزار و هفتصد مرد جنگی گسیل داشت و به او فرمان داد که به تیماء رود و در سر راه خود به هرکس از بیابان‌گردان می‌رسد، از ایشان زکات بستاند و هرکس از فرمان وی سر برتابد، او را بکشد. عبدالله چنان کرد و خود را به مکه و مدینه رساند و در آنجا نیز همان شیوه را به کار برد. کسان بسیاری از مردمش بر پیرامون او گرد آمدند. گزارش این کار به علی رسید و او مُسَیَّب بن نَجَبَه فزاری را با دوهزار جنگاور به نبرد با او گسیل کرد. عبدالله بن مسعود به تیماء گریخت و مسیب خود را به او رساند و جنگ در پیوست. میان ایشان پیکاری سخت روی داد و هر دو سوی رزمنده به سختی کوشیدند تا خورشید در زیر چتر شب فرو شد. مسیب بر ابن مسعود تاخت و سه بار شمشیر بر او نواخت. نه به آهنگ اینکه او را بکشد. پیوسته به او می‌گفت: بگریز بگریز! ابن مسعود با گروهی از یاران خود به تروتن در پناهِید و دیگران به شام گریختند. بیابان‌گردان شتران زکات را که ابن مسعود گرفته بود، به تاراج بردند. او ابن مسعود را برای سه روز در میان گرفت. آنگاه بر در دژ آتش افکند و آن را فروزان ساخت. چون آنها نابودی را با چشم خویش دیدند، بر زبر دیوارها برآمدند و او را آواز دادند و گفتند: ای مسیب، مردم خود را دریاب. او را دل بر ایشان بسوخت؛ فرمان داد که آتش را خاموش کردند. به یاران خود گفت: گزارش گرانم به نزد من آمده‌اند و گزارش آورده‌اند که سپاهی از شام آهنگ نبرد با شما کرده است. عبدالرحمان بن شبيب گفت: مرا به پیکار با آنان روانه کن. مسیب نپذیرفت و عبدالرحمان گفت: به سرور خداگرایان خیانت ورزیدی و در کار او سستی کردی.

نیز در این سال معاویه ضحاک بن قیس را گسیل کرد و به وی فرمان داد که بر پایینِ واقصه بگذرد و بر همه بیابان‌گردانی که در

فرمان علی هستند، تازش آورد و ایشان را به باد تاراج دهد. معاویه سه هزار مرد جنگی را همراه او ساخت. آنان روانه شدند و او دارای‌ها را برگرفت و به ثعلبیه رفت و بر پادگان علی تازش آورد و کشتار و چپاول کرد و خود را به قُلُقُطَّانَه رساند. چون گزارش این کار به علی رسید، حجر بن عدی را با چهار هزار مرد جنگی به پیکار او گسیل کرد و سپاهیان را پنجاه پنجاه بخشید. حجر در تَدْمُر خود را به ضحاک رساند و نوزده تن از یاران او را کشت و دو تن از یاران او کشته شدند. ضحاک و یارانش واپس گریختند و حجر و همراهانش به دنیال برگشتند.

[چند رویداد]

در این سال معاویه خود رهسپار عراق شد تا به دجله رسید و آنگاه به شام بازگشت.

اختلاف است که در این سال چه کسی با مردم حج گزارد. برخی گویند: عبیدالله بن عباس از سوی علی حج گزارد. برخی دیگر گویند: نه چنین بود بلکه برادرش عبیدالله بن عباس آیین حج را برگزار کرد. این درست نیست زیرا عبدالله بن عباس در خلافت علی حج نگزارد بلکه سرپرست آیین‌های حج در این سال عبیدالله بن عباس بود. از آن سوی معاویه نیز یزید بن شجره رهاوی را روانه ساخت که از سوی وی حج گزارد. عبیدالله و یزید به ناسازگاری درافتادند و سپس بر این همساز شدند که شیبۀ بن عثمان آیین حج را برگزار کند. برخی گویند: آنکه آیین حج را از سوی علی به جای آورد، قثم بن عباس بود. فرمانداران علی بر شارسان‌ها همانان بودند که یاد شدند.

رهسپار شدن یزید بن شجره به مکه

در این سال معاویه یزید بن شجره رهاوی را که از یارانش بود، فراخواند و به او گفت: می‌خواهم تو را به مکه گسیل‌دارم تا برای مردم

آیین حج به پای داری و از مردم این شهر برای من بیعت بستانی و نماینده علی را از آنجا بیرون رانی.

یزید خواسته او را پذیرفت و همراه سه هزار مرد جنگی روانه مکه شد که قثم بن عباس از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. چون قثم گزارش این کار شنید، برای مکیان سخن راند و آگاه‌شان ساخت که شامیان به جنگت ایشان شتافته‌اند. او ایشان را به نبرد با آنان فراخواند. مکیان هیچ پاسخی به او ندادند. تنها شیبۀ بن عثمان عبدیری به فرمانبری و شنوایی بدو پاسخ گفت. قثم بر آن شد که از مکه بیرون رود و به یکی از دره‌های پیرامون آن پناه برد و گزارش را برای سرور خداگرایان بنویسد. اگر سپاهیان به یاری او فرستد، با شامیان به پایداری برخیزد. ابوسعید خدری او را از بیرون رفتن از مکه بازداشت و به وی گفت: در شهر بمان؛ اگر ایشان دست به جنگ بگشایند و تو را نیرویی باشد، با ایشان به رزم پرداز و رای خود را به کار بر وگرنه از آن بیرون شو که راه بیرون رفت همواره به روی تو باز است. او در مکه ماند و شامیان فرارسیدند ولی دست به جنگ با کسی نیازیدند. قثم برای سرور خداگرایان نامه نوشت و او را از گزارش کار آگاه ساخت. علی سپاهی گسیل کرد که رَیَّان بن ضَمْرَةَ بن هُوَذَةَ بن علی حَنْفَی و ابوالطَّفیل در میان آن بودند. این کار در یکم ذی‌حجه/ ۳۰ آوریل ۶۵۹ م بود. فرارسیدن ابن شجره دو روز پیش از «ترویه» (هشتم ذی‌حجه) بود. او در میان مردم آواز داد: شما زینهار دارید و آسوده‌اید مگر کسی که با ما به پیکار برخیزد یا در برابر ما پایداری ورزد. ابوسعید خدری را فراخواند و به وی گفت: من بر آنم که در بارگاه خدایی شیوه بگردانم و اگر تو بخواهی، می‌توانی چنان کنی زیرا فرماندار شما در سستی و ناتوانی به سر می‌برد. به وی بگوی که از نماز گزاردن با مردم کناره گیرد و من نیز کناره می‌گیرم و مردم کسی برمی‌گزینند که با ایشان به نماز درایستد. ابوسعید سخن وی را به قثم بن عباس بازگفت و قثم از نماز کناره گرفت و مردم شیبۀ بن عثمان را برگزیدند که با ایشان به نماز برخاست و برای‌شان آیین حج به‌جای آورد. چون مردم از کار حج پرداختند،

یزید به شام بازگشت. سواران سپاه علی فرارسیدند و به ایشان گزارش داده شد که شامیان بازگشته‌اند. اینان به فرماندهی مَعْقِل بن قیس در پی شامیان شتافتند که از وادی الْقُرَا کوچیده بودند. کسانی از ایشان را دریافتند و به اسیری گرفتند و آنچه داشتند، از ایشان ستاندند و ایشان را به نزد سرور خداگرایان بردند. او ایشان را به معاویه داد و اسیران خود را از وی بازپس گرفت.

[واژه تازه پدید]

رَهَاوی: منسوب به رها: قبیله‌ای عربی است. عبدالغنی بن سعید آن را به فتح راء نوشته است. قبیله‌ای بلندآوازه است. شهر (رُها) به ضم راء است.

ترکتازی شامیان بر جزیره

در این سال معاویه عبدالرحمان بن قَبَاط بن أَشِیم را به سرزمین «جزیره» گسیل کرد که شبیب بن عامر (نیای کرمانسی ماندگار در خراسان) بر آن فرمان می‌راند. شبیب در نصیبین بود. او نامه‌ای برای کمیل بن زیاد به «هیت» نوشت و از این کار آگاهش ساخت. کمیل با ششصد سوار به یاری او تاخت. اینان عبدالرحمان و همراه او معن بن یزید سلمی را دریافتند. کمیل با هردو به پیکار پرداخت و شکست‌شان داد و بر سپاه‌شان چیره گشت و شامیان را به سختی کشتار کرد ولی فرمان‌داد که به پیگرد گریخته‌ای روی‌نیاورند و زخم‌خورده‌ای را نکشند. از یاران کمیل تنها دو تن کشته شدند. او گزارش پیروزی را برای علی نوشت. علی پاداش نیک از خدا برای او آرزو کرد و پاسخی خوش به وی داد و از او خرسند گشت چه به انگیزه آنچه گذشت، بر او خشمناک می‌بود.

شبیب بن عامر از نصیبین بازگشت و دید که یارش کمیل شامیان را به سختی درهم شکسته است. او را بر پیروزی شادباش گفت و خود به دنبال شامیان شتافت ولی بر ایشان دست نیافت. از فرات گذشت و سپاهیان خود را گسترده که بر شامیان تازش آوردند و تا بعلبک به

پیش راندند. معاویه حبیب بن مسلمّه را به رویارویی وی فرستاد که او را دریافت. شبیب از آنجا بازگشت و بر پهنه‌های رقه تازش آورد و برای عثمان‌پرستان هیچ دامی نگذاشت مگر که آن را گرد آورد و به پیش راند و اسب و جنگ‌افزاری نیافت جز آنکه آن را برگرفت و به نصیبین بازگشت و گزارش پیروزی را برای علی نوشت. علی برای وی نامه نوشت و او را از گرفتن دارایی‌های مردم بازداشت و تنها روا دانست که اسبان و جنگ‌افزارها برای نبرد با دشمنان از جنگ ایشان بیرون آورند. علی گفت: خدا شبیب را کامیاب و آمرزیده یداراد که تازش را به دوردست‌های خانه دشمنان کشاند و با شتاب از ایشان کینه ستاند.

ترکازی حارث بن نمر تنوخی

چون یزید بن شجره به نزد معاویه بازگشت، او حارث بن نمر تنوخی را به سرزمین «جزیره» گسیل کرد تا دوستاران علی را به نزد وی آورد. او هفت کس از مردم دارا از تغلبیان را دستگیر کرد و با خود برگرفت. پیش‌تر گرده‌ی از تغلبیان از علی دوری جسته به معاویه پیوسته بودند. اینان از معاویه خواستند که یاران‌شان را آزاد کند ولی او نپذیرفت. این مردم از او نیز دوری گزیدند. معاویه برای علی نامه نوشت و پیشنهاد کرد که اینان را در برابر کسانی که معقل بن قیس از یاران یزید بن شجره گرفته بود، به‌وی سپارد. علی پذیرفت و آنان را به نزد معاویه گسیل کرد و او نیز اینان را آزاد ساخت. علی مردی از خُثَم به نام عبدالرحمان را به پهنه موصل فرستاد که مردم را آرام سازد و آرامش بخشد. آن تغلبیان که از معاویه کناره گرفته بودند و رهبری‌شان یا قُرَیع بن حارث تغلبی می‌بود، با او دیدار کردند. اینان به همدگر دشنام دادند و کارشان به نبرد کشید و تغلبیان او را کشتند. علی بر آن شد که سپاهی به رزم و سرکوب ایشان گسیل‌کند. مردم ربیع در این باره با او به‌گفت‌وگو پرداختند و به وی گفتند: اینان از دشمن تو کناره گرفته‌اند و سر بر فرمان تو نهاده‌اند؛ این مرد را نادانسته کشتند؛ از ایشان درگذر.

علی دست از ایشان برداشت.

سرگذشت ابن عَشْبَه

معاویه زُهَیْر بن مَكْحُول عامری از عامر الاجدار را به سَمَاوَه گسیل کرد و به وی فرمان داد که زکات‌های مردم را گردآوری کند. گزارش این کار به علی رسید و او سه تن را روانه ساخت: جعفر بن عبدالله اشجعی و عروه بن عَشْبَه کلبی و مَجْلَاس بن عمیر کلبی. به ایشان فرمود که زکات را از فرمانبرانش از بکسر بن وایل و کلب گردآوری کنند. اینان با زهیردیدار کردند و با او به پیکار درایستادند. یاران علی شکست خوردند و جعفر بن عبدالله کشته شد و ابن عَشْبَه به نزد علی بازآمد. علی به سختی او را نکوهید و تازیانه‌ای چند بر او نواخت. مرد آزرده گشت و به معاویه پیوست. خشم علی بر وی از این رو بود که زهیر بن مکحول اسپیی به ابن عَشْبَه بخشیده بود و از اینجا بود که سرور خداگرایان بر وی گمانمند گشت. اما سرگذشت این جلاس چنین بود که او بر شبانی گذشت و پوستین او را گرفت و جبه‌ای از «خز» را که در تن داشت به او بخشید. سواران به او رسیدند و پرسیدند: این ترا بیان (یاران علی) در کجا گرفته شدند؟ او به ایشان اشاره کرد: در اینجا گرفته شدند. سپس رو به سوی کوفه آورد.

سرگذشت مسلم بن عقبه در دُومَة الجَنْدَل

معاویه مسلم بن عُقْبَه مُزَی را به دُومَة الجَنْدَل گسیل کرد. مردم آن هم از بیعت با علی سر برتافته بودند هم از تن‌سپاری به معاویه. او اینان را به فرمانبری از معاویه خواند و لسی ایشان خواسته او را نپذیرفتند. گزارش این کار به علی رسید و او مالک بن کعب هَمْدانی را با گروهی به دُومَة الجَنْدَل فرستاد. مسلم به خود نیامده بود که ناگاه مالک را بر سر خویش دید. اینان يك روز با همدگر جنگیدند و مسلم شکست خورد و گریخت و مالک چند روز ماند و مردم دُومَة الجَنْدَل را به فرمانبری از علی و بیعت با او خواند و لی ایشان خواهش او را نپذیرفتند و گفتند: بیعت نکنیم تا همه مردم بر يك رهبر همداستان

گردند. او ایشان را به خود وا گذاشت و بازگشت.

هم در این سال حارث بن مرهٔ عبدی برای جنگ به سرزمین سند رفت و در این کار فرمانبری سرور خداگرایان علی می‌داشت. او تازش برد و اسیران بسیار و غنیمت‌های فراوان به جنگ آورد چنان که در يك روز هزار سر دام بخش کرد. وی در آنجا ماند و سرانجام به سال چهل و دو/ ۶۶۲ م، به روزگار معاویه، با همراهانش کشته شد و گروه اندکی از یارانش وارهیدند.

فرمانرانی زیاد بن ابیه بر سرزمین فارس

در این سال علی زیاد بن ابیه را به فرمانداری کرمان و فارس فرستاد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون ابن حضرمی کشته شد و مردمان دربارهٔ فرمانبری از علی به پراکندگی دچار گشتند، مردم فارس و کرمان چشم آزمندی به تیرداختن باژ دوختند. مردمان هر پهنه‌ای آزمند گشتند و فرماندار خود را بیرون راندند. مردم فارس به سهل بن حنیف روی آوردند و او را از شهر خود بیرون فرستادند. علی در این باره با مردم به کنکاش درنشت و جاریهٔ بن قدامه به وی گفت: ای سرور خداگرایان، اگر خواهی، تو را بر مردی رهنمون گردم. آه‌نین رای، آگاه از جهان‌داری و شایستهٔ کاری که به وی واگذاری. علی پرسید: او کیست؟ گفت: زیاد. علی به ابن عباس فرمان داد که وی را برگمارد. ابن عباس او را با گروهی انبوه روانه ساخت. او همراه ایشان سرزمین‌های فارس را که از آتش ناآرامی پرتافته بود، درنوشت و آرام ساخت. پیوسته کسان به نزد سران ایشان روانه کرد و نوید و آرزو به یاران خود بخشید و نافرمانان را بیم و هراس داد. ایشان را به جان یکدیگر انداخت چنان‌که هر يك جایگاه شکست‌دیگری را به او نشان داد. گروهی گریختند و گروهی ماندگار شدند و سرانجام به کشتار همدگر پرداختند. چنین بود که فارس رام او گشت و برای فارسیان سپاه یا راهی به سوی جنگ و پایداری نماند. چنین

شیوه‌ای را ب مردم کرمان به کار بست. آنگاه به فارس بازگشت و مردم را آرام ساخت و ایشان فرماتیر او گشتند. او در استخر فرود آمد و دژی استوار برافراشت که «دژ زیاد» خوانده شد و در نزدیکی استخر بود. پس از آن منصور یشکری در آن دژ گزین گشت و از این رو آن را «دژ منصور» خواندند. برخی گویند: ابن عباس به علی پیشنهاد کرد که او را به فرمانداری برگمارد. یاد این کار بگذشت.

[یاد يك رویداد]

در این سال ابومسمود انصاری بدری درگذشت. برخی گویند: او در آغاز خلیفگی معاویه رخت از جهان بیرون کشید. جز این هم گزارش‌هایی آورده‌اند. او در جنگ بدر حاضر نبود و از این رو او را بدری خواندند که بر سر آب‌های بدر فرود آمد. فرزندان او از میان رفتند و دودمان او بر باد شد.

رویدادهای سال چهارم هجری (۶۶۰ میلادی)

ترکتازی بُسر بن ابی اَرْطَاة بر حجاز و یمن

در این سال معاویه بسر بن ابی اَرْطَاة را که مردی از قبیله عامر بن لوی بود، با سه هزار مرد جنگی برای کشتار و چپاولگری گسیل کرد. او روانه شد تا به مدینه آمد که ابو ایوب انصاری از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. ابو ایوب گریخت و به نزد علی به کوفه آمد. بسر به درون مدینه رفت ولی کسی به پایداری در برابر او برخاست. او بر تخت سخنوری در مزگت این شهر برآمد و آواز داد: ای دیناریان، ای نجاریان، ای زریقیان! اینها تیره‌هایی از انصار بودند. گفت: پیرم، پیر بزرگوارم را دیروز در اینجا دیدم؛ او اکنون کجاست؟ خواسته‌اش عثمان بود. سپس گفت: به خدا اگر سفارش معاویه نبود، يك مرد و يك پسر نورسیده را زنده نمی‌گذاشتم. او کس به نزد بنی سلمة فرستاد و پیام داد: به خدا سوگند که شما را در نزد من زینهار نیست تا جابر بن عبدالله را به نزد من آورید. جابر به نزد ام سلمه همسر پیامبر (ص) شد و به وی گفت: چه می‌بینی؟ این، بیعتی گمراه است و من می‌ترسم کشته شوم. زن گفت: من بر آنم که بیعت کنی زیرا خود به پسر عمر و دامادم ابن زمعه فرموده‌ام که بیعت کنند. دخترش زینب زن ابن زمعه بود. جابر به نزد وی رفت و با او بیعت کرد.

او خانه‌هایی را در مدینه ویران کرد و سپس به مکه شد. ابوموسی

اشعری ترسید که وی را بکشد و از این رو راه گریز در پیش گرفت. او مردم را به زور وادار به بیعت کرد. سپس به یمن رفت که عبیدالله بن عباس از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. عبیدالله از برابر او گریخت و به نزد علی به کوفه رفت. علی به جای او عبدالله بن عبد المذان حارثی را بر یمن گماشت. بسر بر سر او تاخت و او را با پسرش کشت. دو کودک خردسال از عبیدالله بن عباس به نام‌های عبدالرحمان و قثم را گرفت و این دو را نیز بکشت. این دو در بیابان در نزد مردی از کنساره می‌زیستند. مرد کنانی به او گفت: چرا می‌خواهی این دو را که گناهی ندارند، بکشی؟ اگر می‌خواهی چنین کنی، مرا هم بکش. او مرد کنانی را کشت و به دنبال وی آن دو کودک را، برخی گویند: مرد کنانی شمشیر خود را برگرفت و به پاسداری از دو کودک برخاست و همی سرود:

اللَّيْثُ مَنْ يَمْنَعُ حَاقَاتِ الدَّارِ وَ لَا يَزَالُ مُضِلًّا دُونَ الْجَارِ

یعنی: شیرمرد آن کس است که پیرامون خانه خود را پاس بدارد و برای پاسداری از پناهنده خود همواره شمشیری آخته داشته باشد. چندان جنگید تا کشته شد. او [چه کسی؟] پیکر دو کودک را برگرفت و به خاک سپرد. زنانی از بنی کنانه بیرون آمدند و یکی از ایشان گفت: ای مرد، مردان را کشتی؛ این دو کودک بی‌گناه را از چه رو می‌کشی! ای پسر ایی ارمطه، به خدا سوگند آن فرمانرانی که جز با کشتار کودکان و پیرمردان و پایمال کردن مهربانی و گسستن رشته‌های خویشاوندی استوار نگردد، فرمانرانی تبه‌کارانه‌ای است! بسر در سر راه خود گروهی از یاران علی در یمن را کشتار کرد. گزارش این کار به علی دادند. او جاریه بن قدامة سعدی و وهب بن مسعود هر کدام را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد. جاریه رهسپار شد تا به نجران رسید و در آنجا گروه‌هایی از عثمان‌پرستان را کشتار کرد. بسر و یارانش از برابر او گریختند و جاریه به پیگرد او پرداخت تا به مکه رسید [و این پس از درگذشت علی بود] و به مردم آن گفت: با سرور خداگرایان بیعت کنید. گفتند: او از میان رفته است؛ یا کی بیعت کنیم؟ گفت: با آنکه یاران علی با وی بیعت

کرده‌اند. آنان از ترس او بیعت کردند. آنگاه روانه شد تا به مدینه آمد و دید که ابوهریره به پیشنمازی مردم برخاسته است. ابوهریره از او گریخت. جاریه گفت: اگر «پدر گربه» را می‌دیدم، او را بی‌درنگ می‌کشتم^۱. آنگاه به مردمان مدینه گفت: یا حسن بن علی بیعت کنید. ایشان با او بیعت کردند. آن روز را در مدینه ماند و سپس به کوفه بازگشت و از آن سوی ابوهریره به مدینه بازآمد و به پیشنمازی درایستاد.

مادر آن دو کودک بی‌گناهِ عبیدالله بن عباس که بسر دست بسر کشته شدند، ام حکم جُوَیْرِیَه دخت خُوَیْلِد بن قَارِظ بود. برخی گویند: عایشه دختر عبدالله بن عبدالمدان بود. چون دو پسرش سر بریده شدند، به درد بر ایشان شیون و زاری کرد. او هیچ در نمی‌یافت و از گفتن سروده‌های سوزان باز نمی‌ایستاد. در هر کوی و انجمنی می‌گریست و می‌سرود:

يَا مَنْ أَحْسَنَ بُنَيَّيَ اللَّذَيْنِ هُمَا	كَالذَّارَتَيْنِ تَشْطَلِي عَنْهُمَا الْقَدَفُ
يَا مَنْ أَحْسَنَ بُنَيَّيَ اللَّذَيْنِ هُمَا	مُخُ الْعِظَامِ فَمَجِي الْيَوْمَ مُزْدَهَفُ
يَا مَنْ أَحْسَنَ بُنَيَّيَ اللَّذَيْنِ هُمَا	قَلْبِي وَ سَمْعِي فَقَلْبِي الْيَوْمَ مُخْتَطَفُ
مِنْ ذُلِّ وَالسَّهَةِ حَيْثَرِي مُدَلَّسَهَةٍ	عَلَى صَبِيَّيْنِ ذَلَا إِذْ غَدَا السَّلَفُ
ثُبُثْتُ بُشْرًا وَمَا صَدَقْتُ مَا زَعَمُوا	مِنْ إِفْكِهِمْ وَمِنْ الْقَوْلِ الَّذِي اقْتَرَفُوا
أَخْنَى عَلَى وَدَجِي إِبْنِي مَرْهَقَةً	مِنْ الشِّفَارِ كَذَاكَ الْإِثْمُ يُقْتَرَفُ

یعنی: ای کسی که دو پسرک مرا دیده است؛ آن دو که به سان دو مردارید غلتان از يك صدف بیرون لَنَزیدند. ای کسی که دو پسرک مرا دیده است؛ آن دو که مغز استخوان بودند و امروز مغز مرا تهی گذاشته‌اند. ای کسی که دو پسرک مرا دیده است؛ آن دو که دل و گوش من بودند و دل من امروز رهوده است. دردا از خواری زنی سرگردان و جگر بریان و داغ‌دیده از مرگت دو شاخه نوری که چون پیشینیان راه خود گرفتند، این دو نیز به خواری گرفتار

۱. لَوْ وَجَدْتُ أَبَا سَتُورٍ لَقَتَلْتُهُ.

آمدند. من شنیدم (ولی آنچه را گمان بردند، راست نشنیدم و دروغی را که به هم یافتند نپذیرفتم) که بسر کاردی لب تیز و برنده را با رگت‌های گردن هر دو پسرم آشنا کرده بر آن سوده است؛ بزهکاری به همین گونه رخ می‌نماید.

اینها از چکامه‌ای بلند آوازه است. چون سرور خداگرایان کشته شدن آن دو را شنید، به‌سختی نالید و به درد گریست و آنگاه خدای را بر بسر بن ابی ارمطاة خواند و گفت: خدایا، دین و خردش از وی بزدای! نفرین وی در او کارگر افتاد و خرد از مغز بسر پرید. چنان شد که بازی با شمشیر مایه سرگرمی‌اش گشت؛ شمشیر می‌جُست و برای او شمشیری چوبین می‌آوردند و خیکی پر باد که آن را در میان پاهای خود می‌نهاد و بسر آن سوار می‌شد و با شمشیر چوبین بر آن می‌کوفت. چندان دیوانگی از خویش درآورد که جان سپرد. چون کار بر معاویه آرام گرفت، عبیدالله بن عباس بر او درآمد و دید که بسر بن ابی ارمطاة در نزد وی نشسته است. او را روی پا بسر آورد و گفت: دوست داشتم در آن دم که دو پسر مرا کشتی، زمین مرا در برابر تو می‌رویاند. بُسر گفت: شمشیر مرا بیاورید. معاویه او را (یا آن را) گرفت و گفت: خدا خوارت بدارد که پیری سخت‌کودن هستی! به خدا اگر شمشیر به دستش می‌رسید، نخست مرا آماج می‌ساخت! عبیدالله گفت: آری، آنگاه با همان گردنش را می‌زدم.

[واژه تازه پدید]

سَلِیْقَه: به کسر لام، تیره‌ای از انصار است.

[دنباله رویدادها]

در این سال میان علی و معاویه نامه‌نگاری‌های بسیاری انجام شد و سرانجام هر دو بر این همداستان شدند که دست از چالش با یکدیگر بدارند؛ عراق برای علی باشد و شام از آن معاویه؛ هیچ‌یک از دو سوی بر سرزمین‌های دیگری ترکتازی نکنند.

برخی گویند: رهسپار شدن بسر به حجاز در سال چهل و دو/ ۶۶۲ م بود. او يك ماه در مدینه ماند و مردم را همی بازکاوی کرد و هرکس را که نام بردار انباز شدن در خون عثمان کردند، سنگدلانه بکشت.

[واژه تازه پدید]

بُسْر: به ضم بای تك نقطه‌ای.
 ذُرِیق: با زای و راء: نیز قبیله‌ای از انصار است.
 چاریه: با جیم و راء.

کوچیدن ابن عباس از بصره

به گفتهٔ بیش‌تر سرگذشت‌نگاران، در این سال عبدالله بن عباس از بصره بیرون رفت و به مکه پیوست. برخی این داستان را نادرست خوانده‌اند و گفته‌اند: او همچنان فرماندار بصره از سوی علی بود تا علی کشته شد. در کار آشتی کردن حسن با معاویه حاضر شد و سپس به مکه رفت. گفتهٔ نخست درست‌تر است. آنکه در کار آشتی کردن حسن بن علی حاضر شد، عبدالله بن عباس بود.

انگیزهٔ بیرون رفتنش این بود که يك روز عبدالله بر ابوالاسود دلیلی گذشت و گفت: اگر از چهارپایان می‌بودی، شتر می‌شدی و اگر چوپان می‌بودی، به چراگاه نمی‌رسیدی. ابوالاسود برای علی نوشت: پس از درود، خدای بزرگ و بزرگوار تو را فرمانروایی استوار و شبانی بخت‌یار ساخته است. ما تو را آزمودیم و دیدیم که در نگهداشت امانت بسی بزرگی و نیک‌بختی مردم را می‌خواهی و پاسدار بهروزی و رستگاری ایشان هستی. بهرهٔ ایشان را بی کم و کاست و به فراوانی می‌پردازی، خود را از کار این سرای ایشان برکنار می‌داری، دارایی‌های ایشان را نمی‌خوری و در داوری از ایشان بُلُکَفَت (رشوت) نمی‌ستانی. همانا پسر عموی تو، پنهان از تو، همهٔ آنچه را که در زیر دستش بوده، خورده است و من نتوانستم این کار را از تو پنهان بدارم. خدا تو را بیامرزد، نیک در این کار بنگر و رای خود را به

هر گونه‌ای که دوست می‌داری، برای من بنویس. درود و بدرود. علی برای وی نوشت: پس از درود، کسی مانند تو برای رهبر و مردم نیکخواهی می‌کند و راستی و درستی را پاس می‌دارد. درباره آنچه برایم نوشتی، به دوستت نامه نوشتم ولی او را از گزارش تو آگاه نساختم. از این دریغ مدار که آنچه را در آنجا می‌بینی و هر چه مایهٔ بهروزی مردمان می‌شماری، به من گزارش دهی که تو سزاوار و شایسته این کاری و این خود حقی بایسته برگردن توست. درود و بدرود.

هم درباره این کار برای ابن عباس نامه نوشت. ابن عباس پاسخ او را بدین گونه فرستاد: پس از درود، آنچه به تو رسیده است، نادرست و یأوه است. من برای آنچه در زیر دست من است، نگهدار و برای آن پاسدارم. گمان‌ها را یاور مکن. درود و بدرود. علی برای او نوشت: پس از درود، مرا درباره آنچه به سان گزیت گرفته‌ای آگاه ساز که از کجا گرفته شده است و در کجا هزینه گشته است. ابن عباس برای وی نوشت: پس از درود، آگاه شدم که آنچه را به تو گزارش کرده‌اند، بسی بزرگ و مرگبار انگاشته‌ای. من این‌داری را از مردم این شارسان به دست آوردم. اینک هر که را می‌خواهی، بر سر کار خود بدین سامان گسیل کن که من از آن کوچ کننده‌ام. درود و بدرود.

او دایی‌های خود را از بنی هلال بن عامر فراخواند. قیسیان همگی در نزد او فراهم آمدند. او دارایی‌هایی برداشت و گفت: اینها روزی‌های ماست که در نزد ما فراهم آمده است. بصریان به پیگرد او پرداختند و او را در «طف» دریافتند و کوشیدند که دارایی‌ها را از چنگ او بیرون آورند. قیسیان گفتند: به خدا تا يك تن از ما زنده باشد، کسی بدو نرسد! صَبْرَةَ شَيْبَانَ خَدَّانِیْ گفت: ای آزادیان همانا قیسیان برادران و همسایگان و یاران ما در برابر دشمنان مانند آنچه از این دارایی‌ها به دست شما رسد، اندک است و از این گذشته، اینان برای شما از دارایی بهترند. آنان گفتار وی نپوشیدند و فرمان بردند و بازگشتند. بکریان و مردم عبدالقیس بازگشتند و بنی تمیم با آنان

به ستیز پرداختند. احنف بن قیس ایشان را یازداشت ولی سخن او نشنفتند و او از ایشان کناره گرفت و مردم ایشان را از هم جدا ساختند و ابن عباس راهی مکه گشت.^۲

گشته شدن سرور خدا گرایان علی بن ابی طالب علیه السلام

[زان بر او تنگ شد جهان سترگ
که جهان خرد بود و مرد بزرگ]
[ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی]

در این سال علی بن ابی طالب گشته شد. در ماه رمضان در هفده روز گذشته از آن/ ۲۴ ژانویه (۴ دی) ۶۶۱ م، یا یازده روز گذشته از آن/ ۱۸ ژانویه ۶۶۱ م، یا سیزده روز مانده از آن/ ۲۴ ژانویه ۶۶۱ م. برخی گفته‌اند: در ماه ربیع‌الاول سال چهارم/ ژوئیه ۶۶۰ م بوده است. گفتار نخست درست‌تر است.

۲. ابن اثیر داستان را درست و استوار و گسترده نیاورده است. راستش این است که عبدالله بن عباس در سال چهارم هجری/ ۶۶۰ م دو میلیون دینار یا درم از گنج-خانه بصره به گونه‌ای ناروا ربود و به مکه برد و با آن به کامرانی و خوش‌گذرانی پرداخت. بی‌گمان جای شگفتی است که مردی با آن همه دانش و آگاهی و هوشیاری و بینش چه‌گونه دست به چنین بزهکاری هراسناکی زده‌است. شگفتی جای خود را دارد ولی چه می‌توان کرد که از آغاز اسلام همه «رجال» نویسان و تاریخ‌نگاران سنی و شیعی این داستان را به گونه‌ای بسیار گسترده بازگو کرده‌اند و جایی برای هیچ‌گونه گمانه‌مندی نگذاشته‌اند. نامه شماره ۴۰ و ۴۱ در نسج البلاغه در همین باره نوشته شده‌است که همه شارحان گفته‌اند: روی سخن در این دو نامه با ابن عباس است. علی در نامه دوم آشکارا می‌گوید: «تو به پسر حمویت خیانت ورزیدی». چه کسی جز ابن عباس می‌تواند نامزد این خطاب و نگرهش باشد؟ مرحوم «مامقانی» در کتاب «رجال» خود در این باره می‌گوید. رسوایی ابن عباس در این داستان آشکارتر از آن است که بتوان آن را با هیچ پرده نازک یا متبیری پوشاند. می‌گوید: این داستان همواره آماج گفت و گوی پردگیان در انجمن‌های زنانه بوده است؛ چه‌گونه می‌توان آن را انکار کرد؟ چه‌گونه می‌توان آن را نادرست خواند؟ این، يك دزدی رسوای آشکار بود.

من در کتاب تفسیر کلامی قرآن مجید همه گفته‌ها را در این باره آورده‌ام و همه انتقادات و نقدها و ارزیابی‌های سازگار و ناسازگار را یاد کرده‌ام. به آنجا رجوع فرمایید.

انس بن مالک می گوید: يك بار علی بیمار شد. من بر او درآمدم و دیدم که ابوبکر و عمر در نزد اویند. در پیش او نشستم. پیامبر به درون آمد و به چهره او نگرید. ابوبکر و عمر گفتند: ای پیامبر خدا، بیماری اش جز مرگ پایانی ندارد پیامبر گفت: اکنون از جهان درنگدرد؛ نمیرد جز به دنبال آنکه دلش مالا مال از خون و خشم و اندوه گردد؛ او جز با کشته شدن از این گیتی درنگدرد.

بسیاری از گزارش گران داستان آورده اند که علی پیوسته می-گفت: چرا بدبخت ترین مرد شما نمی آید که این را از این آغشته سازد (یعنی ریشم را از خون پیکرم).

عثمان بن مغیره گوید: چون ماه رمضان درآمد، علی این شیوه را برگزید که يك شب در خانه حسن به شام خوردن می رفت، يك شب در خانه حسین و يك شب در خانه ابوجعفر. بیش از سه لقمه نمی خورد و می گفت: «می خواهم فرمان خدا در هنگامی بر سر من فرارسد که شکم از خوراک تهی باشد؛ يك یا دو شب در میان است». هنوز يك شب سپری نگشت که او کشته شد.

حسن بن کثیر از پدرش گزارش می آورد که گفت: علی به هنگام پگاه زود از خانه اش به درآمد که ناگاه دسته ای از اردکان در برابرش پدیدار شدند و پرپر زدند و غار غار کردند. پیرامونیان آنها را از برابر او راندند؛ او گفت: «اینسان را مرانید؛ بگذارید سرود مرگ بسرایند». همان شب ابن ملجم او را بزد.

روزی که علی کشته شد، امام حسن بن علی گفت: دوش به درآمدم و دیدم که پدرم در نمازگاه خانه اش به نیایش با خدا در ایستاده است. چون مرا دید، گفت: پسر، دوش بیدار ماندم و کسان خانواده ام را بیدار همی کردم که شب آدینه بود و بامداد آن برابر با سالروز بدر. چشمانم را اندک خوابی ربود و پیامبر خدا برای من پدیدار گشت. گفتم: ای پیامبر خدا، چه کثر رفتاری و دژمنشی و دشمنی ها که از مردم تو دیدم! به من گفت: خدای را بر ایشان بخوان. گفتم: بار خدایا، به جای ایشان بهترانی به من ارزانی دار و به جای من بدترینی بر ایشان بگمار! این نواج به نزد وی آمد و او را به نماز

فراخواند. او بیرون رفت و من به دنبال وی. ابن ملجم او را بزد و بکشت. او (درود خدا بر وی باد) هر بار که ابن ملجم را می‌دید، می‌گفت:

أُرِيدُ حَيَاتَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلِي عَذِيزُكَ مِنْ خَلِيلِكَ مِنْ مُرَادٍ
یعنی: من زندگی او را می‌خواهم و او مرگ مرا می‌جوید؛
بها نه‌جوی تو از دوستان تو از قبیله مراد است.

انگیزه کشتن وی آن بود که عبدالرحمان بن ملجم مرادی و بُرَک بن عبدالله تمیمی صُریمی (به گفته برخی: نام برک، حجاج) و عمرو بن بکر تمیمی سعدی، هر سه از خارجیان، گرد هم آمدند و کار و سرنوشت مردم را یاد کردند و درباره آن به گفت‌وگو پرداختند و از فرمانروایان خود بد گفتند. آنگاه نهروانیان را یاد کردند و بر ایشان مهر آوردند و دل‌سوزی نمودند و گفتند: پس از ایشان چه هوده‌ای از این زندگی؟ چه بهتر که جان خود را به خدا فروشیم و رهبران گمراهی را بکشیم و کشورها از ایشان آسوده سازیم. ابن ملجم گفت: علی با من (او مصری بود)؛ برک بن عبدالله گفت: معاویه با من؛ عمرو بن بکر گفت: عمرو عاص با من.

این سه تن با هم سوگند خوردند و پیمان بستند که هیچ‌کدام از پیگرد هر يك از نام‌بردگان باز نگردد تا او را بکشد یا در این راه جان ببازد. شمشیرهای خود را برگرفتند و آنها را زهر خوراندند و هفدهم رمضان را نویدگاه خود ساختند. هر يك آهنگ آن سویی کرد که خواسته‌اش در آنجا بود. ابن ملجم به کوفه آمد و با یاران خویش دیدار کرد و آهنگ خود از ایشان پنهان داشت. يك روز یاران خود از مردم تیم‌الرباب را دیدار کرد که علی در جنگ نهروان گروهی از ایشان را به دوزخ فرستاده بود. ایشان کشتگان پیکار نهروان را یاد کردند. ابن ملجم همراه ایشان زنی از تیم‌الرباب به نام قطام دید که پدر و برادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند. زن زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. چون او را دید، دل بدو باخت و از وی خواستگاری کرد. زن گفت: به تو ندهم تا دل مرا بهبود بخشی. ابن ملجم گفت: چه می‌خواهی؟ زن گفت: سه هزار برک زر یا سیم و برده‌ای و کنیزکی

و کشتن علی بن ابی طالب. ابن ملجم گفت: اما کشتن علی، گمان این را ندارم که آن را به من پیشنهاد کرده باشی. زن گفت: درست به تو پیشنهاد کردم. بکوش که در يك دم از ناآگاهی‌اش بر او دست یابی. اگر او را بزنی جان خود و مرا بهبود بخشیده باشی و زندگی‌ات با من گوارا باشد. و اگر کشته شوی، آنچه در نزد خداست، از همه آنچه در این گیتی است، بهتر و خوش‌تر و پایدارتر است. ابن ملجم گفت: به‌خدا که جز برای کشتن علی به این شهر نیامده‌ام؛ آنچه خواستی، به تو ارزانی دارم. زن گفت: برایت یارانی بجویم که پشتیبان و کمک تو باشند. زن در پی مردی از مردم خود به نام وردان فرستاد و با او در این پاره سخن گفت و مرد پذیرفت. از این سوی، ابن ملجم نیز به نزد مردی از قبیله اشجع به نام شبیب بن یجره شد و به وی گفت: می‌خواهی کاری کنی که مایه شرف این سرای و آن‌سرای باشد؟ پرسید: آن چه باشد؟ ابن ملجم گفت: کشتن علی بن ابی طالب. شبیب گفت: مادرت به سوگت بنشیند! کاری سخت گران و هراسناک پیش آورده‌ای! چه گونه توانی او را کشت؟ ابن ملجم گفت: در مزگت برای وی بر گذرگاه می‌نشینم و چون به نماز بیرون آید، بر او می‌تازیم و خونس می‌ریزیم. اگر وارهیم، جان‌های خود را بهبود بخشیده باشیم و اگر در این راه کشته شویم، آنچه در نزد خداست، از این گیتی و همه خواسته‌های آن بهتر است. شبیب گفت: دریغ از تو! اگر جز علی می‌بود، آسان‌تر می‌نمود. تو پیشینه وی و دانش و دین و رنج و آزمون وی را در راه اسلام به‌خوبی می‌دانی و من دل به کشتن او خرسند نتوانم کرد. ابن ملجم گفت: نه او بود که بندگان شایسته خدا را در جنگ نهروان کشت؟ گفت: آری. گفت: پس او را در برابر یاران خود می‌کشیم. شبیب فراخوان او پذیرفت.

چون شب آدینه فرارسید (و این همان شبی بود که ابن ملجم با یاران خود برای کشتن علی و معاویه بن ابی‌سفیان و عمرو عاص نویدگاه ساخته بود)، شمشیر خود را برگرفت و شبیب و وردان را همراه خود کرد. اینان در برابر پیشگاهی که علی از آن برای نماز بیرون می‌آمد، فروتشستند. چون علی بیرون آمد، آواز داد: ای مردم،

به نماز برخیزید، به نماز برخیزید! شبیب او را با شمشیر بزد. شمشیر او بر بازوی بالای در فرود آمد و در آن گیر کرد. ابن ملجم شمشیر بالا برد و بر تارک او فرود آورد و گفت: فرمانرانی ویژه خداست، نه تو ای علی و نه یارانت! وردان گسریخت و به خانه خود رفت. یکی از کسانش بر وی درآمد و وردان داستان یا او بگفت. مرد بیرون رفت و شمشیر خود را آورد و چندان بر وردان کوفت که او را کشت. شبیب در تاریکی فرورفت و فریاد مردم به دادخواهی بلند شد. مردی از حضرموت به نام غوثیمر او را دریافت و شمشیر هنوز در دست شبیب بود. شمشیر را از وی گرفت و بر سینه اش نشست. چون مرد حضرمی دید که مردم به جست و جوی بزهکار شتافته اند و شمشیر شبیب در دست اوست، بر جان خویش ترسید و او را رها کرد و خود را وارهاند. شبیب در میان انبوه مردم فرورفت و گریخت.

چون ابن ملجم علی را زد، سرور خداگرایان گفت: به هوش باشید که مرد از دست تان نگریزد. مردم بر او تاختند و او را گرفتند. علی واپس نشست و جَعْدَةُ بن هُبَيْرَةَ پسر خواهرش ام هانی گام فراپیش نهاد و نماز بامداد با مردم به جای آورد. علی گفت: مرد را به نزد من آورید. او را بر وی درآوردند. گفت: ای دشمن خدا! نه به جای تو نیکی ها کردم؟ نه خوبی ها به راستای تو کردم؟ گفت: آری. پرسید: چه تو را بر این داشت؟ گفت: چهل بامداد آن را تیز همی کردم و از خدا همی خواستم که بدترین آفریدگانش را با آن بکشد. علی گفت: خودت با آن کشته شوی که بدترین آفریدگان خدایی. سپس گفت: جان در برابر جان. اگر مردم، او را بکشید چنان که مرا کشت؛ و اگر زنده مانم، بنگرم تا درباره او چه باید کرد. ای فرزندان عبدالمطلب، ببینم که در خون های مسلمانان شنا کنید و گویند: «سرور خداگرایان را کشته اند». هان به هوش باشید که در برابر من جز کشنده ام کشته نشود. ای حسن، بنگر که اگر من از این ضربت بمیرم، او را يك ضربت در برابر ضربتش بزنی و هرگز شکنجه اش نکنی یا گوش و بینی اش نریزی که من از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می گفت: از بریدن اندام ها پرهیزید گرچه پای سگت ها در میان باشد.

همه این گفت و گوها انجام شد و پور ملجم همچنان دست بسته بود. در این میان ام کلثوم دختر علی گفت: ای دشمن خدا، پدرم را باکی نیست و خدا تو را خوار و ناکام خواهد ساخت! این ملجم گفت: پس بر چه کسی گریه می کنی؟ به خدا که این شمشیر را به هزار [درم] خریدم و به هزار [درم] زهر دادم. اگر این ضربت را بر مصریان می زدم، يك تن از ایشان زنده نمی ماند.

در این هنگام جُنْدَب بن عبدالله بر علی درآمد و گفت: اگر تو را از دست دهیم (و هرگز مباد که از دست دهیم)، یا حسن بیعت کنیم؟ علی گفت: نه شما را بدان فرمان می دهم نه از آن باز می دارم؛ خودتان بینا ترید. آنگاه حسن و حسین را فراخواند و به این دو گفت: سفارش می کنم شما را به پرهیزکاری از خدا؛ به اینکه این سرای را نجوید گرچه شما را بجوید؛ بر چیزی که از دستتان بیرون رود، گریه نکنید؛ زبان به گفتن راستی و درستی بگشایید؛ بر پدر مرده مهر آورید؛ پایمال شده را دریابید؛ برای آن سرای کار کنید؛ برای ستمکار دشمن و ستم دیده را یاور باشید؛ نبشته خدا را به کار بندید و در راه خدا به نکوهش هیچ نکوهشگری هرگز پروا ندهید. سپس روی پا محمد بن حنفیه آورد و گفت: آیا آن سفارشها را که با برادرانت کردم، به یاد سپردی؟ گفت: آری. علی گفت: مانند همین سفارشها را به تو می کنم و افزون بر آن، به تو سفارش می کنم که هر دو را گرامی و بزرگت بداری زیرا حق سنگین به گردن تو دارند؛ فرمانهای ایشان را به کار ببند و کاری بی رایزنی ایشان انجام نده. سپس به حسن و حسین گفت: شما دو را نیز به نیکی درباره او سفارش می کنم زیرا او برادر و پسر پدر شماست و شما نيك می دانید که پدرتان او را به سختی دوست می داشت. به حسن گفت: ای پسر، تو را به پرهیزکاری از خدا سفارش می کنم و همی خواهم که نمازها را به هنگام به جای آوری، زکات را بی کم و کاست پردازی، دشت شست برای نماز را به خوبی انجام دهی زیرا نماز جز با شست و شوی و پاکیزگی سراسری پذیرفته نمی شود. سفارش می کنم تو را به بخشیدن گناه دیگران، فرو خوردن خشم، استوار داشتن پیوند خویشاوندی،

فرهیخته شدن در دانش‌های دینی، پافشاری و پیگیری در کارها، پیوستگی همیشگی با قرآن گرامی، نیکوداشت همسایگی، فرمان دادن مردم به کارهای نیک، بازداشتن کسان از کارهای بد و دوری و پرهیزگری از کارهای زشت و ناشایست.

آنگاه سفارش خود را توشه و دیگر هیچ سخنی نگفت جز اینکه پیوسته زیر لب می‌فرمود: «خدایی جز خدا نیست». خدا از او خوشنود یاد و او را خوشنود پداراد.

حسن و حسین و عبدالله بن جعفر پیکر پاکش را شست و شو دادند. او را در سه جامه پیچیدند که پیراهن همراه آنها نبود. حسن هفت بار به یاد روان شادش تکبیر گفت.

چون جان شیرین به جان‌آفرین سپرد، حسن در پی پسر ملجم فرستاد و او را فراز آورد. ابن ملجم گفت: می‌خواهی برای تو کاری انجام دهم؟ به خدا سوگند من با خدا پیمان بستم که هیچ گفته‌ای ندهم جز اینکه آن را به کار بندم. همانا من در جای «حَطِیم» [کنار خانه کعبه] با خدا پیمان بستم که علی و معاویه را بکشم یا در این راه کشته شوم. اگر می‌خواهی، مرا رها کن و سوگند خدا برای تو به گردنم یاد که برنگردم تا معاویه را بکشم و اگر کشتم و زنده ماندم، به نزد تو بازگردم و دستم در دست تو گذارم. حسن به وی گفت: به خدا سوگند که رها نشوی تا با سر در آتش دوزخ افتی. آنگاه او را پیش آورد و بکشت. مردم پیکر پلیدش را برداشتند و در پوریا پیچیدند و آتش زدند.

عمرو بن اصم گوید: به حسن بن علی گفتم: این «پیروان» شما گمان می‌برند که علی پیش از رستاخیز برانگیخته می‌شود! گفت: به خدا که این «پیروان» دروغ می‌گویند. اگر می‌دانستیم که پیش از رستاخیز برانگیخته می‌شود، زناتش را به شوهر نمی‌دادیم و دارایی‌هایش را بخش نمی‌کردیم.

اینکه گفت: این «پیروان»، بی‌گمان برخی از ایشان را می‌خواست زیرا همه «پیروان» چنین باوری ندارند؛ همانا گروه اندکی از ایشان چنین گمانی داشتند که از نام‌آوران‌شان جابر بن یزید جُفَی کوفی

بود. تا آنجا که ما می‌دانیم، این گروه اندک نیز از میان رفته‌اند.

[واژه تازه پدید]

بَجَرَمَه: به فتح جیم و باء. بَرَكَت: به ضم بای تک نقطه‌ای و فتح راء که در پایان آن کاف است.

[دنباله داستان]

اما برکت بن عبدالله، او در آن شب که علی را با شمشیر زدند، بر گذرگاه معاویه نشست. چون معاویه برای نماز بامداد بیرون آمد، با شمشیر بر او تاخت ولی شمشیرش بر سرین وی فرود آمد. او را فروگرفتند. گفت: مرا گزارشی است که تو را با آن شاد کنم. اگر بگویم، آیا مرا در نزد تو سود بخشد؟ گفت: آری. گفت: یکی از برادرانم همین امشب علی را کشته است. معاویه گفت: شاید نتوانسته باشد. برکت پاسخ داد: بی گمان توانسته است زیرا علی هرگز پاسداری همراه خود نمی‌سازد. پس فرمان داد که او را کشتند.

معاویه کس در پی ساعدی فرستاد که پزشک آن شارسان بود. چون او را نیک واری کرد، گفت: یکی از دو کار برگزین. یا آهنی تفتی کنم و بر جای شمشیر گذارم یا تو را نوشابه‌ای بیاشامانم که بهبودیابی ولی فرزندی نیاوری زیرا شمشیر مرد زهرآگین بوده است. معاویه گفت: تاب آتش را ندارم ولی یزید و عبدالله به اندازه بسنده مایه روشنی چشمانم هستند. پزشک به او نوشابه‌ای خوراند که بهبود یافت ولی پس از آن فرزند نیاورد.

در این زمان معاویه فرمان داد که برای او خمرگاه پاس داشته بسازند و شب‌ها گشتیان روانه کنار و گوشه دارند و چون در نماز خود سر بر خاک می‌گذارد، پاسبانان در پیرامون او برپای ایستند. او نخستین کس بود که در اسلام چنین شیوه‌ای در کار آورد. برخی گویند: معاویه برکت را نکشت بلکه فرمان داد که دست و پایش را بریدند. او زنده ماند تا زیاد بن ابیه فرماندار کوفه گشت. برکت به آنجا شده بود و فرزندان آورده بود. زیاد به وی گفت: برای تو

فرزندان می‌زایند و سرور خداگرایان از گزند تو سترون می‌زید؟ او را کشت و بر دار کرد.

اما عمرو بن بکر، در آن شب برگذرگاه عمرو بن عاص نشست ولی عمرو بیرون نیامد زیرا شکمش درد می‌کرد. او به خارجه بن ابی حبیب، سرکرده پاسدارانش از مردم بنی‌عاص بن لوی، فرمان داد که بیرون رفت و به نماز درایستاد. عمرو بن بکر بر او تاخت و گمانی نداشت که وی عمرو عاص است. او را زد و کشت. مردم او را به نزد عمرو عاص بردند و به فرمانداری بر او درود فرستادند. عمرو بن بکر گفت: این کیست؟ گفتند: عمرو عاص. پرسید. پس من که را کشتم؟ گفتند: خارجه را. گفت: ای مرد زشت کردار، به خدا که جز تو را در گمان خود نداشتم. عمرو عاص گفت: تو مرا خواستی و خدا خارجه را. عمرو او را پیش آورد و بکشت.

چون گزارش کشته شدن علی به عایشه رسید، گفت:
فَالْقَتُّ عَصَاهَا وَاسْتَقَرَّ بِهَا النَّوَى كَمَا قَرَّ عَيْنًا بِالْإِيَابِ الْمُسَافِرِ
یعنی: آن زن چوب‌دستی خود را فروهشت و در خانه فرود آمد و آرامش یافت، چنان‌که پوینده از راه دور فرامی‌رسد و چشمش روشن می‌گردد.

سپس پرسید: چه کسی او را کشته است؟ گفتند: مردی از مراد، عایشه گفت:

فَإِنْ يَكُ نَائِيًا فَلَقَدْ نَعَاهُ نَمِيٌّ لَيْسَ فِي فِيهِ التُّرَابُ
یعنی: اگر دور شده است، کسی گزارش مرگش را آورد که خاک
بر دهانش می‌بارد.

زینب دختر ابی سلمه گفت: آیا ایمن را درباره علی می‌گویی؟ عایشه گفت: من فراموش‌کارم؛ هرگاه چیزی را فراموش کردم، آن را به یاد من آورید.

ابن ابی میّاس مرادی گفت:

فَنَحْنُ صَرَبْنَا يَا لَكَ الْخَيْرُ حَيْدَرًا
وَنَحْنُ خَلَعْنَا مُلْكَهُ مِنْ نِظَامِهِ
وَنَحْنُ كِرَامٌ فِي الصَّبَاحِ أَعَزَّةً
أَبَا حَسَنِ مَأْمُومَةً فَتَفَطَّرَا
بِضَرْبَةِ سَيْفٍ إِذْ عَلَا وَتَجَبَّرَا
إِذَا الْمَرْءُ بِالْمَوْتِ ارْتَدَى وَتَأَزَّرَا

یعنی: ای دوست، نیکی همراه تو باد؛ ما تیغی تیز بر حیدر ابوالحسن زدیم که از گزند آن تارک و ی بشکافت و پاره پاره گشت. هنگامی که او بلندی جست و گردن فرازی کرد، ما رشته پادشاهی او را از بنیاد آن گسستیم و درهم فرو ریختیم. هنگامی که هر کسی جامه مرگ بر تن پوشد و بر کمر بندد، ما بزرگواران باشیم که در بامدادان تاختن آوریم.

نیز گفت:

وَلَمْ أَرْ مَهْرًا سَاقَهُ ذُو سَمَاحَةٍ كَمَهْرٍ قَطَامٍ بَيْنَ عَزْبٍ وَ مُعْجَمٍ
ثَلَاثَةَ آلَافٍ وَ عِبْدٌ وَ قِيَنَةٌ وَ ضَرْبٌ عَلَيَّ بِالْحُسَامِ الْمُصْمَمِ
فَلَا مَهْرَ أَغْلَامٍ عَلَيَّ وَ إِنِّ غَلَا وَ لَا فَتْكَ إِلَّا دُونَ فَتْكِ ابْنِ مُلْجَمٍ
یعنی: هیچ کابینی در میان تازیان و عجمان که بخشنده‌ای به خانه زن جوانش برده باشد، به گرانی کابین «قطام» ندیدم. سه هزار [درم] و برده‌ای و کنیزکی؛ و زدن «علی» [علیه السلام] با شمشیر آب‌داده جان‌شکسار. هیچ کابینی هرچند گمران‌بها باشد، از علی گمران‌بها تر نیست؛ و هیچ زدن در کار نیست مگر که از شمشیر زدن تند و ناگهانی پور ملجم سبک‌تر است.

ابو الاسود دثلی درباره کشته شدن علی سرود:

أَلَا أَبْلَغُ مُعَاوِيَةَ بْنِ حَرْبٍ فَلَا قَرَّتْ عُيُونُ الشَّامِيِّينَا
أَفِي شَهْرِ الصَّبِيَامِ فَجَعَلْتُمُونَا بِخَيْرِ النَّاسِ طُرَا أَجْمَعِينَا
قَتَلْتُمْ خَيْرَ مَنْ رَكِبَ الْمَطَايَا وَ رَحَّلَهَا وَ مَنْ رَكِبَ السَّفِينَا
وَ مَنْ لَيْسَ النِّعَالُ وَ مَنْ حَدَاها وَ مَنْ قَرَأَ الْمَثَانِي وَ الْمَثِينَا
إِذَا اسْتَقْبَلَتْ وَجْهَ أَبِي حُسَيْنٍ رَأَيْتَ الْبَدْرَ رَاعَ النَّاطِرِينَا
لَقَدْ عَلِمْتُ قُرَيْشٌ حَيْثُ كَانَتْ بِأَنْتَ خَيْرُهَا حَسَبًا وَ دِينَا

یعنی: هان از من به معاویه بن حرب سفیانی پیام برسانید (و مباد که چشم سرزنش‌گران شاد گردد): آیا در ماه روزه داغ بهترین همگی و همه مردم را بر دل ما نهادید و ما را سوگوار او ساختید؟ شما بهترین کسی را کشتید که بر سواران^۳ سوار گشته باشد،

بهترین کسی که یار بر بارگی نهاده باشد، بهترین کسی که به کشتی درنشته باشد، بهترین کسی که موزه‌ای در پای کرده باشد، بهترین کسی که آن را اندازه گرفته بریده باشد و بهترین کسی که نخستین پاره قرآن و صد پاره آن را خوانده باشد، چون به پیشواز چهره ابوالحسین شتابی، ماه شب چهارده را بینی که بینندگان را خیره می‌سازد، قرشیان در هر جایی باشند، می‌دانند که تو از نگاه نژاد و آیین و کیش، بهترین همه ایشان هستی.

بکر بن حساد باهری گفت:

قُلْ لَا بِنَ مُلْجَمَ وَ الْأَقْدَارُ هَالِبَةٌ
قَتَلْتُ أَفْضَلَ مَنْ يَمْشِي عَلَى قَدَمٍ
وَ أَعْلَمَ النَّاسِ بِالْقُرْآنِ لَمْ يَمَّا
صَهْرَ النَّبِيِّ وَ مَوْلَاهُ وَ نَاصِرَهُ
وَ كَانَ مِنْهُ عَلَى رَغَمِ الْعُسُودِ لَهُ
ذِكْرٌ قَاتِلُهُ وَ الدَّمْعُ مُنْجِدٌ
إِنِّي لَا حُسْبُهُ مَا كَانَ مِنْ أَنَسٍ
قَدْ كَانَ يُخَيِّرُهُمْ قَدْ بَقِيَ
فَلَا عَفَا اللَّهُ عَنْهُ سُوءَ فِعْلِهِ
يَا صَرْبَةً مِنْ شِقْيٍ مَا أَرَادَ بِهَا
بَلْ صَرْبَةً مِنْ شِقْيٍ أَوْرَدَتْهُ لَطْفِي
كَأَنَّهُ لَمْ يَرِدْ قَمُودًا بِضَرْبَتِهِ

یعنی: به پور ملجم بگوی (و سرنوشت‌هایند که همواره بر همه

چیز چیره‌اند): تو ستون‌های دین و اسلام را درهم فرو ریختی. بهترین کسی را که بر زمین گام بردارد، از پای درآوردی؛ بهترین مردمان از نگاه اسلام و باور یسه کردگار، داناترین مردم به قرآن و سپس داناترین مردم به آن شیوه‌ها که پیامبر پایه گذارد و آیین و دین را با آن روشنی بخشید. داماد پیامبر و دوست و یاور وی؛ کسی که نیکی- هایش روشنائی و چراغی فراراه مردم گشته است. به‌خواری آنکه بر وی رشک می‌برد و بد می‌سگالد، پایگاه وی در برابر پیامبر پایه هارون در برابر موسی بن عمران بود. کشتنده او را به یاد آوردم (و

سرشك از دیدگانم همی فرو بارید) و آنگاه گفتم: پاكت است پروردگار تخت و بارگاه، پاكت است. من این كشنده را از مردم نمی پندارم، هرگز كه او دیوی خونخوار بوده است. این مرد پیش از مرگ خود زمان به زمان ایشان را از كشته شدن خود آگاه می ساخت. مبادا كه هرگز خدا این كار بدش را بر او ببخشد؛ هرگز مبادا كه بر گور عمران بن حطان باران مهر خود را بباراند. شمشیر زدنی از مردی بد نهاد كه گمان می برد با این كار خوشنودی خدای را به دست خواهد آورد. بلکه شمشیر زدنی از مردی بد سرشت كه خود او را در آتش خواهد افكند و چون با خدا دیدار كند، او را خشمناك خواهد یافت. گویی او از این شمشیر زدن جز این را نمی خواست كه به آتش جاودان گرفتار گردد و در آن پایدار بماند.

روزگار خلافت و اندازه زندگی او

برخی گویند: خلافت او پنج سال مگر سه ماه و زندگی او شصت و سه سال بود. دیگران گویند: زندگی وی پنجاه و نه یا شصت و پنج یا پنجاه و هشت سال بود. گفته نخستین درست تر است. چون كشته شد، او را در مزگت همگانی یا در كاخ یا در جایی دیگر به خاک سپردند. درست تر این است كه آرامگاه او در همین جایی است كه مردم به دیدار آن می شتابند و از آن خجستگی و فیروزمندی و کامیابی و شادی و مهر خدا می جویند.

نژاد و چگونگی اندام و زنان و فرزندان وی

او به سختی گندم گون بود، چشمانی درشت و بزرگ داشت، شکمی گوشتالود، سینه ای پر موی، سری با موی تنك، اندکی کوتاه اندام، سخت چهارشانه، دارای یازوانی ستبر، جای باریکی آن باریك، پاهایی درشت، جای باریکی آن باریك، خوش روی ترین مردم روی زمین با لبخندی همیشگی بر لب، ریشی انبوه و به سپیدی گل یاس كه هرگز آن را رنگ نمی زد.

نژادش چنین بود: علی بن ابی طالب (نام این یکی عبد مناف) بن

عبدالمطلب بن هاشم.

مادرش فاطمه دخت اسد بن هاشم بن عبد مناف بود. او نخستین خلیفه‌ای بود که پدر و مادرش هر دو هاشمی بودند. تا روزگار ما کسی به خلافت نرسیده است که پدر و مادرش هر دو هاشمی باشند. تنها یکی چنین شد و او پسرش حسن بود و محمد امین که پدرش هارون رشید و مادرش زبیده دختر جعفر منصور بود.

زنان وی چنین بودند: نخستین دوشیزه بانویی که برگزید، فاطمه دختر گرامی پیامبر خدا (ص) بود و تا وی زنده بود، همسر دیگری نگرفت. او را از وی حسن و حسین بودند. برخی گویند: او را از فاطمه پسر دیگری به نام محسن بود که در کودکی درگذشت. دخترانش از فاطمه، زینب مهتر و ام کلثوم مهتر بودند.

پس از فاطمه ام‌بنین کلایی دخت حرام را به‌زنی کرد و این زن برای وی عباس و جعفر و عبدالله و عثمان را آورد که همگی در کریلا در کنار حسین جان باختند. از اینان جز عباس را فرزندی نماند. نیز با لیلای نَهْشَلِی تمیمی دخت مسعود بن خالد پیوند زناشویی بست که برای او عبیدالله و ابوبکر را آورد که با حسین کشته شدند. برخی گویند: عبیدالله را مختار در مَذَار یکشت. گویند: این دو را فرزندی نبود.

باز اسماء دختر عُمَیس خَثْعَمی را به همسری برگزید که برای وی محمد کهتر و یحیی را آورد و از اینان فرزندی به‌جای نماند. برخی گویند: محمد از «مادر فرزندی» بود و با حسین ساغر چابازی نوشید. برخی گویند: این بانو برای او عون را آورد.

از بانو صهبای تغلبی دخت ربیع (از اسیرانی که خالد بن ولید در عین التمر به چنگ آورد)، عمر بن علی و رُقَیَّه دختر علی برای او بزادند. عمر چندان ماند که زندگی‌اش به هشتاد و پنج سال رسید و نیمی از مرده‌ریگ علی را برد و در یَنْبُع مرد.

نیز علی اُمّامه دختر ابی‌الماص بن ربیع بن عبدالعزّی بن عبد شمس را به همسری خویش درآورد. مادرش زینب دخت پیامبر خدا (ص) بود. این زن برای وی محمد میانه را آورد.

نیز علی را محمد مهتر پسر حنفیه است که او را «محمد حنفیه» خوانند و مادرش خوله دخت جعفر از بنی حنیفه است. همچنین علی ام سمید ثقفی دختر عروة بن مسعود را به زنی کرد که برای او ام حسن و رمله مهتر و ام کلثوم را آورد. او را دخترانی چند از مادرانی پراکنده بودند که برای ما یاد نشده‌اند، از این میان: ام هانی، میمونه، زینب کهتر، رمله کهتر، ام کلثوم کهتر، فاطمه، امامه، خدیجه، ام کرام، ام سلمه، ام جعفر، جُمّانه و نفیسه همگی از «مادران فرزندان».

باز با مُخَبَّاة دخت امرو القیس بن عدی کلبی پیوند همسری بست که برای او دختری آورد که در خردی درگذشت. دخترک به مزگت بیرون می‌رفت و مردم از او می‌پرسیدند: دایی‌هایت کیانند؟ می‌گفت: وه وه! یعنی کلب (سگت).

پس همه فرزندان وی چهارده پسر و هفده دختر بودند. فرزندان و دودمانی که برای علی ماندند، از حسن، حسین، محمد حنفی، عباس کلبی و عمر تغلبی بودند.

فرمانداران وی

فرماندار وی در این سال بر بصره عبیدالله بن عباس بود که اختلاف را در کارش یاد کردیم. او سرپرست صدقات، فرمانده سپاه و دستیار علی در همه کارها در سراسر روزگار فرمانروایی وی بود. سرپرست کارهای دادگستری بصره از سوی علی، ابو الاسود دثلی بود. زیاد بن ابیه بر فارس فرمان می‌راند که داستان رفتنش به آنجا را فرامودیم. بر یمن عبیدالله بن عباس بود تا کارش با بسر بن ابی اریطه بدانجا کشید که یاد کردیم. بر طایف و مکه و پیرامون‌های آن قثم بن عباس و بر مدینه ابو ایوب انصاری یا سهل بن حنیف بود. کار او به هنگام فرارسیدن بسر بدانجا کشید که یاد کردیم.

برخی از شیوه‌های رفتار وی

ابو رافع برده پیامبر خدا (ص) گنجینه‌بان علی و نگهبان وی بر

گنج‌خانهٔ مردم بود. يك روز علی به درون آمد و دید که دخترش خود را بیاراسته است. بر او گوهری گرانبها دید که آن را پیش‌تر در گنج‌خانه یافته بود. پرسید: دخترم این را از کجا دارد؟ بی‌گمان دستش را ببرم! چون ابورافع دید که علی این سخن را با استواری و سرسختی می‌گوید، گفت: ای سرور خداگرایان، به خدا سوگند که من دخترت را یا آن بیاراستم. علی گفت: من با فاطمه پیوند همسری بستم و ما را بستری نبود مگر پوست بخته‌ای که شب روی آن می‌خفتیم و روز اشتر آب‌کش خود را روی آن علف می‌دادیم. همهٔ کارهای خانهٔ مرا فاطمه خود می‌کرد.

عبدالله بن عباس گوید: دانش مردمان پنج بخش بود که از آن میان چهار بخش ویژهٔ علی گشت و يك پنجم آن به دیگر مردمان رسید. علی در آن يك پنجم با ایشان انباز شد و در همان اندازه سرآمد همهٔ ایشان گردید.

احمد بن حنبل گوید: دربارهٔ هیچ‌کدام از یاران پیامبر (ص) آن اندازه حدیث از وی نیامده است که دربارهٔ برتری علی بن ابی‌طالب. عمرو بن میمون گوید: چون عمر بن خطاب را زدند و او کار خلافت را به شش تن از یاران پیامبر (ص) سپرد و اینان از نزدش بیرون آمدند، گفت: اگر این مرد موی ریخته را بر سر کار آورند، مردم را به راه راستی و درستی رهنمون گردد. پسرش عبدالله گفت: ای سرور خداگرایان، چرا او (علی) را به کار برنگماردی؟ عمر گفت: نخواهم که در زندگی و مرگ، هر دو، گرانبار خلافت باشم.

عاصم بن کلثب از پدرش گزارش می‌کند که: برای علی از اصفهان اندازه‌ای دارایی آوردند. آن را هفت بخش کرده. در آن گرده نانی دید، آن را نیز هفت بخش کرد. آنگاه سران بخش‌ها را فرا خواند و در میان ایشان پشکر^۴ انداخت تا بداند کدام يك باید پیش از دیگران بهرهٔ خود را بردارد.

هارون بن عنتره از پدرش گزارش می‌آورد: در خَوَزَنَق بر علی

۴. پُشکر، قرعه.

درآمد و این هنگام، فرگرده زمستان بود و او قطیفه‌ای بر پیکر خود انداخته بود و در آن بر خود می‌لرزید. گفتم: ای سرور خداگرایان، همانا خدای برای تو و برای خانواده‌ات از این دارایی بهره‌ای نامزد کرده است؛ چرا با خود چنین می‌کنی؟ گفتم: به خدا سوگند که هیچ بهره‌ای از دارایی شما برنگیرم؛ این جز همان قطیفه‌ای نیست که آن را از مدینه با خود فراز آوردم.

یحیی بن سلمه گوید: علی عمرو بن سلمه را به فرمانداری اصفهان برگماشت. او به نزد علی آمد و با خود اندازه‌ای دارایی و خیک‌هایی پر از انگبین و روغن آورد. ام کلثوم دختر علی کس به نزد وی فرستاد و خواستار اندکی روغن و انگبین گشت. او برایش آوندی انگبین و آوندی روغن روانه ساخت. چون فردا فرارسید، علی بیرون رفت و فرمود که آن دارایی و انگبین و روغن را بیاورند تا بر مردم بخش کند. خیک‌ها را شمرد و دید که دو خیک از آن میان کم است. در این باره از عمرو بن سلمه پرسش کرد. وی داستان را پنهان کرد و گفت: آنها را می‌آوریم. علی سوگندش داد که داستان با وی بازگوید. عمرو آنچه رفته بود، به علی گزارش داد. علی کس به نزد ام کلثوم فرستاد و دو خیک را پس گرفت ولی دید که پر نیستند و چیزی از آنها برداشته شده است. بازرگانان را فرمود که اندازه برداشته شده را ارزیابی کنند. بهای آن، سه درم برآمد. کس به نزد ام کلثوم فرستاد و سه درم از وی ستاند و سپس همه را بر مردم بخش کرد.

برخی گویند: او یک بار از میان مردم همدان بیرون آمد و دید که دو مرد به سختی زد و خورد می‌کنند. میان آن دو جدایی افکند و به راه خود رفت. سپس آوازی شنید که می‌گوید: ای خدا، به دادم برسید! به سوی آواز شتافت و گفت: هم‌اکنون دادرش به یاری تو آمد. اینک دید که مردی، دیگر مردی را استوار فرو گرفته است. آن مرد گفت: ای سرور خداگرایان، به این مرد پیراهنی فروختم و پیمان ستدم که درم‌هایش عیبناک و بریده نباشند (در آن زمان چنین شرط می‌

کردند). اینك این درم‌ها را برای من آورده است که می‌بینی. من به نزدش رفتم و او را گرفتم ولی او تپانچه بر چهره‌ام زد. به زنده گفت: چه می‌گویی؟ گفت: ای سرور خداگرایان، راست می‌گویند. فرمود: درم درست به وی ده. به تپانچه خورده گفت: داد خود از وی بستان. گفت: ای سرور خداگرایان، آیا می‌توانم او را ببخشم؟ گفت: این با توست. سپس گفت: ای گروه مسلمانان، او را فروگیرید. او را فروگرفتند و به سان کودکان دهستانی^۶ بر پشت مردی برداشتند و فراز آوردند. او را پانزده تازیانه زد. آنگاه به وی گفت: این کیفر تو برای آنکه حرمتش دریدی.

چون او (درود بر وی باد) کشته شد، پسرش حسن به سخنرانی برخاست و گفت: شما دوش مردی را در شبی کشتید که قرآن در آن فرود آمد و عیسی بن مریم در آن به آسمان رفت و یوشع بن نون در آن کشته شد. به خدا سوگند، هیچ يك از پیشینیان بر وی پیشی نگرفته است و هیچ کس از پسینیان هرگز به گرد راه وی نخواهد رسید. به خدا که هر بار پیامبر خدا او را به جنگ روانه می‌ساخت، جبرائیل در سوی راست وی می‌پوید و میکائیل در سوی چپ وی. به خدا که هیچ زرد و سپیدی (زر و سیمی) از خود به جای نداشت مگر هشتصد یا هفتصد [درم] که برای خرید کنیزکی اندوخت.

سقیان گوید: همانا علی بن ابی طالب هیچ آجری یا خشتی روی خشتی نگذاشت و هیچ شاخه‌ای از نی بر شاخه‌ای دیگر نداشت [خانه یا ساختمانی برای خود نداشت]. اندکی گندم که از کشتزار خردی برایش می‌آوردند، از انباتی در نمی‌گذشت.

برخی گویند: او شمشیری به بازار برد و فروخت و گفت: به خدا سوگند که اگر مرا چهار درم برای خرید شلواری می‌بود، آن را نمی‌فروختم. وی از دوستان و آشنایان چیزی نمی‌خرید و با کسانی دادوستد می‌کرد که او را نشناسند، مبادا به پاس وی چیزی به او

۶. سُبَّانُ الْكُتَّابِ. الْكُتَّابُ: مَدْرَسَةُ سَفِيرَةٍ يُعَلِّمُ الْأَعْلَاءَ.

ارزانی دارند. چون پیراهنی می‌خرید، آستینش را با درازای دستش اندازه می‌گرفت و مانده را می‌برید. بر انبانِ آردِ جوینی که از آن می‌خورد، مهر می‌نهاد و می‌گفت: نمی‌خواهم چیزی به شکم درآید مگر آنچه می‌دانم [آن را نشانه می‌گذاشت مبادا کسی انبان جوینی برای او ارمغان بیاورد].

شعبی گوید: يك بار علی زرهی از آن خود را در دست مردی ترسا دید. او را گرفت و به نزد دادیار خود شریح برد و در کنار مرد ترسا نشست و گفت: اگر خوانده‌من مسلمان می‌بود، این اندازه گرامی‌اش نمی‌انگاشتم. به دادیار گفت: این زره از آن من است! ترسا گفت: زره از خود من است و سرور خداگرایان دروغ نمی‌گوید [یا: چرا سرور خداگرایان دروغ بگویند؟]^۷. شریح به علی گفت: بر خواسته‌ات گواه داری؟ علی خندید و گفت: ندارم. ترسا زره را برداشت و اندکی رفت و سپس بازگشت و گفت: گواهی می‌دهم که این گونه دادرسی ویژه پیامبران است. سرور خداگرایان مرا به نزد دادیار خود می‌برد و دادیارش به زیان او داور می‌کند. آنگاه اسلام آورد و خست و شد که زره به هنگام روانه شدن علی به پیکار صفین از دست سرور خداگرایان فرود افتاد و من آن را برداشتم. علی از اسلام آوردن وی شاد شد و زره را با اسبی پیشکش او کرد. آن مرد در نبرد نهروان در کنار علی جنگید.

برخی گویند: يك بار علی را دیدند که اندازه‌ای خرما در بغچه‌ای پیچیده است؛ خرمایی که به پیشیزی چند خریده بود و به خانه می‌برد. یکی به او گفت: ای سرور خداگرایان، دستوری فرمای تا یرایت به خانه آوریم. گفت: پدر نان‌خواران برای بردن آن سزاوارتر است. حسن بن صالح گوید: در نزد عمر بن عبدالعزیز گفت‌وگو از پارسایان به میان آوردند؛ او گفت: بی‌پرواترین مردمان به این گیتی، علی بن ابی‌طالب است. مدائنی گوید: علی گروهی از کسان را بر درخانه خویش دید؛

۷. لَمْ يَكُنْ بِأَسِيرِ الْمُؤْمِنِينَ، يَا، لَمْ يَكُنْ بِأَسِيرِ الْمُؤْمِنِينَ.

از یرده‌اش قنبر پرسید: اینان کیانند؟ گفت: ای سرور خداگرایان، پیروان تواند. علی گفت: چرا نشان «پیروان» مرا ندارند؟ پرسید: نشان‌شان چیست؟ گفت: شکم‌هایی دارند از گرسنگی به پشت چسبیده، دهان‌هایی از تشنگی خشکیده، چشمانی از گریه بسیار زولیده، منش و خوی و رفتارهای وی بیرون از شمار است. من داستان زندگی و سرگذشت وی را در نبشته‌ای جداگانه گرد آورده‌ام.

بیعت با حسن بن علی

در این سال، سال چهارم / ۶۶۰ م، پس از کشته شدن علی، با پسرش حسن بن علی بیعت کردند. نخستین کس که با وی بیعت کرد، قیس بن سعد انصاری بود که گفت: دست خود یگشای تا بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر وی و پیکار با پاهمال‌کنندگان کیش و آیین با تو بیعت کنم. حسن گفت: بر نبشته خداوند و شیوه پیامبرش که اینها فرا بگیرنده همه شرط‌ها هستند، بیعت می‌گیرم. مردم با او بیعت کردند. حسن از ایشان چنین پیمان می‌ستاند: شما فرمانبران منید؛ با هر که آشتی کنم آشتی می‌کنید و با هر که بستیزم با وی می‌جنگید. مردمان همان دم گمان‌مند شدند و گفتند: این آن رهبری نیست که می‌خواستید؛ این آهنگ جنگ ندارد.

یاد چند رویداد

در این سال مغیره بن شعبه با مردم حج گزارد و نامه‌ای از سوی معاویه بر ساخت. گویند: او روز «ترویه» [هشتم ذی‌حجه] آیین عرفات به جای آورد و روز عرفه [نهم ذی‌حجه] گوسپند سر برید تا مبادا به رازش پی ببرند. برخی گویند: از این رو چنین کرد که به وی گزارش رسید که عتبه بن ابی سفیان به سان سرپرست آیین‌های حج در بامداد بر سر او خواهد تاخت.

هم در این سال در بیت المقدس به خلیفگی با معاویه بیعت کردند. پیش‌تر او را در شام «فرماندار» می‌خواندند ولی چون علی کشته شد، او را «سرور خداگرایان» خواندند. این گزارشی است که برخی

آورده‌اند. پیش‌تر یاد کردیم که پس از داستان «دو داوران» با او به خلیفگی بیعت کردند. و خدا دانای‌تر است.

در این سال چهل شب پس از درگذشت علی، اشعث بن قیس مرد و حسن بن علی بر وی نماز گزارد.

در این سال حسن بن ثابت و ابورافع بردهٔ پیامبر خدا که از «یاران» بودند، درگذشتند.

در این سال شُرَحْبِیل بن سَمَطِ کَنْدَری از یاران معاویه، بمرد. برخی گویند که با پیامبر دیداری داشته است و برخی گفته‌اند که نداشته است.

در آغاز خلافت علی، جَهْجَاه غِفَّاری که از یاران پیامبر بود، درگذشت.

هم در این سال حارث بن خَزَمَةُ انصاری، از رزمندگان پدر و احد و جز آن، درگذشت.

در این سال خَوَات بن جُبَیر انصاری در مدینه درگذشت. او همراه پیامبر (ص) به جنگ بدر بیرون شد و برای کاری که داشت، برگشت و پیامبر خدا (ص) بهرهٔ وی را کنار گذاشت. او خداوند «ذاتِ النَّحِیَّتِینِ» بود.

در خلافت علی قَرَّظَةُ بن کعب انصاری در کوفه چشم از جهان فروپوشید. برخی گویند: نه چنین است که او به هنگام فرمانداری مُغِیرَةُ بن شُعْبَةَ بر کوفه درگذشت. در جنگ احد و جز آن در کنار پیامبر جنگید و در جنگ‌های علی همگی به یاری وی.

معاذ بن عفرای انصاری از بدریان، در آغاز خلافت علی درگذشت. او در همه جنگ‌های پیامبر خدا (ص) نبرد آزمود.

هم در خلافت او لُبَّابَةُ بن عبدالمنذر انصاری درگذشت. او پایگاه «مبتر» می‌داشت و در جنگ بدر همراهی پیامبر کرد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه پیامبر خدا (ص) او را به جانشینی خود بر مدینه گماشت و او را از میان راه برگرداند و بهره او را کنار گذاشت.

نیز در این سال مُعْتَقِبِ بن ابی فاطمه دوسی که از «یاران» بود و از نخستین مسلمانان شمرده می‌شد، چشم از گیتی درپوشید. در کوچ دوم به حبشه رفت. او مُهردار پیامبر (ص) بود. وی بیماری خوره داشت. ابوبکر و عمر او را بر گنج‌خانه گماشتند. انگشتر پیامبر به روزگار عثمان در نزد وی بود و از دست او بود که در چاه فروافتاد. برخی گویند: وی در پایان خلیفگی عثمان درگذشت.

رویدادهای سال چهل و یکم هجری (۶۶۱ میلادی)

واگذاری خلافت به معاویه از سوی حسن بن علی

با سرور خداگرایان علی، چهل هزار تن از لشکریانش بر مرگ پیمان بستند و این به هنگامی بود که به ایشان گزارش می‌داد که شامیان چه ترکتازی‌ها می‌کنند. در همان هنگام که جنگ تازه‌ای با معاویه را می‌بسیجید، کشته‌شد؛ درود خدا بر او باد. چون خدا خواهد کاری کند، کس نتواند آن را برگرداند. چون او کشته شد و مردم با پسرش بیعت کردند، به وی گزارش رسید که معاویه همراه شامیان به جنگ با وی بیرون آمده است. او نیروهای خود را بسیج کرد و همراه آنان که با علی بر مرگ پیمان بسته بودند، از کوفه رهسپار شد تا به رویارویی معاویه شتابد. او در «مَسْکَن» فرود آمده بود. حسن به مداین رسید و قیس بن سعد بن عُبَادَه را بر پیشاهنگان سپاه خود گماشت که شمار ایشان به دوازده هزار تن برمی‌آمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه حسن عبدالله بن عباس را به فرماندهی پیشاهنگان خود برگماشت و عبدالله قیس بن سعد بن عبادَه را سرکردهٔ پیشتازان خود ساخت. چون حسن در مداین فرود آمد، آوازدهنده‌ای در میان سپاه آواز داد: هان بدانید که قیس بن سعد کشته شد؛ پراکنده شوید. مردم رمیدند و بر سراپرده‌های حسن تاختند و کالاهای او را چپاول کردند چنان که فرش را از زیر پایش بیرون کشیدند. بیزاری او از ایشان افزون شد و دلش از ترس و دشمنی ایشان پر خون. او در

مداین به «ایوان سپید» درآمد. فرماندار مداین سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار بن ابی عبید بود. مختار که پسری جوان بود، به عموی خود گفت: آیا می‌خواهی توانگر شوی و از شرف برخوردار گردی؟ پرسید: چه گونه باشد؟ گفت: حسن را دست و پای می‌بندیم و به معاویه می‌سپاریم. عمویش به وی گفت: نفرین خدا بر تو بادا بر پسر دختر پیامبر خدا تازم و دست و پای او را ببندم و به دشمن سپارم؟ بداهت مردی که تو هستی!

چون حسن دید که مردم از گرد او پراکنده شده‌اند، برای معاویه نامه نوشت و شرط‌هایی به او پیشنهاد کرد و به وی گفت: اگر این شرط‌ها را به من دهی، فرمانبردار و شنوا باشم و بر توست که آنها را بی‌کم‌وکاست به کار ببری. به برادرش حسین و عبدالله بن جعفر گفت: من برای بستن پیمان آشتی، با معاویه به نامه‌نگاری پرداخته‌ام. حسین گفت: تو را سوگند می‌دهم که مبادا افسانه معاویه را راست سازی و داستان پدرت را دروغ فرامی‌دانی! حسن به وی گفت: خاموش باش، من به این کار آگاه‌ترم.

چون نامه حسن به معاویه رسید، آن را نگه داشت. معاویه پیش‌تر عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن سَمُرَة بن حبیب بن عبد شمس را پیش از رسیدن نامه حسن با نامه‌ای سپید که پایین آن را مهر نهاده بود، به نزد حسن فرستاده بود و گفته بود: در این نامه که پایین آن را مهر نهاده‌ام، هر شرطی که می‌خواهی، بنویس.

چون نامه معاویه به حسن رسید، چندین برابر شرط‌هایی را که برای معاویه نوشته بود، خواستار شد و نامه معاویه را در نزد خود نگه داشت. چون حسن کار را به معاویه سپرد، از وی خواست شرط‌هایی را که در نامه مهر نهاده‌اش گنجانده شده است، بپذیرد و به وی ارزانی دارد. معاویه سر بر تافت و به وی گفت: آنچه را خواسته بودی، به تو دادم. چون آشتی کردند، حسن در میان عراقیان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم عراق، سه کار شما را می‌بخشم: اینکه پدرم را کشتید، بر پیکرم ضربت زدید و کالاهای مرا به تاراج بردید.

آنچه حسن از معاویه خواسته بود، این بود که همه اندوخته‌های

گنج‌خانه کوفه را که پنج‌هزار هزار (پنج میلیون) بود، به وی دهد و باز دارا بگرد را به او ارزانی دارد و علی را دشنام ندهد، او پذیرفت که علی را دشنام ندهد. حسن از وی خواست که در حضور او پدرش را دشنام ندهند. معاویه این را پذیرفت ولی به این هم پای‌بند نماند. باز دارا بگرد را نیز مردم بصره از او دریغ داشتند و گفتند: این بهره‌ماست؛ آن را به هیچ‌کس ندهیم. این کار نیز به فرمان معاویه بود.

معاویه پنج روز مانده از ربیع‌الاول این سال/ ۲۹ ژوئیه ۶۶۱ م خلیفگی را از حسن بازگرفت. برخی گویند: در ماه ربیع‌الآخر یا جمادی‌الاول/ اوت یا سپتامبر ۶۶۱ م بود. برخی گویند: از آن‌رو حسن خلافت را به معاویه سپرد که چون معاویه درباره واگذاری خلیفگی با او به نامه‌نگاری پرداخت، حسن در میان مردم به سخنرانی برخاست و خدای را ستود و برای او سپاس به‌جای آورد و گفت: به خدا سوگند که نه گمان‌مندی ما را از پیکار با شامیان باز می‌دارد نه پشیمانی. ما بر پایه درستی و بردباری با ایشان می‌جنگیدیم. اکنون درستی به دشمنی آلوده شده است و بردباری به بی‌تابی. شما در گسیل شدن به سوی شامیان چنان یودید که پای‌بندی‌تان به آیین پیشاپیش‌دلبستگی به این جهان فرودین بود. امروز چنان گشته‌اید که شیفتگی بر این جهان، پای‌بندی به دین را از شما دور ساخته است. شما در میان دو گونه کشتگان جای دارید: کشتگانی در صفین که بر ایشان می‌گریید و کشتگانی در نهروان که خون‌خواهی ایشان می‌کنید. آنکه مانده است، دست از یاری برداشته است و آنکه می‌گرید، شوریده است. همانا معاویه ما را به‌کاری خوانده است که نه در آن داد است نه ارجمندی. اگر خواهان مرگید، خواسته‌اش را باز پس رانیم و با تیزی و لبه شمشیرها او را به نزد خدای بزرگ و بزرگوار به‌داوری کشانیم. اگر خواهان زندگی هستید، آن را می‌پذیریم و برای شما خرسندی پدید می‌آوریم.

مردم از هر سوی آواز دادند: زندگی زندگی! او آشتی را روا ساخت.

چون آهنگ آن کرد که آن کار به معاویه واگذارد، برای مردم

سخن راند و گفت: ای مردم، همانا ما سروران و میهمانان شمایم و کسان خاندان پیامبرتانیم که خدا پلیدی را از ایشان زدوده است و راست پاکیزه‌شان ساخته است. این سخنان را چندان بگفت که هر که در انجمن بود، به درد بگریست چنان که آواز ناله همگان به آسمان برخاست. چون برای آشتی به سوی معاویه رهسپار شدند، بر آنچه گفتیم، آشتی کردند و حسن کار با وی وا گذاشت.

درازای خلافت حسن پنج و نیم بود بر پایه گفتار کسی که می‌گوید: او در ماه ربیع‌الاول دست از کار کشید؛ شش ماه و اندی بر پایه گفتار کسی که می‌گوید: در ربیع‌الثانی کناره گرفت؛ و هفت ماه و اندی بر پایه گزارش آنکه می‌پندارد در جمادی‌الاول کار به معاویه واسپرد. و خدا دانای‌تر است.

چون آشتی کردند و حسن یا معاویه بیعت کرد، معاویه به کوفه درآمد و مردم با او بیعت کردند. حسن برای قیس بن سعد که فرمانده دوازده هزار جنگاور از پیشاهنگان وی بود، نامه نوشت و او را فرمان داد که از معاویه پیروی کند. قیس در میان مردم برخاست و گفت: ای مردم، یا درآمدن به زیر فرمان رهبر گمراهی را برگزینید یا بی‌رهبر به پیکار برخیزید. برخی گفتند: به زیر فرمان رهبر گمراهی درمی‌آییم. اینان نیز با معاویه بیعت کردند. چنان که خواهیم گفت، قیس با پیروان خود بازگشت.

چون معاویه به کوفه درآمد، عمرو عاص به معاویه گفت که به حسن فرمان دهد که به سخنرانی برخیزد تا زبان‌بستگی‌اش بر مردم آشکار گردد. معاویه برای مردم سخن راند و سپس به حسن فرمود که برای مردم سخن براند. حسن بی‌آمادگی پیشین برخاست و گفت: ای مردم، همانا خداوند با نخستین کس از خاندان ما شما را به راه راست رساند و با واپسین کس از ما خون‌های‌تان را پاس داشته گرداند. این کار زمانی کوتاه دارد و این جهان در دست کسان می‌چرخد. خدای بزرگ و بزرگوار از زبان پیامبرش گفته است: من چه دانم؛ شاید این آزمونی بر شماست و کالایی تا روزگاری (انبیاء/ ۲۱). چون حسن این را گفت، معاویه به وی گفت: بنشین. او

برای این کار کینهٔ عمرو عاص به دل گرفت و گفت: این از پیامدهای رایزنی شوم تو بود.

حسن یا کسان و خویشانش به مدینه پیوست و مردم به هنگام کوچیدن ایشان از کوفه، به درد همی گریستند.

به حسن گفتند: چه چیز تو را بر این کار داشت؟ گفت: از این گیتی بیزار شدم و کوفیان را مردمی دیدم که هیچ‌کس بدیشان پشت گرم ندارد جز اینکه شکست خورد. هیچ‌کدام از ایشان در گرایش و آرزو با آن دیگری همساز نیست. با یکدیگر ناسازگاراند و هیچ باوری به‌خوبی و بدی ندارند. پدرم از ایشان رنج‌های گران کشید. ای‌کاش می‌دانستم پس از من شایان چه‌کسی خواهند بود. این سرزمین زودتر از همهٔ شارسان‌ها ویران خواهد گشت!

چون حسن از کوفه رهسپار شد، مردی در راه به‌وی رسید و به او گفت: ای سیاه‌روی کنندهٔ مسلمانان! حسن گفت: مرا نکوهش مکن که پیامبر خدا (ص) در خواب دید که امویان یکایک بر تخت سغوری وی می‌چهند. از این خواب افسرده شد. خدای بزرگ و بزرگوار این آیه فروفرستاد: ما تو را بیش‌ترین بخشیدیم (کوثر/ ۱۰۸/۱). خواسته‌اش از این «بیش‌ترین»، رودی در بهشت است. باز این سخنان فروفرستاد: ما این نبشته را در شب اندازه‌گیران فرو فرستادیم. تو چه دانی که این شب اندازه‌گیران چیست. شبی است بهتر از هزار ماه. فرشتگان همراه «روان» در این شب به دستوری پروردگارشان با همهٔ فرمان‌ها فرود می‌آیند. درود است اندر آن تا هنگام بامداد (قدر/ ۹۷/۱-۵). خواسته‌اش این بود که پس از پیامبر، امویان رشتهٔ این کار به دست می‌گیرند [که روزگار فرمانرانی‌شان هزار ماه است].

اشتی معاویه با قیس بن سعد

در این سال میان معاویه با قیس بن سعد آشتی برپا شد چه قیس از این کار سر پرتافته بود. انگیزهٔ نافرمانی وی این بود که چون عبیدالله بن عباس آگاه شد که حسن می‌خواهد کار به معاویه سپارد،

به معاویه نامه نگاشت و برای خود زینهار خواست که آنچه دارایی نیز به چنگ آورده است و هرچه به دست دارد، از آن وی باشد و معاویه آن را نستاند. معاویه خواسته‌های او را پذیرفت. او عبدالله بن عامر را با سپاهی گشن روانه رزم عبیدالله کرد. عبیدالله شبانه به سوی ایشان رفت و سپاه زیر فرمان خود را بی‌سردار گذاشت. قیس بن سعد در میان ایشان بود. آن سپاهیان قیس بن سعد را به فرماندهی خود برگزیدند و هم‌پیمان شدند که با معاویه کارزار کنند تا گفته استوار دهد که پیروان و همراهان علی را نیاز دارد و خون‌ها و دارایی‌های ایشان را پاس بدارد. برخی گویند: قیس خود فرمانده آن سپاه و سرکرده پیشاهنگان بود. این را یاد کردیم. قیس از فرمانروایی معاویه بن ابی‌سفیان به سختی بیزار بود. چون به وی گزارش رسید که حسن بن علی با معاویه آشتی کرده است، گروه‌های انبوهی گرد او را گرفتند و بر پایه پیکار با معاویه با او پیمان بستند تا پیروان علی را بر خون‌ها و دارایی‌هایشان و آنچه در هنگامه‌های نبرد به دست آورده‌اند، زینهار دهد. معاویه به نامه‌نگاری با او پرداخت و او را به فرمانبری خود خواند و نامه‌ای برای او فرستاد که پایین آن را مهر بر نهاده بود. به وی گفت: هرچه می‌خواهی، در نامه بنویس که به تو داده خواهد شد. عمرو عاص به معاویه گفت: این را به وی مده و با وی کارزار کن. معاویه گفت: خاموشی‌گزین و بمیر! ما به ایشان دسترسی نیابیم تا به شمار خسود از شامیان بکشند؛ پس از آن چه هوده‌ای از این زندگی؟ به خدا که من هرگز با وی نجنم تا ناچار به این کار گردم.

چون معاویه آن کاغذ مهر بر نهاده را به نزد قیس فرستاد، قیس برای خود و برای پیروان علی زینهار نوشت که آنچه خونی ریخته‌اند یا دارایی‌هایی به دست کرده‌اند، از گزند برکنار باشد. در آن پیمان درخواست دارایی نکرد و معاویه هرچه را خواسته بود، به وی داد و قیس بن سعد سر بر فرمان وی نهاد.

در آن روزگار، به هنگام سر بر آوردن آشوب‌ها، مردم تیزهوش و

هشیوار و آگاه را پنج تن می‌شمردند و می‌گفتند که اینان اندیشوران و نیرنگ‌داتان عربند: معاویه بن ابی سفیان، عمرو بن عاص، مُغِیرَةُ بن شعبه، قیس بن سعد و عبدالله بن بُدَیل خُزَاعی. قیس و ابن بدیل همراه علی بودند و مغیره در طایف گوشه‌گیر بود. چون کار بر معاویه آرام گرفت، سعد بن ابی وقاص بر وی درآمد و گفت: پادشاهها درود بر تو! معاویه خندید و گفت: ای ابواسحاق، چرا نگفتی: ای سرور خداگرایان؟ سعد گفت: این سخن را چنین شاد و خندان می‌گویی؟ به خدا هرگز دوست نداشتم فرمانرانی روی زمین را با این شیوه‌های تو به‌دست آورم!

شورش خارجیان در برابر معاویه

پیش‌تر یاد کردیم که قَزَوَة بن نَوَیل اشجعی با پانصد تن از خارجیان کناره گرفتند و به‌شهرزور شدند و پیکار با علی و حسن را فروهشتند. چون حسن کار را به معاویه سپرد، گفتند: اکنون پرده‌تیرگی و گمان‌مندی فروافتاد و راستی و درستی آشکار شد. به رویارویی معاویه شتایید و با او پیکار کنید. ایشان به سرکردگی قَزَوَة بن نَوَیل فراز آمد و در نُخَيْلَه در نزدیکی کوفه چادر زدند. حسن ابن علی به آهنگ مدینه رهسپار شده بود. معاویه برای وی نامه نگاشت و او را به جنگ با خارجیان واداشت. فرستاده‌اش در قادسیه یا نزدیک آن به وی رسید ولی حسن بازنگشت و برای معاویه نوشت: اگر می‌خواستم با کسی از دارندگان قبله پیکار کنم، از تو آغاز می‌کردم ولی من برای بهبود مردم و به‌پاس خون ایشان از پیکار با تو چشم درپوشیدم.

معاویه لشکری از شامیان بر سر ایشان فرستاد که به پیکار با خارجیان پردازند. اینان به جنگ باهم برخاستند و شامیان شکست خوردند. معاویه به کوفیان گفت: به‌خدا که در نزد من زینهار ندارید تا گزند ایشان بزدایید. کوفیان بیرون آمدند و با ایشان جنگیدند. خارجیان گفتند: آیا معاویه دشمن ما و شما نیست؟ بگذارید با وی بجنگیم. اگر پیروز شویم، دشمن شما را نابود کرده باشیم و اگر

شکست خوریم، بار پیکار با ما از دوش تان برداشته شود. کوفیان گفتند: به ناچار با شما پیکار می باید کرد. مردم اشجع گرد دوست خود فروه را گرفتند و با او سخن گفتند و اندر زش دادند ولی او باز نگشت. او را به زور گرفتند و به کوفه بردند. خارجیان مردی از طی به نام عبدالله بن حوساء را به سرکردگی خود برگماشتند. کوفیان با ایشان جنگیدند و ایشان را در ماه ربیع الاول یا ربیع الثانی / ژوئیه یا اوت ۶۶۱ م کشتار کردند و ابن ابی حوساء کشته شد. هنگامی که ابن ابی الحوساء به فرماندهی ایشان رسید، از اینکه پادشاه او را بر دار کند ترسید. از این رو سرود:

مَا إِنْ أَبَالِي إِذَا أَرَوَّاحَنَا قُبِضَتْ مَاذَا فَعَلْتُمْ يَا وَصَالٍ وَ آبَشَارِ
تَجْرِي الْمَجْرَةُ وَ النَّسْرَانِ عَنْ قَدَرٍ وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ السَّارِي بِعُقَدَارِ
وَ قَدْ عَلِمْتُ وَ خَيْرُ الْقَوْلِ أَنْفَعُهُ أَنَّ السَّعِيدَ الَّذِي يَنْجُو مِنَ النَّارِ

یعنی: چون جان های ما گرفته شود، پروا ندارم که با پی و رگت و استخوان و گوشت چه کنید. کمبکشان و دو اختران بر پایه سرنوشت می چرخند و خورشید و ماه را در گردش خود اندازه ای است. نیک دانستم (و بهترین گفته سودمندترین آن است) که خوش بخت آن کس است که از آتش دوزخ وارهد.

شورش حوثره بن وداع

چون ابن ابی حوساء کشته شد، خارجیان گرد آمدند و حوثره بن وداع بن مسعود اسدی را به رهبری خود برگزیدند. او در میان ایشان به سخنوری برخاست و فروه بن نوفل را نکوهش کرد که در پیکار با علی، گمان مندی به خود راه داده است. او خارجیان را فراخواند و از براز الروز که در آنجا به سر می برد، با صد و پنجاه تن روانه گشت تا در نخيله فرود آمد. بازماندگان دارودسته ابن ابی الحوساء که گروهی اندک بودند، به او پیوستند. معاویه پدر حوثره را فراخواند و به وی گفت: به نزد پسر تو برو شاید چون تو را ببیند، دلش به نرمی گراید. او به نزد پسر خود شد و با وی سخن گفت و سوگندش داد و گفت: آیا می خواهی پسر تو را به نزدت آورم تا شاید هنگامی که او را

ببینی، دوری‌اش را روا نداری؟ حوثره گفت: اگر از دست‌خداشناسی نیزه‌ای خورم و لختی در خون خویش دست و پا زنم، بهتر از آن باشد که پسر مرا ببینم. پدرش رفت و معاویه را از گفتارش آگاه کرد. معاویه دو هزار مرد جنگی را به فرماندهی عوف بن احمر گسیل نبرد با ایشان کرد. پدر حوثره با ایشان هجرت کرد. او پسرش را به‌هم‌وردی خواند. پسر گفت: ای پدر، با دیگران توانی پیکار کرد؛ مرا بگذار و بگذر. ابن عوف با ایشان جنگید و خارجیان پایداری کردند. حوثره با عبدالله بن عوف گلاویز شد و ابن عوف او را زد و کشت و یارانش را کشتار کرد به‌جز پنجاه کس که به کوفه رفتند. این در جمادی‌الاول سال چهل و یکم/سپتامبر ۶۶۱ م بود. ابن عوف بر پیشانی حوثره نشان نماز خواندن فراوان دید (او مردی خداپرست بود)؛ از کشتن او پشیمان شد و گفت:

قَتَلْتُ أَخَا بَنِي أَسَدٍ سَفَاهَا	لَعَمْرُ أَبِي قَمَا لَقِيْتُ رُشْدِي
قَتَلْتُ مُصَلِّيًا مَحْيَاءَ لَيْلِي	طَوِيلَ الْحَزَنُ ذَا بَرٍّ وَ قَعْدِي
قَتَلْتُ أَخَا ثَقَفٍ لَا نَالَ دُنْيَا	وَذَاكَ لَيْثُ قَوْتِي وَ عِثَارُ جَدِّي
فَهَبْ لِي تَوْبَةً يَا رَبِّ وَ اغْفِرْ	لِمَا قَارَفْتُ مِنْ خَطِيئَةٍ وَ عَمْدِي

یعنی: زاده بنی‌اسد را از روی نابخردی کشتم و به جان خودم که به راه راست نرسیدم. همانا مردی شب‌زنده‌دار و نمازگزار را کشتم که اندوه فراوان در دل داشت و نیکوکار بود و آهنگ خوبی‌ها می‌کرد. مردی پرهیزکار را کشتم تا بر خواسته این گیتی دست یابم و این از بخت بد من و لغزش بختم بود. پروردگارا، بازگشت مرا بپذیر و مرا ببخش که به لغزش و گناهی با آهنگ پیشین دست آلودم.

شورش فروة بن نوفل و کشته شدن او

سپس، به دنبال روانه شدن معاویه، فروة بن نوفل اشجعی بر مغیره بن شعبه بیرون آمد. مغیره سواراتی را به سرکردگی شبت بن ربیع یا معقل بن قیس، به جنگ ایشان روانه ساخت. او را در شهرزور دریافت و بکشت. برخی گویند: در جایی در سواد کشته شد.

داستان شبیب بن بجره

شبیب هنگام کشتن علی با ابن ملجم بود. چون معاویه به کوفه درآمد، ابن بجره برای نزدیک شدن به نزد وی شد و گفت: من و پور ملجم علی را کشتیم. معاویه هراسان از میان انجمن برخاست و به خانه خود رفت و برای مردم اشجع پیام داد و گفت: اگر شبیب را ببینم یا بشنوم که بر در خانه من است، همگی تان را نابود می‌کنم. او را از شهر خود برانید. از این پس چون شب فرا می‌رسید، شبیب در تاریکی بیرون می‌آمد و هر که را می‌دید، می‌کشت. چون مغیره بن شعبه به فرمانداری کوفه رسید، شبیب در قف بر او بیرون آمد. «قُفَّ» جایی در نزدیکی کوفه است. مغیره سوارانی به سرکردگی خالد بن عَرْفَطَه یا معقل بن قیس را به رزم او گسیل داشت. پیکار درگرفت و شبیب و یارانش کشته شدند.

داستان مُعین خارجی

به مغیره بن شعبه گزارش دادند که معین بن عبدالله، مردی از قبیله محارب، آهنگ شورش دارد. نام او در بنیاد «مَعْن» بود که آن را خُرد کردند و «معین» خواندند. مغیره کس به نزد وی و همراهانش فرستاد که او را گرفتند و به زندان افکندند. مغیره برای معاویه گزارش نوشت و او را از داستان معین آگاه ساخت. معاویه نوشت: اگر گواهی دهد که من «جانشین» پیامبرم، آزادش کن. مغیره وی را فراخواند و پرسید: گواهی می‌دهی که معاویه جانشین پیامبر و سرور خداگرایان است؟ معین گفت: گواهی می‌دهم که خدای بزرگ و بزرگوار درست و راست است، رستاخیز بی‌گمان بیاید و خدا مردگان را از گورها برانگیزاند. مغیره فرمان داد که او را کشتند. قَبِیصَةُ هلالی او را کشت. چون روزگار پشمر بن مروان فرارسید، مردی از خارجیان بر در خانه قبیصه نشست تا بیرون آمد؛ آنگاه او را کشت. کُشْنَدَةُ او ناشناخته ماند تا با شبیب بن یزید برشورید و چون به کوفه درآمد، گفت: ای دشمنان خدا، من کُشْنَدَةُ قَبِیصَه‌ام!

شورش ابومریم

سپس ابومریم، وابسته بنی حارث بن کعب، همراه دو زن برشورید: قَطَام و کَحْلَه. او نخستین مرد بود که زنان را به شورش بیرون آورد. ابوبلّال بن اُدّیه این کار را بر وی ناروا شمرد. ابومریم گفت: زنان با پیامبر خدا (ص) در کنار وی جنگیدند و همراه مسلمانان در شام به پیکار در ایستادند. من این دو را برخواهم گرداندم. سپس آن دو را برگرداندم. مغیره جابر بجلی را به رزم او گسیل کرد که با او جنگید و ابومریم و یارانش در یادوریا کشته شدند.

شورش ابو لیلا

ابو لیلا مردی سیاه و دراز بود. دست بر دو بازوی درِ مزکتِ کوفه نهاد و در این هنگام گروهی از مهتران در آنجا نشسته بودند. او با آواز بلند فریاد زد: «فرمانرانی ویژه خداست» [که این شعار خارجیان بود]. کسی به او پروایی نداد. او برشورید و همراه او سی مرد از وابستگان قبیله‌ها بیرون آمدند. مغیره معقل بن قیس ریاحی را به نبرد با وی گسیل کرد که او را در سال ۴۲/۶۶۲ م در سواد کوفه یکشت.

گماشتن مغیره بن شعبه به فرمانداری کوفه

در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن عاص را به فرمانداری کوفه برگماشت. مغیره بن شعبه به نزد وی آمد و گفت: عبدالله را بر کوفه گماشتی و پدرش را بر مصر؛ تو فرمانروایی در میان دندان‌های دو شیر هستی. معاویه او را برکنار کرد و مغیره را بر آن گماشت. به عمرو عاص گزارش دادند که مغیره چه گفته است. عمرو عاص بر معاویه درآمد و گفت: مغیره را بر گرفتن پاژ گماشتی؛ او دارایی خواهد اندوخت و تو نخواهی توانست پشیزی از وی بستانی. بر پاژ-گیری مردی گمار که از تو بترسد و بهره‌یزد. معاویه او را برکنار کرد و تنها بر نماز گماشت.

چون مغیره در کوفه بر سر کار آمد، کثیر بن شهاب را بر شارسان ری گماشت. او بر تخت سخنوری ری ناسزای بسیار به سرور خدا گرایان علی می داد. کثیر بن شهاب چندان ماند تا زیاد بن ابیه به فرمانداری کوفه رسید. زیاد او را استوار داشت. او با دیلمیان جنگید و عبدالله بن حجاج تغلبی وی را همراهی کرد. مردی دیمی را کشت و ساز و برگ و جنگ ابرار و جامه او را برگرفت. کثیر آنها را از او گرفت. مرد او را سوگند داد که آنها را به وی پس دهد ولی کثیر نداد. مرد بر گذرگاه او نهان گشت و شمشیر یا چوب دستی بر چهره اش نواخت که آن را درهم شکست. آنگاه سرود:

مَنْ مَبْلَغُ أَفْنَاءِ خَنْدِفِ أُنِّي أَدْرَكْتُ طَائِلَتِي مِنْ ابْنِ شِهَابٍ
أَدْرَكْتُهُ لَيْلًا بِعَقْوَةِ دَارِهِ فَضَرَبْتُهُ قَدْ مَأَى عَلَى الْأَنْسَابِ
هَلَّا خَشِيتُ وَ أَنْتَ عَادَ ظَلَالِمٌ يَقْصُورُ أَبْهَرُ أَسْرَتِي وَ عِقَابِي

یعنی: کیست که از من به مهتران خندف پیام رساند که من وام خویش را از پسر شهاب ستاندم. شباهنگام او را بر آستانه در خانه اش دریافتم و دندان و چهره اش را فروگرفتم. تو که مردی پرخاشگر و ستمکاری، چرا در درون کاخ های ایبر از کسان من و از کیفر من به هراس در نیفتادی؟

فرمانداری بصر بر بصره

در این سال بصر بن ابی اَوطاة به فرمانداری بصره رسید. انگیزه این کار چنین بود که چون حسن در آغازهای سال چهل و یکم/ ۶۶۱ م با معاویه آشتی کرد و حمران بن ابان استوار بر بصره بماند و بر آن چیره شد، معاویه بصر بن ابی اَوطاة را به سوی او گسیل کرد و به وی فرمان داد که زیاد بن ابیه را بکشد. زیاد فرماندار فارس بود. علی بن ابی طالب او را بدان پسته فرستاده بود. چون بصر به بصره رسید، بر تخت سخنوری آن برآمد و سخن راند و علی را دشنام داد و سپس گفت: هر مردی را که گمان می برد من راستگو یا دروغگو هستم، به خدا سوگند می دهم که راست یا دروغ مرا آشکار سازد. ابو بکره گفت: یارخدایا، تو را جز دروغگو نمی دانیم. گوید:

بسر فرمان داد که او را خفه کنند. ابو لؤلؤة ضَبَّی برخاست و خود را بر وی افکند و او را از گزند وارهاوند. ابوبکره صد جریب زمین به اقطاع به وی داد. به ابوبکره گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: ما را به خدا سوگند دهد و آنگاه با وی راست نگوییم؟

در این میان معاویه برای زیاد بن ابیه نامه نگاشت و گفت: نزد تو اندازه‌هایی از دارایی خداست؛ آنچه را در دست می‌داری، بپرداز. زیاد برای وی نوشت: در نزد من چیزی نمانده است و من آنچه را داشتم، به راهش هزینه کردم و بازمانده را در جایی سپردم که اگر پیشامدی ناگهانی رخ دهد، از آن بهره بگیرم؛ آنچه را افزون آمد به نزد سرور خداگرایان روانه کردم درود و مهر خدا به روان شادش باد. معاویه برای وی نوشت: به نزدیک ما آی تا در کارهای زیر فرمانت بنگریم که اگر میان ما پیمانی استوار شد، بر پایه آن رفتار کنیم وگرنه تو به جایگاه و پناه جای‌خویش بازروی. زیاد از پذیرفتن این خواسته سر برتافت. بسر بن ابی اریطه فرزندان مهتر زیاد را بازداشت کرد، از آن میان: عبدالرحمان بن زیاد، عبیدالله بن زیاد [کشنده سرور جان‌باختگان رهبر مهتر حسین، بر او درود]، عبّاد بن زیاد. وی برای زیاد نوشت: یا بی‌چون و چرا به نزد «سرور خدا- گرایان» روی یا پسرانت را بکشم. زیاد برای وی پاسخ نگاشت: از جای خویش هیچ بنجنیم تا خدا میان من و خواجه تو داوری کند؛ و اگر فرزندان مرا بکشی، بازگشت به خداست و پیش روی ما روز- شمار «و ستمکاران به زودی بدانند که با چه بازگشت‌گاهی روی باز آورند» (شعراء/۲۶/۲۲۷). بسر بر آن شد که ایشان را بکشد. ابوبکره به نزد وی آمد و گفت: پسران برادرم را بی‌گناه گرفته‌ای؛ حسن با معاویه آشتی کرده است. بر این پایه که یاران علی در هر جا هرچه کرده‌اند و برده‌اند، از گزند آسوده باشند؛ تو را نه بر پدر ایشان راهی است نه بر خود ایشان. ابوبکره روزی چند را برای وی سرآمد ساخت تا از معاویه نامه بیاورد. ابوبکره به سوی معاویه که در کوفه بود، سوار شد و چون به نزد وی آمد، گفت: ای معاویه، مردم پیمان خود را بر پایه کشتن کودکان به تو نداده‌اند! معاویه پرسید: ای ابوبکره

بکره، این داستان چون است؟ گفت: بسر می‌خواهد پسران سرادرم زیاد را سر ببرد. معاویه نامه نگاشت و فرماں داد که ایشان را آزاد کنند. ابوبکره در روز نویدگاه به بصره رسید و دید که بسر پسران زیاد را به هنگام برآمدن خورشید بیرون آورده است تا به گاه فرو شد آفتاب ایشان را سر ببرد. مردم گرد آمده بودند و آمدن ابوبکره را می‌بینیدند که ناگاه دیدند بر يك سمنند یا «برذون» [اسپ تاتاری] از دوردست‌ها پدیدار شده است و ستور خود را همی رنچاند و خسته کند تا زودتر فرارسد. ابوبکره از باره پیاده شد و جامه برافشاند و گفت: «خدا بزرگ‌ترین است» و مردم به همین سخن آواز برآوردند. او شتابان همی دوید و پیش از کشته شدن ایشان، بسر بن ابی‌ارطاة را دریافت و نامه معاویه را به او داد که ایشان را آزاد کرد.

معاویه پس از کشته شدن علی برای زیاد نامه نوشته او را بیم داده بود. زیاد در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: در شگفتم از پسرک آن زن جگرخوار و پناهگاه دورویان بدکار و سرکرده گروهان سگ‌سار که نامه نوشته است و مرا بیم همی دهد گرچه میان من و او دو پسران عموی پیامبر خدا (ابن عباس و حسن بن علی) با هفتاد هزار مرد جنگی شمشیر به دوش هستند! به خدا سوگند که اگر بتواند خود را به من رساند، مرا استوارترین شمشیرزنان جهان یابد. چون حسن با معاویه آشتی کرد و معاویه به کوفه آمد، زیاد در دژی که بدان «دژ زیاد» می‌گفتند، پناه گرفت.

آنکه می‌پندارد در این نامه، خواسته زیاد عبدالله بن عباس بوده است، پنداری نادرست و خام در سر می‌پروراند زیرا ابن عباس در زندگی علی از وی جدا گشت.

برخی گویند: معاویه این نامه را در زندگی علی برای زیاد این اییه نوشت و زیاد این سخنرانی را در آن هنگام برگزار کرد و از گفته خویش علی را [به سان پسر عموی پیامبر] در دل می‌داشت. زیاد برای علی نامه نگاشت و گزارش نامه معاویه به وی داد و علی آن پاسخ بلند آوازه را به وی داد. آن را در داستان پیوندانیدن زیاد از سوی معاویه بازخواهیم راند.

[واژه تازه پدید]

همه آنچه در این داستان است، واژه «بُسر» است به‌ضم بای تک نقطه‌ای و سین بی نقطه ساکن.

فرمانداری ابن عامر بر بصره برای معاویه

آنگاه معاویه بر آن شد که عُبَّه بن ابی سفیان را بر بصره گمارد. ابن عامر با وی به سخن پرداخت و گفت: مرا در بصره سپرده‌ها و دارایی‌هاست. اگر مرا بر بصره نگماری، آنها از دستم بشوند. معاویه او را بر بصره گمارد. او در پایان سال چهل و یکم / ۶۶۱ م به این شارسان درآمد. خراسان و سیستان را نیز پیوست فرمانروا^۱ او ساخت. او حبیب بن شهاب را سرکرده پاسبانان خود ساخت و عَمِیره بن یثربی برادر عمرو را به سرپرستی دستگاه دادگستری برآورد. در گزارش جنگ شتر گفته شد که عَمِیره در این پیکار کشته شد. برخی گویند: کشته همین عمرو بود. و خدای پاکت داناتر است که درست کدام است.

فرمانداری قیس بن هیثم بر خراسان

ابن عامر در این سال قیس بن هیثم سلمی را به فرمانداری خراسان برگماشت. در این زمان مردم بادغیس و هرات و پوشنگ پیمان خود را شکسته بودند. او به سوی بلخ روانه شد و «توبهار» آن را ویران کرد. کسی که انجام این کار به دست گرفت، عطاء بن سایب وابسته بنی‌لیث بود که او را «خشک» می‌گفتند زیرا نخستین کس از مسلمانان بود که از دروازه خشک به درون شهر هرات شد و بر سه پل از پل‌های بلخ بر یک‌فرسنگی شهر پل بست که بدان «پل‌های عطاء» می‌گفتند.

آنگاه مردم بلخ آشتی را خواستار شدند و پیمان بستند که فرمانبردار باشند و قیس با ایشان آشتی کرد. برخی گویند: همانا ربیع بن زیاد به سال ۵۱ / ۶۷۱ م با ایشان پیمان آشتی بست. یاد آن

۱. فرمانرو: قلمرو.

بخواهد آمد. آنگاه قیس به نزد ابن عامر شد که او را بزد و به زندان افکند و عبدالله بن خازم را به فرمانداری برگماشت. مردم هرات و بادغیس و پوشنگت پیک‌ها به نزد او روانه کردند و خواهان زینهار و آشتی شدند. وی با ایشان پیمان آشتی بست و اندازه‌ای دارایی به نزد ابن عامر فرستاد

[واژه تازه پدید]

عبدالله بن خازم: با خای نقطه‌دار.

شورش سهم بن غالب

در این سال سهم بن غالب هجیمی با هفتاد مرد بر ابن عامر شورید. یکی از ایشان خطیم باهلی بود که نام درستش یزید بن مالک خوانده می‌شد. او را از آن رو خطیم (بینی شکسته) می‌گفتند که ضربتی بر چهره‌اش خورده بود. اینان در میان دو پل و بصره فرود آمدند. عباده بن قُریس لیبی که از پیکار در راه خدا باز می‌گشت، با پسرش و پسر برادرش بر ایشان گذر کرد. خارجی‌ان پرسیدند: کیانید؟ گفتند: مردمی مسلمانیم. خارجی‌ان گفتند: دروغ می‌گویید. عباده گفت: پناه بر خدا! آنچه را پیامبر خدا (ص) از ما پذیرفت، بپذیرید. من او را دروغزن خواندم و با او نبرد کردم و سپس به نزد وی شدم و اسلام آوردم و او از من پذیرفت. خارجی‌ان گفتند: خدا شناس و ناباورید. وی را با پسرش و پسر برادرش کشتند. ابن عامر به خویشتن خویش به پیکار ایشان بیرون شد و با ایشان جنگید و شماری از ایشان را کشت و بازماندگان که خطیم و سهم در میان ایشان بودند، به جنگلی پناهی‌دند. ابن عامر زینهار به ایشان پیشنهاد کرد که بپذیرفتند. او ایشان را زینهار داد و اینان بازگشتند. معاویه برای وی نامه نوشت و فرمان کشتن ایشان را داد. ابن عامر برای او نوشت: من اینان را به زیر زینهار تو درآوردم.

چون به سال چهل و پنج/ ۶۶۵ م زیاد بن ابیه فرماندار بصره شد، سهم و خطیم گریختند و به اهواز بیرون شدند. گروهی گرد سهم

را گرفتند و او با ایشان رو به سوی بصره نهاد و برخی از مردمان را گرفت. ایشان گفتند: یهودیانیم. او ایشان را آزاد ساخت [اگر می گفتند: مسلمانیم، ایشان را سر می برید]. او سعد برده قُدَّامَة بن مَظْمُون را کشت. چون به شهر بصره رسید، یارانش از گرد او پراگندند و سهم پنهان شد. برخی گویند: ایشان پس از پنهان شدن او پراکنده شدند. وی خواهان زینهار شد و گمان برد آنچه در نزد ابن عامر برایش ارزانی شده است، به نزد زیاد نیز برایش آماده خواهد شد. ابن زیاد او را زینهار نداد و به جست و جوی او برخاست که او را بر وی رهنمون گشتند و زیاد او را گرفت و کشت و در خانه اش بر دار کرد.

برخی گویند: پیوسته پنهان بود تا زیاد مرد و عبیدالله بن زیاد به سال ۶۷۴/۵۴ م او را گرفت و بر دار کرد. برخی گویند: پیش از این بود. مردی از خارجیان سرود:

فَإِنْ تَكُنِ الْأَحْزَابُ بَأْوُا وَيَصْلِيهِ فَلَا يُبْعِدَنَّ اللَّهُ سَهْمَ بَنِ غَالِبٍ
یعنی: اگر این دسته ها توانستند او را بر دار کنند، مبادا که خدا سهم بن غالب را از سر خویش دور سازد.

اما خطیم، زیاد از عبادۀ درباره کشتن او پرسش کرد که گفت: چیزی نمی دانم. وی را روانۀ بحرین ساخت و سپس بازگرداند.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن عبدالله بن عباس بزاد. برخی گویند: در سال چهل و ششم / ۶۶۰ م دیده به گیتی گشود و این پیش از کشته شدن علی بود. گفته نخست درست تر است. وی را از روی نام سرور خداگرایان «علی» نامیدند. ابن عباس گفت: او را به نام دوست داشته ترین مردم در دلم نام گذاردم.

در این سال عُتْبَة بن ابی سفیان یا عَنبَسَة بن ابی سفیان با مردم حج گزارد.

هم در این سال عمرو بن عاص پسرخاله خود عُقْبَة بن نافع بن عبد

قیس را به فرمانروایی افریقیه برگماشت و از این رو سرزمین‌های
لواته و مزاته فرمانتیر او گشتند. مردم این شارسان‌ها نخست فرمانبری
نمودند و سپس تاب‌ساور شدند. او در همان سال با ایشان جنگید و
کشتار کرد و اسیر گرفت و سپس در سال چهل و دو/۶۶۲ م بر
غدامس تاخت و کشتار کرد و اسیر گرفت و در سال چهل و سه/۶۶۳ م
یکی از شارسان‌های سودان را گشود. نیز وڈان را گشود که همان برقه
است. همه سرزمین‌های بربریان را نیز بگشود. او بود که به سال
پنجاه/۶۷۰ م شهر قیروان را پایه‌گذاری کرد. به خواست خدای
بزرگ یاد آن بخواهد آمد.

نیز در این سال سخنسرا لَبید بن رَبِیعَه درگذشت برخی گویند:
روزی درگذشت که معاویه به کوفه درآمد و در این هنگام درازای
زندگی‌اش يك‌صد و پنجاه و هفت سال بود. برخی گویند: در خلیفگی
عثمان مرد. او را دیداری با پیامبر بود. از روزی که اسلام آورد،
سخن سرودن را به‌کناری هشت.

رویدادهای سال چهل و دوم هجری (۶۶۲ میلادی)

در این سال مسلمانان بر «لان» یورش بردند و روم را نیز آماج تازش خود ساختند. رومیان را به سخت‌ترین گونه شکست دادند و انبوهی از بطریقان ایشان را کشتار کردند.

به‌گفته برخی، در این سال حجاج بن یوسف از مادر بزاد. هم در این سال معاویه مروان بن حکم را به‌فرمانداری مدینه برگماشت و خالد بن عاص بن هشام را فرمانروایی مکه بخشید. مروان از عبدالله بن حارث بن نوفل خواست که سرپرست دستگاه دادگستری او باشد.

بر کوفه مُفِیرَة بن شُعْبَة و بر دادگستری آن شُرَیح و بر خراسان قیس بن هِثَم بودند. این یکی را ابن عامر به‌گاه برآورد. برخی گویند: چون کارها بر معاویه آرام گرفتند، خودش قیس را بر خراسان گماشت و چون ابن عامر فرماندار بصره شد، قیس را بر جای خود گذاشت.

جنبش خارجیان

در این سال خارجیان سر به شورش برداشتند. اینان گریختگان جنگ نهروان و زخمیان آن بودند که بهبود یافتند و علی از ایشان درگذشت. انگیزه جنبش ایشان این بود که حَیَّان بن ظَلَبَّیان سَلَمی مردی خارجی بود که نیمه جان از آوردگاه نهروان بیرون برده شد. چون بهبود یافت، با مردان جنگی همراه خود به ری شد. اینان در آنجا

ماندند تا گزارش کشته شدن علی به ایشان رسید. ده و اندی تن بودند که یکی شان سالم بن ربیعۃ عبّسی بود. حیان ایشان را از کشته شدن علی آگاه کرد و سالم گفت: خشک مبادا دستی که شمشیر بر تارک وئی نواحت. خدا را بر کشته شدن او سپاس گفتند؛ خدا از وی خوشنود باد؛ خدا از ایشان خرسند مباد. دیرتر سالم از کیش خارجیان بازگشت و درست شد. حیان ایشان را به شورش و نبرد با دارندگان قبله خواند و ایشان رو به کوفه آوردند و در آن ماندند تا معاویه بدین شهر درآمد و مُغِیْرَة بن شعبه را بر کوفه گمارد. معاویه خواهان آسودگی و آرامش بود و رفتاری نرم و خوش با مردم در پیش گرفت. کس به نزد وی می آمد و می گفت: بهمان از «پیروان» علی است و بهمان بر کیش خارجیان می زید. معاویه می گفت: خدا چنین فرموده است که مردم در باور و اندیشه با همدگر ناسازگار و گسوناگون باشند؛ خدا خود میان ایشان داوری خواهد کرد. مردم از او آسایش یافتند.

خارجیان با همدگر دیدار می کردند و جایگاه برادران شان در تهروان را فرایاد می آوردند. اینان بر سه کس همدستان شدند: مُسْتَوْرِد بن علفه تیمی از تَیْمُ الرِّیَاب، مُعَاذ بن جُوین طایی (پسر عموی زید بن حُصَین که در جنگ تهروان کشته شد) و حیان بن ظبیان سلمی. اینان به چهارصد کس برآمدند و به کنکاش در نشستند که چه کسی را به رهبری خود برگزینند. همگی فرماندهی را از خود وازدند. سپس همدستان شدند و مستورد را به رهبری برگزیدند و با او پیمان بستند. این در جمادی الثانی / سپتامبر – اکتبر ۶۶۲ م بود. آماده جنبش گشتند و نویدگاه برگزیدند. شورش ایشان در یکم شعبان سال چهل و سه / ۸ نوامبر ۶۶۳ م بود.

[واژه تازه پدید]

عَلْفَه: به ضم عین بی نقطه و تشدید لام کسره دار و فتح فاء^۱.

۲. عُلْفَه را در همجا به فتح لام یادداشت کرده اند.

فرارسیدن زیاد به نزد معاویه

در این سال زیاد بن ابیه از فارس به نزد معاویه آمد. انگیزه این کار چنان بود که زیاد دارایی خود را نزد عبدالرحمن بن ابی بکره سپرده بود و عبدالرحمان سرپرستی دارایی او را در بصره به دست می‌داشت. معاویه از این کار آگاه شد. مغیره بن شعبه را روانه ساخت تا چگونگی و اندازه آن را بازنگرد. او عبدالرحمان را گرفت و گفت: اگر قدرت به راستای من یدی کرده است، عموی تو یعنی زیاد، نیکویی کرده است. وی برای معاویه نوشت: من در دست عبدالرحمان چندان چیزی نیافتم که گرفتن آن برای من روا باشد. معاویه برای وی نوشت: عبدالرحمان را شکنجه کن. مغیره بر آن شد که بهانه را در این زمینه از میان بردارد [بی آنکه عبدالرحمان را شکنجه کرده باشد]. گزارش این کار به معاویه رسید. مغیره به عبدالرحمان گفت: آنچه را به دست می‌داری، نگهداری کن. پارچه‌ای ابریشمین بر چهره وی انداخت و آن را با آب آغشته کرد و عیسای رحمان از هوش برفت. سه بار چنین کرد و برای معاویه نامه نوشت که: من او را شکنجه کردم ولی در نزد وی چیزی نیافتم. او گرامی بودن زیاد بن ابیه در نزد خود را پاس داشت. آنگاه چنان شد که مغیره بر معاویه درآمد؛ چون معاویه او را دید، سرود:

إِنَّمَا مَوْضِعُ سِرِّ الْمَرْءِ إِنْ
بَاحَ بِالسِّرِّ أَخُوهُ الْمُنْتَصِحُ
فَإِذَا بُحِّتْ بِسِرِّ قَالِي
نَاصِحٌ يَسْتُرُهُ أَوْ لَا تَبُحُّ

یعنی: جای سپردن راز مرد، اگر بخواهد آن را آشکار سازد، برادر نیک خواه اوست. اگر خواستی رازی را آشکار سازی، یا نیک خواهی بگویی که آن را پوشیده بدارد و مگر نه زبان بدان مگشای.

مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، اگر راز خود را به من سپاری به نیک خواهی مهربان سپرده باشی؛ آن چیست و چه گونه است؟ معاویه به وی گفت: دوش زیاد بن ابیه را به یاد آوردم و استواری او را در فارس از دیده گذراندم و از این رو مژه برهم نزدم. مغیره گفت: زیاد را در آنجا چه ارزشی است؟ معاویه گفت: یا هوش‌ترین مرد

تازیان است و دارایی‌های فارس به دست اوست؛ کارها را سامان می‌دهد و چاره‌گیری‌ها می‌کند. از این هراس دارم که با مردی از این خاندان [خاندان علی] پیمان بندد و ناگاه ببینم که آتش جنگ را به زیان من فروزان‌تر از پیش روشن کرده است. مغیره گفت: ای سرور خدا-گرایان، آیا به من دستوری می‌دهی که به نزد وی روم؟ گفت: آری، به نزد وی برو و با او به نرمی و مهربانی رفتار کن و سخن بگویی.

مغیره به نزد زیاد آمد و به وی گفت: هنگامی که معاویه مرا به نزد تو فرستاد، هراس او را از جای برکنده بود. تو نیک می‌دانی که جز حسن بن علی کسی نبود که به سوی این کار دست یازد و او هم با معاویه بیعت کرده است. پیش از آنکه همه کارها استوار و پایدار شود، برای خود چاره‌ای بیندیش مبادا هنگامی فرارسد که از تو بی‌نیاز گردد. زیاد گفت: رای درست با من بگویی و آهنگ دورترین آماج بکن زیرا رایزن، امین آن کس است که از وی راهنمایی می‌جوید. مغیره گفت: من بر آنم که رشته خود را با رشته وی پیوند زنی و رو به دربار وی آوری تا خدا فرمان خویش روان گرداند. پس از بازگشت مغیره، معاویه برای زیاد نامه نوشت و او را زینهار داد. زیاد از فارس به آهنگ دربار معاویه بیرون آمد و مِنْجَاب بن راشد ضَبَّی و حارثة بن بَدْرِ غَدَّانی با وی بودند.

عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم را با گروهی به فارس گسیل کرد و گفت: شاید در راه خود زیاد را ببینی و او را بازداشت کنی. ابن خازم روان شد و زیاد را در ارجان دیدار کسرد و لگام اسب وی بگرفت و گفت: ای زیاد، فرود آی. منجباب به وی گفت: گور خود را گم کن ای پسر زن سیاه روی و گرنه دستت را به لگام اسب می‌بندم. در میان ایشان کشاکشی بود. زیاد گفت: معاویه برایم نامه نوشته است و مرا زینهار داده است. ابن خازم او را رها ساخت و زیاد به نزد معاویه آمد. معاویه از وی درباره دارایی‌های فارس پرسید. زیاد به وی گزارش داد که چه اندازه را برای علی فرستاده است، چه اندازه را به راه‌های بایسته هزینه کرده است و چه اندازه در نزد وی است که سپرده مسلمانان است. معاویه او را درباره آنچه هزینه کرده است

و آنچه در نزد وی به‌جای مانده است، راست‌گو شمرد و آن را از وی ستانند.

برخی گویند: چون زیاد به معاویه گفت که اندازه‌ای از دارایی مانده است و من آن را در جایی استوار سپرده‌ام، معاویه درنگ‌ورزید و آن سخنان را در دهان خود همی چرخاند. زیاد برای مردمی که دارایی‌ها را در نزد ایشان سپرده بود، نامه نوشت و به ایشان گفت: شما می‌دانید که چه مایه سپرده در نزد شما دارم؛ نیشته خدا را پیش روی آورید که می‌گوید: ما سپرده را به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها پیشنهاد کردیم که برداشتن آن را نپذیرفتند و از آن در هراس افتادند؛ انسان آن را برداشت که همانا او ستمکار و نادان است (احزاب/۳۳/۷۲). از این رو از شما می‌خواهم که آنچه را در نزد شماست، نیک نگه دارید. او آن اندازه دارایی را که در نزد معاویه بدان خستو شده بود، نامزد کرد و به فرستاده خود گفت که با پاره‌ای کسان که برای معاویه گزارش‌گری می‌کنند، برخورد و گفت‌وگو کند. فرستاده‌اش چنان کرد و گزارش پراکنده گشت. چون معاویه از نامه‌های زیاد آگاه شد، به وی گفت: همی ترسم که در کارم نیرنگ زده باشی؛ بر هرچه می‌خواهی، با من آشتی کن. او بر چیزی با وی پیمان آشتی بست و آن را به نزد معاویه برد؛ اندازه‌اش هزار هزار [یک میلیون] درم بود. زیاد بن ابیه از معاویه دستوری خواست تا در کوفه ماندگار گردد و معاویه به وی دستوری داد، مغیره وی را بزرگ می‌شمرد و گرامی می‌داشت. معاویه برای مغیره نامه نوشت و به وی فرمان داد که زیاد بن ابیه و حُجْر بن عَدِیّ و سُلَیمان بن صُرَد و شَبَّث بن ربیع و ابن کَوّابین حَمِیق را وادار به آمدن به نماز جماعت کند. از این رو اینان فراز می‌آمدند و در پشت سر او نماز می‌خواندند. از این رو ایشان را وادار به این کار کرد که اینان از پیروان علی بودند.

یاد چند رویداد

در این سال عَنبَسَة بن ابی سفیان با مردم حج گزارد

هم در این سال حبیب بن مسلمة فهری که فرماندار معاویه بر ارمنستان بود، در اینجا بمرد. او در همه جنگ‌ها به سود معاویه جنگیده بود.

نیز در این سال عثمان بن طلحة بن ابی طلحة عینری که دیداری با پیامبر داشت، جهان را بدرود گفت.

در این سال رُکّانة بن عبد یزید بن هاشم بن عبدالمطلب چشم از جهان فروپوشید. او بود که با پیامبر (ص) کشتی گرفت.

نیز صفوان بن امیة بن خلف جمحی که دیداری با پیامبر داشت، رخت از این سرای بیرون کشید.

در این سال نیز، هانی بن نیار بن عمرو انصاری دایی بُراء بن عازب، از بدریان، درگذشت. برخی مرگ او را به سال چهل و پنج / ۶۶۵ م نوشته‌اند. او در بیعت عقبه حاضر آمده بود.

[واژه تازه پدید]

نیار: به کسر نون و فتح یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن راء است.

رویدادهای سال چهل و سوم هجری (۶۶۳ میلادی)

در این سال یُسَر بن اَبی اَرْطَاة به جنگ روم رفت و زمستان را در سرزمین رومیان گذراند تا (به گمان واقدی) به کنستانتین اوپل رسید. برخی از تاریخ نویسان این را نادرست شمرده گفته اند: یسر هرگز در هیچ زمستانی در سرزمین روم به سر نبرد.

در این سال در روز روزه گشایان (چشن روزه گشایان) / ۶ ژانویه ۶۶۴ م عمرو بن عاص در مصر بمرد. او برای عمر چهار سال، برای عثمان چهار سال و دو ماه کم و برای معاویه دو سال و یک ماه کم، بر این کشور فرمان رانده بود.

هم در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن عاص را بر مصر گماشت که نزدیک دو سال بر آن فرمان راند.

تیز در این سال در ماه صفر / مه ۶۶۳ م مُحَمَّد بن مَسْلَمَه در مدینه درگذشت و مروان بن حکم بر او نماز خواند. او هفتاد و هفت سال زیسته بود.

کشته شدن مستورد خارجی

در این سال مُسْتَوِرِد بن عُلْفَه تیمی از مردم تیم الرّباب درگذشت. داستان او در گزارش رویدادهای سال ۶۶۲/۴۲ م آورده شده که

خارجیان به جنبش درآمدند و او را سرکرده خود ساختند و سرور خداگرایان خواندند.

چون این سال فرارسید، به مُغِیْرَة بن شعبه گزارش دادند که ایشان در خانه حَیَّان بن ظَبَّیَّان سَلَمی انجمن کرده‌اند و همدستان شده‌اند که در یکم شعبان / ۸ نوامبر ۶۶۳م برشورند. مغیره سرکرده پاسبانان خود قَبِیْصَة بن دَهْمون را گسیل کرد که رفت و خانه حیان را با ماندگاران آن در میان گرفت. اینک دید که مُعَاذ بن جُوَین با پیرامون بیست مرد در نزد اویند. زنش که «مادر فرزند» و از سوی خود بیزار بود، برشورید و شمشیرهای ایشان را برگرفت و در زیر بستر نهان کرد. برخاستند که شمشیرهای خود را بگیرند ولی آن را نیافتند و خود را به پاسبانان سپردند. او ایشان را به نزد مغیره برد که نخست از ایشان بازپرسی کرد و چون به چیزی زبان باز نکردند، ایشان را به زندان افکند چه اینکه گفتند: برای خواندن قرآن انجمن کرده بودیم. ایشان همچنان تا یک سال زندانی بودند و همتایان ایشان سرگذشتشان را شنیدند و با هراس و هوشیاری رفتار کردند. خواجه ایشان مستورد خارجی بیرون شد و در حیره فرود آمد و خارجیان رفت و آمد به نزد وی را آغاز کردند. حَجَّار بن أَبَجَر ایشان را دید و اینان از او خواستند که همان شب رازشان را پوشیده بدارد. او به ایشان گفت: راز شما را تا پایان روزگار پوشیده می‌دارم. بالین همه ترسیدند که چگونگی کارشان را گزارش کند و به مغیره بن شعبه رساند. از این رو به خانه مُلَیْم بن مَحْدُوْج عَبْدی که داماد مستورد خارجی بود، کوچیدند. حجار هیچ‌گونه گزارشی از ایشان با کس نگفت.

گزارش کار ایشان به مغیره رسید و او آگاه گشت که ایشان می‌خواهند در آن روزها سر به شورش بردارند. او در میان مردم به سخنرانی برخاست و خدای را ستود و سپاس آورد و آنگاه گفت: شما نیک می‌دانید که من همواره برای توده ایشان بهبود و بهزیستی را خواستار بوده‌ام و آزار از شما به دور می‌داشته‌ام. هم از آغاز بیم آن را داشتم که این شیوه، آموزشی نابه‌جای برای نابخردان شما باشد و می‌ترسیدم که چاره‌ای جز این در پیش روی نبینیم که فرزانه پرهیزکار

پارسا را به گنای نابخرد نادان فروگیریم. اینک شما را می‌فرمایم که نابخردان خود را از این کار بیرون کشید پیش از آنکه آزمون و گرفتاری دامن همه‌تان را بگیرد. به‌ما گزارش رسیده است که تنی چند از مردان می‌خواهند در این شارسان به شکاف افکنی و دو رویه بازی و ناسازگاری برخیزند. سوگند به هستی کردگار، اینان در میان هیچ مردمی از مردمان تازی سر برندارند جز اینکه همگی‌شان را نابود گردانم و ایشان را مایه اندرز و تپاهی آیندگان‌شان سازم!

معقل بن قیس ریاحی برخاست و گفت: ای فرماندار، ما را از نام و نشان ایشان آگاه ساز. اگر از ما باشند، گسرانی ایشان از روی دوش تو برداریم و اگر نه از ما باشند، فرمانبران را فرمایی که هر قبیله‌ای نابخردانش را به نزد تو آورد. مغیره گفت: کسی را به نام برایم نگفته‌اند. معقل گفت: من بار مردم خودم از دوشت برمی‌دارم؛ باید که هر سرکرده‌ای، مردم خود را برای تو بس کند. مغیره سر کردگان را فراخواند و به ایشان گفت: باید هر یک از شما مردمش را برای من بس کند وگرنه سوگند به خدا از جایگاهی که اکنون می‌شناسید، به در شوم و بدانجا روم که از آن سخت بیزار و گریزانید.

هرکدام از ایشان به نزد مردم خود رفت و به خدا سوگندشان داد که او را بر آنکه می‌خواهد آشوب برانگیزد، رهنمون گردند. صَعَصَعَةُ بن صُوحان به نزد مردم عبدالقیس آمد (چه می‌دانست که حیان بن ظلبیان در خانه سلیم بن معدوج فرود آمده است). ولی او نمی‌پسندید که از مردمش کسی دستگیر شود زیرا از شامیان به دور و از رای و باور ایشان بیزار بود. نیز نمی‌خواست هیچ خاندانی از مردم خود را برنجاند. پس در میان ایشان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، خدا (که او را سپاس باد)، هنگامی که برتری را بخش می‌کرد، شما را بهترین بهره بخشید. شما به آیین خدا که آن را برای خودش برگزید و برای پیامبران و فرشتگانش پسندید، روی آوردید و به فراخوان آن پاسخ گفتند. آنگاه پایدار ماندید تا پیامبر خدا (ص) چشم از این جهان فروپوشید. آنگاه پس از وی، مردم در میان خود به ناسازگاری درافتادند: گروهی پایدار ماندند، گروهی از دین روی برگاشتند،

گروهی جز آنچه در دل داشتند آشکار ساختند و گروهی فرو نشستند و آینده را همی بیوسیدند. شما بر آیین خدا استوار ماندید و این بر پایه باور به پروردگار و پیامبری وی بود؛ با دین‌زدایان جنگیدید تا آیین بر سر پا ایستاد و خدا ستمکاران را نابود ساخت. خدا پیوسته از این راه نیکی شما را می‌افزود تا مردم در میان خود به ناهمسازی برخاستند. گروهی گفتند: زیسر و طلحه با عایشه را خواهانیم؛ گروهی گفتند: خواستار مردم باختیم؛ گروهی گفتند: عبدالله بن وهب را سبی را می‌خواهیم؛ شما گفتید: جز خاندان پیامبرمان را نخواهیم که خدای بزرگ و بزرگوار از رهگذر ایشان ما را گرامی داشت. این همان استوار سازی بود که خدای بزرگ و بزرگوار ارزانی شما داشت و همان کامیابی بود که به شما بخشید. شما پیوسته بر درستی و راستی ماندگار و بر آن پایدار بودید تا خدا به یاری شما یان و کسانی رهنمون یافته مانند شما، پیمان‌شکنان را در جنگ شتر نابود کرد و از دین‌رمیدگان را در جنگ نهر و ان برانداخت (و از شامیان خاموشی گزید زیرا پادشاهی در دست ایشان بود). هیچ کسی نیست که با شما و با خاندان پیامبرتان از این دین باختگان بزهکار دشمن‌تر باشد. ایشان از رهبر ما دوری گزیدند و ریختن خون ما را روا داشتند و به زیان ما بر ما به ناباوری گواهی دادند. هان پرهیزید که ایشان را در خانه‌های‌تان پناه دهید یا کاری از کارهای ایشان را پوشیده بدارید زیرا برای هیچ تیره‌ای از تیره‌های تازیان روا نباشد که بیش از شما با ایشان دشمنی نماید^۱. به من گزارش رسیده است که برخی از ایشان در گوشه‌ای از این پهنه‌اند. من درباره این کار به کاوش می‌پردازم و اگر بدانم که این گزارش درست است، با ریختن خون ایشان به خدا نزدیکی می‌جویم زیرا ریختن خون‌های ایشان رواست!

نیز گفت: ای مردم عبدالقیس، فرمانروایان ما بیش از هر چیزی از شما و رای و باورتان آگاهند؛ پس راهی به زیان خود برای ایشان

۱. نماید: نشان دهد.

باز نگذارید زیرا ایشان بیش از هر چیزی (و پیش از هر چیزی) به سوی شما و مائندان شما شتایانند. آنگاه فرو نشست. هر تیره‌ای گفت: نفرین خدا بر ایشان باد که از اینان بیزارانیم و ایشان را پناه ندهیم و اگر بدانیم در کجایند، شما را از ایشان آگاه سازیم. تنه‌ها سلیم بن محدوج بود که هیچ نگفت و نگران و اندوهناک بازگشت زیرا نمی‌پسندید که یارانش را از خانه خود بیرون راند که این مایه سرزنش او می‌بود؛ نیز نمی‌خواست که در خانه او دستگیر شوند که نابود گردند و او یا ایشان تباه شود.

یاران مستورد فراز آمدند و به او گزارش دادند که مغیره در میان مردم به چه کاری برخاسته است و سرکردگان مردمان به چه کاری برخاسته‌اند. از این محدوج پرسید که صعصعة بن صوحان در میان مردم چه گفته است. او گزارش با وی بازگفت. وی افزود: نخواستم شما را آگاه سازم تا نپندارید که بر من گران آمده‌اید. به وی گفت: خانه خود را بزرگوارانه ارزانی داشتی و به راستی ما نیکویی کردی. ما از خانه تو کوچ کنندگانیم.

گزارش به کسانی از خارجیان رسید که در زندان مغیره بازداشت شده بودند. معاذ بن جویین بن حصین در این باره سرود:

أَلَا أَيُّهَا الشَّارُونَ قَدْ حَانَ لِأَمْرِي	شَرِي نَفْسُهُ لِلدَّاءِ أَنْ يَتَرَ حَلَا
أَقَمْتُمْ بِدَارِ الْغَاطِثِينَ جَهَالَةً	وَكُلُّ أَمْرِي مِنْكُمْ يُصَادُ لِيُقْتَلَا
فَشُدُّوا عَلَى الْقَوْمِ الْعِدَاةَ فَإِنَّمَا	إِقَامَتُكُمْ لِلدَّبْحِ رَايَا مُضَلَّلَا
أَلَا فَاقْصِدُوا يَا قَوْمَ لِلْغَايَةِ الَّتِي	إِذَا ذُكِرَتْ كَانَتْ آيَةً وَأَعْدَلَا
فِيَا لَيْتَنِي فِيكُمْ عَلَى ظَهْرِ سَابِحٍ	شَدِيدِ الْقَصِيرِي وَارِعَا غَيْرَ أَعَزَلَا
وَيَا لَيْتَنِي فِيكُمْ أَعَادِي عَدُوَّكُمْ	فَيَسْقِينِي كَأْسَ الْمَيْتَةِ أَوْ لَا
يَعْرِ عَلَى أَنْ تُخَافُوا وَتُظَرَدُوا	وَلَمَّا أَجَرَّدَ فِي الْمَحَلِّينِ مُنْصَلَا
وَلَمَّا يُفَرِّقُ جَمْعُهُمْ كُلُّ مَا جِدَّ	إِذَا قُلْتَ قَدْ وَلِيَ وَ أَذْبَرَ أَقْبَلَا
مُشِيحًا يَنْصِلُ السَّيْفِ فِي حِمْسِ الْوَعَى	يَرَى الْقَبْرَ فِي بَعْضِ الْمَوَاطِنِ أَمْثَلَا
وَعَزَّ عَلَى أَنْ تُصَابُوا وَتُنْقَصُوا	وَأَصْبَحَ ذَابَتْ أَسِيرًا مُكَبَّلَا

۲. اگر معنی را درست دریافته باشم، گویا در این بیت «إِثْمَاء» اسم خود (إِقَامَتُكُمْ) را رفع داده است و خبر خود (رایا) را نصب. «مُضَلَّلَا» صفت است برای «رایا».

وَلَوْ أَنَّنِي فِيمَكُمْ وَقَدْ قَصَدُوا لَكُمْ أَثَرْتُ إِذَا بَيْنَ السَّرِيعَيْنِ قَسَطَلَا
 فَيَارِبْ جَمْعٌ قَدْ فَلَلْتُ وَ غَارِقٍ شَهْدَتْ وَ قَرْنٍ قَدْ تَرَكَتْ مُجَدَّلَا
 یعنی: هان ای فروشندگان، برای کسی که می‌خواهد خود را به
 راه خدا فروشد، هنگام آن رسیده است که از این سرای گذرا کوچ
 کند. شما از نادانی در خانه گناه‌کاران ماندگار شده‌اید و شما را
 یکایک شکار می‌کنند تا سر ببرند. بر گروه دشمنان بتازید زیرا ماندن
 شما برای سر بریده شدن، اندیشه‌ای راه گم کرده را می‌ماند. هان
 ای مردم، آهنگ آماجی کنید که چون یاد آن به میان آید، نیکوکارانه-
 ترین و دادگرایانه‌ترین باشد. کاشکی من بر پشت سمندی تیز تک و
 چالاکت و برگستوان پوشیده سوار می‌شدم که دمی کژ ندارد و از بس
 کبودی به درخشندگی می‌زند. ای کاش من در میان شما می‌بودم و با
 دشمنان تان دشمنی می‌کردم تا نخستین کس می‌شدم که مرا شرنگک
 جانگزای مرگ می‌چشانند. بر من گران است که شما در هراس
 باشید و از همه‌جا رانده شوید و من هنوز برای کوبیدن دشمنان شما
 پیکان بر نیزه نشانده باشم و آن را به آسمان بر نیفراشته باشم. هنوز
 هر بزرگوارئی سپاه انبوه ایشان را پراکنده نکرده باشد؛ آنکه چون
 گویی پشت کرده است و گریخته است، با شتاب فراز آید و تازش
 آورد. آنکه لبه شمشیر خود را از خون دشمنان سیراب کرده باشد و در
 گرمای گرم جنگ و در هر جای آوردگاه، بردباری را شایسته‌تر بشناسد.
 بر من گران است که شما را بگذرد رسد و شمار شما بکاهد و من
 اندوهناک و گرفتار و به زنجیر بسته بمانم. اگر من در میان شما
 می‌بودم و ایشان آهنگ شما می‌کردند، یاد آوردگاه افزون می‌ساختم
 و خاک بر سر و روی بدسگالان می‌انگیختم. چه بسیار سپاه‌یانی را
 که پراکنده کردم؛ در چه جنگ‌ها که مردانگی نمودم و چه بسیار
 هم‌وردی را که چون درختی آغشته به خون، بر خاک سیاه مرگ
 انداختم.

مستورد به نزد یاران خود پیام فرستاد و گفت: از میان این تبار
 بیرون روید و آهنگ «سُوراء» کنید ایشان به گونه پراکنده، از هم
 گسسته، روی بدان سامان آوردند چنان که در آنجا سیصد مرد جنگی

فراهم آمدند. سپس روانه «صَرَات» شدند. مغیره بن شعبه گزارش ایشان بشنید و سران مردم را فراخواند و با ایشان به کنکاش در نشست که چه کسی را به نبرد ایشان گسیل دارد. عدی بن حاتم به وی گفت: همه ما با ایشان دشمن، از پاورهایشان بیزار و در فرمانبری از تو سر سپاریم. هرکدام را بخواهی، به جنگ ایشان بیرون شود. معقل بن قیس به ایشان گفت: هیچ‌یک از این کسان را که در پیرامون تواند، نبینی جز اینکه فرماندار و شنوای تو باشد و از ایشان برکنار و نابودی ایشان را دوستار باشد. من بر آنم که از من کسی با ایشان دشمن تر نیایی؛ مرا به پیکار ایشان گسیل کن زیرا من به دستوری خدای بزرگ، آسیب ایشان از تو برانم. مغیره گفت: بیرون شو به نام خدا! وی سه هزار جنگاور بسیجید و همراه معقل کرد. مغیره به سرکرده پاسداران خود گفت: پیروان علی را همراه معقل کن زیرا او خود از یاران علی بوده است. چون در کنار هم به کار برخیزند، با یکدیگر خو گیرند. ایشان پیش از همه خواهان خون این دین‌زدا یانند و از همه بر ایشان گستاخ‌ترند زیرا پیش از این بار، با ایشان پیکار آموزه‌اند. صعصعه بن صوحان نیز گفتاری مانند سخن معقل گفت: مغیره به وی گفت: بنشین که تو سخنوری بیش نیستی. این سخن به سختی خشم صعصعه را برانگیخت.

از این رو چنین سخنی به صعصعه گفت که برای وی گزارش آوردند که او عثمان را دلاورانه می‌نکوهد و علی را بسیار یاد می‌کند و او را بر همگان برتری می‌بخشد. مغیره پیش‌تر او را فراخوانده به وی گفته بود: مبادا بشنوم که عثمان را می‌نکوهی و علی را برتری می‌بخشی زیرا این را من بهتر از تو می‌دانم ولی این دستگاه فرمانرانی هنگامی پدیدار شد که ما بدی‌های آن را بری مردمان می‌گفتیم. اکنون بسیاری از آنچه را به ما فرمان می‌دهند، فرومی‌گذاریم و چیزی را بر زبان می‌آوریم که از آن گزیری نیست تا گزند این کسان را از خویشتن دور سازیم. اگر تو می‌خواهی برتری علی را یاد کنی، زنه‌ار که میان خود با یارانت به گونه‌ای نهانی در خانه‌های تان باشد. اما آشکارا در مزگت، هرگز خلیفه نتواند آن را برتافت. صعصعه به‌وی

می گفت: اری، چنین کنم. آنگاه به وی گزارش می رسید که آن کار را کرده است و علی را بر همه جهانیان برتری بخشیده. از این رو، مغیره کینه او را به دل گرفت و این پاسخ گزنده را به او داد. صمصمه به وی گفت: ایا من سخنوری بیش نباشم؟ به خدا که من سخنور تستوه و فرمانفرما باشم. هان، به خدا اگر مرا در جنگ شتر می دیدی که نیزه ها چگونه درهم فشرده می شدند، پیکرها چاکت چاکت می شدند و سرها بر خاکت می افتادند، بی کمان خستو می شدی که من شیر پیل شکارم. مغیره گفت: بس کن به جان خودم سوگند، زبانی سخت زیبا گوی به تو ارزانی داشته اند.

معقل با سه هزار مرد جنگی از گزیدگان پیروان علی بیرون آمد و آهنگ سوراء کرد و یارانش بدو پیوستند.

اما خارجیان، به سوی بهر سیر (بهر شیر، نهر شیر) رهسپار گشتند و خواستند گذر کنند و خود را به شهر کهنه برسانند که خانه های خسروان در آنجا بود. سِمَاک بن عُبَید اَزْدِی عُبَیسی که فرماندار آنجا بود، راه را بر ایشان بست. مستورد برای وی نامه نگاشت و او را به آشکار کردن بیزاری از عثمان و علی خواند و فرمود که از وی و یارانش پیروی کنند. سِمَاک بن عبید گفت: اگر چنین کنم، پدا پیرمردی که من باشم! او پاسخ را به مستورد بازگرداند و او را به پیروی از توده مردم خواند. به وی نوید بخشید که برایش زینهار خواهد گرفت. مستورد خارجی نپذیرفت و سه روز در مداین ماند. آنگاه به وی گزارش رسید که معقل بن قیس به سوی ایشان روانه گشته است. مستورد ایشان را گرد آورد و گفت: مغیره، معقل بن قیس را به نبرد شما گسیل کرده است که از دسته سبثیان دروغ گوی دروغ پرداز است. رای خود با من بگویید. برخی گفتند: ما برای خوشنودی خداوند و پیکار در راه او بیرون آمده ایم. به کجا رویم؟ بلکه می مانیم تا خدا میان ما داوری کند. برخی دیگر گفتند: از ایشان کناره می گیریم و با خواندن خدا بر ایشان و خواندن مردم به سوی خود، بر ایشان حجت می آوریم. مستورد به ایشان گفت: من درست نمی دانم که بمانیم و ایشان هنگامی به ما رسند که آسوده

باشند. من بر آنم که پیشاپیش ایشان راه پیماییم و ایشان در جست و جوی ما بیرون آیند و پاره پاره گردند و پراکنده شوند و ما در چنین حالی با ایشان دیدار کنیم و پذیرای‌شان شویم.

ایشان روانه گشتند و بر جَرَجَرَا یا گذشتند و به سرزمین جُوحی شدند و سپس به مَذَار فرارفتند و در آنجا ماندگار شدند.

این عامر که در بصره بود، گزارش ایشان بشنید و پرسید که مغیره با ایشان چه کرده است. به او گزارش دادند که چه رفته است. او شریک بن اعور حارثی را که از پیروان علی بود، فراخواند و به وی گفت: به پیکار این دین‌زدایان بیرون شو. او چنان کرد و سه هزار مرد جنگجوی سوارکار از پیروان علی برگزید و رهسپار مذار شد. پیشینه ایشان از ربیعه بودند.

اما معقل بن قیس روانه مداین شد تا بدان رسید و شنید که خارجی‌ان از آنجا کوچیده‌اند. این کار بر مردم گران و دشوار آمد. معقل به ایشان گفت: اینان از آن‌رو رهسپار شده‌اند که شما در پی ایشان روانه شوید و پاره پاره گردید و پراکنده شوید و هنگامی به ایشان رسید که خسته شده باشید. به شما گزند و آسیبی نرسد جز اینکه به ایشان همان رسد. معقل در پی ایشان روان شد و ابورِوَاع شاکری را با سیصد سوار پیشاپیش روانه کرد. ابورِوَاع رفت تا در مذار به ایشان رسید. با یاران خود به رایزنی پرداخت که پیش از آمدن معقل با ایشان کارزار کند یا نکنند. برخی گفتند: پیکار می‌کنیم؛ و برخی گفتند: نمی‌کنیم. ابورِوَاع گفت: معقل به من فرموده است که با ایشان کارزار نکنم. به وی گفتند: بهتر این است که به مستورد خارجی نزدیک باشی تا معقل فرارسد. این هنگام شام بود. دو سوی رزمنده شب را به پگاه رساندند و همدگر را همی پاییدند. چون روز بالا آمد، خارجی‌ان که سیصد مرد جنگی بودند، به سوی ایشان بیرون آمدند و بر ایشان تاختند. یاران ابورِوَاع لختی شکست یافتند و سپس ابورِوَاع ایشان را آواز داد: بر ایشان تازید بر ایشان تازید! ابورِوَاع با یاران خویش تازش آورد ولی چون به خارجی‌ان رسیدند، شکست خورده بازگشتند اما کسی از ایشان کشته نشد. باز

ابورواغ ایشان را آواز داد: مادران تان به سوگت تان بنشینند! با ما بازگردید تا به این گروه نزدیک باشیم و از ایشان دوری نگزینیم تا رهبران به نزد ما رسد. چه زشت است که به سوی سپاه خود شکست خورده از دشمن و سر به زیر بازگردیم! یکی از یارانش به وی گفت: خدا از راستی و درستی آزرم ندارد. به خدا سوگند که ما را شکست داده اند. ابورواغ گفت: خدا نکند که در میان ما کسان فراوانی مانند تو باشند. ما تا هنگامی که از پهنه پیکار دور نگشته باشیم و بدان پشت نکرده باشیم، شکست نخورده ایم. هر زمان به سوی دشمنان گراییم و نزدیک به ایشان باشیم، بر حالتی نیک هستیم. نزدیک به دشمنان بر پای ایستید و اگر بر شما تاختند و از پایداری در برابر ایشان درماندند، اندکی واپس نشینید و باز چون بر شما تازند و از کارزار با ایشان درمانید، واپس نشینید و به پادگانی روی آورید و چون از پیگرد شما بازگردند، بر ایشان تازید و نزدیک به ایشان باشید زیرا اندکی دیگر سپاهیان سراسری به شما پیوندند.

بر همین پایه، ایشان چنین رفتاری در پیش گرفتند که هر بار خارجیان بر ایشان می تاختند، از برابر ایشان واپس می نشستند و چون خارجیان باز می گشتند، ابورواغ و یارانش سر در پی ایشان می گذاشتند. چنین کردند تا هنگام نیمروز فرارسید. هر دو سوی رزمنده فرود آمدند و به نماز در ایستادند. آنگاه نماز دگر به جای آوردند. از آن سوی، روستاییان و رهگذران به معقل گزارش داده بودند که خارجیان را یا یاران وی نبرد افتاده است. گفته بودند که خارجیان یاران او را از برابر خود می رانند و چون باز پس می گردند، یاران وی سر در دنبال ایشان می گذارند. معقل گفت: اگر برداشت من از ابورواغ درست باشد، او هرگز شکست خورده به نزد شما بازنگردد. آنگاه با هفتصد مرد جنگی از گردان و زورمندان به پیش تاخت و مُحَرَّر بن شهاب تمیمی را بر مردم کم توان گماشت. چون از فراز بر سر ابورواغ برآمدند، او به یاران خود گفت: اینک این گرد و خاکت نیروهای کمکی! بیایید به سوی دشمنان خود شتابیم تا یارانمان را این گمان در دل نیفتد که از اینان دوری گزیده ایم و ترسیده ایم. ابو-

رواغ و نیروهایش به پیش تاختند تا در برابر خارجیان جای گرفتند و معقل و همراهانش به ایشان پیوستند. چون هنگام فروشدن خورشید فرارسید، مستورد خارجی با یاران خود و ابوزواغ یا دوستان خویش به نماز در ایستادند و معقل نیز با برادران خود نماز گزارد. ابوزواغ به معقل گفت: اینان را تازش‌هایی هراسناک است. تو خود را به خویشتن خویش در این کارزار میفکن بلکه در پشت سر مردمان یمن تا پشتوانه‌ای برای ایشان باشی. معقل گفت: رایی نیکو فراز آوردی. در همان هنگام که این دو گفت‌وگو می‌کردند، خارجیان تاختن آوردند و بیشینه یاران معقل شکست خوردند و گریختند ولی او خود استوار بر جای ماند. معقل از اسب خود پیاده شد و ابوزواغ و پیرامون دو یست مرد جنگی او را همراهی کردند. چون مستورد ایشان را فراگرفت، با نیزه‌ها و شمشیرها به رویارویی او پرداختند. سپاهیان معقل اندکی واپس گریختند. سپس مسکین بن عامر که مردی دلاور بود، ایشان را آواز داد: به کجا می‌گریزید با اینکه می‌بینید سرکرده شما از اسب فرود آمده است و مردانه می‌جنگد! شرم ندارید؟ او بازگشت و سوارانی بسیار با او بازگشتند و معقل بن قیس با همراهان خود خارجیان را فرومی‌کوفت. چندان پیکار کرد که ایشان را به خانه‌هایشان واپس راند. چندان درنگ نکردند که مَعْرُز بن شهاب و یارانش فرار شدند. معقل همی بر بال راست و چپ تاختن آورد و به یاران خود همی گفت: از جای خویش نجنبید تا یامداد فرارسد و ما همگروه بر ایشان تازیم.

در این زمان مردمان رو در روی همدگر ایستادند. همان سان که ایستاده بودند، گزارش‌گری از خارجیان به نزد ایشان آمد و ایشان را آگاه ساخت که شریک بن اعور با سه هزار مرد جنگی آهنگ ایشان کرده است. مستورد به یاران خویش گفت: مرا رای بر این نیست که در برابر این همه جنگاوران پایداری کنیم. چنین می‌بینم که به همان جا شویم که از آنجا آمده‌ایم زیرا بصریان ما را تا سرزمین کوفه دنبال نخواهند کرد و از این‌رو جنگیدن با کوفیان برایمان آسان خواهد بود. آنگاه به ایشان گفت که فرود آیند تا اسبان‌شان لغتی برآسایند.

چنین کردند و سپس به درون روستا رفتند و برای خود راهنما برگرفتند تا ایشان را به راهی که از آن فراز آمده بودند، رهنمون گشت و خارجیان راه یازگشت را در پیش گرفتند.

اما معقل، چون سیاهی ایشان را ندید، کس در پی ایشان فرستاد تا برایش گزارش آوردند که خارجیان چه کرده‌اند. او گزارش آورد که یاران مستورد از آنجا کوچ کرده‌اند. معقل ترسید که ترفندی در میان باشد؛ از این بیم داشت که بر او شبیخون زنند. از این رو، خود و یارانش دوراندیشی پیشه کردند و تا بامداد به پاسداری درایستادند. چون پگاه فرارسید، کس به نزد ایشان آمد و گزارش داد که مستورد خارجی و همراهانش از آنجا دور شده‌اند. شریک بن اعمور با همراهانش فرارسیدند. او ساعتی با معقل به گفت‌وگو پرداخت و گزارش با وی یازگفت. شریک یاران خود را به همراهی با معقل خواند که نپذیرفتند و او از ناسازگاری یارانش، به نزد معقل پوزش خواست. او دوست معقل بود و پیروی از علی میان این دو پیوندی استوار می‌داشت. معقل ابوزواغ را به پیروی از خود و همراهی با خویش فراخواند. ابوزواغ به وی گفت: به شمار آنان که با منند، بر نیروی من بیفزای تا به هنگام دیدار با خارجیان توانا تر باشم. معقل ششصد سوار همراه او کرد. سپاهیان ابوزواغ رواته شدند و شتاب ورزیدند تا خارجیان را در جرجرایا دریافتند و دیدند که در آنجا فرود آمده‌اند. ابوزواغ به هنگام برآمدن خورشید ایشان را فرود آورد. چون خارجیان ایشان را دیدند، گفتند: پیکار با ایمان آسان تر از پیکار با کسانی است که پس از ایشان فراخواهند رسید. مستورد خارجی و همراهانش بر ابوزواغ تاختند و زورمندانه فشار آوردند. یاران ابوزواغ شکست یافتند و گریختند و او با صد سوار ماند و جنگ با ایشان را به درازا کشاند. همی سرود:

إِنَّ الْفَتَى كُلَّ الْفَتَى مَنْ لَمْ يَهْلُ إِذَا الْجَبَانُ حَادَ عَنْ وَقْعِ الْأَسْلِ
قَدْ عَلِمْتُ أَيْى إِذَا الْبَاسُ نَزَلَ أَرَوْعُ يَوْمَ الْحِجِّ مِقْدَامُ بَطَلُ

یعنی: جوانمرد راست و درست آن کس است که هیچ هراسی به دل راه ندهد؛ و این به هنگامی است که جنگاور بزدل از بیم کوفته

شدن با نیزه، روی از آوردگاه برگرداند و به دنبال گریزد. یار من به‌خوبی می‌داند که چون هراس جنگت فرود آید، پهلوانی دشمن‌شکار باشم که هیچ ترسم و همی به‌پیش تازم.

آنگاه یارانش از هر کران فرارسیدند و جنگی راستین را آغاز نهادند تا خارجیان را واپس رانند. چون مستورد خارجی چنین دید، دانست که اگر معقل و یارانش فرارسند، خارجی‌ها همگی نابود شوند. وی و یارانش روانه گشتند و از دجله گذشتند و در سرزمین بهر سیر درنگ ورزیدند. ابورواغ به پیگرد ایشان پرداخت تا ایشان را در سابط فرود آورد. چون چنین کرد، مستورد خارجی به یاران خود گفت: اینان گردان گردن‌کش سپاه معقل و سواران جان‌شکار اویند. اگر می‌دانستم که یک‌ساعت زودتر از او فراخواهم رسید، بر او پیشی می‌گرفتم و با وی نبرد می‌باختم. سپس فرمود که درباره معقل پرس‌وجو کنند. از رهگذران پرسیدند و اینان گزارش دادند که معقل و یارانش در دیلمایا در سه فرسنگی، فرود آمده‌اند. چون مستورد از این کار آگاه شد، خود و یارانش سوار شدند و رفتند تا به پل سابط رسیدند. این همان پل رود شاه بود. او در سوی کوفه بود و ابورواغ در سوی مداین. مستورد از پل گذشت. چون ابورواغ دید که ایشان سوار شدند، یاران خود را بسیجید و فرارفت و در جایی در بیابان میان مداین و سابط ماندگار شد تا کارزار در آنجا باشد. در همانجا ماند و ایشان را همی بیوسید. چون مستورد از پل گذشت و آن را برید، به دیلمایا به سوی معقل شد تا بر او شییخون زند. به وی رسید و در این هنگام یاران معقل پراکنده بودند و او می‌خواست کوچ کند و برخی از یارانش پیش از او روانه شده بودند. چون معقل ایشان را دید، پرچم خود را برافراشت و آواز داد: ای بندگان خدا، به زمین چسبید! پیرامون دو یست‌مرد جنگی به‌همراهی او فرود آمدند. خارجی‌ها بر ایشان تاختند و ایشان زانو بر زمین زده به پیشواز خارجی‌ها شتافتند. معقل و یارانش نتوانستند بر خارجی‌ها چیره شوند. از این رو آنان را رها کردند و رو به سوی اسبان خود آوردند ولی آنان راه را بر اینان بستند و لگام‌های اسبان‌شان را پریدند که به هر سوی

پراکنده شدند. آنگاه بر یاران پراکنده معقل تازش آوردند و میان ایشان جدایی افکندند و سپس به سوی معقل و یارانش روی آوردند که زانو زده بودند. بر ایشان تاختند ولی معقل و یارانش تکان نخوردند. بار دیگر تازش آوردند ولی نتوانستند بر ایشان چیره شوند. مستورد خارجی به یاران خود گفت: نیمی از شما فرود آید و نیمی سوار بر اسبان بمانید. چنان کردند و کار بر معقل و یارانش به سختی دشوار گشت و نزدیک بود که همگی نابود شوند.

در همان هنگام که اینان چنین بودند ابورواغ و همراهانش فرا رسیدند. انگیزه بازگشت او این بود که وی در جایگاه خود ماند و فرارسیدن ایشان را همی پیوسید. چون دیر کردند، کس فرستاد که از ایشان گزارش بیاورد. اینان پل را بریده دیدند و شاد شدند و گمان بردند که خارجیان از ترس ایشان پل را بریده‌اند. به نزد ابورواغ برگشتند و به او گزارش دادند که خارجیان را ندیده‌اند زیرا پل را از بیم ایشان بریده‌اند. ابورواغ گفت: به جان خودم سوگند که این کار را تنها از روی ترفند کرده‌اند و من جز این گمانی ندارم که پیش از شما خود را به معقل بن قیس رسانده‌اند زیرا سواران کاران و جنگاوران دلیر او را با من دیده‌اند و پل را از این‌رو بریده‌اند که شما را به کاری جز پیگرد خود سرگرم سازند. بشتابید، بشتابید و ایشان را دریابید.

آنگاه روستاییان را فرمود که پل را بستند و او از آن گذر کرد و به پیگرد خارجیان پرداخت. در این هنگام نخستین گریختگان به او رسیدند. او فریاد برآورد: زی من آید، زی من آید! به نزد او بازگشتند و گزارش پهنه کارزار با او دادند و گفتند که معقل را چنان پشت سر گذاشته‌اند که مردانه پیکار می‌کند و جز این گمانی نیست که اکنون بر دست خارجیان کشته شده است. او در پویندن شتاب ورزید و همه گریختگان وی را همراهی کردند. سپاه رسید و پرچم لشکر معقل را افراشته دید و نگریست که مردمان به سختی پیکار می‌کنند. ابورواغ و یارانش بر خارجیان تاختند و ایشان را نه چندان دور، واپس راندند. ابورواغ به معقل رسید و اینک دید که او پشتاز

است و یاران خود را به جنگ برمی‌شوراند. اینان به سختی بر سپاه خارجیان زدند. مستورد و یارانش از خارجیان، فرود آمدند و معقل و یارانش نیز پیاده شدند و سپس هم‌روز را به سختی با شمشیر نبرد آزمودند.

سپس مستورد معقل را به هم‌اوردی خواند. یارانش او را بازداشتند ولی معقل پذیرفت و روانه شد. او شمشیر داشت و مستورد نیزه. یاران معقل گفتند: نیزه‌ات برگیر. او به اندرزن ایشان گوش نداد و بر مستورد تازش آورد. مستورد چنان بر او کوفت که نیزه از پشتش بیرون آمد. معقل با همان کاری که برایش پیش آمده بود، خود را به مستورد رساند و چنان با شمشیر بر تارکش کوفت که منزش بر زمین ریخت. مستورد فرود افتاد و مرد و معقل به دنبال وی. معقل گفته بود که اگر من درگذرم، عمرو بن مُحرز بن شهاب تمیمی فرمانده شما باشد. چون کشته شد، عمرو درفش را برگرفت و با مردم بر خارجیان تاخت و به درو کردن خارجیان پرداخت. همه ایشان را کشتار کرد چنان که تنها پنج یا شش تن وارهیدند. این کلبی گوید: مستورد از تمیم و از بنی‌ریاح بود. او این سروده جَریر را گواه آورده است:

وَمِنَّا قَتَى الْفُتَيَّانِ وَالْجُودِ مَعْقِلٌ وَمِنَّا الَّذِي لَاقَى بِدِجْلَةٍ مَّعْقِلًا
یعنی: از ما جوانمرد جوانمردان و سرآمد بخشنندگان معقل است و از ما آن کس است که بر کران دجله با معقل دیدار کرد.

بازگشت عبدالرحمان به استان سیستان

در این سال عبدالله بن عامر، عبدالرحمان بن سَمُرَه را به فرمانداری سیستان برگماشت. به آنجا آمد و سرکرده پاسبانانش عُبَّاد بن حُصَین حَبِطی بود و از مہتران عمرو بن عبیدالله بن مَعْمَر و دیگران با او بودند. او به جنگ شارسان‌هایی می‌شد که مردم آن ناپاور شده بودند؛ آنها را می‌گشود. سرانجام به کابل رسید و آن را برای یک‌ماه در میان گرفت و گُشکَنجیرها (پرتابه‌افکن‌ها) بر آن بست که باروی آن شکستی بزرگ برداشت. عُبَّاد بن حُصَین یک شب ماند و با بت-

پرستان [آذرستایان] همی تپرد آزمود و آنان نتوانستند رخنه را ببندند و از اینرو فردا بیرون آمدند و به پایداری در برابر مسلمانان درایستادند. مسلمانان ایشان را بشکستند و به زور به درون شهر شدند. سپس به سوی پست شد و آن را هم به زور گشود. به زَرَّان شد که مردمش گریختند و او بر آن چیره گشت. سپس به خُشَك شد که مردمش با وی از در آشتی درآمدند. آنگاه به رخج رفت که با او پیکار آزمودند و او آن شارسان را گشود. سپس به زابلستان رفت که همان غزنه و پیرامون‌های آن است. مردمش با او پیکار کردند. ایشان پیمان‌خود را شکسته بودند. او آن را گشود و به خابل بارگشت و دید که مردم آن پیمان خود را شکسته‌اند.

جنگ سند

عبدالله بن عامر، عبدالله بن سَوَّار عبدی را بر مرز هند گماشت. برخی گویند: معاویه او را از سوی وی برگماشت. او با «قیقان» جنگید و غنیمت‌ها به دست آورد و به نزد معاویه شد و اسبان قیقانی برای او به ارمغان برد. برگشت و با قیقانان جنگید که از ترکان یاری گرفتند و او را کشتند. سخنرا در این باره می‌گوید:

وَابْنُ سَوَّارٍ عَلَى عَدَانِهِ مَوْقِدُ النَّارِ وَقَتَالُ الشَّعْبِ

یعنی: ابن سوار به روزگار خود، افروزندهٔ آتش و کشتارکنندهٔ بد سگالان بود.

او مردی بزرگوار بود چنان‌که هرگز در لشکرگاهش آتش افروخته نمی‌شد [چه خود به مردم خوراک می‌داد]. يك شب آتشی فروزان دید و پرسید: این چیست؟ گفتند: زائویی است که برایش «خبیص» (آفروشه) می‌پزند. فرمود که سه روز پیایی به مردم آفروشه دهند.

فرمانداری عبدالله بن خازم بر خراسان

گویند: در این سال عبدالله بن عامر، قیس بن قَیْثَم قیسی سَلَمی را از فرمانداری خراسان برکنار کرد و عبدالله بن خازم را به جای او برگماشت.

انگیزه این کار چنان بود که قیس در فرستادن باژ و ارمغان [از راه چپاول کردن مردم] سستی کرد. عبدالله بن خازم به عبدالله بن عامر گفت: مرا بر خراسان بگمار تا همه کارهایت را به سامان رسانم. او برایش فرمانی نوشت. گزارش به قیس رسید و او از ابن خازم و نیرنگ و بدسگالی‌اش ترسید. خراسان را رها کرد و رو به راه نهاد. ابن عامر بیشتر تر خشمگین شد که آن مرز را خرد انگاشته است. وی را به زندان افکند و بزد و مردی از «یشکر» بر خراسان گماشت. برخی گویند: نخست اسلم بن زُرْعَه کلابی را برگماشت و سپس ابن خازم را.

درباره برکنار کردنش جز این هم داستان‌هایی آورده‌اند. یکی این است که ابن خازم به ابن عامر گفت: تو قیس را بر خراسان گماشته‌ای که مردی سست و کم‌توان است و من می‌ترسم اگر جنگی برایش پیش آید، شکست خورد و خراسان از دست بشود و دایی‌های تو رسوا شوند. خواسته‌اش مردم قیس عیلان بود. ابن عامر گفت: چه باید کرد؟ گفت: برای من فرمانی بنویس که اگر وی از برابر دشمنی روگردان شود، من به‌جایش نشینم. او برایش چنان فرمانی نوشت.

در این هنگام گروهی از مردم تخارستان برشوریدند. قیس با او به‌رایزنی پرداخت که چه کند. ابن خازم رای داد که بازگرد تا کسانش بر گرد او فراز آیند. چون يك یا دو گامواره برداشتند، ابن خازم فرمان خود را بیرون آورد و به‌کار مردم برخاست و با دشمنان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست. گزارش به کوفه و بصره و شام رسید و قیسیان برآشفتنند و گفتند که قیس و ابن عامر را گول زده است. گله به‌نزد معاویه بردند. معاویه او را فراخواند و او از آنچه درباره‌اش گفته شده است، پوزش خواست. معاویه گفت: فردا در میان مردم برخیز و پوزش بخواه. او به‌نزد یاران خود بازگشت و گفت: مرا فرموده‌اند که سخنرانی کنم ولی من سخنوری خوب نیستم. شما در پیرامون تخت سخنوری بنشینید و چون من سخن رانم سخنم را راست شمارید. فردا به سخنرانی برخاست. خدا را ستود و ستایش و سپاس او را به‌جای آورد و سپس گفت: همانا دو کس به سخنرانی در برابر

مردم برمی‌خیزند: رهبری که از آن گزیری نمی‌بیند یا نابخردی که باد پرگویی در سرش می‌پیچد و من هیچ‌یک از این‌دو نیستم. کسی که مرا می‌شناسد، می‌داند که من از فرصت‌ها آگاه و به سوی آن شتابانم، در جاهای نابودی پایم را واپس می‌کشم، رزم به نیکویی به پایان می‌برم و دارایی را يك‌سان بر کسان بخش می‌کنم. هر کسی را که مرا به این ویژگی‌ها می‌شناسد، به خدا سوگند می‌دهم که گفته مرا راست شمارد. یارانش گفتند: راست گفتی. باز گفت: ای سرور خداگرایان، تو از آن کسانی که به خدا سوگندشان دادم؛ آنچه را می‌دانی بگویی. معاویه گفت: راست گفتی.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. بر مکه خالد بن عاص بن هشام، بر کوفه مغیره بن شعبه و بر بصره عبدالله بن عامر بودند.

هم در این سال عبدالله بن سَلَّام، از یاران بلند آوازه پیامبر، درگذشت. او از دانشمندان برخوردار از نبشته (اهل کتاب) بود و پیامبر خدا (ص) بهشت را برای او گواهی داد.

رویدادهای سال چهل و چهارم هجری (۶۶۴ میلادی)

در این سال مسلمانان همراه عبدالرحمان بن خالد بن ولید به درون سرزمین‌های رومیان رفتند و زمستان را در آنجا گذراندند. یُسْر بن اَبی اَرْطَاة به جنگ در دریا روی آورد.

برکناری عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره

در این سال عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره برکنار شد. انگیزه این کار این بود که ابن عامر مردی پردیبار، فرزانه، بزرگوار و نرم‌خوی بود و نابخردان و آشوب‌گران را فرو نمی‌گرفت. بصره به روزگار فرمانداری او روی به تباهی آورد. او به نزد زیاد بن ابیه گله برد و چاره جست. زیاد گفت: شمشیرت را از نیام برکش. ابن عامر گفت: نخواهم با تباه‌سازی خود، ایشان را بهبود بخشم. آنگاه ابن عامر گروهی به نمایندگی خود به نزد معاویه گسیل کرد و ایشان در نزد معاویه یا گروه نمایندگی کوفه دیدار کردند. در میان ایشان ابن کَوَّاب بود که نامش عبدالله بن اَبی اَوْفَا یَشْکُرُی است. معاویه از ایشان دربارهٔ عراقیان به‌ویژه بصریانی پرسش کرد. ابن کوا گفت: ای سرور خداگرایان، بصریانی را نابخردان و آشوب‌گران‌شان خورده‌اند و فرمانروایی بر ایشان سست گشته است. او ابن عامر را سست و ناتوان فرامود. معاویه گفت: در نزد خود بصریانی دربارهٔ ایشان سخن می‌گویی؟

چون بصریان بازگشتند، آنچه را رفته بود، به ابن عامر گزارش دادند. او برآشفته و گفت: چه کسی از عراقیان با ابن کوا دشمن تر است؟ گفتند: عبدالله بن ابی شیح یشکری. ابن عامر او را بر خراسان گماشت. چون گزارش این کار به گوش ابن کوا رسید، گفت: پسر «دَجَاجَه» (یعنی ابن عامر) درباره من بسی اندک می داند. گمان برده است که فرمانروا کردن یشکری بر خراسان مرا آزار می دهد. بسی دوست می دارم که هر یشکری که مرا دشمن می دارد، از سوی ابن عامر به فرمانداری برگمارده شود.

برخی گویند: آنکه ابن عامر به فرمانداری خراسان برگماشت. طَلْفِیل بن عَوْف یشکری بود.

چون معاویه سرنوشت بصره را بدانست، بر آن شد که ابن عامر را برکنار سازد. از این رو کس به نزد ابن عامر فرستاد و دیدار او را خواستار شد. ابن عامر به نزد معاویه رفت که او را بر سر کارش بازگرداند. چون هنگام بدرود رسید، به وی گفت: از تو سه چیز می خواهم؛ بگوی که آنها را به تو بخشیدم. ابن عامر گفت: آنها را به تو بخشیدم؛ همانا من پسر ام حکیم هستم. معاویه گفت: کار مرا به من بازگردان و خشمگین مباش. ابن عامر گفت: بازگرداندم. معاویه گفت: دارایی خویش در عرقه را به من ارزانی دار. ابن عامر گفت: ارزانی داشتم. معاویه گفت: خانه های خویش در مکه را به من بخش. ابن عامر گفت: بخشیدم. معاویه گفت: پیوند خورشاوندی استوار ساختی. ابن عامر گفت: ای سرور خداگرایان، از تو سه کار می خواهم؛ بگوی که آنها را به تو دادم. معاویه گفت: آنها را به تو دادم؛ همانا من پسر هندم. ابن عامر گفت: دارایی من در عرقه را به من واگذار. معاویه گفت: واگذاردم. ابن عامر گفت: هیچ يك از کارگزاران یا هیچ يك از کارهای مرا آماج بازپرسی نگردان. معاویه گفت: نگردانم. ابن عامر گفت: دخترت هند را به همسری من درآور. معاویه گفت: درآوردم.

برخی گویند: معاویه به وی گفت: یکی از دو کار برگزین: یا کارت را پی جویی کنم و تو را دستخوش بازپرسی سازم، یا تو را

برکنار کنم و هرچه را برده‌ای و خورده‌ای [و چاییده‌ای]، برای تو روا دارم. ابن عامر برکناری را برگزید و خواستار شد که از او بازپرسی به‌جای نیاورند. معاویه او را برداشت و حارث بن عبدالله ازدی را به‌جای وی برگماشت.

پیوندانیدن زیاد بن ابیه به پدر معاویه

در این سال معاویه، زیاد بن سُمَیّه^۱ را به پدر خود پیوندانید. گزارش‌گران چنین پنداشته‌اند که چون زیاد به نزد معاویه شد، مردی از مردم عبدالقیس همراه او بود. به زیاد گفت: ابن عامر را در نزد من حقی است [من به گردن او حقی دارم؛ یا او به گردن من حقی دارد]. اگر به من دستوری دهی، به نزد وی روم. زیاد گفت: بسر این پایه که هر گفت و شنفتی میان شما رود، مرا از آن آگاه سازی. مرد گفت: چنین کنم. زیاد به وی دستوری داد. مرد به نزد ابن عامر شد. ابن عامر گفت: به‌به! آفرینا! پسر سمیه کارهای مرا زشت می‌شمارد و بر کارگزارانم نیش می‌زند. بر آن شده‌ام که سوگند خوارانی از قریش فراز آورم که به خدا سوگند خورند که ابوسفیان هرگز مادر زیاد (سمیه) را ندیده است.

چون بازگشت، زیاد از وی پرسش کرد ولی مرد او را از آن گفت و شنود آگاه نساخت. زیاد پافشاری ورزید تا داستان با وی بازگفت. زیاد آنچه را رفته بود، به معاویه گزارش داد. معاویه به دربان خویش گفت: چون ابن عامر فراز آید، چهره ستورش را از دورترین درها فروکوب. دربان با وی چنان کرد. ابن عامر به نزد پزید بن معاویه آمد و با او گله آغاز نهاد. پزید سوار شد و او را بر معاویه درآورد. چون معاویه بدو نگریست، برخاست و به درون رفت. پزید به ابن عامر گفت: بنشین که گمان می‌رود فرو نشستن تو از انجمن وی به درازا کشد! چون این دو گفت و گو به درازا کشانند، معاویه به درون آمد و همی گفت:

۱. چون زیاد زنزاده بود، گاه او را «پسر مادرش سمیه» می‌خواندند و گاه «پسر پدرش».

لَنَا سِبْأٌ وَ لَكُمْ سِبْأٌ قَدْ عَلِمْتُ ذَلِكَمُ الرَّفَاقُ

یعنی: ما را پیشی گرفتنی است و شما را پیشی گرفتنی. دوستان این را به خوبی دانسته‌اند.

آنگاه نشست و گفت: ای پسر عامر، آیا تو دربارهٔ زیاد چنین و چنان گفته‌ای؟ به خدا سوگند که تازیان می‌دانند که من به‌روزگار جاهلی گرامی‌ترین‌شان بودم و اسلام ارجمندی مرا هرچه پیش‌تر افزودن ساخت. روی آوردن من به زیاد نه از آن‌رو بود که با افزودن او کاهشی را پر سازم و نه از آن‌رو که با بودن وی زبونی خود را به ارجمندی پرسامم. من برای او حقی شناختم و آن را در جایش نهادم. این عامر گفت: ای سرور خداگرایان، به همان کاری باز می‌گردیم که زیاد آن را دوست می‌دارد. معاویه گفت: بر این پایه، ما نیز به همان کاری باز می‌گردیم که تو آن را دوست می‌داری. ابن عامر به نزد زیاد بیرون شد و او را خرسند ساخت.

چون زیاد به کوفه آمد، گفت: برای کاری به اینجا آمده‌ام که آن را برای شما می‌خواهم. گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: نژاد مرا به معاویه بپیوندانید. گفتند: اما با گواهی دروغ، هرگز نه. او به بصره آمد و در آنجا مردی در این زمینه به سود او گواهی داد.

این، همهٔ آن چیزی بود که ابوجعفر طبری دربارهٔ پیوندانیده‌شدن نژاد زیاد بر دست معاویه، یاد کرده است. او درستی و راستی کار را در این باره نگفته است بلکه داستان‌ی را آورده است که پس از پیوندانیده شدن نژاد زیاد رخ نموده است. من انگیزهٔ این کار و چگونگی آن را می‌آورم زیرا این از گزارش‌های برجستهٔ بلند آوازه در اسلام است که نباید آن را فروگذارد.

آغاز سرگذشت چنین بود که سمیه مادر زیاد بردهٔ دهگان زنده‌رود در کسکر بود. دهگان بیمار شد و حارث بن کلدۀ ثقفی پزشک را فراخواند. او دهگان را درمان کرد که بهبود یافت. دهگان سمیه را به‌وی بخشید. زن برای او ابوبکره را زایید که نامش نفیع بود. پزشک را از این پسر خوش نیامد. آنگاه نافع را برای وی بسزاد که او را هم دوست نداشت. هنگامی که پیامبر (ص) طایف را در میان گرفت،

ابوبکره به نزد او (پیامبر) شد و حارث به نافع گفت: تو پسر منی. پزشك سمیه را به زنی به یکی از بردگان خود به نام عبید داده بود. این عبید رومی بود و سمیه برای او زیاد را یزاد.

يك بار به روزگار جاهلی، ابوسفیان بن حرب به طایف شد و بر می فروشی به نام ابومریم سَكُولی فرود آمد. دیرتر این ابومریم اسلام آورد و همراه پیامبر (ص) شد. آن بار ابوسفیان به ابومریم گفت: دلم خواهان زن شده است؛ روسپیدی برای من فراهم کن. ابومریم گفت: سمیه را می خواهی؟ ابوسفیان گفت: بیاورش گرچه پستان هایی بلند و شکمی گندناك (یا گنده) دارد. ابومریم سمیه را آورد و ابوسفیان با او هم بستر شد و زن به زیاد آبستن گشت و در سال یکم هجری / ۶۲۲ م او را یزاد. چون به بار آمد و یزرگت شد، ابوموسی اشعری به هنگام فرمانداری بر بصره، با او پیمان آزادی نوشت. دیرتر عمر بن خطاب، زیاد را به کاری گماشت که آن را به خوبی انجام داد و به پایگاهی پسندیده برآمد. چون بازگشت، به نزد عمر شد که مهاجران و انصار نیز در نزد او بودند. زیاد سخنرانی شیوایی کرد که مانند آن را نشنیده بودند. عمرو بن عاص گفت: آخرین بر این پسر که اگر از قریش می بود، تازیان را با چوبدستی اش می راند! ابوسفیان که در آنجا بود، گفت: من پدرش را می شناسم و نيك می دانم چه کسی او را در زهدان مادرش نهاده است. علی گفت: ای ابوسفیان، خاموشی گزین زیرا می دانی که اگر عمر این سخن را بشنود، شتابان بر سر تو تازد. چون علی به فرمانروایی رسید، زیاد را به فرمانداری فارس برگماشت که آن را به خوبی نگه داشت و در پاسداری از دژهای آن چیزی فرو نگذاشت. گزارش به معاویه رسید و او برآشت و برای زیاد نامه نوشت و او را بیم داد و پوشیده به او رساند که ابوسفیان وی را پدید آورده است. چون زیاد نامه معاویه را خواند، در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: شگفتا شگفت بسیار از پسر آن زن جگرخوار و سرکرده دورویان بدکار که به نزد من پيك و پیام همی فرستد و مرا بیم دهد و میان من و او دو پسر عموی پیامبر خدا (ص) در میان مهاجران و انصارند. به خدا که اگر برای دیدارش به

من دستوری داده شود، مرا تیز و تند و ترس‌آور و فروکوبنده با شش‌پیر خواهد یافت.

گزارش این کار به علی رسید. او برای زیاد نوشت: من هنگامی که تو را بر آن پهنه گماشتم، نیک می‌دانستم که شایسته آنی. پیش‌ترها ابوسفیان سخنی از آرمان‌های نادرست و دروغ‌های درونی بر زبان رانده بود که نه بر پایه آن می‌توان از کسی مرده‌ریگی برد نه هیچ نژادی را استوار داشت. معاویه [به‌سان دیو] از پیش روی و پشت سر و چپ و راست بر مردم درمی‌آید. پس به هوش باش و باز هم هشیار باش. درود و بدرود.

چون علی کشته شد و کار زیاد و آشتی وی با معاویه بدانجا کشید که یاد کردیم زیاد با مَصْقَلَة بن هُبیره شیبانی همدستان گشت و به گردن گرفت که بیست هزار درم به‌وی پردازد تا به معاویه بگوید: زیاد، سرزمین پارس را از خشکی و دریا خورده است. اینک بر پایه پرداخت دو هزار هزار [دو میلیون] درم با تو آشتی کرده است. به خدا آنچه را گفته می‌شود، جز راست و درست نمی‌بینم. چون به‌تو گوید: چه گفته می‌شود؟ بگوی: او پسر ابوسفیان است. مصقله چنان کرد و معاویه بر آن شد که زیاد را با خسود بگرایاند. او از راه پیوندانیدن زیاد، دوستی او را پاک و پالوده ساخت. این دو بر این کار همدستان شدند. مردم را فراخواند و کسی را فراز آورد که به سود زیاد گواهی دهد. یکی از ایشان ابومریم سلولی می‌فروش بود. ابومریم گفت: یک بار ابوسفیان به نزد من آمد و از من زن روسپیدی خواست. گفتم: اکنون تنها سمیه را در دسترس دارم. ابوسفیان گفت: بیاورش با همه پلیدی و پلشتی و شلختگی که دارد. سمیه را آوردم و ابوسفیان با او تنها به درون خانه رفت و لغتی برنیامد که سمیه بیرون آمد و... زیاد گفت: خاموش باش ابومریم! تو را به گواهی فراخواندیم نه دشنام‌دهی.

از این پس معاویه زیاد را پیوست خانواده خود کرد. پیوندانیدن او نخستین کار در راه پایمال‌سازی آشکار فرمان‌های دینی بود زیرا پیامبر خدا (ص) گفته بود که فرزندان آن بستر است و مرد بدکار

و زن روسپیند را سنگت می‌یابد.

زیاد برای عایشه نوشت: از زیاد بن ابی‌سفیان [به مادر خدای گرایان]، خواسته‌اش این بود که عایشه در پاسخ بنویسد: [از مادر خداگرایان] به زیاد بن ابی‌سفیان، زیاد می‌خواست با این کار به نزد مردم نشانه آورد که پور بوسفیانم. عایشه نوشت: «از عایشه مادر خداگرایان به پسرش زیاد». این کار بر مسلمانان به گونه‌ای همگانی و بر امویان به ویژه، گران آمد و داستان‌ها ساخته شد که یاد کردنش در اینجا به درازا می‌کشد. از این رو، از آن چشم پوشیدیم.

کسانی که برای معاویه پوزش آورده‌اند، گفته‌اند: معاویه از آن رو زیاد را پیوست خاتواده خود کرد که زناشویی‌های روزگار جاهلی گونه‌های بسیار داشت که نیازی به یادآوری همه آنها نیست. یکی این بود که چند مرد با زنی روسپیند هم‌بستر می‌شدند و چون او بارداری می‌شد و می‌زایید، بچه را به هر یک از آن مردان که می‌خواست، پیوست می‌کرد. چون اسلام آمد، این گونه زناشویی را ناروا ساخت لیکن هر فرزندی را به پدرش، از هر گونه زناشویی که می‌داشتند، وابسته کرد و میان این همه گونه‌ها جدایی نیفکنند. معاویه گمان برد که این کار رواست و از این رو میان پیوندانیدن به روزگار جاهلی و اسلامی جدایی نیفکند. این، سخنی کث و نادرست است زیرا مسلمانان همگی بر نادرستی‌اش همداستانند و در روزگار اسلامی این گونه پیوندانیدن رخ نداده است که بتوان از این راه نشانه‌ای آورد.

برخی گویند: پس از پیوندانیده شدن زیاد از سوی معاویه، زیاد بر آن شد که حج بگزارد. برادرش ابوبکره بشنید. این برادر از هنگام ناهمسازی زیاد در گواهی دادن بر زناکاری مغیره بن شعبه، با او به در ناخوشنودی می‌رفت و با او سخن نمی‌گفت. چون شنید که زیاد می‌خواهد حج بگزارد، به خانه‌اش رفت و یکی از پسرانش را برگرفت و گفت: پسر جان، به پدرت یگو که من [برادر مادری‌ات] شنیده‌ام که می‌خواهی حج بگزاری. به ناچار در این پویش به مدینه خواهی شد. بی‌گمان خواستار دیدار با ام‌حبیبه دخت ابوسفیان و همسر پیامبر (ص) خواهی گشت. اگر این یانو تو را بپذیرد، وای از آن زبونی که

بر پیامبر خدا (ص) فرود آید. اگر تو را نپذیرد، دریغ از رسوایی در این گیتی و سرزنشی که دشمنانت بر تو فرود آورند. زیاد از هیچ گزاردن چشم پوشید و گفت: خدایت پاداش نیک‌دهاد که در اندرز دادن هیچ کوتاهی نکردی و آن را به‌خوبی به‌پایان رساندی.

جنگ مہلب در سند

در این سال مُہَلَّب بن ابی صَفْرَه به‌جنگ در مرز سند شد. نخست به‌سوی یَتِّ و اهواز رفت که در میان مولتان تا کابل است و آنگاه با دشمن دیدار کرد و با او به‌رزم درایستاد. مہلب در سرزمین قیقان هجده سواره از ترکان را دیدار کرد که با او جنگیدند و همگی کشته شدند. مہلب گفت: چرا این عجمان سبکسرتراز ما گشته‌اند! او اسبان را فرو افکند [یا دم آنها را برید یا داغ بر نهاد] و نخستین کس در اسلام بود که چنین می‌کرد. از دی در باره جنگ بنت می‌گوید:

أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْأَرْدَ لَيْسَ بِبَيْتٍ
بَيْتُهُ كَانُوا خَيْرَ جَيْشِ الْمُہَلَّبِ

یعنی: آیا ندیدی که چون ازدیان در جنگ بنت شبیخون آوردند، بهترین رزم‌آوران سپاه مہلب بودند؟

یاد چند رویداد

در این سال معاویه حج گزارد. هم در این سال مروان بن حکم در مدینه ایوان و سایبان سرپوشیده پاس داشته (برای ایمنی) بساخت. او نخستین کس بود که در مدینه چنین کرد. معاویه از آن روزی در شام چنین کرد که مرد خارجی او را بزد.

نیز در این سال ام حبیبه دختر ابوسفیان و زن پیامبر (ص) درگذشت.

هم در این سال رفاعه عدوی از عدی رباب کشته شد. او بصری بود و دیداری با پیامبر داشت.

رویدادهای سال چهل و پنجم هجری (۵۶۶ میلادی)

در این سال معاویه حارث بن عبدالله ازدی را به فرمانداری بصره برگماشت. این کار در آغاز این سال به هنگام برکنار کردن عبدالله بن عامر (از شامیان)، انجام یافت. فرماندار تازه، عبدالله بن عمرو ثقفی را سرکردهٔ پاسبانان خود ساخت. حارث چهار ماه ماند. سپس معاویه او را برکنار کرد و زیاد بن ابیه را برگماشت.

فرمانداری زیاد بن ابیه بر بصره

زیاد بن ابیه به کوفه آمد و ماندگار شد و همی پیوسید که او را فرماندار این شهر سازند. این را به مغیره بن شعبه گزارش دادند. مغیره به سوی معاویه شد و خواهان برکناری از فرمانداری گشت و از او خواست که خانه‌ها و زمین‌هایی در قرقیسا به وی دهد که در میان مردم قیس باشد. معاویه از وی ترسید و به وی گفت: باید بر سر کار خود بازگردی. مغیره سر برتافت و معاویه بر وی بدگمان‌تر گشت و او را بر سر کارش بازگرداند. مغیره شبانه به کوفه درآمد و کس به نزد زیاد فرستاد و او را بیرون راند.

برخی گویند: مغیره به شام ترفت بلکه معاویه در پی زیاد فرستاد که در کوفه بود. او را فرمود که به سوی بصره شود. او را به فرمانداری بصره و خراسان و سیستان برگماشت. سپس هند و بحرین و عمان را پیوست فرمانروا ساخت. زیاد در پایان ربیع‌الثانی سال

۱۹/۴۵ ژوئیه ۶۶۵م به شهر درآمد. بدکاری و ناامنی در شهر آشکار بود. او سخنرانی «دم بریده» اش را در این شهر برگزار کرد. از آن رو این را «دم بریده» خواندند که سپاس و ستایش خدا به جای نیامورد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه خدا را ستود و گفت:

سپاس خدا بر بخشایش و نیکوکاری اش. از او افزودن بخشش همی خواهیم. بارخدایا، چنان که بخشایش خود بر ما افزون ساختی، انگیزه سپاس‌گزاری در دل‌های ما پیروزان. پس از درود، همانا نادانی گستاخ و گمراهی کور و بدکاری که برای کنندگانش آتش می‌افروزد و زبانه آن را بر ایشان پایدار می‌دارد، همان است که نابخردان شما می‌کنند و فرزاتنگان‌تان از این کارهای گران دیده فرو می‌پوشند. خرد در میان آن می‌رود و به بار می‌آید و بزرگت از آن کناره می‌گیرد. گویا گفتار پیامبر خدا را نشنیده‌اید و نبشته خدا را نخوانده‌اید و ندانسته‌اید که خدا برای فرمانبرانش چه پاداش‌ها آماده ساخته است و برای گناهکارانش چه کیفرهایی فراهم کرده است و این در درازای روزگاری جاودانی است که آن را هرگز پایانی نیست. آیا به‌سان کسانی هستید که این گیتی دیدگانش را فرو بسته است و خواهش‌های تن گوش‌هایش را بسته‌اند و او جهان‌گذران را بر سرای جاویدان برگزیده است؟ به‌یاد ندارید که در اسلام رویدادهایی پدید آورده‌اید که پیش از شما کسی بدان دست نیالوده است. این روسپینخانه‌های برافراشته آشکار و این زنان پاک و پاکیزه‌ای که به روز روشن آماج بدسگالی می‌شوند و شمارهای همگی اندک نیستند. آیا در میان شما بازدارندگانی نیستند که گمراهان را از تازش در پایان شب و چپاول در میان روز واپس رانند و بازدارند؟ خویشاوندی را نزدیک ساختید و دین را دور. پوزش نه اندر جای می‌آورید و دزد را می‌نوازید. هر یک از شما نابخردان خود را پاس می‌دارد چنان‌که از فرجامی نمی‌ترسد و از رستاخیزی هراس ندارد. شما نه فرزاتنگانید زیرا پیروی نابخردان می‌کنید. پیوسته چنین کرده‌اید و از ایشان به پدافند برخاسته‌اید تا پاس داشته‌های اسلام را

دریده‌اند و آنگاه به پشت سر شما راه یافته آغل‌های تباهی کاویده‌اند. نارواست بر من خوراک و نوشاکت تا همگی را هموار زمین گردانم: یا ویران کنم یا بسوزانم. چنان می‌بینم که پایان این کار بهبود نیابد مگر بدانچه آغازش بدان بهبود یافته است: نرمش ته از روی سستی و سخت‌گیری نه از روی زور و پرخاش‌گری. به خداوندی خدا سوگند می‌خورم که دوست را به گناه دوست بگیرم و خانه نشین را به تاوان کوچ گنار و فرارسنده را به کیفر گسریزنده و تندرست را در برابر بیمار؛ تا مردی از مردان شما دیگری را دیدار کند و گوید: سعیدا بگیریز که سعد را نابود کردند! یا اینکه نیزه شما برایم راست و نرم گردد. دروغ‌گفتن بر تخت سختوری، نابخردی بلندآوازه‌ای است. اگر از من دروغی شنودید، نافرمانی من بر شما رواست. هرکس شبانه بر او تازش آورند، من پایندان اویم که تاوانش پردازم. زینهار از شیروی که هر شیروی را به نزد من آورند، خونش را پریم. شما را چندان درنگ می‌دهم که گزارش این سخنرانی به کوفه رسد و بازآید. از قراخوان‌های روزگار جاهلی بهره‌یزید که هرکس بدان خواند، زبانش ببرم.

شما چیزهایی تازه پدید فراز آورده‌اید که از پیش نبوده است. ما نیز برای هر گناهی کیفری پدید آورده‌ایم: هرکس خانه دیگری را آتش زند، او را بسوزانیم و هرکس مردمی را در آب خفه کند، او را خفه کنیم و هرکه به خانه‌ای دالان زند، بر دلتش دالان زنیم و هرکه گوری بکاود، او را زنده در آن به خاک سپاریم. دستان و زبان‌های‌تان را از من بازدارید تا دست و زبان خود از شما بازدارم. زنه‌ار، کسی با آنچه توده‌های‌تان بر آن همداستانند، ناسازگاری نکند که گردنش بزَنم. در گذشته میان من و برخی مردمان کینه‌هایی بوده است که آن‌ها را پشت گوش و در زیر پای خود افکندم. هر که نیکوکار است، نیکوکاری افزون کند و هرکه بدکار است، دست از تباہکاری بدارد. من اگر بدانم که یکی از شما از کینه من گرفتار سینه درد گشته‌است، پرده او تدرم و پوشش وی پاره نکنم تا خود چهره به من فراماید و

بد سگالند که دیگر در نگش نخواهم داد. پس کارهای خود را از نو آغاز کنید و به همدیگر یاری رسانید زیرا چه بسا کسا که از آمدن ما شاد است و اندوهناک خواهد شد و بسا کسا که شاد شده باشد و بیزار خواهد گشت.

هان ای مردمان، اکنون ما فرمانروایان و پاسداران شما گشته‌ایم. بر پایه فرمانرانی‌ خدایی که به ما ارزانی داشته است، شما را می‌چرخانیم و با دارایی خدا که در دسترس ما گذاشته است، از شما نگهداری می‌کنیم. بر شماست که فرمانبر و شنوای کارهایی باشید که ما دوست می‌داریم و بر ماست که در آنچه به دست داریم، دادگری پیشه کنیم. از راه نیکخواهی، خود را سزاوار دارایی و دادگری ما سازید و بدانید در هر کاری کوتاهی ورزم، در سه کار کوتاهی روا ندارم: خود را از نیازمند به دور ندارم اگرچه شبانه در خانه مرا بکوبد؛ روزی کسی را از او بازگیرم و بخشش را از هنگام آن واپس نمی‌کنم و دیر نکنم؛ و گروهی را بر گروه دیگری نیاغالم. خدا را بخوانید که رهبران‌تان را تندرست و نیکو بدارد که جهانداران و آموزگاران شمایند و همواره شما را در پناه خود می‌دارند. هرچه رام‌تر شوید، نیک‌تر شوند. کینه ایشان را به دل نگیرید که خشم‌تان از این راه افزون شود و بر آن پیوسته افسوس خورید. در دستیابی بر نیازها شتاب نورزید که شاید اگر برآورده شود، برای‌تان بد باشد. از خدا می‌خواهم که همه را در همه کارها کامیاب سازد. چون بینید که می‌خواهم کاری را در میان شما روان سازم، آن را با همه تلخی و خوارسازی‌اش بپذیرید. مرا در میان شما به خون‌تپیدگان بسیار خواهند بود؛ همگی بهره‌یزید که از میان خون‌ریختگان من باشید.

عبدالله بن اَهِمّ برخاست و گفت: ای فرماندار تو را فرزاندگی و سخنرانی پایان بخش داده‌اند. زیاد گفت: دروغ گفتی که این ویژگی برای داود است که پیامبر خدا بود و خدا در نبشته‌اش او را به آن یاد کرده است. احنف گفت: ای فرماندار، گفتی و نیکی به‌جای آوردی. ستایش پس از آزمایش است و سپاس به دنبال بخشش. زیاد گفت: راست گفتی. ابوبلال مرداس بن ادِیّه، از خارجیان، برخاست و گفت:

خدا جز آنچه گفتی، به ما گزارش داده است؛ خدای بزرگ فرموده است: ابراهیم این پیام بگزارد که هیچ یاربری بار گناه دیگری نکشد و مردم را جز فرودآورده دسترنجش نباشد (نجم/۵۳/۳۷-۳۹). خدا ما را بهتر از آنی نوید داده است که تو نوید و بیم دادی ای زیاد! زیاد گفت: بدانچه تو و یارانت می‌خواهی، راهی نیابیم تا در خون‌ها شناور گردیم.

او عبدالله بن جحش را سرکردهٔ پاسبانان خود ساخت. مردم را چندان درنگ داد که گزارش به کوفه رسید و آگهی رسیدنش باز آمد. او نماز خفتن را واپس می‌افکند و سپس نماز می‌خواند و آنگاه مردی را می‌فرمود که سورهٔ «بقره» یا مانند آن (در درازی) را شمرده بخواند. آنگاه چون خواندن آن به پایان می‌برد، چندان درنگ می‌داد تا کسی به دورتر جای بصره برسد. در این هنگام سرکردهٔ پاسبانان خود را فرمان بیرون رفتن می‌داد. هر که را می‌گرفتند، بی‌درنگ می‌کشتند [در شب نخست، هفتصد سر بریده در پای دیوار کاخش ریختند]. یک شب مردی بیابان‌گرد را به نزد وی آوردند. زیاد پرسید: آیا آواز را شنیدی؟ گفت: نه به خدا! گوسپندی شیرده را برای چرا بیرون شهر بردم که ناگاه شب مرا فروگرفت و در کنجی خسیدم و درنگ ورزیدم تا بامداد فرارسد و ندانستم فرماندار چه فرموده است. زیاد گفت: به خدا مرا گمان بر آن است که راست می‌گویی ولی بهبود «امت» در کشتن توست. آنگاه فرمان داد که گردنش را زدند.

زیاد نخستین کس بود که فرمان پادشاه را سختگیرانه به کار برد و پایه‌های تخت معاویه را استوار ساخت و شمشیر خود برآهیخت و بر پایهٔ گمان‌مندی دستگیر کرد و بر پایهٔ پندار کیفر رساند. مردم به سختی از او ترسیدند تا از همدگر ایمن شدند چنان که چیزی از دست مرد یازنی می‌افتاد و کسی آن را بر نمی‌گرفت تا خداوندش می‌آمد و آن را می‌برد. کسی در خانه‌اش را نمی‌یست.

بخشش را فراوان کرد و «شهر روزی» پایه گذارد و پاسبانان را به چهار هزار گز مه رساند. به او گفتند: راه‌ها ناامن است. گفت: جز به این شارسان پروایی ندارم تا آن را بهبود بخشم. اگر این شهر

بر من زور آورد، دیگران بیش‌تر زور آوردند. چون کار شارسان را به‌بود بخشید و سامان داد، به‌فرا سوی آن پرداخت و آن را استوار ساخت.

کارگزاران زیاد

زیاد بن ابیه از شماری از یاران پیامبر (ص) یاری گرفت؛ از آن میان: عِمْرَان بن حُصَین خُزَاعی که او را بر دادگستری بصره گماشت، انس بن مالک، عبدالرحمان بن سَعْرَه، سَعْرَه بن جُنْدَب. عمران درخواست کناره‌گیری از دادگستری کرد و زیاد او را بخشوده داشت و عبدالله بن قُضَالَه لیثی را به‌جای او برگماشت. سپس برادرش عاصم بن فضاله را پیشه‌دادیاری بخشید و آنگاه زُرَّارَه بن أَوْفَا شوهر خواهر زیاد.

برخی گویند: زیاد بن ابیه نخستین کس بود که نیزه‌ها و گرزها پیشاپیش خود به‌راه انداخت و پاسداران را نگهبان خود ساخت. پاسداران پانصد مرد بودند که از مزگت بیرون نمی‌رفتند و نگهبانی می‌دادند.

خراسان را چهار پاره کرد: بر مرو امیر بن احمر را گماشت، بر نیشابور خُلَید بن عبدالله حتفی، بر مرو رود و فاریاب و طالقان قیس بن هِثَم و بر هرات و بادغیس و پوشنگ نافع بن خالد طاحی که از او رنجیده شد و برکنارش کرد.

انگیزه رنجیده شدنش این بود: نافع میزی ساخته از پادزهر [سنگی گرانبها برای درمان و آرایش] به‌نزد زیاد فرستاد که پایه‌های آن هم از پادزهر بودند. نافع (پیش از فرستادن)، یکی از پایه‌ها را برگرفت و به‌جای آن پایه‌ای زرین گذاشت و آن را بر دست برده‌اش «زید» که همه‌کاره وی بود، به‌نزد زیاد فرستاد. زید به‌نزد زیاد گزارش‌گری کرد و گفت: او در کار تو دغل کرده است و یکی از پایه‌های میز را دزدیده. زیاد او را برکنار کرد و به‌زندان افکند و نامه‌ای گویای بدهی صد هزار یا هشتصد هزار [درم] بر وی نوشت. مردانی چند میانجی شدند و زیاد او را آزاد ساخت.

همچنین حکم بن عمرو غفاری را به فرمانداری برگماشت. او را دیداری با پیامبر بود. زیاد به دربان گفته بود: حکم را به نزد من فراخوان. خواسته‌اش حکم بن ابی‌العاص ثقفی بسود که او را به فرمانروایی خراسان برگمارد. دربان بیرون رفت و حکم بن عمرو غفاری را دید و او را فراخواند. چون زیاد او را دید، به وی گفت: من تو را نخواستم که خدا خواست! پس او را برگماشت و مردانی برای گرفتن پاژ همراه او کرد، از ایشان: اسلم بن زُرْعَة کلّابی و جز وی. او به جنگ تخرستان شد و غنیمت‌های فراوان فراز آورد و سپس مرد و پیش از مرگ انس بن ابی‌انّاس بن زُنَیم را به جانشینی خود برگمارد که زیاد او را برکنار کرد و فرمانداری خراسان را برای خُلَید بن عبدالله حنفی نوشت. سپس ربیع بن زیاد حارثی را همراه پنجاه هزار جنگجوی از کوفیان و بصریان بدان سامان گسیل داشت.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم فرماندار مدینه با مردم حج گزارد.

هم در این سال زید بن ثابت انصاری درگذشت. برخی گویند: سال ۶۷۵/۵۵ م مرد.

نیز اینان درگذشتند: عاصم بن عدی انصاری بلوی از بدریان که به جنگ نیامد چه پیامبر خدا (ص) او را به مدینه برگرداند و بهره‌اش را بیرون زد و او صد و بیست سال بزیست، سَلَمَة بن سَلَامَة بن وَقْش انصاری در مدینه از حاضران «عَقَبَة» و بدر در هفتاد سالگی، ثابت بن ضَمَّاک بن خلیفه کلّابی از حاضران «بیعت درخت» برادر جُبَیرَة بن ضحاک.

رویدادهای سال چهل و ششم هجری (۶۶۶ میلادی)

در این سال مالك بن عبدالله یا عبدالرحمان بن خالد بن ولید یا مالك بن هُبَيْرَة سکونی زمستان را در سرزمین روم گذراند.
هم در این سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید از روم به حمص بازگشت و درگذشت.

درگذشت عبدالرحمان بن خالد بن ولید

انگیزه مرگش این بود که پایگاه وی در نزد شامیان بالا رفت و اینان بدو گراییدند زیرا که پدرش کارهای گران به جای آورده بود و در سرزمین روم دارایی‌های فراوان داشت و بسی نیرومند و استوار-کار بود. معاویه را از وی بیم و هراس در دل افتاد و ابن اُثَال ترسا را فرمود که برای کشتن وی ترفندی در پیش آورد. پایندان شد که تا زنده است، از وی باز نستانند و گرفتن گزیت حمص بدو سپارد. چون عبدالرحمان از روم بازگشت، ابن اُثَال در یکی از شارسان‌های خود نوشابه‌ای زهرآگین بدو خوراند که آشامید و در حمص مرد و معاویه پیمان خود به جای آورد.

يك بار خالد بن عبدالرحمان بن خالد به مدینه شد و در نزد عروة بن زبیر نشست. عروہ کارکرد ابن اُثَال با وی بازگفت. خالد از نزد او به حمص شد و ابن اُثَال را کشت. او را به نزد معاویه آوردند که يك چندی به زندان افکند و سپس خوئیها از او ستاند و آزادش ساخت.

خالد به مدینه شد و به نزد عروه رفت. عروه گفت: ابن اثال را چه افتاد؟ خالد گفت: کشتمش؛ ولی ابن جرّموز (کشته‌ی زبیر) را چه افتاد؟ عروه خاموشی گزید.

جنبش سَهْم و خَطِیم

هم در این سال خطیم شورش کرد که نامش یزید بن مالک باهلی بود. سَهْم بن غالب هُجیمی نیز برشورید. این دو آواز دادند: فرمانرانی ویژه‌ی خداست. سَهْم به اهواز شد و آیین خارجیان برافراشت و سپس بازگشت و زینهار خواست که زیاد به وی نداء و او را جست و گرفت و کشت و بر در خانه‌اش بر دار کرد.

خطیم را زیاد روانه‌ی بحرین ساخت و سپس او را فراخواند. به مسلم بن عمرو باهلی گفت (که پدر قتیبة بن مسلم بود): او را برای من پایندان شو. او نکرد و گفت: اگر بیرون از خانه‌اش بنخوابد، آگاهت سازم. سپس مسلم به نزد او آمد و گفت: خطیم دوش در خانه‌ی خود به سر نبرد. زیاد فرمان داد که او را کشتند و در میان تبار باهله افکندند. داستان این با گزارش پیش‌تر گذشت. از آن‌رو در اینجا آوردیم که در این سال کشته شد.

یاد چند رویداد

در این سال عتبه بن ابی سفیان، از کارگزاران معاویه، آیین حج برگزار کرد.

هم در این سال صالح بن کَیْسَان و اَهْسَتْه بنی غفار یا بنی عامر یا خزاعی، درگذشت.

رویدادهای سال چهل و هفتم هجری (۶۶۷ میلادی)

برکناری عبدالله بن عمرو از مصر برگماري ابن حدیج

در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص از فرمانداری مصر برکنار شد و معاویه به جای او معاویه بن حُدیج را که عثمان پرست بود، به فرمانروایی مصر برگماشت. عبدالرحمان بن ابی بکر بر او گذشت و گفت: ای معاویه، پاداش خود از معاویه گرفتی. برادرم را کشتی که به فرمانداری مصر برآیی و برآمدی. گفت: تنها برای اینکه عثمان را کشت، او را کشتم. عبدالرحمان گفت: اگر خواهان خون عثمان می بودی، در کار معاویه انباز نمی شدی که آن رفتار با ابوموسی اشعری پیشه کرد و آنگاه تو پیش از همه مردم از جای برجستی و با او بیعت کردی.

[واژه تازه پدید]

حُدیج: به ضم حای بی نقطه و فتح دال بی نقطه با جیم.

جنگ غور

در این سال حکم بن عمرو به کوهستان غور شد و با مردم آن جنگید زیرا ایشان از دین برگشته بودند. شهر ایشان را به زور شمشیر گرفت و از آن اسیران و غنیمت های فراوان به دست آورد. چون حکم

از این جنگت بازگشت (به گفته برخی) درگذشت. حکم در زمان فرمانروایی خود از رود گذشت ولی چایی را نگشود. نخستین کسی از مسلمانان که از رود نوشید، برده‌ای از بردگان حکم بود که سپر خود را از آن پر آب کرد و نوشید و دست‌نماز گرفت و دو رکعت نماز خواند. او نخستین مسلمان بود که چنین کرد

ترفند مهلب

مهلب همراه حکم بن عمرو در خراسان بود و با او به جنگ در یکی از کوهستان‌های ترک شد. ترکان دره‌ها و راه‌ها را بر ایشان گرفتند. حکم به ستوه آمد و مهلب را به کار جنگت برگمارد. او چندان چاره‌جویی کرد تا یکی از بزرگان ترک را گرفت. به او گفت: یا ما را از این تنگنا بیرون آوری یا تو را یکشم. ترک به وی گفت: در یکی از این راه‌ها آتشی سنگین برافروز و بارها را به سوی آن روانه کن که ایشان بر پیرامون آن گرد می‌آیند و راه‌های دیگر را رها می‌سازند. از راهی دیگر بیرون شو که شما را در نیابند جز هنگامی که از آن گذشته باشید. چنان کرد و مردم وارهیدند و غنیمت‌ها را به درستی بردند.

در این سال عتبه بن اسی سفیان یا عنبسه بن اسی سفیان با مردم حج گزارد. کارگزاران همان سال پیش بودند.

رویدادهای سال چهل و هشتم هجری (۶۶۸ میلادی)

زمستان گاه عبدالرحمان قَیْنی به انطاکیه بود و تابستان گاه
عبدالله بن قیس فزاری و جنگت مسالك بن هیبیره سکونسی در دریا.
جنگت عَقَبَة بن عامر جُهَنی به یاری مصریان و مدینیان بود.

در این سال زیاد غالب بن فَضَّالَة لیشی را بر خراسان گمارد. او را
دیداری با پیامبر بود. آیین حج را مروان برگزار کرد و برکناری خود
را می بیوسید زیرا معاویه را بر وی خشمی بود. معاویه که فدک را
به او بخشیده بود، از او بازگرفت. کارگزاران همانان بودند که
یادشان گذشت.

رویدادهای سال چهل و نهم هجری (۶۶۹ میلادی)

در این سال زمستان‌گاه مالک بن هبیره در سرزمین روم انجام یافت. هم در این سال قضاة بن عبید بن جربه تازش آورد و آن را گشود و زمستان را در آنجا گذراند و دارایی‌های فسراوان به دست آورد. نیز در این سال تابستان‌گاه عبدالله بن کزیز بجلی در بیرون شارسان‌های اسلامی انجام شد. هم در این سال یزید بن شجرة رهاوی در دریا جنگید و زمستان را در میان شامیان گذراند. نیز در این سال حُقبه بن نافع در دریا نبرد آزمود و در زمستان در میان مصریان برآسود.

جنگ کنستانتین اوپل

در این سال یا سال ۵۰/۶۷۰ م معاویه سپاهی گشن به سرزمین روم گسیل کرد و سفیان بن عوف را به فرماندهی آن برگماشت و به پورش یزید فرمان داد که همراه آن بیچنگد. پسر گران‌جانی و تن‌آسانی نمود و پدر دست از او برداشت. مردم در پیکار گرفتار گرسنگی و بیماری سخت شدند و یزید سرود:

مَا إِنْ أَبَالِي بِمَا لَاقَتْ جُمُوعُهُمْ بِالْفَرْقَدُونَةِ مِنْ حُمَى وَ مِنْ مُومٍ
إِذَا اتَّكَأْتُ عَلَى الْأَنْمَاطِ مُرْتَفِقًا يَدِيرُ مُرَّانَ عَيْدِي أَمْ كُنْتُ
یعنی: باکی ندارم که لشکریان ایشان در فرقدونه گرفتار چه بیماری و سرسامی شدند؛ چون بر بسترهای نرم غنوده باشم و در

خانگاه مران در آغوش ام کلثوم به سر برم.

ام کلثوم زنش دختر عبدالله بن عامر بود^۱.

سروده‌ی به گوش معاویه رسید. سوگند خورد که بی‌چون و چرا در سرزمین روم به سقیان پیوند تا آنچه به مردم رسیده است، به‌وی نیز برسد. او روانه شد و همراه وی گروه فراوانی که پدرش پیوست او ساخته بود، روانه شدند. در این سپاه، ابن عباس و ابن عمرو ابن زبیر و ابو ایوب انصاری و عبدالعزیز بن زُرَّارَه کلابی و دیگران نیز بودند. ایشان در ژرفای روم به پیش تاختند تا به کنستانتین اوپل (Constantinople قسطنطنیه) رسیدند. مسلمانان و رومیان چند روزی به پیکار باهم درایستادند و جنگ میان ایشان به سختی کشید. عبدالعزیز پیوسته خود را آماج و آماده‌ی جانبازی می‌کرد ولی کشته نشد. پس این چنین سرود:

قَدْ عِشْتُ فِي الدَّهْرِ أَطْوَارَ أَعْلَى طَرِيقٍ شَتَّى فَصَادَفْتُ مِنْهَا اللَّيْنَ وَ الْبَشِعَا
كَأَلَّا بَلَوْتُ قَلَا الثُّغَمَاءُ تُبْطِرُنِي وَ لَا تَجَرَّعْتُ مِنْ لَأْوَائِهَا جَزَعَا
لَا يَمَلُّ الْأَمْرُ صَدْرِي قَبْلَ مَوْقِعِهِ وَلَا أَضِيقُ بِهِ دَرْعًا إِذَا وَقَعَا

یعنی: در این روزگار در شیوه‌های بسیار و راه‌های هموار و ناهموار زندگی کردم و از آن هم نرمش دیدم و هم درشتی و نکوهش. من همه‌چیز را آزمودم و اینک هرگز؛ نه برخورداری مرا به گردن-فرازی و خودپسندی وامی‌دارد و نه سختی مرا به رنج اندر می‌افکند و به شیون و زاری برمی‌انگیزد. کاری پیش از هنگام دل مرا پر نمی‌سازد و چون روی نماید و بر من تازد، از آن دژم و دلتنگ نمی‌شوم. سپس بر پیرامونیان خویش تاخت و بسیاری از ایشان را بر زمین انداخت و در میان ایشان فرورفت. رومیان با نیزه‌های خود بر او تاختند و پیکر او را چاکت چاکت ساختند و او را کشتند. خدایش بیامرزاد. گزارش کشته شدن او به معاویه رسید؛ به پدرش گفت: به‌خدا سوگند که جوانمرد تازیان از میان رفت. گفت: پسر من یا

۱. این بهانه‌تراشی بی‌مره به‌سود یزید هوده‌ای ندارد. در وی در «خانگاه مران» چه می‌کند؟ چرا در کاخ یا خانه خویش در آغوش وی به سر نبرد؟ زنش نبوده؛ همانا روسپیدی «شناخته» برده است.

پسر تو؟ گفت: پسر تو؛ خدایت پاداش دهد. پدر سرود:

فَإِنْ يَكُنِ الْمَوْتُ أَوْدَى بِهِ وَ أَصْبَحَ مَخُ الْكِلَابِي زِيْرَا
فَكُلُّ قَتْلَى شَارِبٌ كَأَمْسِهِ فَإِنَّا صَغِيرًا وَ إِنَّا كَبِيرًا

یعنی: اگر مرگت او را از پای درآورده است؛ و اگر مغز کلابی هم‌نشین زنان گشته است، هر جوانمردی جام خود را سر می‌کشد؛ یا در خردی یا بزرگی.

سپس یزید و سپاهیان به شام بازگشتند. در این هنگام ابو ایوب انصاری درگذشت که او را در کنار کنستانتین‌اوپل در نزدیکی باروی آن به‌خاک سپردند و اکنون مردم آن از وی خجستگی و خوش‌بختی می‌جویند. او در جنگ بدر و احد و همه جنگ‌های پیامبر خدا (ص) در کنار او جنگیده بود. در صفین و در دیگر جنگ‌های علی به‌همراهی وی به پیکار درایستاده بود.

برکناری مروان بن حکم از مدینه روی کار آمدن سعید بن عاص

در این سال در ماه ربیع‌الاول/آوریل ۶۶۹م معاویه مروان بن حکم را از مدینه برداشت و سعید بن عاص را به‌جای او برگماشت. این یکی در ماه ربیع‌الثانی/مهر ۶۶۹م بود. سراسر فرمانرانی مروان بر مدینه هشت سال و دو ماه بود. سرپرست دادگستری مدینه عبدالله بن حارث بن نوفل بود. سعید او را برکنار کرد و ابوسلمه بن عبدالرحمان را بر کار دادگستری گمارد.

درگذشت حسن بن علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

در این سال حسن بن علی درگذشت. زنش جَعْدَه دختر اشعث بن قیس کندی او را زهر خوراند. سفارش کرد که او را در کنار پیامبر (ص) به خاک سپارند مگر اینکه آشوبی به‌پا شود که در این هنگام او را در گورستان مسلمانان به‌خاک خواهند سپرد. حسین از عایشه دستوری خواست که دستوری داد. چون درگذشت، خواستند او را در کنار آرامگاه پیامبر (ص) به‌خاک سپارند. سعید بن عاص که فرماندار

مدینه بود، به ایشان کاری نگرفت ولی مروان بن حکم به کار برخاست و امویان و دنباله‌روان ایشان را گرد آورد و از آن‌کار پیشگیری کرد. حسین خواست فرمان آنان را زیر پا نهد ولی به او گفتند: برادرت گفته است: اگر از آشوب ترسیدید، به گورستان مسلمانان روی آورید. این آشوب است. حسین خاموشی گزید و سعید بن عاص بر او نماز گزارد. حسین به او گفت: اگر این کار سنت نمی‌بود، نمی‌گذاشتم بر وی نماز خوانی.

رویدادهای سال پنجاهم هجری (۶۷۰ میلادی)

در این سال بُسر بن اَبی اَرْطَاة و سُفْیان بن عَوف اَزْدِی به جنگ در سرزمین روم رفتند و قُصَاة بن عُبَید انصاری در دریا جنگید.

درگذشت مغیره بن شعبه فرمانداری زیاد بر کوفه

به گفته برخی، در این سال در ماه شعبان / سپتامبر ۶۷۰ م مغیره بن شعبه درگذشت. درست همین است. در شهر کوفه بیماری طاعون درگرفته بود. مغیره از آن گریخت و چون فرو نشست، به شهر بازگشت ولی طاعون گرفت و مرد.

مردی بود بلند و پیک چشم. یکی از چشمانش در جنگ پرموکت از میان رفته بود. در هفتاد سالگی درگذشت. برخی گویند: مرگ او در سال ۶۷۱/۵۱ م یا ۶۶۹/۴۹ م بود.

چون مغیره درگذشت، معاویه فرمانرانی کوفه را نیز به زیاد بن ابیه داد. او نخستین کس بود که بر هر دو شهر (بصره و کوفه) گمارده شد. چون به فرمانداری کوفه رسید، به سوی آن روان شد و سَمُرَة بن جُندَب را به جانشینی خود برگماشت. زیاد شش ماه را در کوفه می-گذراند و شش ماه در بصره. چون به کوفه رسید، به تخت سخنوری برآمد و برای کوفیان سخن راند. همان گاه که بر تخت سخنوری بود، او را سنگریزه باران کردند. او نشست تا دست برداشتن. سپس گروهی

از ویژگان خود را فراخواند که به مزگت درآمدند و درهای آن را بستند. آنگاه گفت: باید هر کسی هم‌نشین خود را بگیرد و نگوید: ندانستم هم‌نشینم که بود. سپس فرمود که تختی آوردند و بر در مزگت گذاشتند و او بر آن بنشست و ایشان را چهار چهار به سوگند خوردن خواند که می‌گفتند: هیچ‌یک از ما سنگریزه پرت نکرد، هر کس را که سوگند خورد، رها کرد تا به سی تن یا هشتاد کس رسید و همان دم دست‌های ایشان را برید.

نخستین کس که زیاد او را در کوفه کشت، اَوْفَا بْنُ حِصْنٍ بود. از وی گزارشی به زیاد داده بودند. زیاد او را جست که گریخت. زیاد بر مردمان گذشت و ایشان را واری کرد و او را بیافت. پرسید: این کیست؟ گفت: اَوْفَا بْنُ حِصْنٍ. زیاد گفت: پاهای نابخرد او را به نزد تو آوردند^۱. از وی پرسید: رای تو درباره عثمان چیست؟ گفت: داماد پیامبر خدا (ص) بر دو دختر وی بود. گفت: درباره معاویه چه می‌گویی؟ گفت: یخشنده‌ای پرده‌دار است. پرسید: درباره من چه می‌گویی؟ گفت: شنیده‌ام که در بصره گفته‌ای: بی‌گمان تندرست را به گناه بیمار فروگیرم و فرازآینده را به تاوان گریزنده. زیاد گفت: آن را گفته‌ام. اَوْفَا گفت: سخنی نابخردانه بر زیان رانده‌ای. زیاد گفت: افروزنده جنگ از بدترین دسته‌ها نیست^۲. زیاد همان دم او را کشت.

چون زیاد به کوفه آمد، عُمَارَةُ بْنُ عُقْبَةَ بْنُ أَبِي مُعَيْطٍ به وی گفت: پیروان ابوتراب به نزد عمرو بن حَمِیق رفت و آمده‌ها دارند. زیاد کس به نزد او فرستاد و پرسید: این انجمن‌ها در خانه تو برای چه کاری است؟ با هر که خواهی سخن‌گویی، باید که به مزگت اندر باشد. برخی گویند: آنکه به زیان عمرو بن حَمِیق گزارش‌گری کرد، یزید بن رُوَیم بود. زیاد به وی گفت: در خون وی شناور شدی. اگر بدانم که مغز

۱. أَتَاكَ بِعَائِنِ رَجُلَاةٍ (يَا أَتَاكَ بِعَائِنِ رَجُلَاةٍ). مجمع‌الامثال، میدانی، چاپ بهره

برده تورنبرگ، ۲۵/۱؛ افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۲۲/۱.

۲. لَيْسَ النَّقَاحُ بِشَرِّ الْأُمُورِ. میدانی گوید: أَيْ لَيْسَ الْمُعْرِضُ فِي الْعَرَبِ ذُوْنَ الْمُقَاتِلِ. مجمع‌الامثال، بهره‌برده تورنبرگ، ۲۴۴/۲؛ افست آستانه، ۱۴۲/۲.

استخوانش از کینه من بیرون تراود، تا بر من شورش نیاورد، او را پر نینگیزانم. چون سنگریزه بر او افکندند، برای خود ایوان پاس داشته ساخت.

چون سَمُرَة بن جُنْدَب به جانشینی زیاد بر بصره گمارده شد، در این شهر کشتار بسیار به راه انداخت. ابن سیرین گوید: سمره در نبودن زیاد هشت هزار تن بکشت. زیساد گفت: بیم آن را نداری که بی گناهی را کشته باشی؟ گفت: اگر همین اندازه دیگر کشته بودم، باک نداشتیم. ابوسّوار عَدَوِی گفت: سمره در يك بامداد چهل و هفت تن از تبار مرا کشت که همگی از گردآورندگان قرآن بودند. يك روز سمره سوار شد و جلو داران گز مکانش مردی را دیدند و کشتند. سمره بر او گذشت که در خون خویش دست و پا می زد. گفت: این چیست؟ گفتند: پیشاهنگ سپاهت او را کشتند. گفت: چون شنیدید که ما سوار شده ایم، از نیزه های ما بهره یزید.

شورش قریب

در این سال قریب ازدی و زحاف طایی که پسر خاله های همدگر بودند، در بصره سر به شورش برداشتند و سمره در بصره بود و زیاد در کوفه. قریب و زحاف به نزد بنی ضُبَیْعَه شدند که هفتاد مرد بودند. پیرمردی از ایشان را کشتند. مردائی از بنی علی و بنی راسب در برابر قریب و زحاف ایستادگی کردند و بر ایشان تیر بارانند. عبدالله بن اوس طاحی قریب را کشت و سر او را فراز آورد.

زیاد به سختگیری در کار خارجیان برخاست و به سمره فرمان داد که او نیز چنین کند. او انبوهی از ایشان را کشت. زیاد بر تخت سخنوری برآمد و گفت: ای بصریان، ما گزند اینان از من دور سازید یا از شما بیاغازم! به خدا که اگر يك تن از ایشان جان به در برد، پشنیزی از بهره خود نخواهید برد. مردم بر شوریدند و ایشان را کشتار کردند.

آهنگ معاویه بر بردن تخت سخنوری از مدینه

در این سال معاویه فرمان داد که تخت سخنوری (منبر) پیامبر خدا (ص) را از مدینه به شام برتد. گفت: این تخت و چوبدستی پیامبر (ص) در مدینه فروگذار نشود که مردم آن کشندگان عثمانند. چوبدستی را که نزد سعد قُرط بود، خواستار شد. تخت سخنوری را از جای آن جنبانند و خورشید بگیرفت چنان که ستارگان پدیدار شدند. مردم این کار را گران انگاشتند و معاویه دست از آن برداشت. برخی گویند: جابر و ابوهزیره به نزد او شدند و گفتند: ای سرور خدا- گرایان، شایسته نیست که تخت سخنوری پیامبر خدا (ص) از جایی که خود نهاده است، برداشته شود و شاید که چوبدستی وی را به شام برند. مزگت را از اینجا ببر. او تخت را رها ساخت و شش پله بر آن افزود و از آنچه کرده بود، پوزش خواست.

چون عبدالملك بن مروان بر سر کار آمد، آهنگ تخت سخنوری کرد و قَبِيصَةُ بن ذُوَيْب به او گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که چنین کاری نکنی. معاویه آن را جنباند و خورشید بگیرفت. پیامبر خدا (ص) گفته است: هر که بر تخت سخنوری من به دروغ سوگند خورد، نشیمن گاهش پر از آتش کنند. آن را از مدینه بیرون می‌بری و آن (یا او) با حقوق گسسته در نزد ایشان می‌ماند! عبدالملك آن را رها ساخت. چون پسرش ولید بن عبدالملك بر سر کار آمد و حج گزارد، آهنگ این کار کرد و سمید بن مُسَيَّب کس به نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد و پیام داد: با دوستت سخن بگوی که آهنگ مزگت و خشم خدا نکند. هم با وی سخن گفت و او دست از این کار برداشت.

چون سلیمان بن عبدالملك حج گزارد، عمر کار ولید به وی گزارش داد. سلیمان گفت: دوست نداشتم که درباره سرور خدا گرایان عبدالملك یا درباره ولید چنین سخنانی گفته شود. ما را به این کارها چه کار! این سرای (و زن و زر و زور آن) را به چنگ آورده‌ایم که در دست ماست. اینک می‌خواهیم آهنگ نشانه‌ای بزرگ از نشانه‌های اسلام کنیم که مردم از جای دوردست به دیدار آن می‌شتابند؛ می‌خواهیم

آن را به نزد خود آوریم. این کار شایان ما نیست!

[چند رویداد دیگر]

در این سال معاویه بن حُدیج سکونی از فرمانروایی مصر برکنار شد و مُسَلِّمَةُ بن مُخَلَّد فرمانروایی این شارسان و افریقیه با هم را به دست گرفت. معاویه بن ابی سفیان پیش از گماردن مسلمة بر مصر و افریقیه، عَقْبَةُ بن نافع را به افریقیه فرستاده بود. او در این پهنه شهر قیروان را پی ریخته بود. جایگاه قیروان، پیشه‌ای پر از درندگان و گونه‌هایی مار و جز آن بود که هیچ کس بدان روی نمی‌آورد. او خدا را بر آن بخواند که همه آن جانداران آزارگر و درنده از آن رو به گریز نهانند چنان که درندگان توله‌های خود را برمی‌گرفتند و می‌گریختند. مزگت همگانی را نیز او بنیاد نهاد. چون معاویه بن ابی سفیان معاویه بن حُدیج سکونی را از فرمانداری مصر برداشت، عقبه را از فرمانروایی افریقیه برکنار کرد و هر دو را به دست مسلمة بن مخلد سپرد. پس او نخستین کس است که مغرب و مصر برای وی فراهم آمدند. مسلمة یکی از بردگان خود به نام ابومهاجر را بر افریقیه گمارد و او همچنان در آنجا بود تا معاویه بن ابی سفیان درگذشت.

فرمانداری عقبه بن نافع بر افریقیه پایه‌گذاری شهر قیروان

ابوجعفر طبری گفته است که در این سال مسلمة بن مخلد به فرمانداری افریقیه رسید. گوید: عقبه پیش از او بر افریقیه فرمان راند و قیروان را پایه‌گذاری کرد. آنچه تاریخ‌نگاران یاد کرده‌اند این است که فرمانروایی عقبه بن نافع بر افریقیه در این سال بود و هم در اینجا بود که او شهر قیروان را پی افکند. او تا سال ۶۷۵/۵۵ م ماند و سپس مسلمة بن مخلد به فرمانداری آن رسید. آنسان از تاریخ سرزمین‌های خود آگاه‌ترند و من همان را یاد می‌کنم که ایشان گفته‌اند. گویند: معاویه بن ابی سفیان معاویه بن حُدیج را تنها از افریقیه

برداشت و عقیه بن نافع فیهری را به جای او برگماشت. او از روزگار عمرو عاصی که آن را خشود، ماندگار برقه و زوینه بود. او را در آن پهنه، پیکار و کشورگشایی ها بود. چون معاویه او را برگماشت، ده هزار جنگجوی سواره را به نزد وی گسیل کرد. وی به درون افریقیه فرورفت و بربریان اسلام آورده را پیوست خود کرد و از این راه سپاهیان او رو به فزونی بسیار نهادند. در میان مردم آن پهنه شمشیر نهاد زیرا هر بار فرمانداری بر سر ایشان می رفت، فرمانبردار می شدند و برخی از ایشان اسلام آشکار می ساختند و چون فرماندار از میان ایشان بسازی گشت، پیمان شکنی می کردند و روی از اسلام برمی گاشتند. سپس او بهتر چنین دید که شهری بسازد که لشکریان مسلمان و خانواده های ایشان و دارایی های شان در آنجا باشند تا از شورش مردم آن سامان آسوده زیند. او آهنگ جایگاه قیروان کرد که پیشه ای انباشته از گونه های جانوران از درندگان و مارهای رنگارنگ و جز آن بود. فراخوان او به نزد خدا پذیرفته بود. خدا را خواند و سپس آواز داد: ای ماران و درندگان! ما یاران پیامبر خدایم (درود خدا بر او باد). از نزد ما بکوچید زیرا ما فرود آیندگانیم و پس از این هر کدام از شما را ببینیم، بی دریغ بکشیم. آن مردمان در آن روز نگاه کردند و جانداران را دیدند که بچگان و توله های خود را برمی دارند و می گریزند. مردمان انبوهی از بربریان این شگفتی بدیدند و اسلام آوردند. فرمود که درختان را بریدند و [آن مرغزار خوش و خرم و انبوه را بیابانی برهنه ساختند] و او فرمان پی ریزی شهر را داد که ساخته شد و آنگاه مزگت همگانی را پی ریخت. مردمان مزگت ها و خانه های خود را ساختند. خانه های آن سه هزار و شصت و نعل [هر نعل ۱۶۲ سانتی متر = ۵۸۲۲ متر = ۵/۸۲۲ کیلومتر] بود. کار به آن سال ۶۷۵/۵۵ م پایان یافت و مردمان در آن ماندگار گشتند. در میان روزگار ساختن آن شهر، تازش ها می آورد و سپاهیان به کشورگشایی می فرستاد که تازش می آوردند و تاراج می کردند. از این رهگذر، بسیاری از بربریان به اسلام درآمدند و پهنه امپراتوری اسلامی گسترش یافت و دل سپاهیان ماندگار در آنجا در شهر قیروان به

نیرومندی گرایید و ایشان آسودگی و آرامش یافتند و خواهان ماندگاری شدند و اسلام در آنجا استوار گشت.

فرمانداری مسلمة بن مخلد بر افریقیه

سپس معاویه بن ابی سفیان بر مصر و افریقیه مسلمة بن مخلد انصاری را گمارد. مسلمة یکی از بردگان خود به نام ابومهاجر را بر افریقیه گماشت. این برده به افریقیه شد و عقبه بن نافع فہری را به نادرستی و نامردی از کار برکنار ساخت و او را خوار کرد. عقبه رو به سوی شام آورد و معاویه را بر آنچه ابومهاجر با وی کرده بود، نکوهش کرد. معاویه پوزش خواست و نوید داد که او را بر سر کارش بازگرداند ولی در این کار سستی و کندی نشان داد. معاویه درگذشت و پس از او پسرش یزید بر سر کار آمد که نافع را در سال ۶۲/۶۸۲ م بر آن سرزمین ها گمارد و او به سوی آنها روانه شد.

واقعی گوید: عقبه بن نافع در سال ۴۶/۶۶۶ م به فرمانداری افریقیه رسید و شهر قیروان را پی افکند و تا سال ۶۲/۶۸۲ م بماند. در این سال یزید او را برداشت و ابومهاجر وابسته انصار را بر آن گماشت. او عقبه را به زندان افکند و کار بر او سخت گرفت. چون گزارش به یزید بن معاویه رسید که بر سر عقبه چه رفته است، برای ابومهاجر نامه نوشت و فرمان داد که او را آزاد سازد و به نزد وی گسیل دارد. عقبه به نزد یزید رسید که او را به فرمانداری افریقیه برگرداند و او ابومهاجر را گرفت و بند برنهاد. واقعی گزارش کُسیله را بدان سان دنبال کرده است که ما به خواست خدای بزرگ در گزارش رویدادهای سال ۶۲/۶۸۲ م بخواهیم آورد.

گریختن فرزندان از چنگت زیاد

در این سال زهاد به جست و جوی فرزندان برآمد که بنی تہشل و قُقیم از او گله کرده بودند.

انگیزه این کار چنین بود که فرزندان گوید: من در سروده های خود اَشْهَبَ بَن رُمَيْلَه و بعیث را به بدی یاد کردم که هردو از چشم کسان

فروافتادند و در نزد مردم خوار گشتند. بنی‌نہشل و بنی‌فقیہ از من به‌نزد زیاد بن ابیہ دادخواهی بردند و یزید بن مسعود بن خالد بن مالک نیز گله آغاز نهاد. زیاد مرا شناخت تا به وی گفتند: همان پسرک بیابان‌گرد است که دارایی و جامه‌های خود را به تاراج داد، زیاد مرا شناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا به فروش دام‌های خود روانه کرد که برای او خوراک و دیگر نیازها فراهم آورم. دام‌ها را در بصره فروختم و بهای آن را در جامه‌ام نهادم. مردی بر من گذشت و گفت: سخت از این پول گرانبار شده‌ای. اگر به‌جای تو آن مرد می‌بود که من او را می‌شناسم این سیم چنین استوار نمی‌بست. گفتم کیست؟ گفت غالب بن صمصمه [پدر خودم]. من مردمان دانداری‌ها را فراخواندم و درم‌ها را بر ایشان افشاندم. یکی گفت: ردای خود را بیفکن. آن را افکندم. دیگری گفت: جامه‌ات بیفکن. آن را افکندم. دیگری گفت: دستار خود بیفکن. چنان کردم. دیگری گفت: شلوارت بینداز. گفتم نپندازم و خود را برهنه نسازم که دیوانه نیستم. گزارش به زیاد رسید. او گفت: این پسرک دیوانه است که مردم را به تاراج‌گری برمی‌انگیزاند. او سواران را به‌جای دانداری‌ها فرستاد که مرا به‌نزد او ببرند. مردی از بنی‌فجیم سوار بر اسب خود به‌نزد من آمد و گفت: بگریز بگریز! مرا پشت سر خود سوار کرد و من رهایی یافتم. زیاد دو عموی من ذہیل بن صمصمه و زخاف بن صمصمه را که در دیوان بودند، گرفت و به زندان افکند ولی سپس درباره‌ی این دو با او سخن گفته شد که هر دو را آزاد ساخت. به‌نزد پدرم آمدم و آنچه را رفته بود، به وی بازگفتم. زیاد کینه پدرم به دل گرفت.

دیرتر احنف بن قیس و جاریة بن قدامه (هر دو سعدی) و جَوْن بن قَتَادَة عَبَّاسِی و حَتَات بن یزید ابومنازل مُجَاشِعِی به میهمانی به نزد معاویة بن ابی‌سفیان شدند. او به هر کدام صد هزار [درم] بخشید و حَتَات را هفتاد هزار داد. چون رو به راه نهادند، هر یک بخشوده خود را گفت (که صد هزار بود). حَتَات به‌نزد معاویہ بازگشت. پرسید: چرا بازگشتی؟ حَتَات گفت: مرا در میان بنی‌تمیم رسوا ساختی! آیا

نژاده نیستم؟ سالمند نیستم؟ در میان مردم سرور نیستم، همه فرمان مرا نمی‌برند؟ گفت: هستی، حیات گفت: چرا مزد من کاستی و آنان را که بر تو بودند بیش از آن دادی که با تو بود؟ (او در جنگ شتر در کنار عایشه جنگیده بود و احنف و جاریه دوستار علی بودند). احنف و جون از جنگ در کنار علی دوری گزیده بودند ولی دوستار او بودند. معاویه گفت: از آنها دین‌شان را خریدم و تو را با دینت و باورت درباره عثمان واگذاشتم. حیات عثمان پرست بود. گفت: دین مرا نیز بخر. معاویه فرمان داد که بخشوده او را به صد هزار درم برآورند. حیات مرد و معاویه آن بخشوده را به فرزندان وی نداد (پس از مرگ او، همه ساله به نزد ایشان نفرستاد). فرزدق در این باره گفت:

أَبُوكَ وَ عَمِّي يَا مُعَاوِيَ أَوْرَثَا
فَمَا بَالُ مِيرَاثِ الْعَتَاتِ أَخَذْتَهُ
فَلَوْ كَانَ هَذَا الْأَمْرُ فِي جَاهِلِيَّةٍ
وَلَوْ كَانَ فِي دِينِ سِوَى ذَا شَيْئَتُمْ
أَلَسْتُ أَعَزَّ النَّاسِ قَدَمًا وَ أُسْرَةً
وَ مَا وَلَدْتُ بَعْدَ النَّبِيِّ وَ إِلَيْهِ
وَ بَيَّيْتُ إِلَى جَنْبِ الشَّرِيقِ فَنَسَاؤُهُ
أَنَا ابْنُ الْعِبَالِ الشَّمِّ فِي عَدَدِ الْحَصَى
وَ كَمْ مِنْ أَبْرَلِي يَا مُعَاوِيَ لَمْ يَزَلْ
نَمْتُهُ فُرُوعَ الْمَالِكِينَ وَ لَمْ يَكُنْ
تَرَاهُ كَنَصْلِ السَّيْفِ يَهْتَدُ لِلنَّهْدَى
طَوِيلُ نَجَادِ السَّيْفِ مُذْكَانَ لَمْ يَكُنْ

ثَرَاءً فَيَحْتَسِرُ الثَّرَاثُ أَقَارِبُهُ
وَ مِيرَاثُ صَخْرٍ جَائِدٌ لَكَ ذَائِبُهُ
عَلِمْتُ مِنَ الْمَرْءِ الْقَلِيلُ خَلَائِبُهُ
لَنَا حَقًّا أَوْ غَصْرُ بِالْمَاءِ شَارِبُهُ
وَ أَمْنَعُهُمْ جَارًا إِذَا ضِيمَ جَانِبُهُ
كَمِثْلِي حَصَانٌ فِي الرِّجَالِ يُقَارِبُهُ
وَ مِنْ دُونِهِ الْبَذَرُ الْمُنِيرُ كَوَاكِبُهُ
وَ عِزُّ الثَّرَى عِزِّي فَمَنْ ذَا يُعَاسِبُهُ
أَغْرَبَارِي السَّرِيحِ مَا أَزُورُ جَانِبُهُ
أَبُوكَ الَّذِي مِنْ عَبْدِ شَمْسٍ يُقَارِبُهُ
كَرِيمًا يُلَاقِي الْمَجْدَ مَا طَلَّ شَارِبُهُ
فَصَى وَ عَبْدُ الشَّمْسِ مَعْنً يُخَاطِبُهُ

یعنی: ای معاویه، پدر تو و عموی من مرده‌ریگی به جای هشته‌اند؛ مرده‌ریگ هر کسی را نزدیکان وی برمی‌گیرند و بر آن جنگ می‌اندازند. چرا مرده‌ریگ «حیات» را تو برگرفتی و به ما وانگذاشتی و آنگاه مرده‌ریگ پدرت «صخر» در دستان توست و سفت و سنگت و بسته آن به سان موم در دستان ترم است؟ اگر این کار به‌روزگار جاهلی می‌بود، می‌دیدى آن مردی که دام‌های دوشیدنی اندکی دارد،

کدام يك از ماست (من یا تو). اگر در آیینی جز ان می بود، از حق ما دوری می گزید و آن را به ما وامی گذاشتید یا چنان می کردیم که آب در گلوی نوشنده اش گیر کند. نه من از نگاه تیار و خاندان پاس داشته ترین مردمانم؟ چون دیگران سرکوب گردند، نه آنم که پناهنده خود را بهتر از همگان پاس می دارم؟ پس از پیامبر و خاندانش، ستمدی تیزتك مانند من در میان مردان نزاده است که بدو نزدیکی و هموردی تواند کرد. خانه من در بلندی فراتر از ستاره «پروین» است و آن ماه شب چهاردهی که دارای ستارگان روشن است، از ان فروتر است. من فروزنده کوه های سر بر آسمان ساینده ام که به شمار سنگت ریزه های بیابان هایند؛ ستیغ بلندترین کسوه روی زمین ریشه نژاد من است؛ کیست که با آن شمار تواند کرد؟ ای معاویه، چه بسیار از نیاکان و پدران من که پیوسته سرور مردم خود بوده اند، با باد هم پویی کرده اند و راه را کث کرده اند. شاخه های «دو مالک» آن ها را رویانده اند و به بار آورده اند و پدر تو که از عبد شمس نژاد می برد، با آنها تاب هموردی نداشته است. او را مانند دم شمشیر می بینی که باران یخشش از آن فرومی بارد. بزرگواری است که پیوندی ناگسستنی با ارجمندی دارد و نوشنده اش، ناکام و تشنه از ان باز نمی گردد. بالایی بلند دارد؛ همیشه چنین بوده است؛ قصی و عبد شمس از آن کسانی نبوده اند که توانسته باشند با او هم سخن گردند. خواسته اش از «دو مالک»، مالک بن حنظله و مالک بن زید مناة است که از نیاکان اویند. نژاد فرزودق چنین است: پسر غالب بن صعصعة بن ناجیه بن عقال بن محمد بن سفیان بن مجاشع بن دارم بن مالک بن حنظله بن مالک بن زید مناة بن تیم.

چون سروده وی به گوش معاویه رسید، سی هزار درهم را به خانواده وی بازگرداند که این کار نیز خشم زیاد ابن ابیه را افزون کرد. چون مردم نهشل و فقیم از او دادخواهی کردند، خشمش به فزونی گرایید؛ او را جست و فرزودق گریخت و به نزد عیسی بن خُصیلة سلمی شد و شبانه بر وی درآمد و به وی گفت: این مرد مرا جسته است و مردمان مرا از خود رانده اند و من به نزد تو آمده ام که مرا نهبان

سازی. عیسی گفت: خوش آمدی. سه شب در نزد وی ماند و سپس به او گفت: بهتر چنین می‌بینم که به‌شام روم. عیسی او را روانه ساخت. زیاد شنید و کس در پی او فرستاد که وی را دریافت. فرزددق به رَوْحَاء شد و در میان مردم بکر بن وایل مانند گار گشت که ایشان او را آسوده ساختند و او چکامه‌ها در آفرین و ستایش ایشان سرود.

سپس چنان شد که چون زیاد به کوفه می‌شد، فرزددق در بصره فرود می‌آمد و چون به بصره می‌رفت، فرزددق در کوفه خانه می‌گزید. گزارش این کار به زیاد بن ابیه رسید و او به کار گزارش در کوفه، عبدالرحمان بن عُبَید، نوشت که فرزددق را بجوید و بازداشت کند. فرزددق از کوفه بیرون رفت و به حجاز شد و به سمید بن عاص پناهیید که او را پناه داد. فرزددق همچنان در مکه یا مدینه به سر برد تا زیاد از میان رفت.

برخی گویند: فرزددق از آن‌رو این سروده را گفت که چون حنات اسلام آورد، پیامبر (ص) میان وی با معاویه پیوند برادری بست. چون حنات در شام درگذشت، معاویه بر پایه آن پیوند، از او مرده ریگ برد و فرزددق آن سروده را سر داد. این گفته نادرست است زیرا معاویه می‌دانسته است که این گونه برادری کیشی، مایه بردن مرده ریگ نمی‌شود.

[واژه تازه پدید]

حنات: به ضم حاء با دو تاء دو نقطه‌ای بر زبر که در میان آنها الف است.

درگذشت حکم بن عمرو غفاری

در این سال حکم بن عمرو غفاری به هنگام بازگشت از جنگ جبل الاشل در مرو درگذشت. این را برخی گفته‌اند. گفته‌های دیگران درباره مرگ او یاد شد. زیاد به وی نوشته بود که: سرور خداگرایان مرا فرمان داده است که برای او زرد و سپید گردآوری کنم. زر و سیم در میان مردم بخش نکن. حکم برای او نوشت: آنچه سرور خدا-

گرایان فرموده است، به من رسید. من نیشته خدا را پیش از نیشته معاویه دیدم که می‌گوید: زمین و آسمان‌ها هر بنده‌ای بسته بودند و چون پرهیزکاری خدا پیشه کرد، خدا برای وی گشایشی پدید آورد و سپس گفت: دارایی و بخش‌های خود از گنج‌خانه مسلمانان را برگیرید. حکم بن عمرو در این هنگام گفت: بارخدا یا، اگر نیکی به نزد توست، مرا به سوی خود برگیر. از این‌رو بود که او در مرو درگذشت. او را با پیامبر دیداری بود.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه آیین حج برای مردم برگزار کرد. برخی گویند: پسرش یزید آیین حج برگزار کرد. کارگزارانش بر شارسان‌ها همانان بودند که یاد شدند.

هم در این سال اینان درگذشتند: سعد بن ابی وقاص در عقیق که مردم پیکر او را بر دوش خود به مدینه آوردند؛ برخی گویند: به سال ۶۷۴/۵۴ م درگذشت؛ برخی گویند: به سال ۶۷۵/۵۵ م مرد؛ زندگی‌اش ۷۶ یا ۸۳ سال به درازا کشید و یکی از ده تن بود که پیامبر به ایشان مژده بهشت بخشید؛ مردی شکم ستر و کوتاه بالا بود؛ صفیه دختر حُیّی همسر پیامبر (ص) که برخی گویند: به‌روزگار خلیفگی عمر درگذشت؛ عثمان بن ابی‌العاص ثقفی؛ عبدالرحمان بن سعفة بن حبیب بن عبد شمس (در بصره)؛ ابوموسی اشعری که برخی گویند: به سال ۶۷۲/۵۲ م درگذشت؛ زید بن خالد جُهَنی که برخی گویند: به سال ۶۸۷/۶۸ م یا ۶۹۷/۷۸ م درگذشت؛ مدلاج بن عمرو سلمی. او در همه جنگ‌های پیامبر خدا (ص) در کنار او جنگید. همه اینان را با پیامبر دیدار بود.

رویدادهای سال پنجاه و یکم هجری

(۶۷۱ میلادی)

در این سال فَضَالَةُ بن عَبَّید زمستان را در سرزمین روم گذراند و جنگ بُسْرِ بن آبی اَرْطَاة در تابستان رخ نمود .

کشته شدن حُجْر بن عَلِی و عَمْرِو بن حَمِیق و یاران شان

در این سال حُجْر بن عدی و دوستان وی کشته شدند.
انگیزه این کار چنان بود که معاویه در سال ۶۶۱/۴۱ م مُغِیرَةُ بن شُعْبَةَ را به فرمانداری کوفه برگماشت. چون او را بدین پایگاه برافراشت، وی را فراخواند و به او گفت: پس از درود، دارندهٔ بردباری پیش از امروز را چنان ویژگی‌هاست که چوب‌دستی را تواند برتافت. همانا فرزانه، بی‌آموزش، تواند باری را از دوش تو برداشت. من می‌خواستم سفارش‌هایی بسیار به تو کنم که به پشت‌گرمی بینش تو دهان از آنها فرو می‌بندم. ولی سفارش کردن به يك چیز را فروگذار نمی‌کنم: دشنام دادن و نکوهش کردن علی و مهر خواستن بر عثمان . عثمان پسرستان را همواره می‌ستای و ایشان را به خود نزدیک می‌ساز. مغیره گفت: آزموده‌ام و آزموده شده‌ام. پیش از تو برای کسانی جز تو فرمانرانی کرده‌ام که مرا سرزنش کرده‌اند. تو نیز می‌آزمایی و نکوهش یا ستایش می‌کنی. معاویه گفت: به‌خواست خدا ستایش می‌کنیم.

مغیره به کار فرمانداری کوفه برخاست و بهترین روش را از خود نشان داد جز اینکه دشنام و یاوه‌سرایی درباره‌ی علی و خواندن خدا برای عثمان و آمرزش‌خواهی برای وی را هیچ فراموش نمی‌کرد. چون حجر بن عدی این ژاژخایی‌ها را می‌شنید، می‌فرمود: بلکه خود شما را خدا نکوهیده است و دشنام و نفرین فرستاده است! آنگاه برمی‌خاست و می‌گفت: گواهی می‌دهم که آن را که نکوهش می‌کنید، سزاوارتر برای ستایش است و آن را که می‌ستایید رواتر برای سرزنش است. مغیره به وی می‌گفت: ای حجر از خشم و کینه‌توزی این پادشاه بترس. خشم پادشاه، کسانی مانند تو را به نابودی می‌کشاند. آنگاه دست از او برمی‌داشت و او را می‌بخشید.

چون مغیره به پایان‌های فرمانرانی خود رسید، باز درباره‌ی علی و عثمان همان‌ها را بر زبان راند که از پیش می‌گفت. حجر برخاست و چنان فریادی پس سر مغیره کشید که همه‌ی ماندگاران مَرگَت آن را شنیدند. به او گفت: ای مرد، بگو تا روزی‌های ما را به ما دهند که آن را از ما بازگرفته‌ای بی‌آنکه بتوانی چنین کاری کنی زیرا تو را نمی‌رسی که چنین تبهکاری‌ها کنی. تو دل به نکوهش سرورِ خداگرایان خوش کرده‌ای و با این کار ناجوانمردانه خو گرفته‌ای. دو سوم کسان برخاستند و همی گفتند: حجر درست گفت و نیکویی به‌جای آورد. بگوی تا روزی‌های ما را به ما دهند زیرا آنچه تو می‌کنی، ما را سود نمی‌بخشد. این گونه سخنان بسیار گفتند و پسی درست سرودند. مغیره از تخت سخنوری فرود آمد و کسانش بر وی درآمدند و گفتند: چرا این مرد را وامی‌گذاری که در پهنه‌ی فرمانرانی تو چنین بر تو گستاخ گردد و این گونه سخنان بر زبان آورد و چیرگی تو را فرو-کوبد و مست گرداند و سرور خداگرایان را بر تو خشمگین سازد. مغیره گفت: من او را به کشتن دادم. پس از من فرمانداری می‌آید که به‌سان من با او می‌سکالد و با وی آن می‌کند که خواهید دید؛ او را می‌گیرد و می‌کشد! مرا سرآمد نزدیک شده است و نمی‌خواهم بهترین مردان این شارسان را کشتار کنم که بدبخت گردم و ایشان خوش‌بخت شوند؛ معاویه در این سرای خوش بگذراند و مغیره در آن سرای به

ژرفای دوزخ افتد.

آنگاه مغیره مرد و زیاد ابن آبیته بر سر کار آمد. او به کوفه آمد و به سخنرانی برخاست و بر عثمان مہر آورد و یاران وی را ستود و کشتندگانش را نفرین فرستاد. حجر برخاست و همان کرد که با مغیره می‌کرد. زیاد به بصره بازگشت و عمرو بن حُرَیث را به‌جانشینی خود بر کوفه گماشت. برای او گزارش آوردند که پیروان علی در نزد حجر بن عدی گرد می‌آیند و معاویه را آشکارا نفرین می‌فرستند و از او بیزاری می‌جویند. گزارش دادند که اینان عمرو بن حُرَیث را سنگریزه‌باران کرده‌اند. زیاد از بصره بیرون آمد و آهنگ کوفه کرد و بر تخت سخنوری برآمد و خدای را سپاس گفت و ستایش کرد و حجر در آنجا نشسته بود. سپس گفت: همانا چاه ستمکاری و گمراهی مرگ‌زای است. اینان انجمن کرده‌اند و سرخوش گشته‌اند؛ از من آسوده شده‌اند و راه گستاخی در پیش گرفته‌اند و به ستیز با خدا پرداخته‌اند. اگر استوار نگردید، شما را با داروی خودتان درمان کنم. من خود هیچ تباشم اگر کوفه را در برابر حجر و یاران او پاس ندارم و او را مایهٔ پند آیندگانش تسازم. ای حجر، وای بر مادرت! شام تو را بر گرگ فرود آورد.^۱

او کس به نزد حجر فرستاد و او را به‌مزگت خواند. چون فرستادهٔ زیاد فراز آمد، یاران حجر گفتند: به نزد وی مرو خدایش گرامی مدارد. فرستادهٔ زیاد بازآمد و گزارش بگفت. زیاد به سرکردهٔ پاسبانان خود شَدَّاد بن هَیثَم گفت که برای آوردن وی گروهی را گسیل دارد. او چنان کرد و حجر آنان را دشنام داد. بازگشتند و گزارش با زیاد گفتند. زیاد کوفیان را گرد آورد و گفت: با یک دست سر می‌شکنید و با دست دیگر درمان می‌کنید! پیکرهایتان با من است و دل‌هایتان یا حجر نابخرد! به‌خدا که این از تبہکاری شماست. به‌خدا

۱. داستانی عربی است بدین‌گونه: سَقَطَ الْعَشَاءُ بِرِغْلَى سُوْحَانَ: شب‌انگاه، او را بر گرگ رهنمون گشت. گویند: تازی مردی بیابان‌گرد شب در پی پناه به کنام گرگی روی آورد که او را خورد. نگاه کنید به: *مجمع‌الامثال*، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۵۹۹/۱؛ افسر مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ. بی‌شناسنامه، ۲۴۱/۱.

که یا باید بی گناهی شما بی چون و چرا بر من آشکار گردد: یا بی هیچ گمان، مردمانی فراز آورم که ناراستی و گردن کژی شما را راست کنند! گفتند: پناه بر خدا که اندیشه ای جز فرمانبری و خرسندی و پسند تو داشته باشیم. گفت: باید یکایک شما برخیزند و هر که را از مردم و تبار خویش در میان یاران حجر می بینند، بدینجا آورند. آنان برخاستند و پیشینه همراهان و یاران حجر بن عدی را از نزد او برانگیختند و پراکنده ساختند. زیاد بن ابیه به سرکرده پاسبانان خود گفت: به نزد حجر شو؛ اگر فرمانبری تو کرده او را به نزد من آور و گرنه با شمشیر بر ایشان تازید تا ایشان را در اینجا حاضر سازید. سرکرده پاسبانان آمد و او را فراخواند. یارانش او را پاس داشتند و نگذاشتند که فراخوان زیاد را پاسخ گوید. ابوعمّر طه کندی به حجر گفت: از میان یاران تو تنها من شمشیر دارم و این شمشیر به تنهایی نتواند برای تو کاری کند. برخیز و به مردم خود پیوند تا مردم تبارت پاست بدارند. زیاد بر فراز تخت سخنوری بود و ایشان را می پایید. یاران زیاد ایشان را در میان گرفتند. مردی از مردم حمراء (یا: مردم حراث) گریزی بر سر عمرو بن حقیق کوفت که بر زمین افتاد. یارانش او را برداشتند و به میان ازدیان بردند و او در نزد ایشان پنهان شد و دیرتر بیرون آمد. یاران حجر به درهای «کنده» گراییدند. یکی از پاسبانان با شمشیر بر دست عاید بن حمله تمیمی نواخت و افزون بر آن دندان پیشین وی را بزد و بر زمین انداخت. عاید بن حمله گریزی یکی از پاسبانان را گرفت و با آن جنگید و حجر و یارانش را پاس داشت تا از درهای مردم «کنده» بیرون رفتند. حجر به سوی استر خود شتافت. ابو عمرطه به وی گفت: سوار شو که خود را با ما به کشتن دادی. او را برداشت و سوار کرد و ابو عمرطه بر اسب خود سوار گشت. یزید بن طریف مُسَلّی (سَلَمی، شَبَلی) خود را به وی رساند و گریزی بر ران او کوفت. ابو عمرطه شمشیر را گرفت و بر سرش زد که بر زمین افتاد. سپس بهبود یافت. درباره اوست که عبدالله بن هَمّام سَلُولی می گوید:

أَلُوْمُ بْنُ لُوْمٍ مَا عَسَدَايَكَ حَاسِرًا إِلَى بَطْلِي ذِي جُرْأَةٍ وَ شَكِيمٍ

مُعَاوِدِ ضَرْبِ السَّادِرَيْنِ يَسْتَفِيهِ عَلَى السَّامِ عِنْدَ الزَّوْعِ غَيْرِ لَيْمٍ
إِلَى قَارِسِ الْغَارَيْنِ يَوْمَ تَلَاقِيَا بِصِفَيْنِ قَسْرَمٍ خَيْرِ نَجَلٍ قُرُومٍ
حَسِبْتُ ابْنَ بَرْصَاءَ الْحِثَارِ قِتَالَهُ قِتَالَكَ زَيْدًا يَوْمَ دَارِ حَكِيمٍ
یعنی: آیا آن فرومایه فرومایه زاده، تو را سر برهنه فرو گذاشت؟
بر پهلوانی به سان تو یورش آورد؛ پهلوانی گستاخ که بیداد را
برمی تاود و آن را واپس می راند. آنکه پیوسته زره پوشان را فرو-
می کوفت و شمشیر خود بر تارکک ایشان می نواخت و هرگز در هنگامه
پیکار پست نمی بود. به سوی پهلوانی مانند تو یورش آوردند که
بزرگت سواره هر دو سپاه بودی و در جنگ صفین پهلوان پهلوانان
شناخته شدی. ای پسر «بَرْصَاءَ الْحِثَارِ» آیا پیکار با او را به سان چالش
با زید به روز جنگ «دارحکیم» پنداشتی؟
این شمشیر، نخستین شمشیری بود که در کوفه در کشاکش میان
مردمان فروکوفته شد.

حجر و ابو عَمْرٍاء به خانه حجر شدند و مردمان بسیاری در نزد
ایشان انجمن کردند. از کندیان چندان کسی به نزد وی نیامد. زیاد
همچنان که بر تخت سخنوری بود، مَذْحِجیان و هَمْدَانیان را به دشت
کندیان فرستاد تا حجر را به نزد وی آورند و دیگر یمانیان را به
دشت «صایدین» گسیل کرد و ایشان را فرمود که به نزد یاور خود حجر
شوند و او را به نزد وی برند. آنان چنان کردند. مَذْحِجیان و همدانیان
به دشت کندیان شدند و هر که را یافتند، فراز آوردند و زیاد از ایشان
سیاس گزاری کرد و ایشان را ستود.

چون حجر دید که همراهان وی اتدکند، ایشان را فرمود که باز-
گردند. به ایشان گفت: شما تاب پایداری در برابر این همه کسان که
بر سر شما انجمن کرده اند، ندارید و من هرگز خواستار نابودی شما
نیم. آنان بیرون رفتند. مَذْحِجیان و همدانیان در پی ایشان شتافتند و
با ایشان کارزار کردند و یزید بن قیس را گرفتار ساختند و دیگران
وارهیدند. حجر بن عدی راهی به سوی بَنی حُوت (بنی حُرَیث) در پیش
گرفت و به خانه مردی از ایشان به نام سُلَیم بن یزید درآمد. جویندگان
خود را به وی رساندند و سلیم شمشیر خود را برگرفت که نبرد

آزماید. دخترانش به زاری گریستند. حجر گفت: اینک دانسته شد که بد گزندى بر سر دختران تو فرود آوردم. سلیم گفت: به خدا تا زنده باشم نگذارم که تو را زنده بگیرند یا بکشند. حجر از پنجره خانه وی بیرون شد و به سوى نَخَعِیان رفت و در نزد عبدالله بن حارث برادر مالك اشتر فرود آمد. او به حجر خوشامد گفت. در همان هنگام که در نزد عبدالله بود، به ناگاه به وی گفتند که پاسبانان در میان مردم نَخَعِ به دنبال تو می گردند زیرا کنیزکی سیاه ایشان را دیدار کرده و پرسیده است: که را می جوئید؟ گفته اند: حجر بن عدی را. گفته است: در میان تبار نخعی است.

حجر بیرون آمد و به درون آزدیان رفت و در نزد رَبِیْعَة بن نَاجِد پنهان شد.

چون از یافتن او به ستوه آمدند، زیاد بن ابیه محمد بن اشعث را فراخواند و به وی گفت: به خدا که او را بی چون و چرا به نزد من آوری وگرنه بی هیچ گمان همه خرمايَنان تو را ببرم و خانه ات ویران کنم و آنگاه از دستم نرهی تا پاره پاره ات سازم. محمد بن اشعث از وی درنگ خواست و زیاد او را سه روز درنگ داد و قیس بن یزید را که اسیر بود فراز آورد. زیاد به وی گفت: باکی بر تو نیست؛ اندیشه تو درباره عثمان را بدانستم و آگاه گشتم که در جنگ صفین به یاری معاویه جنگیده ای. تو از آن رو به یاری حجر پیکار کردی که خواستی پناهنده خود را پاس بداری. تو را آمرزیدم ولی برادرت عُقَیر بن یزید را به نزد من آور. قیس از او برای جان و دارایی برادرش زینهار خواست و زیاد به او زینهار داد. او برادرش را آورد که زخمی بود. زیاد به پاسبانان فرمان داد که زنجیر آهنین گران بر دست و پایش نهادند و او را همی بلند کردند و بر زمین انداختند. بارها با او چنین کردند. قیس بن یزید به زیاد گفت: آیا او را زینهار ندادی؟ زیاد گفت: آری، زینهارش دادم و خونش نریزم. آنگاه از او پایندان گرفت و آزادش کرد.

حجر بن عدی يك شبانه روز در خانه ربیعه ماند و سپس کس به نزد محمد بن اشعث فرستاد و گفت که از زیاد برای وی زینهار بگیرد

تا او را به نزد معاویه فرستند. محمد گروهی را گرد آورد، از آن میان: جریر بن عبدالله، حُجْر بن یزید، عبدالله بن حارث برادر مالک اشتر و دیگران. اینان بر زیاد درآمدند و برای حَجْر زینهار خواستند بر این پایه که او را به نزد معاویه فرستند. زیاد پذیرفت. کس به سوی حَجْر فرستادند و او در نزد زیاد حاضر آمد. چون او را دید، گفت: آفرین بر تو ابو عبدالرحمان! جنگت به هنگام جنگت و پیکار به هنگامی که به مردم آشتی روی آورده‌اند! بر مردم خود است که براقش ستم روا می‌دارد.^۲ حَجْر گفت: نه فرمانبری از گردن خود فرو افکندم، نه از راه توده‌های همگانی مردم دوری گزیدم بلکه بر بیعت خود پایدار هستم. زیاد فرمان داد که او را به زندان افکنند. چون حَجْر بن عدی بدو پشت کرد و روان شد، زیاد گفت: به خدا سوگند بسی آرزو دارم که شاهرگش گردنش را بزنم! زیاد بن ابیه به جست و جوی دوستان حَجْر بن عدی برخاست. عمرو بن حمق بیرون رفت و روان شد تا به موصل رسید و رِفَاعَة بن شَدَّاد با او بود. گزارش کار این دو به فرماندار موصل بر داشته شد. به سوی ایشان روانه شد و این دو به سوی او بیرون آمدند. اما عمرو، شکمش آب آورده بود و نمی‌توانست از خود پسداری کند. اما رِفَاعَة، جوانی بود کُرد و گردن‌کش و نیرومند. اسب خود را سوار شد که برای رهانیدن عمرو پیکار کند. عمرو بن حمق به او گفت: پدافند تو از من، چه هوده‌ای برایم دارد؟ خود را وارهان! او بر ایشان تاخت و ایشان پراکنده شدند و او خود را وارهان. عمرو گرفتار شد. به او گفتند: کیستی؟ گفت آنکه اگر رهایش کنید، برای تان بهتر باشد و اگر بکشیدش برای تان گزند ناکه‌تر. او ایشان را آگاه ساخت. او را به نزد فرماندار موصل، عبدالرحمان بن عثمان ثقفی شناخته با نام «پسر امّ حکم» (خواهرزاده معاویه)، فرستادند. او را شناخت و گزارش کارش برای معاویه نوشت. معاویه نوشت: او گمان می‌برد که تیری با پیکان پهن را نه بار در پیکر عثمان فرو برده است. او را با همان افزار به همان

۲. عَلَيَّ أَهْلِيهَا تَجِبِي بَرَأَقِش. مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۸۹/۲؛

افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶، ج ۱، ۴۷۵/۱.

گورنه فروکوبید. بیرونش بردند و فروکوفتند که در کوبش یکم یا دوم جان به جانان سپرد.

زیاد بن ابیه در پی جویی یاران حجر کوشید و ایشان به هر کنار و گوشه ای گریزان شدند. هر که را توانست، گرفت. قَبِیصَةُ بنِ ضُبَيْعَةَ عَیْسَى را با زینهار نامه ای آوردند که فرمان داد او را به زندان افکنند. قیس بن عباد شیبانی به نزد زیاد آمد و گفت: در میان ما مردی به نام صیفی از یاران برجسته حجر بن عدی است. زیاد در پی او روانه کرد که او را آورند. به او گفت: ای دشمن خدا، درباره ابوتراب چه می گویی؟ صیفی گفت: ابوتراب نمی شناسم. زیاد گفت: بسی نیک می شناسی! آیا علی بن ابی طالب را می شناسی؟ گفت: آری. گفت: او همان ابوتراب است. صیفی گفت: هرگز! او پدر امام حسن و امام حسین است. سرکرده پاسبانان گفت: فرماندار می گوید: ابوتراب، و تو می گویی: نه! صیفی گفت: اگر امیر دروغ گوید، من هم دروغ گویم و گواهی ناروا دهم چنان که او داد؟ زیاد گفت: این نیز، چوبدستی برای من بیاورید. برایش آوردند. زیاد پرسید: درباره علی چه می گویی؟ صیفی گفت: بهترین گفتار، زیاد گفت: او را بزنید. چندان زدند که به زمین چسبید. سپس گفت: دست از او بردارید. درباره علی چه می گویی؟ گفت: به خدا اگر مرا با کارد پاره پاره کند، جز همان که شنید، درباره علی نخواهم گفت. زیاد گفت: یا نفرینش کن یا گردنت بزنم. گفت: نکنم. زنجیر آهنینی گران آوردند و به زنجیرش کردند و به زندان افکندند.

برخی گویند: قیس بن عباد چندان زنده ماند تا در همه پیکارها به یاری ابن اشعث جنگید. سپس به کوفه آمد و خانه نشین شد. حَوْشَب به حجاج گفت: در اینجا مردی آشوبگر است که هیچ آشوبی در عراق به پا نشده مگر که او را در آن دستی بسوده است. او ترابی [علوی، دوستار علی] است و عثمان را نفرین می فرستد. با پسر اشعث برشوریده است تا وی نابود گشته است. اکنون به شهر باز آمده خانه نشین شده است. حجاج کسان در پی او فرستاد که رفتند و او را کشتند. تبار او به کسان خاندان حَوْشَب گفتند: به زیان دوست ما گزارش گری

کردید! ایشان پاسخ دادند: شما نیز به زیان دوست ما گزارش دادید؛ خواسته‌شان صیفی شیبانی بود.

زیاد کس در پی عبدالله بن خلیفه طایبی فرستاد و او آواره شد و از دیده‌ها نهان گردید. پاسبانان را در پی او فرستاد که دستگیرش کردند. خواهرش نَوَّار، طایبان را برآغالید که بر پاسبانان شوریدند و او را آزاد ساختند. به نزد زیاد بازگشتند و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند. او عدی بن حاتم را در مژگت گرفت و به زندان افکند و به او گفت: عبدالله را به نزد من آور، عدی پرسید: کارش چیست؟ زیاد گزارش داد. عدی گفت: از این آگاهی ندارم. زیاد گفت: باید او را به نزد من آوری. عدی گفت: به‌خدا هرگز او را به نزد تو نیاورم. پسر عمویم را بیاورم که بکشی! به خدا اگر در زیر پایم بود، پایم را از رویش بر نمی‌داشتم! زیاد فرمان داد که عدی را به زندان افکندند. هیچ یمنی و ربی در کوفه نماند مگر که با زیاد به میانجی‌گری درباره عدی پرداخت. همگی می‌گفتند: با عدی بن حاتم یار گرامی پیاسبر خدا (ص) چنین می‌کنی؟ گفت: او را از زندان بیرون می‌آورم بر این پایه که پسر عمویم را از نزد من بیرون راند و او تا هنگامی که من فرماندار این شهرم، بدینجا درنیاید. آنان پذیرفتند. عدی کس به نزد عبدالله فرستاد و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت و فرمان داد که به دو کوهستان طی رود. عبدالله بدان سامان شتافت. او پیوسته برای عدی نامه می‌نوشت تا درباره وی میانجی‌گری کند تا به کوفه بازگردد. عدی به نر می‌او را نوید می‌داد و دل خوش می‌داشت. از میان آن چیزها که به نزد وی فرستاد و او را نکوهش کرد و حجر و یارانش را سوگواری داد، این چکامه بود:

تَذَكَّرْتُ لَيْلَى وَ الشَّيْبَةَ أَحْمَرَا	وَ ذِكْرُ الصَّبَا بَرُحٌ عَلَى مَنْ تَذَكَّرَا
وَ وَلِي الشَّبَابِ فَافْتَقَدْتُ غُصُونَهُ	فَيَا لَكَ مِنْ وَجْدٍ بِهِ جِينٌ أَدْبَرَا
فَدَعُ عَنْكَ تَذَكَارَ الشَّبَابِ وَ فَقَدَهُ	وَ أَشْبَابِهِ إِذْ بَانَ عَنْكَ فَأَضْمَرَا
وَ بَلَكَ عَلَى الْخِلَانِ لَمَّا تَخَرَّمُوا	وَلَمْ يَجِدُوا عَنْ مَنْهَلِ الْمَوْتِ مَصْدَرَا
دَعَتْهُمْ مَنَائِمُهُمْ وَ مَنْ حَانَ يَوْمُهُ	مِنَ النَّاسِ قَاعِلَمَ أَنَّهُ لَنْ يُوَخَّرَا
أُولَئِكَ كَانُوا شِيعَةً لِي وَ مَوَثَلًا	إِذَا الْيَوْمُ أَلْفَى ذَا احْتِدَامٍ مُذَكَّرَا

وَمَا كُنْتُ أَحْسَى بَعْدَهُمْ مُتَعَلِّلاً
أَقُولُ وَلَا وَاللَّهِ أَنِّي إِذْ كَسَارَهُمْ
عَلَى أَهْلِ عَذْرَاءِ السَّلَامِ مُضَاعِفاً
وَلَأَقَى بِهَا حُجْرٌ مِنَ اللَّهِ رَحْمَةً
وَلَا زَالَ تَهْطِلُ لِيْلَتٌ وَدِيْمَةٌ
فَيَا حُجْرٌ مَنْ يُلْغِيْلُ تُدْمِي نُحُورَهَا
وَمَنْ صَارِعٌ بِالْحَقِّ بَعْدَكَ نَاطِقٌ
فَنِعْمَ أَحْسُوا لِاسْلَامِ كُنْتُ وَ إِنِّي سِي
وَقَدْ كُنْتُ تُعْطِي السَّيْفَ فِي الْحَرْبِ حَقَّهُ
فَيَا أَخَوَيْنَا مِنْ هُمِيمٍ غَمِيْمَتِمَا
وَيَا أَخَوَيْ الْخِنْدِفِيَيْنِ أَبْشِرَا
وَيَا إِخْوَتَا مِنْ حَضَرِ مَوْتٍ وَ غَالِبِ
سَعِدْتُمْ فَلَمْ أَسْمَعْ بِأَصُوبٍ مِنْكُمْ
سَأَبْكِيكُمْ مَا لَاحَ نَجْمٌ وَ عَرْدٌ أَلِ
فَقُلْتُ وَلَمْ أَظَلِّمْ: أَغُوْثُ بْنُ طَلِيٍّ
هَلِيتُمْ أَلَا قَاتَلْتُمْ عَنْ أَخِيكُمْ
تَفَرَّجْتُمْ عَنِّي فَعُوْدِرْتُ مُسْلِماً
فَمَنْ لَكُمْ مِنِّي لَدَى كُلِّ غَارَةٍ
وَمَنْ لَكُمْ مِنِّي إِذَا الْحَرْبُ قُلِّصَتْ
فَهَا أَنَا ذَا أَوَى بِأَجْبَالِ طَلِيٍّ
تَغَانِي عَدُوِّي ظَالِماً عَنْ مُهَاجِرِي
وَ اسْلَمْنِي قَوْمِي بِغَيْرِ جَنَاحَةٍ
فَإِنِ الْفُتُوحُ فِي دَارِ بِأَجْبَالِ طَلِيٍّ
فَمَا كُنْتُ أَخْشَى أَنْ أَرَى مُتَغَرِّباً
لَحَى اللَّهُ قَيْلَ الْحَضِرِ مِيْمِيْنَ وَائِثلاً
وَلَأَقَى الرَّدَى الْقَوْمُ الَّذِينَ تَعَزَّوْا
فَلَا يَدْعُنِي قَوْمٌ لِفُؤُتِ بْنِ طَلِيٍّ

بِشْيءٍ مِنَ الدُّنْيَا وَلَا أَنْ أَعْمَرَ
سَجِيسَ اللَّيَالِي أَوْ أَمُوتَ فَأَقْبَرَ
مِنَ اللَّهِ وَ لَيْسَقِ الْغَمَامِ الْكَنْهَوْرَا
فَقَدْ كَانَ أَرْضَى اللَّهَ حُجْرٌ وَ أَعْدَرَا
عَلَي قَبْرِ حُجْرٍ أَوْ يُنَادِي فَيُحْشَرَا
وَ لِلْمَلِكِ الْمُغْزَى إِذَا مَا تَغَشَّمَا
يَتَقَوَّى وَ مَنْ إِنْ قِيلَ بِالْجَوْرِ غَيْرَا
لَا طَمَعُ أَنْ تُؤْتَى الْخُلُودُ وَ تُعْبَرَا
وَ تَعْرِفَ مَعْرُوفَا وَ تُنْكِرَ مُنْكَرَا
وَ يُسْرُتَمَا لِلْمَصَالِحَاتِ فَأَبْشِرَا
بِمَا مَعَنَا حَيِّيتُمَا أَنْ تُبَشَّرَا
وَ شَيِّبَانِ لَقِيْتُمْ حِسَاباً مُبَشَّرَا
حِبَاجاً لَدَى الْمَوْتِ الْجَلِيلِ وَ أَصْبَرَا
حَمَامٌ بِبَطْنِ الْوَادِيَيْنِ وَ قَرَقَرَا
مَتَى كُنْتُ أَخْشَى بَيْنَكُمْ أَنْ أُسِيرَا
وَ قَدَدْتُ حَتَّى مَالٍ لَمْ تَجَعُورَا
كَأَنِّي غَرِيبٌ مِنْ إِسَادٍ وَ أَعْمَرَا
وَ مَنْ لَكُمْ مِثْلِي إِذَا الْبَأْسُ أَصْعَرَا
وَ أَوْضَعَ فِيهَا الْمُسْتَعِيْثُ وَ شَعَّرَا
طَرِيدَا فَلَوْ شَاءَ الْإِلَهُ لَفَعَّرَا
رَضِيْتُ بِمَا شَاءَ الْإِلَهُ وَ قَدَرَا
كَأَنَّ لَمْ يَكُونُوا لِي قَبِيلاً وَ مَفْشَرَا
وَ كَانَ مَعَانَا مِنْ غُصَيْرٍ وَ مَعْضَرَا
لَحَى اللَّهُ مَنْ لَا حَسَى عَلَيْهِ وَ كَثُرَا
وَلَأَقَى الْقَنَائِيسِ بِالسَّنَانِ الْمُؤَمَّرَا
عَلَيْنَا وَ قَالُوا قَوْلَ زُورٍ وَ مُنْكَرَا
لَشَنْ دَهَرُهُمْ أَشْفَى بِهِمْ وَ تَغَيَّرَا

فَلَمْ أَغْرُهُمْ فِي الْمُعْلَمِينَ وَلَمْ أُثِرْ
فَبَلَغَ خَلِيلِي إِذْ رَحَلْتُ مُشْرِقًا
وَنُبْهَانًا وَالْأَفْنَاءُ مِنْ جَنْدِمْ طَلَى
أَلَمْ تَذْكُرُوا يَوْمَ الْمُذِيبِ أَلَيْتِي
وَكَذَى عَلَى مِيرَانٍ وَالْجَمْعُ حَابِمْ
وَيَوْمَ جُلُولَاءِ الْوَقِيعَةِ لَمْ أَلَمْ
وَتَنَسَوْنِي يَوْمَ الشَّرِيعَةِ وَالْقَنَا
جَزَى رَبُّهُ عَنِّي عَدِيٌّ بَنَ حَسَاتِمِ
أَتَنَسَى بَلَائِي سَادِرًا يَا بَنَ حَسَاتِمِ
فَدَاقَتْ عَنْكَ الْقَوْمَ حَتَّى تَغَاذَلُوا
تَوَلَّوْا وَ مَا قَامُوا مَقَامِي كَأَنَّمَا
نَصَرْتُكَ إِذْ خَانَ الْقَرِيبُ وَأَبْعَطَ الْ
فَكَانَ جَزَائِي أَنْ أُجَرَّرَ بَيْنَكُمْ
وَكَمْ عِدَّةٌ لِي بِنِكَ إِنَّكَ رَاجِعِي
فَأَصْبَحْتُ أَرْعَى النَّيْبَ طُورًا وَ تَارَةً
كَتَيْ لَمْ أَرْكَبْ جِسَادًا لِفَارَةٍ
وَلَمْ أَعْتَرِضْ بِالسَّيْفِ مِنْكُمْ مُقِيرَةً
وَلَمْ أَسْتَحِثَّ الرُّكْبَ فِي إِثْرِ عُصْبَةٍ
وَلَمْ أَذْعِرِ الْإِبْلَامَ مِنِّي بِفَارَةٍ
وَلَمْ أَرْفِى خَيْلِي تُطَاعِنَ بِثُلْهَا
فَذَلِكَ دَهْرٌ زَالَ عَنْكَ حَمِيدُهُ
فَلَا يُبْعِدُنْ قَوْمِي وَإِنْ كُنْتُ عَائِبًا
وَلَا خَيْرَ فِي الدُّنْيَا وَلَا عَيْشَ بَعْدَهُمْ

عَلَيْهِمْ عَجَاجًا بِالْكَوَيْفَةِ أَكْثَرًا
جَمِيلَةً وَ الْحَيَّيْنِ مَعْنًا وَ يُحْتَرَا
أَلَمْ أَكُ فِيكُمْ ذَا الْفَنَاءِ الْعَشْدَرَا
أَمَامَكُمْ أَنْ لَا أَرَى الدَّهْرَ مُدِيرَا
وَ قَتَلِي الْهُمَامَ الْمُسْتَمِيتَ الْمُسَوَّرَا
وَ يَوْمَ نَهَارِ وَندِ الْفُتُوحِ وَ شُتْرَا
بِصِفِّينَ فِي أَكْتَافِهِمْ قَدْ تَكْسَرَا
بِرَفْضِي وَ خِذْلَانِي جَزَاءً مُوقَرَا
عَيْشِيَّةً مَا أَفْنَتْ عِدَّتُكَ حَزْمَرَا
وَ كُنْتُ أَنَا الْخَصْمُ الْآلُكَ الْعَدَوَرَا
رَأَوْسِي لَيْشًا بِالْآبَاءِ مُخْذِرَا
بَعِيدٌ وَ قَدْ أَفْرَدْتُ نَصْرًا مُؤَزَّرَا
سَجِيبًا وَ أَنْ أُولَى الْهَوَانِ وَ أَوْسَرَا
فَلَسَمْتُ تَغْنٍ بِالْبَيْعَادِ عَنِّي حَبْتَرَا
أَهْرَهِزِينَ رَاعِي الشُّوَيْمَاتِ هَرَهَرَا
وَلَمْ أَتْرُكْ الْقُرْنَ الْكَمِيَّ مُقَطَّرَا
إِذِ النَّكْسُ مَشَى الْقَهْقَرَى ثُمَّ جَرَجَرَا
مُسَمِّعٍ عَلِيًّا سِجَاسٍ وَ أَبْهَرَا
كَوَزِدِ الْقَطَا ثُمَّ انْحَدَرْتُ مُظْفَرَا
يَقْرَوِينَ أَوْ شُرُوبِينَ أَوْ أُغْرِكِيذَرَا
وَ أَصْبَحَ لِي مَعْرُوفُهُ قَدْ تَنَكَّرَا
وَ كُنْتُ الْمَضَاعَ فِيهِمْ وَ الْمُكْفَرَا
وَ إِنْ كُنْتُ عَنْهُمْ نَائِي الدَّارِ مُخْصَرَا

یعنی: جوانی و روزگاران دلدادگی با لیلا را به یاد آوردم و خود
همی دانم که یاد کردن شیفتگی، برای هر که آن را به یاد آورد، گزندی
جانگزی به شمار آید. جوانی برفت و شاخه‌های آن در دیده فرو
پژمرید؛ چه داغی بر دل گذارد آنگاه که روی برگرداند و به دنبال

۴. غزور: پادشاه سحت و درشت، مرد بدخوی.

۵. برای «ابلام» یا مفرد احتمالی آن معنایی در واژه‌نامه‌ها پیدا نشد.

برگردد! یاد جوانی و از دست رفتن رشته‌های پیوند آن را فراموش کن که از تو دور گشته است و شتابان به‌سوی نابودی همی تازد. بر دوستانی خون‌گریه کن که ریشه‌کن شدند؛ به آبشخور مرگ رفتند و از آن راه بیرون رفتی نیافتند. مرگ‌های ایشان به سوی خود فراخواندشان؛ هرکس از مردمان روزش فرارسد، بدان که درنگ از وی دریغ دارند. آنان پیروان و پناه من بودند؛ اینک آن روزی فرارسید که فرزندان و یاد آورده می‌نمایم. پس از ایشان هیچ دل‌خوشی از این گیتی نخواستیم و آرزو نیز نکردم که روزگار به‌درازی‌کشانم. می‌گویم (و به خدا سوگند که اگرچه گذشت شبانروزان به جاودانگی پیوندم و مرگ من فرارسد و به گور اندر از هر چشم و دلی زدوده شوم، ایشان را از یاء‌فرو نپلم): بر ماندگاران آن شمارسان دروهای پی چند چندان از خدای مهربان باد و ابر باران‌زا بر ایشان ریزان. در آنجا حجر بن عدی یا مهر خدا هم‌آغوش گشت؛ ما که حجر خدا را خرسند کرد و بهانه از میان برداشت. باران پیوسته پیاپی بر آرامگاه وی ریزان باد؛ چنین بادا تا هنگامی که او را آواز دهند و به‌سوی بیابان رستاخیز فراخوانند. ای حجر، کیست که یال و سینه اسبان دشمن را شناور در خون سازد؛ کیست که با پادشاه بسیج‌کننده دژم تازش‌گر به‌هم‌آوردی برخیزد؟ آن کدام سخنور است که پس از تو سخن پرهم‌کارانه بر زبان راند و راستی و درستی آشکار سازد و اگر زور گویند، زیر و زیر گردد؟ خوشا برادری دینی که تو بودی؛ من پیوسته آرزو می‌کنم که به جاودانگی پیوندی و شاد باشی و بهشت را آراسته گردی. تو آن بودی که در جنگ حق شمشیر می‌گزاردی؛ مردم را به‌خوبی فرا می‌خواند و از بدی باز می‌داشتی. هان‌ای دو برادر من از همام، بادا که استوار باشید، برای نیکی‌ها آماده به‌مانید و مؤده فرجام نیک یابید. ای دو یار خندف نژاد من، شما را مؤده باد بدانچه با ما دارید؛ درود بر شما باد و مبادا که هرگز از ما بریده شوید. ای برادران من از حَضَرَمَوْت و غالب و شیبان، بادا که به رستاخیز شماری آسان با شما در پیش گیرند. خوش‌بخت شدید و من در برابر مرگ هراسناکم گران از شما استوارتر ندیدم. تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان

بدرخشد و کبوتری در دلِ این دو دَرّه چپچه زند، بر شما به زاری
خواهم گریست. گفتم (و زور نگفتم): ای پسر طی، من کجا ترسِ آن
را داشتم که مرا از میانِ شما برانند؟ مادرانِ تان به سوگِ تان نشینند،
آیا به پدافند از برادرانِ تان پیکار نکردم؟ آن روز را به یاد نمی‌آورید
که او را تب گرفت و خوار شد و کُز گشت و سپس فرو افتاد؟ از گِردِ
من پراکنده شدید و من سپرده دست دشمنان گشتم؛ گویی بیگانه‌ای از
ایّاد و اَعصُر بودم. کیست که در هر نبردی به هنگام تازش مانند من
در کنار تان باشد؟ کیست برای شما که چون جنگ چهره دژم خود را
نشان دهد، مردانه به کارزار برخیزد؟ کیست که چون جنگ شتابان و
پیوسته شود و گردانِ رزم‌آرای کمر بر بندند و جان را بزنند و دَرِ
مرگ همی کوبند، مانند من پشتوانه شما باشد؟ اینک من آنم که به
کوهستان‌های طی پناه برده‌ام؛ آواره‌ام و دل به این خوش دارم که
اگر خدا خواهد، این کار دگرگون گرداند. دشمن من مرا ستمکارانه
از کوچ گاهم بیرون راند و من بدانچه خدا خواست و روا گردانید،
گردن گذاردم و تن سپردم. مردمان بی‌آنکه بزهی (بزه‌ای) کرده باشم،
از گردم بپراکندند و مرا به دشمنانم سپردند؛ گویی هرگز تبار من و
کسان من نبودند. اگر در خانه‌ای در کوهستانِ طایبان یافت شوم و
سرپناهی و آبی و روزگاری در میان باشد، همانا هرگز هراس آن
را نداشتم که بی‌کس و تنها دیده شوم؛ خدا آن را که وی را به کناری
راند و فزون‌خواهی کرد، خوار گرداناد. خدا سرکرده حَضرمیان را
خوار گرداناد؛ واپل را زیون بداد و نیزه افراشته را در سینه
قنایان فروسازد. پادا که با مرگ و نیستی روبه‌رو گردند آنان که
در برابر ما همگروه گشتند و زور و زشت گفتند. مبادا که مردمان
من مرا به یاریِ غوث بن طی خوانند اگر روزگارشان خوارشان بدارد و
رفتار خود یا ایشان را دیگر سازد. نه من بودم که در دو آوردگاه با
ایشان کارزار کردم؟ نه در آن شهرک یعنی کوفه بر ایشان خاکی
سیاه افشاندیم؟ اگر به سوی خاور کوچیدی و تیره‌های مَعْن و بُحْثَر و
جَدِیْلَه را دیدار کردی و تَبْهَان و بی‌تام و نژادان از ریشه طی را
دیدار کردی، این پیام بگذار: نه من در میان شما توانگر بزرگوار

نیک منش و خوش خوی بودم؟ آیا سوگند من در جنگ عذیب را به یاد نمی آورید که در برابر همگی تان گفتم: هرگز هیچ بیننده ای مرا پشت کرده به دشمن نخواهد دید؟ تازش من بر مِهْران را در آن هنگام ندیدید که ارتش در چنبر پیکار گیر کرده بود؟ آن روز که آن سرور دلاور مرگ آفرین دستبند زرین بسته را به خاک و خون درنشاندم. در جنگ های جَلُولاء و تَمَواند و گشودن شوشتر، کسی زبان به خرده گیری از من باز نکرد. مرا در جنگ بر سر آبشخور در صفین از یاد برده اید که در آن هنگامه سخت، چوب های نیزه در شانه های نبود آزمایان شکسته بود. خدا به جای من عدی بن حاتم را کیفر دهد که مرا از یاد برد و از خود راند و بی یار و یاور فرو گذاشت. ای پسر حاتم، آیا آزمون خوب مرا که گستاخ و بی پروا می جنگیدم، از یاد برده ای؟ آن شبانگاه را به یاد آور که عدی تو نتوانست در برابر جذم کاری از پیش برد. چالش گران را از گرد تو راندم تا دست از یاری هم برداشتند و من دشمن سرسخت نستوه ترش روی بودم. آنان پشت به من کردند و گریختند؛ گویی مرا شیری دیدند که جامه ای از پدافند و پاسداری پوشیده ام. آن روزی به تو یاری رساندم که نزدیکان فراموش کردند و خیانت ورزیدند و بیگانگان گریختند و دور گشتند. پاداش من این بود که در میان شما بر زمین کشانده شوم و خواری و زبونی و گرفتاری بهره ام گردد. چه بسیار نویدها به من دادی که مرا بازخواهی گرداند ولی در برابر نوید خود هیچ روباهی را نیز چاره نکریدی و از من به دور نداشتی. اکنون کارم به جایی رسیده است که گاهی اشتران سالمند را می چرانم و گاه که شبان گوسپندان را به آب می خواند، با او هم آواز می گردم گویی من آن کسی نبوده ام که برای جنگی سوار بر سمندی شده باشم؛ آن کسی نبوده ام که هماور پرخاش گر دلاور را خون افشان ساخته باشم. گویی آن کسی نبودم به پدافند از شما راه یرمغیره گرفتم و با شمشیر بر او تاختم و این در آن هنگامی بود که مرد ترسوی پست خوارمایه از برابرم گریخت و آوازی در گلو آورد. سمند در پی سپاهیان تازاندم که آهنگ بالای سَجاس و آبهر کرده بودند. «ابلام» را با تازش خود

تراندم که مانند گله‌ای از مرغانِ سنگ‌خواره ترمیدند و رمیده شدند و من پیروز و نازان به دنبال برگشتم و به پهنه کارزار بازآمدم. در میانِ سوارانی دیده نشدم که در قزوین و شروین و کیدر گرم پیکار بودند. از این روزگارِ دراز، نیکی‌هایش به من پشت کرده است و زیبایی آن چهره زشت خود را به من فرانموده است. مردمانِ من دور مبادند گرچه بر ایشان سر گراتم؛ گرچه در میانِ ایشان پایمال شدم و توانِ گران پرداختم. این گیتی پس از ایشان هیچ خوشی ندارد که من از ایشان برای همیشه به دورم و از هر سوی در میان گرفته‌ام.

پیش‌تر یاد کردیم که عبدالله بن خلیفه با عدی بن حاتم چه کرد و در جنگ صفین چه رخ نمود. از این‌رو بود که در اینجا آن را یاد نکردیم.

عبدالله بن خلیفه پیش از مرگ زیاد بن ابیه در «جَبَلین» مرد. سپس کریم بن عَفیف را که از مردم خَثَم بود و از یاران حجر بن عدی شمرده می‌شد، به نزد زیاد آوردند. پرسید: نامت چیست؟ گفت: کریم بن عَفیف [بزرگوار پاکدامن‌زاده]. زیاد گفت: چه نیک است نام تو و نام پدرت و چه زشت است کارکرد و رای تو! کریم گفت: به‌خدا بسی زود است که از رای من آگاه گشته‌ای (و از این‌رو با آن آشنایی نداری).

گوید: زیاد بن ابیه دوازده تن از یاران حجر بن عدی را به زندان افکند و آنگاه سرپرستانِ برزن‌ها در آن هنگام را فراخواند که اینان بودند: عمرو بن حُرَیث سرپرست برزنِ مردمانِ مدینه، خالد بن عُرْفُطَه سرپرست برزنِ تمیم و هَمْدان، قیس بن ولید سرپرست برزنِ ربیع و یکنده و ابومراد بن موسی سرپرست برزنِ مَذَجِج و آسَد. اینان گواهی دادند که حجر گروه‌هایی در پیرامون خود گرد آورده، آشکارا خلیفه را دشنام داده، مردم را به جنگ سرور خداگرایان خوانده، گمان برده است که این کار (فرمانروایی) جز شایسته خاندان ابوطالب نیست، در شارسان سر به شورش برداشته، کارگزار سرور خداگرایان را بیرون رانده، پاکی و پاکدامنی بی‌چون و چرا برای ابوتراب استوار ساخته، برای او آمرزش و درود فرستاده و از دشمنان و چالش‌گران

با او بیزاری جسته است. این کسان که با اویند، سران یاران وی اند و باور و اندیشه او را در سر دارند. زیاد گواهی گواهان را نگریست و گفت: دوست می‌دارم که از چهار تن افزون باشند. مردم را فرا خواند که به زیان حجر گواهی دهند. اینان گواهی دادند: اسحاق بن طلحة بن عبیدالله، موسی بن طلحة بن عبیدالله، منذر بن زبیر، عماره بن عقیبة بن ابی‌معیط، عمرو بن سعد بن ابی‌وقاص و دیگران. در میان گواهان شریح بن حارث (دادیار) و شریح بن هانی را نوشت. شریح بن هانی می‌گفت: من گواهی ندادم و او را نکوهش کردم.

آنگاه زیاد حجر بن عدی و یارانش را به وایل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب سپرد و این دو را فرمود که ایشان را به شام ببرند. اینان شباهنگام بیرون رفتند. چون به غریبین رسیدند، شریح بن هانی خود را به ایشان رساند و نامه‌ای به وایل داد و گفت: این را به سرور خداگرایان برسان. او نامه را گرفت. روانه شدند تا به «مَرَجِ عَذْرَاء» در نزدیکی دمشق رسیدند. اینان بودند: حجر بن عدی، ارقم بن عبدالله کندی، شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل شیبانی، قبیصة بن ضبیعة عبسی، کریم بن عقیف خثعمی، عاصم بن عوف بجلي، ورقاء بن سمنی بجلي، کدام بن حیان عنزی، عبدالرحمان بن حسان عنزی، مُحَرَّر بن شهاب تمیمی و عبدالله بن حویة سعدی تمیمی. اینان دوازده مرد بودند. زیاد دو مرد دیگر را همراه ایشان روان کرد: عُتْبَة بن أَخْنَس از سعد بن بکر و سعد بن نمران همدانی. همگی به چهارده تن برآمدند.

معاویه در پی وایل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و این دو را بر خویش درآورد و نامه ایشان را گرفت و خواند. وایل نامه هانی بن شریح را به وی داد که اینک دید چنین به او نوشته است: به من گزارش داده‌اند که زیاد گواهی مرا نوشته است. گواهی من درباره حجر چنین است که: او نماز می‌خواند، زکات می‌پردازد، پیوسته حج و عمره می‌گزارد، مردم را به خوبی فرمان می‌دهد، از بدی باز می‌دارد، ریختن خونتش نارواست و بردن دارایی‌اش نادرست. اگر خواهی، او را بکش و اگر نخواهی، رهایش کن. معاویه گفت: چنین می‌بینم که این مرد

خود را از گواهی شما بیرون کشیده است. فرمان داد که ایشان را در مرج عذراء به زندان افکنند. آن دو مرد که زیاد پیوست حجر و یارانش کرده بود، فرارسیدند. چون رسیدند، عامر بن اسود عجلای به نزد معاویه شد تا او را از رسیدن ایشان بیآگاهانند. حجر بن عدی با زنجیرهای خود برخاست و به او گفت: به معاویه بگوی که ریختن خون‌های ما بر وی نارواست؛ به او گزارش بده که ما را زینهار داده‌اند و با او آشتی کرده‌ایم و او با ما پیمان آشتی بسته است و ما کسی از دارندگان «قبله» را نکشته‌ایم که خون‌هایمان برای او روا باشد.

عامر بر معاویه درآمد و او را از رسیدن دو مرد آگاه ساخت. یزید بن اسد بجلی برخاست و پسرعمویانش عاصم بن عوف و ورقاء بن سعی را از او خواستار شد. به سود این دو گواهی‌نامه‌ای نبشته بود که ایشان را پاکت می‌شمرد و از گواهی دروغی که به زیان ایشان داده بودند، بیزاری می‌جست. معاویه هر دو را آزاد ساخت. وایل بن حجر درباره ارقم بن عبدالله، ابوالاعور سلمی درباره عتبّه ابن اخنس و حُمرّه بن مالک همدانی درباره سعد بن نمران میانجی‌گری کردند که معاویه ایشان را آزاد کرد. مالک بن هُبیره سَکُونی برخاست و گفت: پسرعمویم حجر بن عدی را به من ببخش. معاویه به وی گفت: او سرکرده این مردم است و اگر وی را رها کنم، همی ترسم که شارسان خود را بر من بشوراند و سپس ناچار شوم تو را به جنگ او در عراق گسیل دارم. گفت: ای معاویه، داد من بندادی! در جنگ صفین در کنار تو با پسر عمویت جنگیدم تا پیروز شدی و بخت بالا آمد و ترس و بیم از گزندها از تو بشد؛ آنگاه بخشیدن پسر عمویم را از تو خواستار شدم که از من دریغ داشتی. برخاست و رفت و خانه نشین گشت.

معاویه هُدَیّه بن فیاض قُضَاعی و حُصَین بن عبدالله کلّابی و ابو شریف بدی را به نزد حجر و یارانش فرستاد تا آنان را که فرمان کشتن‌شان داشتند، بکشند. چون خشمی یکی از اینان را يك چشم دید، گفت: نیمی از ما را می‌کشد و نیمی را رها می‌کند. شش تن را رها کردند و هشت تن را کشتند. پیش از کشتن به ایشان گفتند:

فرمان داریم که بیزاری از علی و نفرین فرستادن بر او را به شما پیشنهاد کنیم که اگر بکنید، رهاشان کنیم و اگر تن زنید، شما را بکشیم. گفتند: چنین کاری نکنیم. فرمان داد کسه گورها را کردند و جامه مردگان را فراز آوردند. حجر و یارانش سراسر شب را به نماز گزاری گذراندند. چون فردا فرارسید، ایشان را پیش راندند تا بکشند. حجر بن عدی به ایشان گفت: بگذارید دست نماز بگیرم و نماز بخوانم زیرا هر بار دَسْتُ شُسْتُ گرفتم، نماز خواندم، او را رها کردند که نماز خواند و یازگشت و گفت: به خدا هرگز نمازی از این سبک تر نخوانده بودم. اگر نه این بود که درباره من گمان بیم از مرگ می برید، نماز بسیار می خواندم. سپس گفت: بارخدا یا، ما از مردم خود گله به درگاه تو می آوریم زیرا کوفیان به زیان ما گواهی دادند و شامیان کشتارمان کردند. به خدا سوگند، اگر مرا در اینجا بکشید، نخستین سواره مسلمان باشم که در خانه خود کشته شده است و نخستین مسلمان باشم که سگ های این سامان به رویم زوزه کشیده اند. سپس هدیه بن فیاض با شمشیر آخته به سوی او رفت. حجر بر خود لرزید. به وی گفتند: می پنداشتی که از مرگ پروا نداری. از رهبرت بیزاری بجوی تا رهایت سازیم. گفت: چه گونه دچار بیم و هراس نگردم که گوری کنده، جامه مرگی گسترده و شمشیری آهیخته می بینم! به خدا اگر از مرگ می ترسم، سخنی نگفتم که خدای را خشمگین سازد. او را کشتند و شش تن را با وی.

عبدالرحمان بن حسان عنزی و کریم خثعمی گفتند: ما را به نزد سرور خدا گرایان ببرید که درباره این مرد سخنی به سان وی بگوییم. از معاویه دستوری خواستند و او دستوری داد که ایشان به نزد او روند. چون بر او درآمدند، خثعمی گفت: خدای را خدای را ای معاویه! تو از سرای چرخان گذران بدان سرای پایدار جاودان خواهی شد و آنگاه از تو خواهند پرسید که از ریختن خون ما چه خواهسته ای داشته ای! به وی گفت: درباره علی چه می گویی؟ گفت: آنچه تو می گویی. گفت: از دینی که علی برای خدا برگزیده بود، بیزاری می جویی؟ مرد خاموش ماند. شمر بن عبدالله از بنی قحافة بن خثعم

برخاست و بخشش او را از معاویه خواست. معاویه او را بخشید بر این پایه به کوفه نرود. او موصل را برگزید ولی همواره می‌گفت: اگر معاویه بمیرد، به کوفه روم. يك ماه پیش از معاویه درگذشت. سپس به عبدالرحمان بن حسان گفت: ای برادر از مردم ربیعه، درباره علی چه می‌گویی؟ گفت: بگذار و مپرس که برایت بهتر است. گفت: به خدا نگذارم. گفت: گواهی می‌دهم که او از یاد کنندگان همیشه خدای بزرگ بود، به راستی و درستی فرمان می‌داد، داد را به پای می‌داشت و از مردم درمی‌گذشت. گفت: درباره عثمان چه می‌گویی؟ گفت: نخستین کس بود که درهای بیداد را گشود و درهای راستی و درستی را بست. گفت: خودت را کشتی! گفت: بلکه تو را کشتم و دریغ که ربیعه‌ای در کار نیست (تا به سود من میانجی‌گری کند). معاویه او را به نزد زیاد برگرداند و فرمود که او را به بدترین گونه بکشد. زیاد او را زنده به خاک سپرد.

کشتگان اینان بودند: حجر بن عدی، شریک بن شداد حضرمی، حنیف بن قسیل شیبانی، قبیصة بن ضبیعة عبسی، محرر بن شهاب سعدی تمیمی، کدام بن حیان عنزی و عبدالرحمان بن حسان عنزی که زیاد او را زنده به خاک سپرد. این هفت تن کشته شدند. بر ایشان نماز گزاردند و به خاکشان سپردند.

چون گزارش کشته شدن حجر و یاران وی به حسن بصری رسید، گفت: بر ایشان نماز گزاردند و در جامه مرگشان پیچیدند و به خاکشان سپردند و روی‌هایشان را به سوی قبله کسردند؟ گفتند: آری. گفت: به خدای کعبه سوگند که ایشان را به حج فرستادند!

اما مالک بن هبیره سکونی، چون معاویه میانجی‌گری او را درباره حجر نپذیرفت، مردم خود را گرد آورد و با ایشان روانه مرج عذراء شد که حجر و یارانش را وارساند. کشتگان ایشان را با او دیدار افتاد و دانستند که او آمده است تا ایشان را آزاد کند. به ایشان گفت: گزارش چه دارید؟ گفتند: این کسان از باور خود بازگشتند و ما می‌رویم تا سرور خداگرایان را بیابانیم. او خاموش گشت و به سوی مرج عذراء روان شد. یکی از کسانی که در آنجا بود، او را دید و

گزارش با وی بگفت و از کشته شدن آن کسان آگاهش ساخت. او سواران در پی کشتندگان ایشان روانه کرد که آنان را درنیافتند. بر معاویه درآمدند و به او گزارش دادند. معاویه گفت: گرمایی است که در درون خود یافته است. و شاید تاکنون فرونشسته باشد. چون شب فرارسید، معاویه صد هزار درهم برای وی فرستاد و پیام داد: آنچه مرا از پذیرفتن میانجی‌گری تو بازداشت، بیم از این بود که اینان دیگر باره آتش جنگی در برابر ما برافروزند که در آن آشوبی بزرگ‌تر برای مسلمانان از کشته شدن حجر باشد. او سیم بگرفت و بدان دل خوش ساخت.

چون گزارش کار حجر به عایشه رسید، عبدالرحمان بن حارث را به نزد معاویه فرستاد تا درباره‌ی وی و یارانش میانجی‌گری کند. او هنگامی رسید که معاویه ایشان را کشته بود. عبدالرحمان به معاویه گفت: بردباری ابوسفیان کجا رفته است؟ معاویه گفت: از آن رو از من رخت بر بسته است که بردبارانی مانند تو از میان مردمان من، از دربارم ناپدید شدند و زاده‌ی سمیه این یار گران بر من گذاشت و من آن را برداشتم.

عایشه گفت: اگر نه این بود که هرچه را دگرگون سازیم به گونه‌ای از آنچه می‌خواهیم بدتر می‌گراید، کار کشتار حجر بن عدی را دیگر می‌ساختیم. به خدا سوگند تا آنجا که من او را می‌شناختم، آزاده‌ی مردی مسلمان و حج‌گزار و عمره‌گزار بود.

حسن بصری گفت: معاویه چهار کار کرد که هر یک به تنه‌سایبی می‌تواند زندگی کسی را به نابودی و تباهی بکشانند: به دست گرفتن این کار به زور شمشیر بی‌کنکاش با مسلمانان با اینکه در میان ایشان بازماندگان فراوان از یاران پیامبر و دارندگان برتری بودند؛ به کار گماردن پسر می‌گسار و مست و یاده‌خوار خودش که ابریشم همی پوشد و تبیره همی نوازد؛ پیوندانیدن زیاد بنی‌پدر به خاندان ابوسفیان با اینکه پیامبر خدا (ص) گفته است: فرزندان آن بستر است و روسپین ارزانی سنگت؛ و کشتن حجر و یارانش. ای وای بر وی از حجر! صد وای بر وی از حجر و یاران حجر!

مردمان می‌گفتند: نخستین خواری که برای مسلمانان پیش آمد، درگذشت امام حسن بن علی بود؛ دیگری فراخوان زیاد و از آن بدتر کشته شدن حجر و یاراناش. هند انصاری دختر زید که از پیروان علی بود، در سوگت حجر سرود:

تَرْفَعُ أَهْلَهَا أَقَمَرُ الْمُنِيرِ	تَبَصَّرَ هَلْ تَرَى حُجْرًا يَسِيرُ
يَسِيرُ إِلَى مُعَاوِيَةَ بْنِ صَخْرٍ	لِيَقْتُلَهُ كَمَا زَعَمَ الْأَمِيرُ
تَجَبَّسَتْ الْجَبَائِرُ بَعْدَ حُجْرٍ	وَ حَلَابَ لَهَا الْخَوَرَنُقُ وَالسَّيْرِ
وَ أَصْبَحَتِ الْبِلَادُ لَهُ مُحُولًا	كَأَنَّ لَمْ يُحْيِهَا مُزَنٌ مَطِيرُ
أَلَا يَا حُجْرُ، حُجْرَ بَنِي عَدِيٍّ	تَلَقَّتْكَ السَّلَامَةُ وَالشُّرُورُ
أَخَافُ عَلَيْكَ مَا أَرَدَى عَدِيًّا	وَ شَيْخًا فِي دِمَشْقَ لَهُ زُعِيرُ
فَإِنْ تَهْلِكَ فَكُلُّ زَعِيمٍ قَوْمِ	مِنَ السُّنَيْنَا إِلَى هُلُكِ يَسِيرُ

یعنی: هرچه توانی بالاتر شو ای ماه پرتو افشان؛ نیک نگاه کن آیا حجر را می‌بینی که رو به دشت مرگت می‌رود. به نزدیک معاویه بن صخر می‌شود تا چنان که فرماندار گفته‌است، خونش بر زمین ریزند. گردن‌کشان پس از حجر آرام و آسوده گشتند و کاخ‌های خَوَرَنُق و سَدِیر برای‌شان گوارا گردید. شارسان‌ها پس از وی خشک و بی‌گیاه شدند گویی هیچ ابر باران‌زایی بر فرازشان راه نپیموده بسود. ای حجر، حجر بنی‌عدی، تندرستی و شادمانی همراهت بادند؛ بر تو از آن می‌ترسم که عدی را نابود کرد و پیری در دمشق را که مانند شیر دمان غرش همی‌کرد. اگر تو نابود شوی، بس شگفت نباشد زیرا همه رهبران مردم از این گیتی به سوی نیستی رهسپار می‌شوند.

درباره کشته شدنش گزارش‌های دیگری نیز آورده‌اند. یکی این است که: يك بار در روز آدینه زیاد بن ابیه به سخنرانی برخاست و گفتار به درازا کشاند و نماز واپس افکند. حجر بن عدی به وی گفت: به نماز شتابید! او گفتار خود را دنبال کرد. باز به وی گفت: به نماز شتابید! باز او سخن خود را دنبال کرد. چون حجر ترسید که هنگام نماز بگذرد، دست خود بر مشتی از ماسه زد و به نماز درایستاد و مردم با او به نماز درایستادند. چون زیاد چنین دید، فرود آمد و نماز را با مردم برگزار کرد. او برای معاویه نامه نوشت و دروغ‌های

بسیار دربارهٔ حجر گزارش داد. معاویه به وی نوشت که او را استوار با آهن ببندد و به نزدش روانه سازد. چون خواست او را بگیرد، مردمش برخاستند که او را پاس بدارند. حجر گفت نه، بلکه شنواییم و فرمانبرداریم. او را استوار با آهن بستند و به نزد معاویه بردند. چون بر او درآمد، گفت: درود بر تو ای سرور خداگرایان. معاویه گفت: آیا من سرور خداگرایانم؟ به خدا نه تو را می‌بخشم نه پوزشت می‌پذیرم. بیرونش برید و گردنش بزید! حجر به کسانی که واداشته کار او بودند، گفت: بگذارید که دو رکعت نماز بخوانم. گفتند: بخوان. او دو رکعت را با شتاب خواند و سپس گفت: اگر نه این بود که گمانی دیگر دربارهٔ من می‌بردید، نماز به درازا می‌کشاندم. به مردمش که در آنجا بودند، گفت: آهن از من باز نکنید و خون مرا نشویید که فردا معاویه را دیدار کنم و راه را بر او بگیرم. گردنش را زدند. عایشه با معاویه دیدار کرد و به وی گفت: بردیاری تو کجا شد که دربارهٔ حجر به کار نبردی؟ معاویه گفت: فرزانه‌ای در نزد من نبود. ابن سیرین گوید: به ما گزارش رسیده است که چون مرگت معاویه فرارسید، همی زوزه کشید و آواز داد: چه روز درازی از دست تو دارم ای حجر!

[واژه تازه پدید]

عَبَاد: به ضم عین و فتح بای تک نقطه‌ای و بی تشدید.

گماردن ربیع بن زیاد بر خراسان

در این سال زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به فرمانداری خراسان برگماشت. حَكَم بن عَمْرٍو غِفَّاری به هنگام درگذشت خود آنس بن ابی‌اناس را برگماشته بود. زیاد او را برکنار کرد و خُلَید بن عبدالله حنفی را بر سر کار آورد و سپس او را نیز برداشت و ربیع بن زیاد را به‌جایش برگماشت. این در آغاز سال ۶۷۱/۵۱ م بود. همراه او پنجاه هزار تن از کوفیان و بصریان را نیز با خانواده‌های‌شان روانه کرد؛ از این میان: بُرَیْثَةُ بن حَصِیب و ابوبَزْزَه که هر دو را دیداری با

پیامبر بود. اینان ماندگار خراسان شدند. چون بدانجا رسید، به چنگ در بلخ رفت و آن را با آشتی گشود. به گفته برخی، پس از آشتی احنف بن قیس با مردم آن، درهای این شارسان را بسته بودند. کوهستان («قستان») را به زور گشودند و در آن پهنه ترکان را کشتار کردند. از میان ایشان نیز کت ترخان به جای ماند که قَتِیْبَةُ بن مسلم او را به هنگام فرمانداری خود کشت.

یاد چند رویداد

در این سال اینان درگذشتند: جریر بن عبدالله بَجَلی که برخی گویند: به سال ۵۴/۶۷۴ م مرد و اسلام آوردن او در سال درگذشت پیامبر خدا (ص) بود؛ سعید بن زید که برخی گویند: به سال ۶۲/۶۸۱ م یا ۵۸/۶۷۸ م درگذشت و در مدینه به خاک سپرده شد و یکی از میان ده تن دارندگان مژده بهشت بود؛ ابوبکره نُفِیع بن حارث که او را دیداری با پیامبر بود و برادر مادری زیاد بن ابیه شمرده می شد؛ میمونه دخت حارث همسر پیامبر در جایی به نام سَرَف که پیامبر نخستین شب زناشویی خود با وی را در همانجا گذراند و برخی گویند: به سال ۶۳/۶۸۲ یا ۶۶/۶۸۵ درگذشت.

در این سال یزید بن معاویه با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

[واژه تازه پدید]

بُرَیْدَه: به ضم بای تَك نقطه‌ای و فتح رای بی نقطه.
حُصَیْب: به ضم حای بی نقطه و فتح صاد بی نقطه که در پایان آن بای تَك نقطه‌ای است.

رویدادهای سال پنجاه و دوم هجری (۶۷۲ میلادی)

در این سال سفیان بن عوف اسدی به جنگ روم شد و زمستان را در آنجا گذراند و به گفته برخی در همانجا درگذشت. او عبدالله بن مسعود فزاری را جانشین خود ساخت. برخی گویند: آنکه در سرزمین روم درگذشت، بُسر بن ابی اَرْطاة بود که سفیان بن عوف او را همراهی می‌کرد. جنگ تابستانی را در این سال محمد بن عبدالله ثقفی برگزار کرد.

جنبش زیاد بن خراش عَجَلی

در این سال زیاد بن خراش عَجَلی با سیصد سوار سر به شورش برداشت و به سرزمین مسکن از پهنه سواد شد. زیاد سوارانی به رویارویی ایشان فرستاد که فرمانده ایشان سعد بن خَدَیْفَه یا دیگری بود. ایشان را کشتار کردند و سپس روانه ماه شدند.

جنبش مَعَاذِ طایبی

نیز در این سال مردی از طای به نام مَعَاذ در برابر زیاد برشورید و با سی مرد جنگی به رود عبدالرحمان بن ام حکم شد. زیاد کسان فرستاد که او را با یارانش کشتار کردند. برخی گویند: او پرچم گشود و زینهار خواست. ایشان را «یارانِ رودِ عبدالرحمان» خوانند.

یاد چند رویداد

در این سال سعید بن عاص حج گزارد و کارگزاران همانان بودند که یادشان یرفت.

هم در این سال اینان درگذشتند: عُمَرَان بن حُصَین خُزَاعِی در بصره؛ ابو ایوب انصاری که نامش خالد بن زید بود و در بیعت عقبه و جنگ بدر حاضر بود و پیشتر گفته شد که به سال ۶۶۹/۴۹ م در کنستانتین اوپل گذشته شد؛ و کعب بن عُجْرَه در هفتاد و پنج سالگی.

رویدادهای سال پنجاه و سوم هجری (۶۷۳ میلادی)

در این سال عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی در سرزمین روم جنگید و زمستان را در آنجا گذراند.^۱ هم در این سال رودس^۲ (آیخستی^۳ در دریا) گشوده شد. آن را جُنَادَة بن ابی‌امیه از دی گشود و مسلمانان در آن فرود آمدند ولی از رومیان پروا به دل می‌داشتند. مسلمانان دشوارترین ستیزندگان با رومیان بودند چه راه دریا را بر ایشان می‌گرفتند، کشتی‌هایشان را بازداشت می‌کردند و معاویه پیایی بخشش‌هایی برای ایشان روانه می‌ساخت. دشمن از ایشان می‌هراسید. چون معاویه درگذشت، پسرش یزید ایشان را بازگرداند. برخی گویند: به سال ۶۸۰/۶۰ م گشوده شد.

درگذشت زیاد

در این سال در ماه رمضان/ سپتامبر ۶۷۳ م زیاد بن ابیه در کوفه درگذشت.

انگیزه مرگش این بود که او به معاویه نوشت: من عراق را با دست چپم استوار ساخته‌ام و دست راستم بی‌کار مانده است؛ آن را با حجاز به کار انداز. معاویه فرمان حجاز را برای وی بنوشت. گزارش

۱. Rhodes.

۲. آیخست: جزیره (فرهنگستان زبان ایران «آیخست» را پیشنهاد کرده است).

این کار به مردم حجاز رسید. گروهی از ایشان به نزد عبدالله بن عمر بن خطاب آمدند و این را یاد کردند. گفت: خدا را بر او بخوانید. آنگاه روی یا قبله آورد و خدا را بر او خواند و ایشان همراه او خدا را خواندند. از میان فراخوان‌های‌شان یکی این گفتار بود: خدایا، گزند زیاد از ما دور بدار. دیری بر نیامد که پیله‌ای بدخیم در انگشت دست راستش پدیدار شد و از گزند آن جان سپرد. چون مرگش فرا رسید، شریح دادیار کوفه را فراخواند و به او گفت: آنچه می‌بینی، رخ نموده است؛ مرا فرموده‌اند که آن را ببرم. رای درست با من بگو. شریح به وی گفت: بیم آن دارم که سرآمد تو نزدیک شده باشد و آنگاه به گونه دست بریده به پیدار خدا روی که از ترس دیدار وی دست را بریده باشند؛ یا سرآمد واپس افتد و انگشت بریده بمانی و فرزندانیت را بر این کار سرزنش کنند [که تازیان بسیار چنین می‌کنند]. زیاد گفت: من با زخم بدخیم در یک بستر نمانم. شریح از نزد او بیرون رفت و مردم از او پرسش کردند و او ایشان را آگاه ساخت. او را نکوهش کردند و گفتند: چرا نگذاشتی که دستش را ببرند؟ شریح گفت: رایزن امین است.

زیاد بر آن شد که انگشت خود را ببرد. چون به آتش و آهن تفتیده نگریست، ترسید و آن را وا گذاشت. چون مرگش فرارسید، پسرش به او گفت: برای تو شصت پارچه فراهم کرده‌ام؛ کدام یک را جامه مرگت سازم؟ گفت: پسر جانم، چیزی به پدرت نزدیک شده است که از این جامه پیکرش بهتر است؛ تواند بود که به زودی جامه‌هایش بر بایند^۳. او مرد و لاشه‌اش را در ثویه (جایی در نزدیکی کوفه) به گور سپردند.

چون گزارش مرگش به عبدالله بن عمر بن خطاب رسید، گفت: گورت را گم کن زاده سمیه! نه بدان سرای چیزی فرستادی نه ایسن سرای برایت پایدار ماند.

زادن از به سال یکم هجری/۶۲۲ م بود. مسکین دارمی در سوگت

۳. عبارت متن چنین است: «یا بُنَّی قَدَدْنَا بِنَّ أَبِیکَ لِنَمُسَّ مَوْحَیْرَ مِنْ لِبَاسِهِ [هَذَا]، أَوْ سَلَبَ سَرِیحٍ شَادِرِوَانِ ابِوَالْقَاسِمِ پابنده چنین برگردانده است: یا بی پوشش بماند.

وی سرود:

رَأَيْتُ زِيَادَةَ الْإِسْلَامِ وَلَّتْ جِهَاراً حِينَ وَدَّعَنَا زِيَادُ
یعنی: هنگامی که زیاد ما را بدرود گفت، آشکارا دیدم که افزایش
اسلام رو به کاهش نهاد.

فرزدق در پاسخ او چکامه‌ای سرود. تا زیاد زنده بود، از او بد
نگفت. از میان آن سروده اینم‌است:

أَمْسِكِينَ أَبْنَى اللَّهِ عَيْنِيكَ إِنَّمَا جَرَى فِي ضِلَالٍ دَمْعُهَا فَتَحَدَّرَا
بَكَيْتَ امْرَأً مِنْ أَهْلِ مَيْسَانَ كَافِرًا كَكِسْرَا عَلَى عِدَائِهِ أَوْ كَقَيْصَرَا
أَقُولُ لَهُ لَمَّا أَتَانِي نَعْيُهُ بِهِ لَا يَطْبِئِي بِالصَّرِيمَةِ أَعْفَرَا
یعنی: ای گدای نگون بخت (ای مسکین)! خدا چشمانت را گریان
بدارد که در گمراهی از آن سرشک بارید و قسرو لغزید. بر مردی
ناباور از مردمان ميسان گریستی! به سان خسرو بود به روزگارش یا
سزار در سرزمین خونبارش. چون گزارش مرگش به من رسید، به‌وی
گفتم: به مرگ وی چشمم روشن باد نه شکار آهوئی سرخ‌گون از
ریگززار^۴.

زیاد مردی سرخ‌گون بود که چشم راستش اندازه‌ای شکستگی
داشت؛ دارای ریشی سپید و نوک تیز بود؛ پیراهنی به تن داشت که
گاه آن را پینه می‌دوخت.

درگذشت ربیع بن زیاد

در این سال ربیع بن زیاد حارثی کارگزار خراسان از سوی
زیاد، از این جهان چشم فروپوشید.

انگیزه مرگش این بود که او از کشته‌شدن حجر بن عدی برافروخت
تا آنجا که گفت: پس از وی همواره تازیان شکنجه‌کش خواهند شد؛
اگر به‌هنگام کشته شدن او می‌رمیدند، شکنجه‌کش نمی‌شدند. ولی
آرمیدند و خوار گشتند. پس از این گفتار يك آدینه درنگ ورزید؛
سپس روز آدینه بیرون آمد و گفت: ای مردمان، من از این زندگی به

۴. یا: از مرگ وی نه از افتادن آهوئی سرخ‌گون در ریگززار، چشمم روشن‌باد.

ستوه آمده‌ام. اینک خدا را می‌خوانم و شما آن را استوار سازید. پس از نماز، دست‌های خود را به آسمان برداشت و گفت: بارخدا یا، اگر برای من در نزد تو نیکی است، مرا هرچه زودتر به سوی خود بگیر! مردم گفتند: ایدون باد! سپس بیرون رفت. هنوز پرهیبتش از دیدگان پنهان نگشته بود که بر زمین افتاد و مردم او را برگرفتند و به خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله بن ربیع را به جانشینی او برگماشتند و ربیع در همان روز درگذشت. پسرش پس از دو ماه درگذشت و پیش از مرگ، خَلِید بن یربوع حنفی را به جای خود برگماشت که زیاد او را استوار ساخت. چون زیاد مرد، بن بصره سَمُرَة بن جُنْدَب بود و بن کوفه عبدالله بن خالد بن اسید. سمره را برای هجده یا شش ماه استوار داشتند و سپس معاویه او را برگزار کرد. سمره گفت: تفرین خدا بر معاویه! به خدا اگر خدا را به سان وی فرمانبری می‌کردم، هرگز مرا شکنجه نمی‌کرد. یک روز مردی به نزد سمره آمد و زکات دارایی خود را پرداخت و به مزکت شد و نماز گزارد. سمره فرمان داد که او را بکشند و او را کشتند. ابوبکری بر وی گذشت و گفت: رستگار است آنکه خود را پاکت و پاکیزه‌ی‌دارد؛ آنگاه نام پروردگارش را به یاد آورد و نماز گزارد (اعلا/۸۷/۱۴-۱۵). گوید: سمره نمرود مگر پس از آنکه او را سرمایی کشنده فروگرفت و او به ننگین‌ترین گونه‌ای جان سپرد چه درد بسیار چشید و زوزه همی کشید.

[واژه تازه پدید]

تَوَيَّه: به ضم ثای سه نقطه‌ای و فتح واو و یای دو نقطه‌ای در زیر، جایی است که در آن آرامگاهی است.

یاد چند رویداد

در این سال سمید بن عاص، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. این سال هنگامی سپری شد که بن کوفه عبدالله بن خالد بن اسید، بن بصره سَمُرَة بن جُنْدَب و بن خراسان خَلِید بن یربوع حنفی بودند.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه و کسر سین بی نقطه و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر.

[دنباله رویدادها]

در این سال اینان درگذشتند: عبدالرحمان بن ابی بکر صدیق به هنگام خواب در راه مکه؛ برخی گویند: پس از آن درگذشت؛ فیروز دیلمی که او را دینداری با پیامبر بود و معاویه او را بر صنعا گماشته بود؛ عمرو بن حزم انصاری؛ فَضَالَةُ بْنُ عُبَيْدٍ انصاری در دمشق که دادیار این شهر از سوی معاویه بود و برخی گویند: در پایان‌های روزگار معاویه درگذشت؛ و برخی سخنانی دیگر گزارش کنند؛ او در جنگ احد و پس از آن در کنار پیامبر بود.

رویدادهای سال پنجاه و چهارم هجری (۶۷۴ میلادی)

جنگ با رومیان و گشوده شدن آبخست آرواد

در این سال محمد بن مالک زمستان را در سرزمین روم گذراند. جنگ تابستانی به سرکردگی مَعْن بن یزید سَلَمی انجام شد. هم در این سال، مسلمانان به فرماندهی جُنَادَة بن ابی امیه، آبخست آرواد^۱ در نزدیکی کنستانتینوپل را گشودند و هفت سال در آنجا به سر بردند. مجاهد بن جبیر همراه ایشان بود. چون معاویه مرد و پسرش، یزید بر سر کار آمد، فرمان داد که ایشان بازگردند و بازگشتند.

برکنار کردن سعید بن عاص از مدینه گماردن مروان بن حکم

در این سال معاویه سعید بن عاص را از فرمانداری مدینه برکنار کرد و مروان بن حکم را برگمارد. انگیزه این کار چنین بود که معاویه برای سعید بن عاص نامه نوشت و او را فرمود که خانه مروان را ویران کند و همه دارایی هایش را بگیرد تا آن را ویژه خود سازد؛ نیز قَدَکَ را از او بستاند. معاویه آن را به وی بخشیده بود. سعید به نزد معاویه میانجی شد که این کار

1. Arwad.

نکند. معاویه دیگر باره نامه نوشت و همان فرمان داد. سعید نکرد و هر دو نامه را در نزد خود نگاه داشت. معاویه او را برکنار ساخت و مروان را به جای او برگمارد و برایش نامه نوشت که همه دارایی های سعید را بگیرد و خانه اش را ویران کند. مروان کارگران را برگرفت و روانه شد تا خانه سعید را درهم کوبد. سعید به وی گفت: خانه ام را ویران می کنی؟ گفت: آری، سرور خداگرایان برایم نوشته است و اگر به تو می نوشت که خانه مرا ویران کنی، می کردی. سعید گفت: نمی کردم. مروان گفت: به خدا می کردی. سعید برده خود را آواز داد و گفت: نامه های معاویه را برایم بیاور. برده هر دو نامه را آورد. چون مروان آن دو نامه را دید، گفت: برای تو نوشت و نکردی و مرا آگاه نساختی! سعید گفت: نخواستم کار خوبم را به رخ تو کشم؛ همانا معاویه می خواهد من و تو را بر هم بیاغالد. مروان گفت: به خدا تو از من بهتری. برگشت و خانه سعید را ویران نکرد. سعید برای معاویه نوشت: شگفت است از سرور خداگرایان که در میان ما خویشاوندان چنین می کند! او در میان ما تخم کینه می افشانند. سرور خداگرایان با شکیبایی و بردباری اش که از میان دو کار زشت، هر دو را بد می شمارد و بخشش فراوان می کند، می خواهد ما را از هم بگسلاند و کینه توزی پرانگیزاند تا فرزندان آن را از پدران به مرده ریگت برند. اگر فرزندان یک پدر نبودیم، خدا ما را در یاری سرور خداگرایان، همان جانشین ستم دیده به ستم گشته، همدستان نمی کرد و سخنان ما را یگانه نمی ساخت؛ سزاوار سرور خداگرایان چنین است که اینها را پاس بدارد.

معاویه برای سعید نامه نوشت و از او پوزش خواست و خود را از آن کار بیزار و برکنار فرانمود و نوید داد که وی را به نیکوترین گونه بازخواهد گرداند. سعید بر معاویه درآمد و او درباره مروان پرسش کرد و سعید او را ستود. معاویه پرسید: چه چیز میان شما دوری افکند؟ گفت: بر بهتری اش از من ترسید و بر بهتری ام از او ترسیدم. گفت: او را در نزد تو چیست؟ گفت: چه در جایی باشد چه نباشد، او را شاد سازم.

برگماردن عبیدالله بن زیاد بر خراسان

در این سال معاویه سَمُرَة بن جُنْدَب را از بصره برداشت و عبدالله بن عمرو بن غیلان را برای شش ماه به جای او برگماشت. هم در این سال معاویه عبیدالله بن زیاد را بر خراسان گمارد. انگیزه گماردنش این بود که عبیدالله پس از مرگ پدرش بر معاویه درآید. از او پرسید: پدرت چه کسی را بر کوفه و بصره گماشت؟ عبیدالله آگاهش ساخت. معاویه گفت: اگر پدرت تو را برگماشته بود، تو را استوار می‌داشتم. عبیدالله گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که مبادا پس از تو کسی چنین سخنی با من گوید: اگر پدر و عمویت تو را برگماشته بودند، استوارت می‌داشتم. معاویه او را بر خراسان گماشت و چنین استوار داد: از خدا بپرهیز و هیچ خواهش‌های را بر پرهیزکاری از او برتری مده زیرا پرهیزکاری از وی تاوان بخش همه چیز است. مبادا آبروی خود را به‌زشتی بیالایی و چون پیمان و گفته‌ای دادی، آن را پاس بدار. بسیار را به اندک بفروش. فرمانی بیرون مده تا آن را خوب استوار سازی و چون بیرون دادی، آن را به هیچ روی پس مگیر. چون با دشمنی دیدار کردی و سپاهیان آن در برون زمین بر تو چیره شدند، مبادا در درون آن بر تو چیره گردند. کسی را آزمند مساز که بیش از حق خود بخواهد و کسی را از حقش نومید مگردان. سپس او را بدرود گفت. در این هنگام عبیدالله بیست و پنج سال داشت. او به خراسان شد و رود را برید و به کوهستان‌های بخارا رسید. این‌راه را سوار بر اشتهر پیمود. نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان‌های بخارا گذر کرد. رامنی و نسف و پیکند را که از شهرهای بخارا بودند، بگرفت. از اینجا بر بخارایان چیره شد و غنیمت‌های بسیار گران و سنگین از ایشان به دست آورد. چون با ترکان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست، همسر پادشاه‌شان با وی بود. چون شهبانو خواست خود را وارهاند، سپاهیان شتاب ورزیدند و او نتوانست کفش‌های خود را بپوشد؛ یکی را پوشید و یکی را فروهشت. مسلمانان آن را برگرفتند و به دوپست هزار درم

ارزیایی کردند. پیکار او با ترکان از لشکرکشی‌های بلندآوازه خراسان بود. او سرسختی و دلیری بسیار از خود نشان داد و دو سال در خراسان ماند.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم فرماندار مدینه با مردم حج گزارد.

بر کوفه عبدالله بن خالد یا ضحاک بن قیس و بر بصره عبدالله بن عمرو بن عیلان بودند.

در این سال اینان درگذشتند: ابو ایوب انصاری در هفتاد سالگی که برخی گویند: به سال ۶۶۰/۴۰ م درگذشت و علی بر او نماز گزارد و هفت تکبیر گفت؛ او در همه جنگ‌های علی با وی بود و از یدریان برجسته شمرده می‌شد؛ حویطب بن عبدالعزی در صد و بیست سالگی؛ ثوبان برده پیامبر خدا (ص)؛ أسامة بن زید که برخی گویند به سال ۶۷۸/۵۸ م مرد یا در سال ۶۷۹/۵۹ م درگذشت؛ سعید بن یربوع بن عتکته در صد و بیست و چهار سالگی که او را یا پیامبر دیداری بود؛ مخزومه بن نوفل از اسلام آوردگان گشودن مکه در صد و پانزده سالگی؛ عبدالله بن انیس جهنی؛ زید بن شجره رهاوی که در این سال یا سال ۶۷۸/۵۸ م در جنگی کشته شد.

رویدادهای سال پنجاه و پنجم هجری (۶۷۵ میلادی)

به گفته برخی، این سال زمستان‌گاه سفیان بن عوف آزدی و به گفته برخی، عمرو بن مُعَرِّز و به گفته برخی، عبدالله بن قیس فزاری و به گفته برخی، مالک بن عبدالله بود.

فرمانرانی ابن زیاد بر بصره

در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن غیلان را از فرمانداری بصره برداشت و عبدالله بن زیاد را به‌جای او برنشاند. انگیزه این کار چنان بود که عبدالله بن عمرو بر تختِ سخنوری بصره به سخنرانی برخاست و مردی از بنی‌ضبه ریگت بر او افکند و عبدالله دستش را برید. بنی‌ضَبَّه به نزد وی آمدند و گفتند: این دوست ما آن گناه کرد که پوشیده نیست و تو نیز کیفرش کردی. ما آسوده نیستیم که گزارش کارمان به گوش سرور خداگرایان رسد و او فرمان کیفری همگانی دهد. برای ما نامه‌ای به سرور خداگرایان بنویس که یکی از خودمان به نزد او برود و در نامه چنین بنویس که دستش را از راه آمیزش با کسی دیگر یا کاری ناروشن بریده‌ای. او نامه را برای ایشان بنوشت. چون سر سال شد، عبدالله به نزد معاویه رفت و ضَبَّیان با نامه از راه فرارسیدند و چنین خواسته‌ای به‌درگاه معاویه برآوردند که فرماندار دست دوستشان را به‌گناه و ستم بریده است [و باید دستش بریده شود]. معاویه گفت: اما کیفر کشیدن

پیکری از کنار گزارانم، راهی به سویش نیست و اما تاوان، از گنج-
خانه بپردازم. او عبدالله را از بصره برداشت و عبدالله بن زیاد را
به جای وی بر سر کار آورد. ابن زیاد اسلم بن زُرْعَه کِلَابی را بر
خراسان گمارد. او نه جنگی کرد نه جایی گشود.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه عبدالله بن خالد را از فرمانداری کوفه برکنار
ساخت و جای او را به ضحاک بن قیس داد. برخی داستان را به گونه ای
دیگر گفته اند که یاد آن گذشت.

هم در این سال اینان درگذشتند: اَرْقَم بن اِبی اَرْقَم مغزومی که
پیامبر خدا (ص) در خانه او در مکه پنهان می شد و او به هشتاد سالگی
برآمد و برخی گویند: روز درگذشت ابوبکره مرد؛ ابویَسَر کعب بن
عمرو انصاری از بدریان که در صفین در کنار علی جنگید و برخی
گویند: پیش از این مرد.

حج را در این سال مروان بن حکم یا مردم به جای آورد.

رویدادهای سال پنجاه و ششم هجری (۶۷۶ میلادی)

در این سال جُنَادَة بن ابی جُنَادَة بن امیه رَمِسْتان را در سرزمین روم گذراند. برخی گویند: این کار را عبدالرحمان بن مسعود کرد. برخی گویند: یزید بن قُبْرَة در دریا جنگید و عِیَاض بن حارث در خشکی. معاویه در ماه رجب / م ۶۷۶ م عمره گزارد. آیین حج را ولید بن عُثْبَة بن ابی سفیان برگزار کرد.

بیعت برای یزید به جانشینی پدر

در این سال مردم با یزید بن معاویه بر این پایه بیعت کردند که او را جانشین پدرش بشناسند. آغاز این کار و پیشگامی در آن از مُفَیْرَة بن شعبه بود چه معاویه میخواست او را از کوفه بردارد و سعید بن عاص را بهجای او برگمارد. گزارش این کار به او رسید. با خود گفت: بهتر این است که خود به نزد معاویه روم و درخواست کناره گیری کنم تا مردم بپندارند که از فرمانداری بیزارم. به نزد معاویه شد و چون به دربار او رسید، به یاران خود گفت: اگر هم اکنون فرمانروایی را برای شما به چنگ نیآورم، دیگر هرگز بدان دسترس نیابم. روان شد تا بر یزید بن معاویه درآمد و به او گفت: همانا یاران بزرگ و برجسته پیامبر (ص) و خاندان وی و بزرگان و مهتران قریش و بزرگسالان آغاز اسلام در گذشته اند و تنها فرزندان شان به جای مانده اند و تو در این

میان برترین و ژرف‌اندیش‌ترین و آگاه‌ترین‌شان به روش جهان‌انداری و شیوهٔ پیامبر هستی و من نمی‌دانم سرور خداگرایان از چه بیم و باک دارد که برای تو بیعت بستانند. یزید گفت: این کار به پایان رسد؟ مغیره گفت: آری، رسد.

یزید بر پدرش درآمد و آنچه را مغیره گفته بود، گزارش داد. معاویه مغیره را فراخواند و به وی گفت: یزید چه می‌گوید؟ مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، تو دیدی که پس از عثمان چه خونریزی و ناسازگاری در میان مردم افتاد. یزید جانشین توست. بیعت برای او بستان که اگر برای تو پیشامدی رخ دهد، او پناه مردم و جانشین تو باشد و خونی ریخته نشود و آشوبی به راه نیفتد. معاویه گفت: مرا که در این کار یاری دهد؟ مغیره گفت: کوفه را من برایت رام سازم و بصره را زیاد بن ابیه. پس از این دو شهر کسی نیست که با تو از در ناسازگاری درآید. معاویه گفت: بر سر کار خود بازگرد و با کسانی که ایشان را استوار می‌شناسی در این باره گفت و گو کن تا تو پیامد را بنگری و ما فرجام کار را بسنجیم. او را بدرود گفت و به نزد یارانش بازگشت. گفتند: هان؟ گفت: پای معاویه را به زیان امت محمد در چنان رکابی نهادم لغزان و ژرف که از آن هرگز به‌در نیاید و در میان ایشان چنان شکافی افکندم که هرگز استوار نگردد. آنگاه این سروده برخواند:

بِمِثْلِي شَاهِدِي النَّجْوَى وَ غَالِي بِي الْأَعْدَاءُ وَ الْخَصْمُ الْغَضَابَا

یعنی: مانند من کسی را برای تفوشه کشیدن سخنان آرام و آهسته نامزد کن و مرا هم‌وارد دشمنان و بدسگالان خشمناک ساز.

مغیره روان شد تا به کوفه رسید و با کسانی که به ایشان اعتماد داشت و می‌دانست که از فرمانبران بنی‌امیه‌اند، دربارهٔ کار یزید به کنکاش پرداخت. اینان پذیرفتند که با او بیعت کنند. از میان ایشان ده تن یا بیش از آن را روانهٔ دربار معاویه کرد و سی هزار درم به ایشان داد و پسرش موسی بن مغیره را سرکردهٔ ایشان ساخت. اینان رفتند و بر معاویه درآمدند و بیعت برای یزید را در چشم او آراستند و او را به استوار ساختن آن خواندند. معاویه گفت: در آشکار کردن

این راز نکوشید و بر رای خود باشید، سپس به موسی گفت: پدرت دین ایشان را به چند خرید؟ گفت: با سی هزار. معاویه گفت: دینشان برای ایشان بسی خوار گشته است.

برخی گویند: چهل مرد را روانه کرد و پسرش عروه را سر کرده ایشان ساخت. چون بر معاویه درآمدند، به سخرانی برخاستند و گفتند: ما را از آن رو روانه کرده‌اند که در کسار امت محمد (ص) بنگریم. گفتند: ای سرور خداگرایان، سال تو به درازا کشیده است و ما می‌ترسیم که رشته بگسلد؛ برای ما نشانه‌ای برافراز و مرزی نامزد کن که بدان بینجامیم. گفت: رای درست با من بگویید. گفتند: رای می‌دهیم که یزید پسر سرور خداگرایان را برگزینی. معاویه گفت: او را می‌پسندید؟ گفتند: آری. گفت: این رای شماست؟ گفتند: آری و رای آنان که پشت سر گذاشته‌ایم. معاویه در نهان از عروه پرسید: پدرت دین ایشان را به چند خرید؟ گفت: به چهارصد دینار. گفت: او دریافت که دین ایشان در دیدشان ارزان است. به ایشان گفت: می‌نگریم که پیشنهاد شما چه گونه باشد و خدا فرمان خود را روا می‌سازد و شکیبایی بهتر از شتاب‌زدگی است. ایشان بازگشتند.

رای معاویه درباره بیعت ستاندن برای یزید، نیرومند و استوار گشت. او کس به نزد زیاد بن ابیه فرستاد و از وی پرسید که دیدگاهش در این زمینه چیست. زیاد عبید بن کعب تمیمی را فراخواند و به وی گفت: هر رایزنی درخور اعتماد است و هر رازی جایگاهی برای سپردن دارد. مردمان را دو کار بر زمین می‌زند: آشکار کردن راز و پردن اندرز به نزد کسی که شایستگی‌اش را ندارد. جایگاه رازگشایی در نزد دو دسته از مردان است: مرد آن سرای که تنها به پاداش آن امید می‌برد و مرد این سرای که دارای منشی بزرگوارانه در درون خود و خردی برای نگهداری پایگاه خویش داشته باشد. من این دو منش را در تو جستجو و آزمودم و دیدم که هر دو گونه را می‌شایی^۱. من تو را برای کاری فراخواندم که دل‌های نامه‌ها را برایش جایی

۱. گر شاخ گلی نباید از ما هم هیئت دیکت را بشاییم

تا امن یافتم [برای کاری فراخواندم که به نامه نتوان گفت]. سرور خداگرایان برای من درباره چنین و چنان کاری، نامه‌ای نوشته است و خواسته است که در این پاره با او رایزنی کنم. او از رمیدن مردمان می‌ترسد و امید یسه فرمانبری ایشان می‌برد. پیوند آیین اسلام و پایندان آن، کاری سخت سنگین و گران است و یزید جوانی تن‌آسان و خوش‌گذران است و از آن گذشته دلبستگی بسیار به شکار دارد. اینک تو به نزد سرور خداگرایان شو و کارهای یزید را برای او برشمار و او را بگویی که اندکی در این کار درنگت ورزد. بهترین شیوه برای اینکه خواسته‌ات به چنگ آید، آن است که شتاب تورزی، زیرا یافتن چیزی به گونه دیر هنگام، بهتر از این است که آن را زود هنگام بخواهی و از دست برود.

عبید بن کعب گفت: آیا نتوانی کاری جز این کرد؟ زیاد گفت: چه کاری؟ کعب گفت: رای سرور خداگرایان را در دیده‌اش تپاه نسازی و پسرش را در نگاه او خوار نگردانی. من به دیدار یزید می‌روم و به وی می‌گویم که سرور خداگرایان برای تو نامه‌ای نگاشته است و تو را به رایزنی خوانده؛ زیرا می‌خواهد برای فرمانروایی تو بیعت بستانند. تو می‌ترسی که مردم ناسازگاری نمایند زیرا بسیاری خرده‌ها بر وی می‌گیرند. تو بهتر چنین می‌بینی که دست از کارهای خویش بدارد تا حجت به سود او در نزد مردم استوار گردد و آنچه می‌خواهی، به فرجام رسد. بدین سان، هم از نیک‌خواهی برای سرور خداگرایان دریغ نورزیده‌ای و هم از ترس بر فرجام کار مردم آسوده گشته‌ای. زیاد بن ابیه گفت: سنگت را درست بر دل آماج انداختی. برو در سایه مهر خدا. اگر پیروز شوی، کاری است که آن را از تو بد شمارند و اگر نادرست باشد، تو دغل‌کاری نکرده باشی. تو آنچه را می‌دانی، راست و استوار می‌گویی و خدا آنچه در نهان می‌داند، به کار می‌برد. عبید بن کعب به نزد یزید شد و آنچه را زیاد بن ابیه برای وی گفته بود، با او در میان گذاشت. او بسیاری از کارهای خود را کنار گذاشت. زیاد همراه او نامه‌ای برای معاویه نوشت و از او خواست که درنگت و شکیبایی ورزد و از شتاب‌کاری دوری گزیند. معاویه این

را از او پذیرفت.

چون زیاد مرد، معاویه آهنگ خود استوار کرد که برای پسرش یزید بیعت بستاند. برای عبدالله بن عمر صد هزار درهم فرستاد که آن را پذیرفت. چون از بیعت برای یزید سخن به میان آورد، ابن عمر گفت: خواسته درونی این مردک، بدین گونه، این است که دین من در دلم ارزان است. او نپذیرفت.

سپس معاویه برای مروان بن حکم نوشت: من پیر شده‌ام و استخوانم نرم گشته است و می‌ترسم که «امت» پس از من دچار ناسازگاری و پراکندگی گردد. بهتر چنین دیدم که برای ایشان کسی را برگزینم که پس از من به کارهای ایشان برخیزد. نخواستم بی‌رایزنی تو کاری کنم. این کار به مردم آن سامان پیشنهاد کن و آنچه را یسه تو پاسخ می‌دهند، برای من بازگویی. مروان در میان مردم به گفتار برخاست و ایشان را آگاه ساخت. مردم گفتند: به‌خواسته‌اش رسید و کامیاب شد و کاری نیکو انجام داد. ما همی خواستیم که برای ما کسی را برگزیند و در این کار سستی نکند.

مروان این را برای معاویه نوشت. معاویه پاسخ او را نوشت و نام یزید را به میان آورد. مروان در میان ایشان به سخنوری برخاست و گفت: سرور خداگرایان برای شما کسی را برگزیده است و سستی و کوتاهی نکرده است. او پس از خود پسرش یزید را به فرمانروایی برنشاند.

عبدالرحمان بن ابی بکر برخاست و گفت: ای مروان، تو دروغ گفتی و معاویه نیز دروغ گفت! شما بهبود و رستگاری امت محمد را خواستار نبودید. شما می‌خواهید این کار را پادشاهی کنید که هر شاهی بمیرد، پسرش به جای او برخیزد. (چون رومیان که هرکول‌گرای گشته‌اند و هر هرکولی می‌میرد، هرکولی دیگر به جای او برمی‌نشیند). مروان گفت: این مردک همان است که خدا درباره‌اش گفته است: آنکه به پدر و مادرش گفت: تقو بر شما! آیا مرا نوید می‌دهید که به رستاخیز پراکنگشته شوم؟ سده‌ها پیش از من گذشته است و کسی از آن جهان بازنیامده. آن دو فریادخواهی به درگاه خدا می‌برند و

می‌گویند: وای بر تو! باور بیاور زیرا نوید خدا راست و درست است. ولی او می‌گوید: اینها جز افسانه‌های پیشینیان چیزی نیست. (احقاف/۴۶/۱۷).

عایشه گفتار او را شنید. از پس پرده برخاست و آواز درداد: ای مروان! ای مروان! مردم خاموشی گزیدند و مروان روی خود را به‌سوی او برگرداند. عایشه گفت: این تو بودی که به عبدالرحمان گفتی که قرآن درباره‌ی تو فرود آمده‌است؟ دروغ گفتی! او بَهِمَّان پسر بهمَّان است و تو ترکشی هستی که از نفرین پیامبر خدا به گوشه‌ای پرتاب گشته‌ای.

حسین بن علی برخاست و به سختی بر این کار پرخاش ورزید. عبدالله بن عُمَر و عبدالله بن زبیر نیز برخاستند و پرخاش کردند. مروان گزارش این کارها را برای معاویه نوشت. معاویه به فرمانداران و کارگزاران خویش نوشته بود که یزید را در نگاه مردم، خوب و شایسته‌فرانمایند و او را بستانند و گروه‌های نمایندگی از شارسان‌ها به دربار او گسیل‌دارند (که اینها آمده‌اند سر بر فرمان یزید بگذارند و گمارده شدن او را شادباش گویند). از میان کسانی که به نزد او آمدند، محمد بن عمرو بن حَزْم از مدینه و أَحْنَف بن قیس از مردم بصره بودند. محمد بن عمرو در برابر معاویه برخاست و گفت: ای معاویه، هر شبانی را از چریدگان خویش پرسش می‌کنند؛ بنگر تا سر رشته‌ی امت محمد را به چه کسی می‌سپاری. معاویه چنان شد که گویی گلوی او را فشرده‌اند و در یک روز خنک زمستانی دم و بازدم برمی‌آورد. آنگاه به وی ارمغان بخشید و او را روانه گردانید. به احنف بن قیس فرمان داد که بر یزید درآید. چون از نزد وی بیرون آمد، از او پرسید: پسر برادرت را چه‌گونه یافتی؟ احنف گفت: همی هرچه دیدم، جوانی بود و تکاپوی و چالاکی و سرخوشی و شوخی.

چون گروه‌های نمایندگی در نزد وی گرد آمدند، معاویه به ضَعَاك بن قیس فیهْری گفت: من سخن می‌گویم و چون خاموشی گزینم، تویی که مردم را به‌کار بیعت با یزید می‌خوانی و مرا بر انجام این کار برمی‌انگیزانی. چون معاویه برای مردم نشست، آغاز به سخن کرد و کار اسلام و گرامی بودن خلافت و حق آن را یادآوری

کرد و سخن از این به میان آورد که خدا فرمان داده است که مردم از خداوندان کار خود فرمان برند. آنگاه گفتار به پزید کشاند و پرتی و دانش و جهاننداری او را برشمرد و گوشه‌ای به کار بیعت برای او زد. ضحاک سخن او را برید. خدا را سپاس گفت و ستود و سپس گفت: ای سرور خداگرایان، مردم را به ناچار پس از تو فرمانروایی می‌باید. ما توده‌های مردم و همسازی ایشان با یکدیگر را آزمودیم و دیدیم که این کار بهتر از هر کاری خون‌های گرامی را پاس می‌دارد و آشوب و شورش را می‌زداید و راه‌ها را ایمن می‌دارد و فرجامی نیک به بار می‌آورد. روزها می‌روند و می‌آیند و خدا را برای هر روزی فرمانی است. یزید پسر سرور خداگرایان با راهیایی نیک و رفتار درست و کارهای خویش بدان گونه‌ای است که تو خود بهتر از همگان می‌دانی. او از نگاه دانش و بردباری از همه ما برتر و از نگاه اندیشه از همه ما دورتر است. کار فرماندانی پس از خود را بدو سپار و او را پس از خود راهنمای ما ساز و پناهی گردان که به سوی وی گراییم و در سایه‌اش آرام گیریم.

پس از وی عمرو بن سعید اَشَدَّق به گفتار برخاست و سخنانی به سان ضحاک بر زبان راند. آنگاه یزید بن مُقَتَّع العُذْری برخاست و گفت: سرور خداگرایان این است (معاویه را نشان داد)؛ اگر بمیرد، این است (یزید را نشان داد)؛ و هرکس تن زند، سروکارش با این است (شمشیرش را نشان داد). معاویه گفت: بنشین که تو سرور سختورانی.

معاویه به احنف گفت: ای ابویجر، تو چه می‌گویی؟ احنف گفت: اگر راست گوییم، از شما می‌ترسیم و اگر دروغ گوییم، از خدا. ای سرور خداگرایان، تو از یزید و شب و روز و نهان و آشکار و آمد و رفتش آگاهی. اگر او را مایه خرسندی خداوند و امت می‌دانی، درباره‌ی وی کنکاش مکن. اگر جز این می‌دانی، این سرای را توشه‌ی او مساز که تو بدان سرای خواهی کوچ کردن. هر ماست که بگوییم: شنیدیم و فرمان بردیم. در این زمان مردی از شامیان برخاست و گفت: ما نمی‌دانیم این ممدیان و عراقیان چه می‌گویند. آنچه در نزد ماست،

شنوایی و فرمانبرداری و تاخت و تاز بر دشمنان توست.

مردم پراگندند و سخنان احنف را همی بر زبان راندند. معاویه به نزدیکان سیم و زر می‌بخشید و با دوران به‌زرمی رفتار می‌کرد تا اینکه پیشینه مردم رام او شدند و با یزید بیعت کردند. چون عراقیان با او بیعت کردند و شامیان بی‌چون و چرا از پی او روان گشتند، با هزار سواره راهی حجاز شد. چون به نزدیک مدینه رسید، پیش از هر کسی چشمش بر حسین بن علی افتاد علیه‌السلام. با خود گفت: ای معاویه، نه به‌جایی خوش آمدی نه زمینی فراخ! پروارهایی می‌بینم که خون‌های‌شان به‌جوش آمده است و خدا فرو بارنده آن است! حسین گفت: خفه شو! نه من شایسته این ژاژخایی‌هایم! پور بوسفیان گفت: از آن هم گزندناکت‌تری! عبدالله بن زبیر را دیدار کرد و گفت: ناخوش و ناآشنا باشی! سوسماری فریبکار و تیرنگت باز است که سر از لانه خود بیرون آورده است. گاه سرش را فرو می‌برد و دمش را بیرون می‌گذارد. به خدا، نزدیک است که دمش بگیرند و کمرش فروکوبند. او را از من دور سازید. سپس بر چهره بارگی‌اش نواخت و دور شد. پس عبدالرحمان بن ابی‌بکر را با او دیدار افتاد. معاویه به‌وی گفت: ناخوش باشی و نه با فراخ جای آمدی! پیرمردی خرفت است که خردش بشده است. آنگاه فرمان داد که چهره‌اش را فروکوفتند. سپس همین کار با عبدالله بن عمر کرد. ایشان با او روان شدند و او هیچ بدیشان روی‌تنمود تا به‌مدینه درآمد. ایشان در سرای او آمدند ولی معاویه دستوری نداد که به‌درون روند. ایشان از او نیکی ندیدند و آنچه را می‌بیوسیدند، برآورده نیاقتند. بیرون آمدند و به مکه رفتند و در آن ماندگار گشتند. معاویه در مدینه به سخنوری در میان مردم برخاست و یزید را یاد کرد و او را ستود و گفت: چه کسی با این همه برتری و خرد و بلندی پایگاه که یزید می‌دارد، از او برای خلیفگی شایسته‌تر است؟ من برخی کسان را دیدار کردم که گمان آن را ندارم که به راه آیند جز پس از آنکه توفان‌های بنیادکن بر ایشان وزد و ریشه‌کن‌شان سازد. من هشدار بایسته دادم اگر هشدار دهندگان پسنده باشند. آنگاه این سروده‌ها

برخواند:

قَدْ كُنْتُ حَذَرْتُكَ آلَ الْمُصْطَلِقِ وَ قُلْتُ يَا عَمْرُو أَطِيعْنِي وَ انْطَلِقْ
إِنَّكَ إِنْ كَلَفْتَنِي مَالًا أُلْطِقُ سَامَكَ مَا سَرَّكَ مِنِّي مِنْ خُلُقِ
دُونِكَ مَا اسْتَسْقَيْتَهُ قَاحُشٌ وَ دُقُ

یعنی: من به تو هشدار داده بودم که به خاندان مصطلق آسیبی نرسانی. به تو گفتم: ای عمرو از من پیروی کن و فرمان مرا بنیوش و به دنبال کار خود روانه شو. اگر مرا به کاری پرگماری کسه تاب و توان آن را ندارم، همه آن خوی‌های خوش من که مایه شادمانی تو بودند، مایه آزار تو خواهند گشت. هان، سرگرم همان آبی می‌باش که آن را از چاه برکشیده‌ای؛ آن را بچش و سر بکش.

سپس بر عایشه درآمد. عایشه پیش‌تر آگاه شده بود که معاویه امام حسین و یارانش را دیدار کرده و گفته است: اگر بیعت نکنند، بی‌گمان ایشان را خواهم کشت. معاویه از دست امام حسین و یارانش گله به‌نزد عایشه برد. عایشه او را اندرز داد و گفت: شنیده‌ام که ایشان را به مرگت بیم داده‌ای. معاویه گفت: ای مادر خداگرایان، ایشان گرامی‌تر از آنند. ولی من با یزید بیعت کرده‌ام و دیگران هم بیعت کرده‌اند. آیا چنین رای می‌دهی که بیعتی استوار گشته را بگسلانم؟ عایشه گفت: با ایشان به ترمی رفتار کن که به خواست خدا بدانچه دوست می‌داری، گسرایش یا بند. معاویه گفت: چنین کنم. از میان سخنان عایشه به معاویه این بود: تو با برادرم چنان کردی [محمد بن ابی‌بکر را کشتی]؛ اینک نمی‌ترسی کسی را بر سر راه تو نشانم که تو را بکشد؟ معاویه به‌وی گفت: هرگز، ای مادر خداگرایان. من در شارسان و خانه‌ای پاس داشته به‌سر می‌برم. عایشه گفت: چنین است.

معاویه چندان که خدا می‌خواست [روزگاری دراز] در مدینه ماند. سپس راهی مکه شد. مردم او را پذیره‌شدند. آن چندتن گفتند: با وی دیدار کنیم، شاید از آنچه کرده است، پشیمان شده باشد. ایشان در «بَطْنِ مَرْ» با او دیدار کردند. نخستین کس که به دیدار او رفت، امام حسین بود. معاویه به وی گفت: درود بر تو، خوش آمدی

ای پسر پیامبر خداوند و سرور جوانان مسلمان! فرمان داد که برای امام حسین ستوری آوردند که بر آن سوار شود و معاویه تا گام‌هایی بلند او را همراهی کرد. سپس یا دیگران هم چنان کرد و با ایشان راه پیمود؛ جز ایشان کسی او را همراهی نمی‌کرد تا به درون مکه رسید. اینان نخستین درآمدگان و واپسین بیرون‌شدگان بودند. هیچ روزی نمی‌گذشت جز که ایشان را با ارمغانی می‌نواخت و هیچ به ایشان نمی‌گفت. تا اینکه آیین‌های بارگاه خدایی را به‌جای آورد و یارها بر بارگی‌ها بست و رفتنش نزدیک شد. یکی از آن چند کس گفت: فریب او را مخورید که این کارها را نه از روی دوستی با شما می‌کند؛ تنها برای رسیدن به خواسته‌اش چنین رفتاری در پیش گرفته است. ایشان پاسخی برای او آماده ساختند و همدستان شدند که عبدالله بن زبیر با او سخن آغازد.

معاویه ایشان را فراخواند و گفت: شما رفتار مرا با خود دیدید که پیوند خویشاوندی شما استوار داشتم و آنچه می‌دانید، برای شما فراز آوردم و شما را به نیکی هرچه بیش‌تر نواختم. یزید برادر و پسر عموی شماست؛ همی‌خواهم که او را به سان خلیفه پیش روی خویش دارید و سپس شما باشید که برکنار می‌کنید و به‌کار برمی‌گمارید و دارایی‌ها به‌دست می‌آورید و هزینه می‌کنید و هیچ‌کس با شما از در ناسازگاری در نمی‌آید. ایشان خاموشی گزیدند. معاویه دوبار گفت: آیا پاسخ نمی‌گویید؟

سپس روی با عبدالله بن زبیر آورد و گفت: آنچه داری فراز آور که به‌جان خود سوگند، تو سختگوی ایشان. پسر زبیر گفت: میان گزیدن سه کار تو را آزاد می‌گذاریم: یا چنان کن که پیامبر خدا (ص) کرد، یا چنان کن که ابوبکر کرد یا چنان که عمر کرد. معاویه گفت: چه کردند؟ ابن زبیر گفت: پیامبر خدا (ص) چشم از جهان فروپوشید و کسی را به‌جانشینی خود نامزد نکرد و مردم ابوبکر را برگزیدند. معاویه گفت: در میان شما کسی مانند ابوبکر نیست و من بیم آن دارم که مردم پس از من دچار ناهمسازی گردند. گفتند: راست گفتی؛ چنان کن که ابوبکر کرد زیرا او کار فرمانروایی را به‌مردی بس دور

از میان قرشیان سپرد نه از فرزندان پدرش؛ او را به جانشینی خود برگمارد. اگر می‌خواهی، چنان کن که عمر کرد و آن را به کنکاشی از میان شش تن سپرد که هیچ کدام از فرزندان خود یا پدرش نبودند. معاویه پرسید: جز این سخنی داری؟ گفت: نه. سپس پرسید: شما یان؟ گفتند: گفتار او را استوار می‌داریم. گفت: من دوست داشتم که با شما نزدیک باشم [یا: دوست داشتم که پیش‌تر با شما کنکاش کنم]. آنکه از پیش هشدار داده باشد، پوزش آورده است. من پیش‌تر چنین رفتاری داشتم که در میان شما به سخنوری برمی‌خاستم و یکی برمی‌خاست و در برابر همگان به ستیز با من می‌پرداخت و مرا دروغگو می‌شمرد. من این بارِ گران یا خود می‌بردم و از او درمی‌گذشتم. اینک می‌خواهم به سخنرانی برخیزم. به خدا سوگند می‌خورم که اگر در این جایگاه، کسی گفتارم را به من برگرداند، واژه‌ای دیگر بر زبان خود نیاورد جز که شمشیر سرش را جدا کرده باشد. هرکس پاس جان خود را بدارد.

آنگاه سرکرده پاسداران خود را در حضور ایشان فراخواند و گفت: هر سر هر کدام از اینان دو مرد شمشیر به دست بر پای دار و اگر یکی از ایشان خواهد که سخنان مرا درست شمارد یا آن را به من برگرداند، آن دو او را به شمشیر فروکوبند. آنگاه بیرون رفت و ایشان با او بیرون رفتند تا او بر تخت سخنوری برآمد و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت: این کسان که در اینجا، سروران مسلمانان و گزینان ایشانند. کاری بی‌رایزنی ایشان به فرجام نمی‌رسد و بی‌کنکاش با ایشان انجام نمی‌شود. ایشان تن سپردند و بیعت کردند. شما نیز به نام خدا بیعت کنید. مردم که بیعت ایشان را می‌پیوسیدند، بیعت کردند. آنگاه سوار شد و روانه مدینه گردید. مردم با آن چند تن دیدار کردند و گفتند: گمان می‌بردید که بیعت نمی‌کنید؛ چرا خرسند گشتید و ارمغان گرفتید و بیعت کردید؟ گفتند: به خدا بیعت نکردیم. پرسیدند: چرا گفتار این مرد را به او برنگردانید؟ گفتند: با ما نیرنگ باخت و ما از کشته شدن ترسیدیم. مردمان مدینه با او بیعت نکردند و آنگاه او روانه شام گشت و

بخشش‌ها از بنی‌هاشم واگرفت. عبدالله بن عباس به نزد او رفت و به وی گفت: چرا بخشش‌های بنی‌هاشم را بریده‌ای؟ معاویه گفت: سرور شما با یزید بیعت نکرد و شما هیچ به او نگفتید و کارش را نکوهش نکردید. ابن عباس گفت: ای معاویه، من سزاوار آنم که به یکی از گران‌ه‌ها گرایم و آنچه را می‌دانی، به مردم بگویم و همه مردمان را بر تو بشورانم. گفت: ای ابوعباس، بخشش و بهره شما را می‌پردازم و خرسندتان می‌سازم و روی با شما می‌آورم.

برخی گویند: عبدالله بن عمر به معاویه گفت: با تو بر این پایه بیعت می‌کنم که بدانچه مردم درآمده‌اند، درآیم؛ سوگند به خدا که اگر بر برده‌ای حبشی همداستان شوند، با ایشان همداستان گردم! سپس به خانه خود رفت و در فراز کرد و به هیچ کس دستوری نداد که بر او درآید.

من می‌گویم: یاد کردن از عبدالرحمان بن ابی‌بکر با گفته آنکه درگذشت او را به سال ۵۳/۶۷۳ م می‌داند، راست نمی‌آید. با گفته کسی راست می‌آید که درگذشت او را پس از این می‌داند.

برکناری عبیدالله بن زیاد از خراسان برگماری سعید بن عثمان بن عفان

در این سال معاویه سعید بن عثمان بن عفان را بر خراسان گماشت و عبیدالله بن زیاد را از آنجا برداشت.

انگیزه این کار چنان بود که سعید از معاویه خواست که او را به فرمانروایی بر خراسان بگمارد. معاویه گفت: عبیدالله بن زیاد در آنجاست. سعید گفت: به خدا پدر من بود که تو را پیرورد و به بار آورد تا به یاری او به پایگاهی رسیدی که هیچ کس نتواند با تو برابری و همتایی کند. نه از رنج او سپاس‌گزاری و نه پاداش کار او بدادی و این پسر (یعنی یزید) را به گاه برآوردی و برای او از مردم بیعت ستاندی. به خدا که من از نگاه پدر و مادر و خودم از او برترم. معاویه گفت: اما رنج بردن پدر تو در پروردن من، سزاوار آن است که بر آن پاداش بینی ولی بدان که یکی از پاداش‌های گران من این بود

که به خون‌خواهی او برخاستم. اما برتر بودن پدر تو از پدر یزید، راست است و عثمان از من (معاویه) برتر است. اما برتری مادر تو بر مادر او، این هم درست است زیرا زنی قرشی بهتر از یاتویی کلبی است. اما برتری خودت بر یزید، به‌خدا هرگز آرزوی آن را ندارم که غوطه‌دمشق پرا ز مردانی پرستار یزید شود که مانند تو باشند. یزید به‌وی گفت: ای سرور خداگرایان، پسر عموی توست و تو سزاوارترین کسی که در کار او بنگری؛ از تو گله کرد، گله‌ او بپذیر.

معاویه او را به سرکردگی کارهای رزمی خراسان و اسحاق بن طلحه را به سرپرستی بازگیری آن برگمارد. این اسحاق پسر خاله معاویه بود زیرا مادرش امّ ابان دختر عُبَیْه بن رَبِیعَه بود. چون به ری رسید، درگذشت و سعید سرکرده کارهای رزمی و سرپرست بازگیری شد. چون به خراسان رسید، رود را برپسند و خود را به سمرقند رساند. سفدیان به جنگ او پیرون آمدند. يك روز تا شب درنگ و ورزیدند و دست به جنگ نیازیدند. مالك بن ریب گفت:

[ف] مَا زِلْتُ يَوْمَ الصُّفْدِ تَرَعْدُ وَاقِفًا مِنْ الْجُبْنِ حَتَّى خِفْتُ أَنْ تَتَنَصَّرَا
یعنی: در روز کارزار با سفدیان، از ترس بر جای خود ایستادی و همی لرزیدی چنان که من ترسیدم کیش ترسایی برگزینی.

چون فردا شد، جنگ آغازیدند و سعید ایشان را شکست داد و در شهرشان ایشان را در میان گرفت. آنان با او از در آشتی درآمدند و پسران پنجاه تن از بزرگان‌شان را به سان گروگان به او سپردند. او به ترمذ شد و آن را با آشتی گشود. به پیمان خود با مردم سمرقند پای‌بند نماتد و پسران را به سان بردگان به مدینه آورد. از کسانی که با او کشته شدند، یکی قُثم بن عباس بن عبدالمطلب بود.

در این سال جَوَیْرَیَه دختر حارث و همسر پیامبر (ص) درگذشت.

رویدادهای سال پنجاه و هفتم هجری (۶۷۷ میلادی)

در این سال عبدالله بن قیس زمستان را در سرزمین روم گذراند.

هم در این سال مروان بن حکم از فرمانداری مدینه برکنار شد و ولید بن عتبّه بن ابی سفیان جای او را گرفت. برخی گویند: مروان در این سال برکنار نشد. آیین حج را در این سال ولید بن عتبّه برگزار کرد.

کارگزاران او اینان بودند: ضحّاك بن قیس بر کوفه، عبیدالله بن زیاد بر بصره و سعید بن عثمان بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: عبدالله بن عامر که برخی گویند: به سال ۶۷۹/۵۹ م درگذشت؛ عبدالله بن قدامة سعدی که او را دیداری با پیامبر بود؛ برخی گویند: نژادنامه او چنین بود: عبدالله بن عمرو بن وقدان سَعْدِی؛ او را از آن رو سعدی خواندند که پدرش زنی برای او از بنی سعد بن یکر برگرفت؛ او از بنی عامر بن لوی بود؛ عثمان بن شیبّه بن ابی طلحة عَبدِری که نیای بنی شیبّه در بانان و پرده داران کعبه بود که تاکنون کلید آن در دست ایشان است؛ او روز گشودن مکه یا در جنگ حنین اسلام آورد؛ جُبَیر بن مُطَعم بن نُوَیل قرشی که او را دیداری با پیامبر (ص) بود؛ ام سلمه همسر پیامبر (ص) که برخی گویند: تا هنگام کشته شدن امام حسین بزیست.

رویدادهای سال پنجاه و هشتم هجری (۶۷۸ میلادی)

در این سال مالک بن عبدالله خَتَمی در سرزمین روم و عمرو بن یزید جُهَنی و به گفته برخی جُنَادَة بن ابی اُمیّه در دریا جنگیدند.

برکناری ضحاک از کوفه و برگماری ابن ام حکم

در این سال معاویه ضحاک بن قیس را از فرمانداری کوفه برکنار ساخت و عبدالرحمان بن عبدالله بن عثمان ثقفی شناخته با نام ابن اُمِّ حَكَم (خواهرزاده معاویه) را به فرمانرانی آن سامان برآورد. به هنگام همین فرمانداری او بود که خارجیان سر به شورش برداشتند. اینان همانان بودند که مغیره بن شعبه به زندان شان افکنده بود. حیان بن ظبّیان سلمی و مُعَاذِ بْنِ جُوَین طایبی ایشان را گرد آوردند و برای ایشان سخن راندند و ایشان را به پیکار در راه خدا برانگیختند. اینان با حیان بن ظبّیان بیعت کردند و به سوی بَاقِیَا بیرون رفتند. از کوفه سپاهی به نبرد ایشان بیرون رفت و همگی را کشتار کرد. سپس کوفیان عبدالرحمان ام حکم را به انگیزه دُر رفتاری بیرون راندند. او به داییش معاویه پیوست که وی را به فرمانروایی کشور مصر گماشت. معاویه بن حُذَیج تا دو گامواره بیرون مصر به پیشواز او شد و به وی گفت: به نزد داییش برگرد که به جان خودم سوگند نتوانی رفتاری که با مردم کوفه کردی، با مادر پیش گیری؛ او به نزد معاویه بازگشت.

سپس معاویه بن حُدیج به دیدار معاویه به شام رفت. هر بار به دربار معاویه می‌شد، راه‌های «قیاب الریحان» را برای او آذین می‌پستند. بر معاویه درآمد و خواهرش ام‌حکم در نزد وی بود. زن پرسید: ای سرور خداگرایان، این کیست؟ معاویه بن ابی‌سفیان گفت: به‌به! این معاویه بن حدیج است. زن گفت: ناخوش آمد. اگر نامی از «معیدی» بشنوی بهتر است که با او دیدار کنی^۱. معاویه بن حدیج گفت: ای ام‌حکم، گورت را گم کن! به خدا که شوی کردی و گرامی داشته نشدی و زاییدی و پسر نیاوردی. خواستی که پسر بدکاره‌ات را بر ما گماری تا با ما همان کند که یا کوفیان کرد ولی خدا نگذاشت که آن روز را ببیند. اگر آن کار می‌کرد، چنانش می‌کوفتیم که با خاک یکسان شود اگرچه این مرد نشسته (دایی‌اش معاویه) آن را ناخوش می‌داشت. معاویه بن ابی‌سفیان روی با زن آورد و گفت: دست بدار. زن خاموشی گزید.

شورش طوَّاف بن غَلَّاق

کسانی از خارجیان در بصره در نزد مردی به نام جدار گسرد می‌آمدند و گفت‌وگو می‌کردند و زشتی‌های دستگاه فرمانرانی را برمی‌شمردند. این زیاد ایشان را به زندان افکند و سپس فراخواند و ایشان را فرمود که همدگر را کشتار کنند و کشتندگان آزاد شوند. ایشان چنان کردند و این زیاد آزادشان کرد. از میان کشتندگان طواف بود. یاران‌شان ایشان را نکوهش کردند و گفتند: برادرکشی کردید! گفتند: ناچار شدیم که گاه کسی را به‌زور از دین برمی‌گردانند ولی دلش از باور سرشار و آرام است.

طواف و یاران‌ش از کسرده پشیمان شدند. طواف گفت: هیچ راه بازگشتی به خدا هست؟ ایشان می‌گریستند. به خانواده‌های کشتگان پیشنهاد پذیرفتن خونبها کردند که نپذیرفتند. به ایشان گفتند: ما را کشتار کنید. این را هم نپذیرفتند. طواف را با هتّه‌ت بن ثور

۱. مجمع‌الامثال، میدانی، بهره‌برده تورنبرگ، ۱/۲۲۳، افست آستانه، ۱/

سدوسی دیدار افتاد. از او پرسید: آیا برای ما راهی به سوی خدا نمی‌بینی که بدو بازگردیم؟ گفت: جز يك آیه در تَبَشُّتِ خدای بزرگ و بزرگوار نمی‌بینم که می‌گوید: پروردگار تو بر آنان که راه کوچیدن در پیش گرفتند پس از آنکه فریفته شدند و سپس در راه خدا پیکار کردند و پایداری ورزیدند، پروردگار تو پس از آن، آمرزگار و مهربان است (نحل/۱۹/۱۱۰). طواف یاران خود را به شورش خواند و ایشان را برانگیخت که این زیاد را به گونه‌ای ناگهانی بکشند. اینان در سال ۶۷۸/۵۸ م با او بیعت کردند. هفتاد مرد از بنی عبید القیس در بصره بودند. مردی از یاران‌شان گزارش کار ایشان به این زیاد رساند. طواف از این کار آگاه شد و آغاز جنبش را به هنگامی زود فراز آورد. همان شب شورش کردند و مردی را کشتند و به «جُلْعَاء» رفتند. این زیاد پاسبانان بخاری (سخاری) را به جنگ ایشان فرستاد که با ایشان پیکار در پیوستند و پاسبانان شکست خوردند و به درون بصره آمدند و آنان به پیگرده شکست‌خوردگان پرداختند. این به روز جشن روزه‌گشایان/۲۷ ژوئیه ۶۷۸ م بود. مردمی انبوه به پایداری در برابر ایشان برخاستند و رزم در پیوستند و خارجیان را کشتار کردند چنان که تنها شش تن یا طواف زنده ماندند. اسبش تشنه شد و او را به درون آب راند و بخاریان او را با زوبین تیرباران کردند و کشتند و به دار آویختند سپس کسانش او را فرود آوردند و به خاک سپردند. سخنسرای ایشان سرود:

يَا رَبِّ هَبْ لِيِ الْعَقِيَّ وَ الصَّدَقَ فِي كَيْبَتِ
وَ اكْفِ الْمُسِيْمَ قَاءَتِ الرَّازِقِ الْكَافِي
حَتَّى اَبِيْعَ الَّذِي تَفَنَّى بِاخِرَةٍ
تَبْقَى عَلَيَّ دِيْنِ مِرْدَاسٍ وَ طَوَافِ
وَ كَهْمَسٍ وَ آيِسِ الشَّعْنَاءِ اِذْ نَفَرُوا
إِلَى الْإِلَهِ ذَوِي الْخَبَابِ زَحَّافِ

یعنی: پروردگارا، به من درستی و استواری بخش و کارهای گران از پیش من بردار که تو روزی‌دهنده کار گشایی. می‌خواهم این تن فرساینده را در برابر سرای پاینده دیگر بفروشم که آیین مرداس و

مَلَوَّاف و کَرَمَس و اَبی شَعَثَاء همین است. آنان که تازان و پرخاش-
جویان روی به درگاه خدای مهربان آوردند.

کشته شدن عُرْوَة بن اَدِیه با دیگر خارجیان

در این سال عبیدالله بن زیاد برخارجیان سخت گرفت و گروه‌های
انبوهی از ایشان را کشت. عروّه بن ادیه برادر ابو بلال مرداس بن
ادیه از ایشان بود. ادیه نام مادرشان بود و پدرشان حُدَیر تمیمی بود.
انگیزه کشتنش این بود که این زیاد برای نگرش به کار و رزشکاران
اسب سوار به بیرون شهر شده بود. چون فرو نشست، مردم در نزد او
گرد آمدند و عروه در میان ایشان بود. او پیش آمد و به اندرز این-
زیاد پرداخت و از آن میان این آیه‌های قرآن گرامی بر وی فروخواند:
آیا در هر جای بلندی ساختمانی شکوهمند برمی‌افرازید و در آن
بازی‌گری می‌کنید؟ و کاخ‌های بلند می‌سازید شاید که جاودان گردید،
و چون می‌زنید، ستمکارانه می‌زنید (شعراء/۲۶/۱۲۸-۱۳۰). چون
این را گفت، ابن زیاد دانست که او پشت‌گرمی به گروهی از همراهان
خویش دارد. از جای برخاست و سوار شد و تماشای اسب‌سواری را
رها کرد. به عروه گفتند: بی‌گمان تو را بکشد! او نهان شد و این
زیاد او را جست که به کوفه گریخت و در آنجا دستگیر شد. او را به
نزد ابن زیاد آوردند که فرمان داد دست و پایش را ببردند و او را با
دخترش سر بریدند.

برادرش ابو بلال مرداس بن ادیه مردی پرهیزکار و پرستار و
کوشا (عابد و مجتهد) بود و در میان خارجیان پایگاهی بلند می‌داشت.
در جنگ حِیقین با علی بود ولی داورگزینی را نادرست شمرد و در
جنگ نهروان همراه خارجیان بود. همه خارجیان او را دوست می-
داشتند. بر پیکر ابن عامر قبایی دید و آن را نپسندید و گفت: این
جامه زشت‌کاران است! ابوبکره گفت: این را درباره پادشاه مگوی که
هرکس پادشاه را دشمن بدارد، خدای او را دشمن انگارد. او پیرو
این باور خارجیان نبود که باید همه مسلمانان را بی‌پرس‌وجو از کار
و اندیشه ایشان کشتار کرد. بیرون آمدن زنان را ناروا می‌شمرد و

می‌گفت: جز با آنکه با ما در ستیز کوبید، پیکار نکنیم و تنها از کسانانی باز می‌گیریم که پاس‌شان بداریم.

زنی به نام بِشَجَاء از بنی یَزْیُوع مردم را بر این زیاد می‌شوراند و گردن‌کشی و خودپسندی و دژ رفتاری او را یاد می‌کرد. او را «زنی کوشا» [«مجتهد»] می‌خواندند. يك روز این زیاد از او یاد کرد. ابوبلّال گفت: پرهیز («تَقِيَّة») کاری پس نادرست نباشد؛ نهان شو ای زن که این مرد گردن‌کش تو را یاد کرد. گفت: می‌ترسم گزندى از من به کسی رسد. این زیاد این زن را گرفت و هر دو دست و پایش را برید. ابوبلّال بر بازار گذشت و [چون زن را دید] ریش خود را به دندان گرفت و گفت: ای مرداس، این زن مرگت را از تو خوش‌تر می‌دارد. چه مرگی شکوهمندانه‌تر از مرگت بشجاء! ابوبلّال مرداس بر شتری گذشت که آن را با قطران اندوده بودند. بی‌هوش گشت و چون به‌هوش آمد، این آیه برخواند: شلوارهای‌شان از قطران است و آتش روی‌های‌شان را همی فروپوشد (ابراهیم/۱۴/۵۰).

آنگاه این زیاد پافشارانه به پیگرد خارجیان پرداخت و زندان‌ها را از ایشان پر ساخت. مردمان بی‌گناه را همی گرفت و ابوبلّال مرداس را پیش از کشتن برادرش عروه به زندان انداخت. زندانبان دید که او همواره خدا را همی پرستد. از این‌رو به او دستوری داد که هر شب به خانه خود رود و پگاه به زندان آید. او شب می‌رفت و پگاه زود به زندان بازمی‌آمد. مرداس دوستی داشت که با این زیاد شب‌نشینی می‌کرد. يك شب این زیاد از خارجیان یاد کرد و گفت که فردا همگی را کشتار خواهم کرد. دوست ابوبلّال مرداس به نزد او شد و آگاهش ساخت. زندانبان شبی هراسناک را گذراند و ترسید که مرداس این گزارش بشنود و بازنگردد. چون هنگام رسیدن هرروزه‌اش فرارسید، اینک زندانبان او را دید که به سوی زندان می‌آید. پرسید: مگر نمی‌دانی فرماندار آهنگت چه کاری کرده است؟ مرداس گفت: می‌دانم. گفت: با این همه آمدی؟ مرداس گفت: نیکی تو به راستای من چنین پاداشی نداشت که تو به‌جای من کیفر شوی. بامداد که شد، هبیدالله زندانبان خارجی را فراخواند و همگی را کشت. چون مرداس

را آوردند که بکشند، زندانیان که هم شیر عبیدالله بود، میانجی شد و داستان وی به عبیدالله گفت که مرداس را به او بخشید و آزاد کرد. آنگاه او از ابن زیاد به هراس اندر افتاد و با چهل مرد بیرون رفت و به سوی اهواز شد. هر دارایی که از گنج خانه بر او می گذشت، اندازه بخشش خود و یارانش را از آن برمی گرفت و بازمانده را بازمی گرداند. چون ابن زیاد گزارش ایشان را شنید، در سال ۶۰/ ۶۸۰ م سپاهی به سرکردگی اسلم بن زُرْعَة کلابی یا ابوحصین تمیمی گسیل کرد. شمار این سپاه دو هزار مرد جنگی بود. چون این سپاهیان به ابوبلال مرداس و یارانش رسیدند، اسلم به خدا سوگندشان داد که با آنان جنگ آغازند ولی ایشان از او نپذیرفتند. اسلم خارجیان را فراخواند که به میان توده های مردم آیند و همراه گروه باشند. ایشان از او نپذیرفتند و گفتند: می خواهی ما را به نزد این زیاد تبهار ببری؟ یاران اسلم یکی از یاران ابوبلال مرداس را با تیر زدند و کشتند. مرداس گفت: ایشان جنگ را آغاز کردند. خارجیان به سان يك تن یگانه بر ایشان تاختند و شکستشان دادند چنان که رو به گریز نهادند و تا درون بصره لگام واپس نکشیدند. ابن زیاد آغاز به نكوهش اسلم کرد و گفت: چهل مرد جنگی تو را با دو هزار پیکارمند شکست دادند. هیچ امید نیکی نباید به تو داشت! اسلم گفت: اگر زنده باشم و نكوهشم کنی، بهتر از آن است که بمیرم و به ستایشم زبان گشایی. کار بدانجا کشید که چون کودکان بصره او را می دیدند، آواز می دادند: های، ابوبلال آمد! او گله از ایشان به نزد زیاد برد. ابن زیاد فرمان داد که دست از او بدارند و ایشان دست بداشتند.

یکی از خارجیان سرود:

أَلَمْ أَمُؤِمِنٍ مِّنْكُمْ زَعَمْتُمْ	وَيَقْتُلُهُمْ بِأَسْكَ أَرْبَعُونَ
كَذِبْتُمْ لَيْسَ ذَاكَ كَمَا زَعَمْتُمْ	وَلَكِنَّ الْخَوَارِجَ مُؤْمِنُونَ
هِيَ الْفِئَةُ الْقَلِيلَةُ قَدْ عَلِمْتُمْ	عَلَى الْفِئَةِ الْكَثِيرَةِ يُنْصَرُونَ

یعنی: آیا دو هزار مرد جنگی از شما که ایشان را خداگرای می پنداشتید، در «آسک» بر دست چهل تن کشتار شدند؟ دروغ گفتید! نه چنان است که پنداشتید بلکه خارجیان خداگرایانند. اینان همان

«گروه اندک» اند که [به گفته خدا در قرآن] بر «گروه بسیار» پیروز گشتند.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن عتبه آیین حج یا مردم برگزار کرد.

هم در این سال اینان درگذشتند: عَقَبَةُ بن عامر جُهَنی که او را دیداری با پیامبر بسود و در کنار معاویه در صفین جنگید؛ عایشه علیها السلام؛ سَمُرَةُ بن جُنْدَب که او را دیداری بود؛ مَالِك بن عُبَادَة غَافِقی که او را نیز دیداری بود؛ عُمَیْرَة بن یثربی دادیار بصره که هشام بن هُبَیْره به جای او برگمارده شد.

رویدادهای سال پنجاه و نهم هجری (۶۷۹ میلادی)

در این سال عمرو بن مره جُهنی زمستان را در سرزمین روم گذراند و در خشکی جنگید و جُنَادَة بن ابی اُمیّه در دریا پیکار کرد. برخی گویند: در این سال جنگی در دریا روی نداد. هم در این سال عبد الرحمان بن ام حکم را از کوفه برداشتند و نعمان بن بشیر انصاری را به جای او برگماشتند. انگیزه برکنار کردن او پیش تر یاد شد. برخی گویند: برکناری او به سال ۶۷۸/۵۸ م بود.

فرمانداری عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان

در این سال معاویه عبدالرحمان بن زیاد را بر خراسان گماشت و پیشاپیش او قیس بن هَیثَم سَلَمی را گسیل کرد و اسلم بن زرعه را گرفت و به زندان انداخت و از او سیصد هزار درهم واستد. سپس عبدالرحمان فرارسید. او مردی بزرگ، منش و آزمند و سست بود که هرگز نچنگیده بود. چندان در خراسان ماند که امام حسین کشته شد. در این هنگام با بیست هزار هزار (بیست میلیون) درهم^۲ به یزید بن معاویه درآمد. یزید گفت: اگر خواهی، به کارت رسیدگی کنیم و پیاماریم و آنچه را گسرفته ای، از تو بستانیم و تو را به سر کارت بازفرستیم و اگر خواهی، آنچه را همراه داری، به تو بخشیم و برکنارت

۱. حافظ فرماید:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلق ما بود که در خانه خمار همانند
۲. به حساب امروزی ۱۲،۲۲۶،۴۰۰،۰۰۰ ریال می شود.

سازیم و تو پانصد هزار درم به عبدالله بن جعفر بخشی. عبدالرحمان گفت: آنچه را همراه دارم به من بخش و برکنارم کن. او چنان کرد. عبدالرحمان يك هزار هزار (يك میلیون) درم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: پانصد هزار از سوی یزید و پانصد هزار از خودم.

برکناری ابن زیاد از بصره و بازگشت او بدان

در این سال معاویه عبیدالله زیاد را از بصره برداشت ولی دوباره او را بر آنجا گماشت.

انگیزه این کار چنان بود که ابن زیاد همراه مهتران بصره، از آن میان احنف بن قیس، بر معاویه درآمد. این احنف پایگاهی در نزد ابن زیاد نداشت بلکه از او بیزار می بود. چون به درون کاخ رفتند، معاویه به احنف خوشامد گفت و او را در کنار خود بر تخت نشاند. آن کسان زبان به ستایش ابن زیاد گشودند و احنف خاموش ماند معاویه گفت: ای ابو بعر، هیچ نمی گویی؟ گفت: اگر گویم، با این کسان از در ناسازگاری درآیم. معاویه گفت: برخیز پس که او را برکنار کردم؛ فرمانداری بجویند که او را بپسندید. هر يك از آن کسان به نزدیکی از امویان شام رفتند و احنف در خانه اش ماند و به تسزد هیچ کس نرفت. چند روزی ماندند و معاویه ایشان را گرد آورد و گفت: گزیدید؟ ایشان سخنانی ناهمساز گفتند و احنف خاموش ماند. معاویه گفت: چرا سخن نمی گویی؟ احنف گفت: اگر دیگری را هم از بستگان برگزینی، همان به که عبیدالله باشد و اگر از دیگر مردمان برگزینی، باید که نيك در این کار بنگری. معاویه ابن زیاد را به فرمانروایی ایشان بازگرداند و به وی سفارش کرد که احنف را گرامی بدارد و کار او را در دور سازی احنف زشت شمرد. چون آشوب سر برآورد، جز احنف کسی در کنار او نماند.

بدگویی یزید بن مفرغ حمیری از بنی زیاد و داستان آن

یزید بن مفرغ حمیری با عباد بن زیاد در سیستان بود و عباد از

آنجا به جنگ ترکان شد و دیر کرد و ابن مفرغ از دیرکرد او به ستوه آمد زیرا سپاهیانِ همراهِ او از کمبود توشه برای ستوران و دام‌هایشان به تنگنا درافتادند. ابن مفرغ گفت:

أَلَا لَيْتَ اللَّحَى كَأَنْتَ حَشِيشًا فَتُغْلِفُهَا خَيُْولُ الْمُسْلِمِينَ

یعنی: ای کاش ایسن ریش‌ها گیاهان خشک می‌بودند که اسبان مسلمانان را به چرای آنها می‌بردیم.

عباد مردی ریش بلند بود. به‌وی گفتند: تنها تو را خواسته است و بس. عباد او را بجست و ابن مفرغ گریخت و چکامه‌هایی در بدگویى او گفت که از آن میان سروده‌های زیر بودند:

إِذَا أَوْدَى مُعَاوِيَةُ بْنُ حَرْبٍ فَبَشَّرَ شَعْبَ رَحْلِكَ يَا نَصْدَاعِ
فَأَشْهَدُ أَنَّ أَمْرَكَ لَمْ تُبَاشِرْ أَبَاسُفِيَّانَ وَاضِعَةَ الْقِنَاعِ
وَلَكِنْ كَانَ أَمْرًا فِيهِ لَيْسَ عَلَى رَجُلٍ شَدِيدٍ وَارْتِيَاعِ

یعنی: هنگامی که ایوسفیان بن حرب نابود شود، مردم خود را به گسستگی و پراکندگی مژده بده. من گواهی می‌دهم که ایوسفیان مادرت را بی‌روسری [لغت و برهنه] دیدار نکرده است. کاری بوده است به‌هم درآمیخته با بیم و هراس بسیار برای مرد خردمند هشیار.

نیز:

أَلَا أَبْلَغُ مُعَاوِيَةَ بْنِ حَرْبٍ مُغْلَغَةً مِنَ الرَّجُلِ الْيَمَانِي
أَتَفَضُّبُ أَنْ يُقَالَ أَبُوكَ عَفٌّ وَ تَرْضَى أَنْ يُقَالَ أَبُوكَ زَانِ
فَأَشْهَدُ أَنَّ رَحِمَكَ مِنْ زِيَادٍ كَرَحْمِ الْفَيْسَلِ مِنْ وَلَدِ الْأَتَانِ

یعنی: هان از سوی مرد یمانی نامه‌ای چرخان به معاویه بن حرب رسان: آیا خشم‌گیری که گویند پدرت پاکدامن بود و خرسند شوی از اینکه گویند پدرت روسپیدباز بود! گواهی می‌دهم که خویشاوندی تو با زیاد بن ابیه مانند خویشاوندی پیل با خر گره است.

یزید بن مفرغ به بصره شد و در این هنگام عبیدالله زیاد در شام در نزد معاویه بود. برادرش عباد بن زیاد برای وی نوشت که یزید چه گفته است. عبیدالله به معاویه گزارش داد که ابن مفرغ چنین و چنان سروده است. سروده‌ها را بی‌کاست و فزود پُر او خواند و از وی دستوری خواست که یزید را بکشد. معاویه دستوری نداد و فرمود که

به گوشمالی او بستنده کند.

چون ابن مفرغ به بصره آمد، به احنف بن قیس و دیگر مهتران پناه برد ولی کسی او را پناه نداد. به منذر بن چارود پناه برد که به وی پناه داد و او را به خانه اش برد. دختر این مُنْذِر زن عبیدالله زیاد بود. چون به بصره آمد، به او گزارش دادند که ابن مفرغ در کجاست. منذر برای درود گفتن به نزد عبیدالله شد. عبیدالله پاسبانان را فرستاد که یزید بن مفرغ را از خانه منذر بیرون کشیدند و هنگامی که منذر در نزدش بود، بر او درآوردند. منذر گفت: ای فرماندار، من به او پناه داده‌ام! عبیدالله گفت: ای منذر، از من بد می‌گویند و تو را با قدرت می‌ستایند و تو او را به زیان من پناه می‌دهی! سپس فرمود که دارویی به او نوشاندند و او را سوار خر کردند و در بازار و کوچه همی گردانند. در جامه خود می‌ریخت و در بدگویی منذر می‌سرود:

تَرَكَتُ قُرَيْشًا أَنْ أَجَاوَرَ فِيهِمْ وَ جَاوَرْتُ عَبْدَ الْقَيْسِ أَهْلَ الْمُشَقَّرِ
أَنَّا أَجَاوَرْنَا فَكَانَ جَوَارُهُمْ أَعَاصِيرَ مِنْ قَسْوِ الْعِرَاقِ الْمُبْذَرِ
فَأَصْبَحَ جَارِي مِنْ جُذَيْمَةَ نَائِمًا وَلَا يَمْنَعُ الْجِيرَانُ غَيْرَ الْمُشْمَرِ

یعنی: قرشیان را رها کردم و در میان ایشان پناه نگرفتم و به تبار عبدالقیس پناه بردم که از مردمان مشقرند. مردمانی که ما را پناه دادند و پناه‌شان گردبادهایی از چسبوی ناکت عراق بود. پناه‌گیری من به جذیمه در هنگام خواب او بود؛ ما نا که جز مرد کمر بسته به نبرد، کسی نتواند مردی را در پناه خود گیرد.

او برای عبیدالله گفت:

يَقْسُلُ الْمَاءَ مَا صَنَعْتَ وَ قَوْلِي رَاسِخٌ مِنْكَ فِي الْعِظَامِ الْجَوَالِي
یعنی: آب آنچه را تو با من کردی، می‌شویند ولی گفتار من درباره

تو، در استخوان‌های پوسیده نیز فرو می‌رود.

عبیدالله او را به سیستان به نزد برادرش عُبَاد فرستاد. پیمانیان شام درباره او با معاویه گفت‌وگو کردند. او کس به نزد عُبَاد فرستاد و یزید بن مفرغ را آزاد ساخت. وی به دربار معاویه روانه شد و در راه سرود:

عَدَسَ مَا لِعِبَادٍ عَلَيْكَ إِمَارَةً أَمِنْتُ وَ هَذَا تَحْمِيلُ مَنْ طَلِيقُ

لَعَمْرِي لَقَدْ نَجَّكَ مِنْ هَوَاةِ الرَّدَى إِمَامٌ وَ حَبَلٌ لِلْأَنَامِ وَثِيقٌ
 سَأَشْكُرُ مَا أَوْلَيْتَ مِنْ حُسْنِ نِعْمَةٍ وَ مِثْلِي بِشُكْرِ الْمُتَنَعِمِينَ حَقِيقٌ
یعنی: هی! تند بران که عباد را بر تو دستی نیست؛ آسوده شدی
 و این را که سوار بر پشت خود می‌بری، آزاد است. به خدا سوگند که
 رهبری خردمند و رشته‌ای استوار برای مردم، تو را از مفاکت نابودی
 و از هاند. به جانم سوگند که بخشایش تو را سپاس گویم و پاس دارم
 زیرا چون من کسی سزاوار آن است که بخشایش‌گران را پاس بدارد.
 چون بر معاویه درآمد، گریست و گفت: مرا بی هیچ گناهی،
 کیفری کردند که با هیچ مسلمانی نکنند. معاویه گفت: نه تو بودی که
 سرودی: «هان به معاویه بن حرب پیام رسانید» (تا پایان چکامه؟)
 گفت: نه، سوگند به خدایی که حق سرور خداگرایان را گران فرمود،
 من این را نگفتم بلکه عبدالرحمان بن حکم برادر مروان بن حکم گفت
 و مرا دستاویزی برای بدگویی از زیاد ساخت. گفت: نه تو گفتی:
 «گواهی می‌دهم که ابوسفیان مادرت را لخت و برهنه نکرده است؟» و
 سخنان بسیاری که در بدگویی زیاد سرودی! برو که از تو درگذشتیم
 و در هر سرزمین خدا که می‌خواهی، فرود آی و ماندگار شو. او در
 موصل ماندگار شد و زن گرفت و چسبون خواست که شب نخستین به
 آغوش همسر خود رود، به شکار شد و مردی سوار بر خری دید. گفت:
 از کجا می‌آیی؟ گفت از اهواز. پرسید: آب مسرقان را چه افتاد؟ گفت:
 چنان است که بود. او به سوی بصره گرایید و به نزد ابن زیاد شد که
 زینهارش داد.

معاویه بر عبدالرحمان بن حکم خشم گرفت. کسان درخواست
 بخشش او کردند. گفت: تا ابن زیاد از وی خرسند نگردد، او را
 نبخشایم. عبدالرحمان در بصره بر ابن زیاد درآمد و سرود:

لَأَنْتَ زِيَادَةٌ فِي آلِ حَرْبٍ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ إِحْدَى بَنَاتِي
 أَرَاكَ أَخًا وَ عَمًّا وَ ابْنَ عَمٍّ فَلَا أَدْرِي بِفَيْبٍ مَا تَرَانِي

یعنی: تو افزایشی در خاندان حربی و از یکایک دخترانم در نزد
 من گرامی‌تری. تو را برادر و عموی و پسر عموی بینم لیک ندانم که
 تو در نهان مرا چه می‌بینی.

گفت: سخنسرایی زشت و یاوه‌گوی می‌بینم. باری از او خرسند شد.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان آیین حج با مردم برگزار کرد.

کارگزاران در این سال اینان بودند: ثُمّان بن بشیر بر کوفه؛ عبّیدالله بن زیاد بر بصره؛ ولید بن عتبّه بر مدینه؛ عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان؛ عبّاد بن زیاد بر سیستان و شَرِیک بن اَعُوْر بر کرمان.

در این سال اینان درگذشتند: قیس بن سعد بن عبّاده انصاری در مدینه که برخی گویند: به سال ۶۸۰/۶۰ م درگذشت؛ او در همه جنگ‌ها در کنار پیامبر جنگید؛ سعید بن عاص که در روز کوچیدن پیامبر بزاد و پدرش در ناباوری در جنگ بدر کشته شد؛ مُرّة بن کعب بهری سلمی که او را دیداری با پیامبر بود؛ اَبو محذوره جُمحی چاووش پیامبر خدا (ص) در مکه؛ او پس از درگذشت پیامبر برای دیگری آواز نماز نداد و فرزندان او نیز؛ گویند به سال ۶۸۸/۶۹ م مرد؛ عبدالله بن عامر بن کرّیز در مکه؛ او را در عرفات به خاک سپردند؛ ابوهریره که چون عثمان پرست بود، فرزندان عثمان لاشه‌اش برگرفتند و به گور سپردند.

در این سال مسلمانان به سرکردگی عمیر بن حُبّاب سلمی به جنگ در دژ کَمَحْ شدند. عمیر بر سر بارو شد و به تنهایی جنگید تا رومیان را واپس راند و خدا به عمیر یاری رساند که آنجا را گشود. او از این کار بر خود می‌بالید و مردمان به این کار او می‌بالیدند.

رویدادهای سال شصتم هجری (۶۸۰ - ۶۸۱ میلادی)

به گفته برخی، در این سال مالک بن عبدالله در ژرفای سوریه جنگید و جُناده به درون آبِخسْت رودس شد و شهر آن را به ویرانی کشید. هم در این سال معاویه بن ابی سفیان مرد. او پیش از مرگ، از گروه نمایندگی بصره برای پسرش یزید بیعت ستاند.

مرگ معاویه بن ابی سفیان

معاویه پیش از مرگ خود سخن راند و گفت: همانا من کشتی را می مانم که هنگام درودن آن فرارسیده باشد. فرمانرانی من بر شما چندان به درازا کشید که شما از من خسته شدید و من از شما؛ من آرزوی جدایی از شما کردم و شما آرزوی جدایی از من^۱. پس از من هرگز کسی بر سر شما فرمانرانی نخواهد کرد جز که من بهتر از او باشم چنان که پیشینیان من بهتر از من بودند. گفته اند: هرکه آرزوی دیدار خدا کند، خدا دیدار او را دوست بدارد. بار خدایا، من خواهان دیدار توام. پس دیدار مرا دوست بدار و کار مرگ پر من خجسته گردان.

دیری برنیامد که بیماری اش آغاز شد. چون آن بیماری فرارسید

۱. این گونه فروهستن کار واژه را کارشناسان دسورریان روا نمی دارند. با این همه، انجام شد تا یگریم اندیشوران را چه دیدگاه و برخورد (attitude) ی با آن است.

که از گزند آن مرد، پسرش یزید را فراخواند و به وی گفت: ای پسر، همانا من بار بستن و کوچیدن و دویدن را از روی دوش تو برداشتم و کارها را برای تو رام و هموار و آسان ساختم و دشمنان را فرمانبر تو کردم و گردن‌های تازیان را در برابر تو فرود آوردم و چندان دارایی و خواسته برای تو گرد آوردم که هیچ‌کس آن را گرد نیاورده است. به حجازیان با دیده مهر بنگر که ایشان بنیاد و پایگاه و پایه تواند. هرکس از ایشان به نزد تو آید، او را گرامی بدار و هرکس نیاید، به جست‌وجوی و گرامیداشتش بپرداز. در کار عراقیان به خوبی نگاه کن و اگر هر روز از تو بخواهند که فرمانداری را از کارشان برکنارسازی، برکنار ساز چه برکنار کردن یک فرماندار بهتر از آن است که یک صد هزار شمشیر به روی تو آهیخته شود. شامیان را بنگر و بدان که باید پشتیبان و پشتوانه تو باشند. اگر کاری از دشمن سر زند که مایه گمان‌مندی تو شود، او را به یاری ایشان سرکوب کن و چون چنین کردی، ایشان را به شام بازگردان که شامیان اگر در جایی برای هنگامی دراز ماندگار گردند، خوی‌هایشان به تباهی کشد. من هراسی ندارم که هیچ‌کس با تو بر سر این کار بستیزد مگر چهار تن از قرشیان: حسین بن علی، عبدالله بن عمر، عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی‌بکر.

اما پسر عمر، پرستش‌خدا او را از پای در آورده است و چون جز او کسی نماند، با تو بیعت کند. اما حسین بن علی، مردی ناآرام و نستوه و آزاده است و عراقیان دست از او برندارند تا او را از شهرش بیرون کشانند. اگر جنبشی را آغاز کند و تو بر او پیروز شوی، از وی درگذر که رشته پیوند و خویشاوندی نزدیک و استوار دارد همراه با حقی بس گران و نزدیکی به محمد (ص). اما پسر ابوبکر، اگر ببیند که یارانش کاری می‌کنند، مانند ایشان می‌کند ولی از راستی جز خفتن در آغوش گرم و نرم زنان و بازی با این و آن، هنری ندارد. اما آن کس که به سان شیر دمان بر گذرگاه تو به زمین چسبد و مانند روباه با تو نیرنگت بازو و کشتی گیرد و اگر هنگام یابد، بر تو جهد، آن پسر زبیر است. اگر آن کار با تو آغازد و بر او دست یابی،

او را پاره پاره کن. تا آنجا که می‌توانی، خون‌های مردمت را پاس بدار.

در این گزارش چنین است که نام عبدالرحمان بن ابی بکر را به همراه دارد ولی درست نیست زیرا عبدالرحمان پیش از معاویه درگذشته بود. برخی گویند: به هنگام فرارسیدن مرگ معاویه، یزید در نزد او نبود و او ضحاک بن قیس و مسلم بن عقیبه مری را فرا خواند و ایشان را فرمود که این پیام از سوی او به یزید بگزارند. درست همین است.

او در شهر دمشق، در آغاز رجب یا نیمه آن یا هشت روز مانده از آن/ ۷ یا ۲۱ یا ۲۸ آوریل ۶۸۰م درگذشت. پادشاهی او نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز به درازا کشید و این از هنگامی بود که حسن بن علی با او بیعت کرد و کار او به استواری گرایید. برخی گویند: پادشاهی او نوزده سال و سه ماه یا ۱۹ سال و ۳ ماه و چند روزی کم، استوار بود. زندگی او ۷۵ یا ۷۳ یا ۷۸ یا ۸۵ سال بود. برخی گویند: چون بیماری‌اش به سختی گرایید و او را لرزه فروگرفت، به کسان خود گفت: چشمانم را پر سرمه کنید و سرم را روغن بمالید. چنان کردند و چهره‌اش با روغن درخشان ساختند و آنگاه برایش تکیه‌گاه نهادند و او را نشانددند. او به مردم دستوری داد که بر وی درآمدند و او را ایستاده درود گفتند و کسی ننشست. چون از نزد او بیرون رفتند، گفتند: تندرست‌ترین مردمان است. هنگامی که بیرون می‌رفتند، معاویه با خود گفت:

يَتَجَلَدِي لِلشَّامِيِّينَ اُرِيَهُمْ اَيُّيَ لَرِيْبِ الدَّهْرِ لَا اَتَضَعُّعُ
وَ اِذَا الْمَنِيَّةُ اَنْشَبَتْ اَظْلَمَارَهَا اَلْفَيْتُ كُلَّ تَمِيْمَةٍ لَا تَنْفَعُ

یعنی: با چالاکی خویش، چنین به نگوهرش گران فرامی‌نمایم که در برابر تندی‌های روزگار سر فرود نمی‌آورم. ولی چون مرگ چنگال‌های خود را فرو برد، هر بازوبندی را بیموده می‌یابم.

[چنگال مرگ چون بفشارد گلوی کسی

افسون موبدان همه بیموده می‌شود]

او را سینه درد بود و آمیژه‌ها از گلایش برمی‌آمد. همان‌روز جان

سپرد. چون مرگش فرارسید، گفت: پیامبر خدا (ص) پیراهنی به من ارزانی داشت که آن را نگه داشتم. یک روز نیز ناخن‌های خود را پیراست که زده‌ده‌هایش برگرفتم و در آبگینه کردم. چون بمیرم، آن پیراهن بر من پوشید و آن زده‌ده‌های ناخن را بکوبید و در چشم و دهان من ریزید شاید که خدا از خجستگی آن مرا ببخشد. انگاه سروده اشهب بن رمیله نهمشلی برخواند:

إِذْ أَيْتَمَّاتِ الْجُودُ وَ انْقَطَعَ النَّدَى مِنْ النَّاسِ إِلَّا مِنْ قَلِيلٍ مُصَوِّرٍ
وَرَدَّتْ أَكْفُ السَّائِلِينَ وَ أَمْسِكُوا مِنَ الدِّينِ وَ الدُّنْيَا يَخْلَفُ مُجَدِّدٌ

یعنی: چون بمیرم، بخشنندگی بمیرد و دل و دست‌های باز بریده شوند؛ اینها از مردم گرفته شوند و جز مایه‌ای اندک (ته به اندازه بسنده)، بر جای نماند. دست‌های خواهندگان را تهی گذارند و جز نویدهای پوچ و پیاپی به ایشان چیزی ندهند.

یکی از دخترانش گفت: هرگز، ای سرور خداگرایان! بلکه خدا این رنجوری از تو می‌راند. از اینجا بود که آن سروده سخنسرای «هذلی» را بر زبان راند (چنگال مرگت چون بفشارد گلوی کس...). به کسان خود گفت: از خدا بپرهیزید زیرا کسی که از خدا نترسد، نگهدارنده‌ای ندارد. انگاه چشم از گیتی فروپوشید. او سفارش کرد که نیمی از دارایی‌اش را به گنج‌خانه برگردانند گویا می‌خواست آن نیم دیگر را برای خود گوارا سازد زیرا عمر بن خطاب را شیوه بر این بود که دارایی‌های کارگزارانش را نیم به نیم بخش می‌کرد؛ نیمی را به گنج‌خانه می‌سپرد و نیمی را به دارنده‌اش وامی‌گذاشت.

۲. آقای دکتر محمد فاضلی استاد فرهنگ عربی در دانشگاه فردوسی (توس)، در نامه مورخ ۱۳۶۹/۸/۱۰ خ درباره این بیت فرمودند:
در بیت بالا ترجیع می‌دهم فعل «أَمْسِكُوا» را به مناسبت «مِنَ الدِّينِ» نه «عَنِ الدِّينِ»، مجهول بخوانم. یدیهی است چه مجهول و چه معلوم، «يَخْلَفُ مُجَدِّدٌ» متعلق بدان است و معنی «يَخْلَفُ مُجَدِّدٌ» وعده دروغین مکرر و پی در پی است. ولی در صورت مجهول، مصداق ضمیر متصل در «أَمْسِكُوا»، «سَائِلِينَ» و در صورت معلوم، «نَاسٍ» است. معنی بیت ظاهر چنین است: دست‌های نیازمندان (حالی) بازگردانده شود و آنان را از دین و دنیا به وعده‌های دروغین پی‌درپی باز دارند.

معاویه در آستانه مرگ این سروده‌ها برخواند:

إِنْ تَنَاقَشْ يَكُنْ يَنَاقَشَكَ يَارَ بَ عَذَابًا لَا مَلُوقَ لِي بِالْعَذَابِ
أَوْ تُجَاوِزَ فَأَنْتَ رَبِّ صَفُوحٍ عَنْ مُسِيءٍ دُنُوهُ كَالثَّرَابِ

یعنی: پروردگارا، اگر به شمارگیری و به بازپرسی پرداز، کار به شکنجه انجامد که مرا تاب شکنجه‌ات نیست. اگر درگذری، تو پروردگاری بخشنده‌ای و گناهان بنده بدکاری را می‌بخشی که بیش از خاک‌های روی زمین است.

چون بیماری‌اش به سختی کشید، دخترش رمله سرش را در دامن گرفت و به کاویدن موهای سرش پرداخت.^۳ معاویه گفت: سر مردی کاردان و پرپیش و کارآموده‌ای را می‌جویی. از کودکی تا کنونی برای شما دارایی اندوخت. ای کاش به آتش دوزخ در نمی‌افتاد! سپس این سروده برخواند:

لَقَدْ سَعَيْتُ لَكُمْ مِنْ سَعْيٍ ذِي نَصَبٍ وَ قَدْ كَفَيْتُكُمُ التَّطَوَّافَ وَ الرَّحْدَ
یعنی: برای شما کوشش بسیار کردم و رنج بسیار بردم و راه کوچیدن و پویدن و چپانگردی را از پیش پای شما برداشتم.

به او گزارش رسید که گروهی از مرگ او شادمانی می‌کنند؛ پس این سروده برخواند:

فَهَلْ مِنْ خَالِدٍ مَا إِنْ هَلَكْنَا وَ هَلْ بِالْمَوْتِ يَا لِلنَّاسِ عَارُ
یعنی: آیا اگر ما بمیریم، دیگران جاودان خواهند شد؟ ای مردم، آیا مرگ مایه ننگ است؟

بیماری‌اش چنان به سختی گرایید که گاه چیزها را باهم درمی‌آمیخت. یک بار گفت: از اینجا تا غوطه چه اندازه راه است؟ دخترش فریاد کشید: ای وای چه اندوه کشنده‌ای! او به هوش آمد و گفت: اگر برمی، به راستی که جای آن دارد زیرا پیشامدی رماننده [مانند]

۳. هبارت متن: لَمَّا اشْتَدَّ مَرُوعُهُ، أَخَذَتْ ابْنَتُهُ رَمْلَةً رَأْسَهُ فِي حُجْرِمَا وَ جَعَلَتْ تُفْلِكُهُ.
واژه‌نامه‌ها. قُلَى رَأْسَهُ أَوْ ثَوْبَهُ. تَقَامَسَايْنِ الْقَمَلِ (سر یا جامه‌ش را به دنبال‌شیش، کاوید).

مرگت] را دیده‌ای.

چون مرد، ضحاک بن قیس بیرون آمد و بر تخت سخنوری شد و جامه‌های مرگ معاویه را به دست گرفت. خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس گفت: همانا معاویه مرد کارگشته تازیان و مرز تازیان و پدر بزرگ تازیان بود. خدا به نیروی او آشوب را فروخواهاند و او را بر بندگان پادشاه ساخت و بر دست او کشورها گشود. هان بدانید که او مرده است و اینها جامه‌های مرگ اوست که در دست من است. ما او را در این جامه‌ها خواهیم پیچید و به گور خواهیم سپرد و او را با رفتار و کارش در این جهان واخواهیم گذاشت. آنگاه تا روز رستاخیز آشوب خواهد بود. اگر کسی می‌خواهد او را دیدار کند، بداند که در نزد کسان خویش است. ضحاک بر او نماز گزارد.

چون بیماری او (معاویه) به سختی گرایید، برای پسرش که در «خوارین» بود، نامه نوشتند و از او خواستند که هرچه زودتر باز- گردد. یزید سروده‌ای بدین گونه گفت:

جَاءَ الْبَرِيدُ بِقَرَارٍ يَخْبُ بِهِ	فَأَوْجَسَ الْقَلْبُ مِنْ قِرْطَابِهِ فَرَعَا
قُلْنَا: لَكَ الْوَيْلُ مَاذَا فِي كِتَابِكُمْ؟	قَالَ: الْخَلِيفَةُ أَمْسَى مُشْتَبَاً وَجَمَا
ثُمَّ اتَّبَعْنَا إِلَى خَوْضٍ مُرْتَمَةٍ	نَزَمِي الْفِجَاجَ بِهَا لَا نَأْتِلِي سُرْعَا
فَمَادَتِ الْأَرْضُ أَوْ كَادَتْ تَمِيدُنَا	كَانَ أَغْبَرَ مِنْ أَرْكَانِهَا انْقِطَعَا

۴. جناب دکتر محمد فاضلی در نامه پیش گفته خود فرمودند:

در مورد بیت یزید، اینجانب ترجیح می‌دهد که «خَوْضٍ مُرْتَمَةٍ» را ترکیبی اصافی بدانند بدین صورت «خَوْضٍ مُرْتَمَةٍ» و ضبط آن را بدان گونه که در کتاب آمده، به دیده تردید بنگرد. «مُرْتَمَةٍ» به معنی «لگام شده» صفت برای موصوف محذوف است که «فرس» باشد. «خَوْضٍ» مصدر است و معلوم است به معنی فرورفتن در کاری و به استقبال آن رفتن است. بنابراین معنی شعر چنین است:

پس از آن، ما به بهره‌گیری و استفاده از اسبی لگام‌ده کشیده شدیم تا بدان راه‌ها را بپیماییم و در هر شتابی کوتاه نیاییم.

چنانچه ضبط کتاب را قبول داشته باشیم، چاره جز آن نداریم که هم «خَوْضٍ» و هم «مُرْتَمَةٍ» را صفت برای «فرس» محذوف بگیریم، و در این صورت اطلاق «خَوْضٍ» بر «فرس» یا از باب «زَيْدٌ عَدْلٌ» است و یا اینکه خَوْضٍ مثل «مَسْهَلٌ» صفت باشد که نیاز به سماع دارد. اگر صفت بود آن را بپذیریم، بعید نیست از «حَاصُ الْجَوَادِ» باشد که به معنی «سرح» است.

مَنْ لَمْ تَزَلْ نَفْسُهُ ثَوْفِي عَلَى شَرَفٍ
لَمَّا انْتَهَيْنَا وَ بَابُ الدَّارِ مُنْصَبِقٌ
لَمْ ارْعَوِ الْقَلْبُ شَيْئًا بَعْدَ طَيْرَتِهِ
أَوْدَى ابْنُ هِنْدٍ وَ أَوْدَى الْمَجْدُ تَتَبَعُهُ
أَغْرُ أَبْلَجٍ يَسْتَسْقِي الْعَمَامُ بِهِ
ثَوْشَكَ مَقَالِيدُ تِلْكَ النَّفْسِ أَنْ تَقَعَا
وَ صَوْتُ رَمْلَةٍ رِيحِ الْقَلْبِ فَأَنْصَدَعَا
وَالنَّفْسُ تَعْلَمُ أَنْ قَدْ أُثْبِتَتْ جَزَعَا
كَأَنَّا جَمِيعًا فَمَاتَا قَاطِنَيْنِ مَعَا
أَوْ قَارَعَ النَّاسَ مِنْ أَحْسَابِهِمْ قَرَعَا

یعنی: پیک آرام آرام از فراز و نشیب همی به سوی ما خرامید و کاغذی با خود بیاورد؛ اینک دل از دیدن کاغذ او به هراس اندر افتاد. گفتیم: وای بر تو، در نامه شما چه نبشته اند؟ گفت: جانشین خدا در زمین، چسبیده بستر گشته است و دردمند است. آنگاه روی به تاختنی سخت آوردیم و لگام فرو هشتیم. راه های گشاده میان هر دو کوه را در نوشتیم و در شتاب ورزیدن هیچ کوتاهی نکردیم. زمین بر سرمان چرخید یا همی خواست که ما را بچرخاند؛ گویی ستونی سترگ از استوانه های آن فرو پاشیده بود. آنکه همواره جانش به مهتری و بزرگواری می گرایید؛ نزدیک بود که رشته های آن جان از هم بگسلد و فرو ریزد. چون به در کاخ رسیدیم و آن را فراز دیدیم و آواز شیون رمله را شنیدیم، دل به هراس اندر افتاد و پاره پاره گشت. آنگاه، پس از لختی بی تابی، دل آرام گرفت و جان بدانست که از تب و تاب، زی آرامش خرامیده است. پسر هند نابود شد و بزرگواری و بخشندگی به دنبال وی. این دو با هم بودند و از این رو یا هم سر بر بالین گذاشتند و در گذشتند. مردی سپید چهر و گشاده روی که ابر از رخسار او باران می جست. اگر با همه مردم بر سر پایگاه و نژاد می ستیزید، از همگان برتر می آمد. یزید هنگامی رسید که او را به گور سپرده بودند؛ از این رو بر خاکش نماز گزارد.

نژاد و نام و نشان و زنان و فرزندان معاویه

نژاد او چنین است: معاویه بن ابی سفیان (صخر) بن حرب بن اُمیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن كلاب. کنیه او ابو عبد الرحمن بود.

زنان و فرزندان وی: یکی میمون دختر بجدل بن ازیف کلبی مادر

پسرش یزید؛ گویند: این زن دختری بسزاد که او را «رَبُّ الْمَشَارِقِ» (خورشید خاوران) خواندند و او در خردسالی بمرد؛ یکی دیگر فاخته دختر قَرْظَةَ بن عبد عمرو بن نوفل بن عبد مناف که برای وی عبدالرحمان و عبدالله را آورد. عبدالله مردی گول و نابخرد بود. روزی بر آسیابانی گذشت و دید که استری برای او آس می چرخاند و در گردنش زنگت هاست. او پرسید که این زنگت ها به چه کار می آیند. آسیابان گفت: برای آن است که بدانم استر می پوید که اگر بایستد، رنگت ها آرام شوند. عبدالرحمان گفت: هیچ اندیشیده ای که اگر بایستد و سرش را تکان دهد، چه باید کرد؟ آسیابان گفت: استر من خردشاهزاده را ندارد. عبدالرحمان در خردسالی درگذشت؛ دیگری نایبۀ کلابی دختر عُمَارَه بود؛ معاویه او را به زنی کرد و به مِیسُون گفت: به پیکر و پای و ران و پستان وی بنگر که نرم و سخت است یا نه. مِیسُون گفت: او را زیبا یا فتم ولی در زیر نافش خالی است و این نشان آن است که سر شوهرش را خواهند برید و بر سینه اش خواهند گذاشت؛ معاویه او را رها ساخت و حبیب بن مسleme فهری او را به همسری برگزید. پس از وی نعمان بن بشیری شوی او شد؛ او را سر بریدند و سرش را روی سینه آن زن گذاشتند؛ دیگری از همسران معاویه، کُتَوَه خواهر فاخته دختر قَرْظَه بود. هنگامی که معاویه به جنگ قبرس شد، او را همراه برد.

کار و خوی و رفتار معاویه

داریاران و دبیران وی

چون به خلیفگی با معاویه پیمان بستند، او قیس بن حمزه همدانی را به سرپرستی پاسبانان خود برگمارد. آنگاه او را برکنار کرد و زَمَل بن عمرو عُسْدَری را بر سر کار آورد. سَکْسَکی گوید: رازدار و دبیرش سر جون [Sir John?] رومی بود و فرمانده پاسبانانش مردی از «وابستگان» (موالی) که بدو مختار می گفتند، برخی گویند: ابومُخَارِق مَالِک، وابسته جمعی بود. معاویه نخستین کس بود که برای پاسداری از جان خود پاسبانان به کار گرفت. سرپرست دربانانش

سعد برده او بود. کارهای دادگستری او را فضالة بن عبید انصاری می‌چرخانند. او مرد و معاویه ابو ادریس خولانی را به دادیاری برگمارد. سرپرست دبیرخانه مهرداری او عبدالله بن میحصن حمیری بود. معاویه نخستین کس بود که دبیرخانه مهرداری برای خود به راه انداخت. انگیزه پایه‌گذاری این دبیرخانه چنان بود که معاویه به زیاد فرمان داد که صد هزار درم به عمرو بن زبیر بپردازد. عمرو نامه را گشود (چه در دست او بود) و صد هزار را دوست هزار کرد. چون زیاد آمار درآمد و هزینه خود را به معاویه گزارش داد، معاویه آن را نادرست شمرد و صد هزار درم افزوده را از عمرو خواستار شد و او را بر سر این کار به زندان افکند. برادرش عبدالله بن زبیر آن را از سوی وی بپرداخت. در این هنگام بود که معاویه دبیرخانه مهرداری را پایه‌گذاری کرد و فرمود که نامه‌ها را مهر و موم کنند چه پیش‌تر چنین نمی‌کردند.

عمر بن خطاب می‌گفت: شما سزار و خسرو را یاد می‌کنید با اینکه معاویه در نزد شماست!

برخی گویند: عمرو بن عاص با گروهی از مصریان به نزد معاویه شد. در راه به همراهان خود گفت: بر معاویه به خلیفگی درود ندهید زیرا این کار شکوه شما را در دل او افزون می‌سازد و از این رو بهتر است که او را هرچه ناچیزتر شمارید. چون فرارسیدند، معاویه به دربانانش گفت: مرا گمان بر آن است که پسر نابغه شکوه مرا در نزد همراهان خود ناچیز فراموده است. بنگرید تا چون این سردمان فرا رسیدند، تا می‌توانید، ایشان را خوار بدارید و هرچه بیشتر با ایشان به درشتی رفتار کنید. نخستین کس که بر او درآمد، مردی بود که به او این خیاط می‌گفتند. او گفت: درود بر تو ای پیامبر خدا! دیگران یکایک به درون آمدند و همان کار کردند و همان گفتند. چون بیرون آمدند، عمرو عاص گفت: خدا نفرین‌تان کند، شما را بازداشتم که به فرمانداری بر وی درود گوید و شما به پیامبری بر او درود گفتید!

برخی گویند: عبیدالله بن ابی‌بکره همراه پسرش بر معاویه

درآمد. پسر بسیار می خورد و معاویه او را همی نگریست. عبیدالله این را دریافت و خواست که گوشه چشمی به پسر نماید که اندک تر بخورد. پسر تا پایان خورش سر از خوان برنداشت. سپس معاویه از او پرسید: پسر پر خواروات را چه افتاد؟ گفت: شکمش درد گرفت. معاویه گفت: دانستم که آن همه خوردن دردمندش کند.

جُوَیْرِیة بن اسماء گوید: ابوموسی اشعری با کلاهی سیاه بر سر، بر معاویه درآمد و گفت: درود بر تو ای استوان خداوند! معاویه گفت: درود بر تو. چون بیرون رفت، معاویه گفت: پیرمرد خواست که او را به فرمانداری برگمارم، به خدا که او را برنخواهم گمارد! یک روز عمرو عاص به وی گفت: نه من برای تو نیکخواه ترین مردمانم؟ معاویه پاسخ داد: از این راه بود که به همه جا رسیدی!

نیز جویریة بن اسماء گوید: بُسْر بن ابی اَرْطاة در نزد معاویه بود و آغاز به یاوه سرایی درباره سرور خداگرایان علی بن ابی طالب علیه السلام کرد و زید بن عمر بن خطاب که مادرش ام کلثوم دخت علی بود، در آنجا بود. زید چوب دستی برگرفت و بر سر بُسْر کوفت و سرش بشکست. معاویه به زید گفت: روی با پیر قریش و سرور شامیان آوردی و سرش بشکستی! آنگاه رو به بسر کرد و گفت: به علی ناسزا می گویی که نیای این جوان است؟ او پسر فاروق است و تو در برابر همگان به پدر بزرگش ناسزا می گویی! آیا گمان می کنی که چنین کاری را برتابد؟ آنگاه آن دو را خرسند ساخت.

معاویه می گفت: من خود را برتر از این می دانم که گناهی برتر از بخشش من در کار باشد و نادانسی کسی بیش از فرزاندگی من و شرم گاهی که آن را با پرده پوشی خود نهان نسازم و بدکاری زشتی که بزرگتر از نیکوکاری ام نمایان گردد.

نیز معاویه به عبدالرحمان بن حکم گفت: برادرم، تو زبان به سخنسرایی گشوده ای؛ هان پرهیز که زنان و دختران مردم را بستایی چه تواند بود که زن پاکدامن و بزرگواری را بیازاری؛ از بدگویی پرهیز مبادا که بزرگ منشی را برنجانی و ستایش را کنار بگذار زیرا کالای بی آبرویان و بی آزرمان است. مایه های بالندگی مردم را

بر شمار و هر چه می توانی، گفتار بزرگان را در سخنان بگنجان که با این کار خود را می آرایی و دیگران را رهنمون می گردی و اندرز می دهی.

عبدالله بن صالح گوید: از معاویه پرسیدند: از مردمان، کدام دسته را بیش دوست می داری؟ گفت: آنان را که می کوشند بیش تر به مردم نزدیک شوند و دوستار و دوست داشته مردمان گردند.

یاز معاویه گفت: خرد و بردباری و دانش بهترین خواسته هایی هستند که به پندگان داده شده اند. چون به مردم یادآوری کنند، یاد آورد و چون بر او بیخشنند، سپاس گزارد و چون گرفتار آزمون گردد، شکیبایی ورزد و چون به خشم آید، خشم فروخورد و چون دست یابد، درگذرد و چون بد کند، آمرزش خواهد و چون به کسی نوبدی دهد، آن را به فرجام رساند.

عبدالله بن عمر گفت: مردی به درشتی با معاویه سخن راند و درشتی از اندازه درگذراند. به وی گفتند: آیا درشتی این مرد را برمی تابی؟ گفت: چندان که مردمان ما را به پادشاهی مان واگذارند، ایشان را با زبان شان به خود وامی گذاریم.

محمد بن عامر گفت: معاویه، عبدالله بن جعفر را بر خنیاگری و خوانندگی نکوهش کرد. یک روز عبدالله به همراهی «بدیع» آوازخوان بر معاویه درآمد و او پا روی پا انداخته بود و فرولمیده. عبدالله به بدیع گفت: هان بدیحا، خوانندگی آغاز کن. بدیع آهنگ نواخت و آواز خواند. عبدالله گفت: ای سرور خداگرایان، آرام باش! معاویه گفت: مرد بزرگوار بازیگر است.

عبدالله بن عباس گفت: برای پادشاهی کسی خوش خوی تر از معاویه ندیدم. همانا مردم در پرتو فرزاندگی و بردباری وی بر گستره زمینی پهناور و فراخ درمی آمدند و او مانند آن مرد کنجکاو باریک بین تنگ نگر که زود به جوش می آمد (یعنی عبدالله بن زبیر) نبود.

صفوان بن عمرو گفت: عبدالملک بن مروان بر سر گور معاویه ایستاد و برای او آمرزش خواست. کسی از او پرسید: این آرامگاه کیست؟ گفت: آرامگاه مردی که به خدا سوگند تا آنجا که من می-

شناختمش، از روی دانش سخن می‌گفت و از روی بردباری خاموشی می‌گزید. چون می‌بخشید، توانگر می‌ساخت و چشون می‌چنگید، نابود می‌کرد. آنگاه روزگار شتاب کرد و آنچه را برای آیندگان او اندوخته بود، به وی بخشید؛ این آرامگاه ابو عبدالرحمان معاویه است.

معاویه نخستین خلیفه‌ای در اسلام بود که برای پسرش (پسر از خودش) از مردم بیعت ستاند؛ نخستین کسی بود که دستگاه پیک و پیام‌رسانی به راه انداخت، نخستین کسی که بوی خوش را «غالیه» (گرانیه‌ها) خواند و به گفته برخی، نخستین کس بود که نشسته به سخنرانی پرداخت.

گرفتن بیعت برای یزید

گویند: در ماه رجب این سال/آوریل ۶۸۰ م مردم با یزید به خلیفگی پس از پدرش پیمان بستند و این چنان که گفته آمد، همراه بسی ناسازگاری‌ها و گفتارهای ناهمگون تاریخ‌نگاران است که یاد آن بگذشت. چون به گاه پرآمد: کارگزاران شارسازان اینان بودند: ولید بن عتبه بن ابی‌سفیان بر مدینه، عمرو بن سعید بن العاص بر مکه، عبیدالله بن زیاد بر بصره و نعمان بن بشیر بر کوفه. همه هوش و گفتار و کردار یزید بر این پایه می‌چرخید که از آن چند تن که در برابر پدرش پایداری کرده بودند، پیمان بستاند. برای ولید نامه نوشت و گزارش مرگ معاویه به وی داد. نامه‌ای خرد و کوتاه بود: پس از درود، حسین و عبدالله بن عمرو این زبیر را فروگیر و و از ایشان برای من پیمان بستان؛ فروگرفتنی که گزیری از آن در کار نباشد تا پیمان بندند. درود و بدرود. چون گزارش مرگ معاویه به او رسید، آشفته گشت و سرآسیمه شد و کار بر وی گران آمد. کس به نزد مروان بن حکم فرستاد و او را فراخواند. مروان پیش‌تر از سوی ولید، فرماندار مدینه بود. چون ولید به این شهر آمد، مروان با ناخواهی به نزد او آمد و شد سی کرد. چون ولید این هنجار از او بدید، او را در نزد هم‌نشینانش دشنام داد. گزارش این کار به مروان دادند و او از ولید و ابهرسد و پیوسته از او بریده بود تا گزارش مرگ

معاویه فرارسید. چون مرگ او بر ولید گران آمد و فرمان پیمان گرفتن از این چند کس برای او رسید، در پی مروان فرستاد و او را فراخواند. چون مروان نامه را خواند، گفت: همگی خدا را بیم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ خدایش پیام‌رزد. ولید از او پرسید که چه می‌باید کرد. مروان گفت: هم‌اکنون ایشان را فراخوان و فرمان بده که پیمان بندند که اگر پذیرفتند، دست از ایشان بداری و آن را بپذیری. اگر سر برتافتند، گردن‌هایشان را بزنی پیش از آنکه از مرگ معاویه آگاه گردند چه اگر اینسان از مرگ او آگاه گردند، هر کدام در پهنه‌ای سر به‌شورش بردارد و ناسازگاری آشکار سازد و مردم را به خود خواند. اما این عمر، نمی‌خواهد که بر مردم فرمان راند مگر اینکه به سوی این کار رانده شود؛ از این‌رو، او خواهان ستیز نیست. اگر چیزی خود به خود به دامنش افتد، آن را بگیرد و گرنه سرگرم خود باشد.

ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نورس بود، به نزد امام حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد و این دو را فراخواند. او دید که این دو با هم در مزگنه نشسته‌اند. هنگامی به نزد ایشان آمد که ولید برای دیدار با مردم در خانه نمی‌نشست. گفت: هر دو به نزد فرماندار شوید. گفتند: برو، می‌آییم. پوز زبیر به امام حسین گفت: او در این هنگام برای دیدار مردم نمی‌نشیند؛ به گمان تو چرا در پی ما فرستاده است؟ امام حسین گفت: جز این گمانی ندارم که سرکرده بیدادگرشان به‌تابودی گراییده است و او در پی ما فرستاده است که پیش از پراکنده شدن گزارش در میان مردم، از ما پیمان بستاند. این زبیر گفت: مرا نیز جز این گمانی نیست؛ می‌خواهی چه کنی؟ حسین گفت: جوانان خود را گرد می‌آورم و به نزد او می‌روم و ایشان را بر درمی‌نشانم. من بر تو نیز بیمناکم که اگر تنها به نزد وی شوی، به تو گزندی رساند. عبدالله بن زبیر گفت: به نزدش نروم جز هنگامی که بتوانم خویشتن را در برابر او پاس یدارم.

امام حسین برخاست و یاران و کسان خود را فراخواند و بر پیرامون خود گرد آورد و روانه کاخ ولید گشت و به همراهان گفت:

من به درون می‌روم؛ اگر آواز بلند کردم یا شما را فراخواندم، همگی به درون آیید و گرنه از جای نجنبید تا به سوی شما بیرون آیم. به درون شد و درود فرستاد و مروان در نزد او نشست. روز حسین گفت: استواری پیوند بهتر از گسستگی است و آشتی بهتر از تباهی. هنگام آن رسیده است که شما دو تن همدستان گردید؛ خدا میان شما بهیون برپای دارد. او تشست. ولید نامه را خواند و گزارش مرگ معاویه به وی داد و او را به دادن پیمان فراخواند. امام حسین گفت: همگی خدا را ایم و همگی به سوی او باز می‌گردیم (بقره/۱۵۶)؛ خدایش پیام‌رزا. اما درباره دادن پیمان، باید گفت که چون من کسی در پنهان پیمان نمی‌بندد و از او به پیمان بستن پنهان بسنده نمی‌کنند. چون به نزد مردم شوی و ایشان را به پیمان بستن فراخوانی و ما را نیز همراه ایشان بخواهی، کار یک نواخت و همدستان باشد. ولید که خواهان آرامش و تندرستی بود، گفت: بازگرد. مروان گفت: اگر هم اکنون از تو جدا شود و پیمان نبندد، هرگز نتوانی بر او دست یافت جز اینکه در میان شما با او کسان بسیاری کشته شوند. او را به زندان افکن و اگر پیمان داد، آزادش کن و گرنه گردنش را بزن. در این هنگام حسین از جای برجست و گفت: ای پسر زن! کبود چشم! تو مرا می‌کشی یا او می‌کشد؟ به خدا که دروغ گفתי و پستی! سپس بیرون رفت و به خانه‌اش بازآمد.

مروان به ولید گفت: نافرمانی من کردی؛ به خدا که دیگر هرگز چنین انجمنی تو را با او گسرد نخواهد آورد. ولید گفت: ای مروان، خیر خودت را بچران! به خدا سوگند نمی‌خواهم همه آنچه خورشید بر آن می‌تابد یا همه آنچه خورشید بر توهای خود را از آن وامی‌گیرد، از دارایی و پادشاهی گیتی از آن من باشد و حسین را بر سر پیمان نبستن با یزید یکشم یا بیازارم. به خدا مرا باور بر آن است که آن کس که حسین را بکشد، به روز رستاخیر در نزد خدا ترازویی بسیار سبک دارد. مروان گفت: راستی گفתי. این را گفت ولی در اندرون، ولید را بر آنچه کرده بود، ستایش نمی‌کرد.

اما پسر زبیر، گفت: هم اکنون به نزد شما آیم. آنگاه به خانه‌اش

آمد و خانه نشین گشت و در بیه روی خود بست. ولید کس در پی او فرستاد و دید که یاران خود را گرد آورده است و پشت بدانها استوار داشته. ولید پافشاری کرد و پسر زبیر همی گفت: مرا درنگت دهید. ولید یاران خود را در پی او فرستاد که دشنامش دادند و به او گفتند: ای پسر زن کاهلی، به نزد فرماندار آی و گرنه تو را بکشد! عبدالله بن زبیر به ایشان گفت: به خدا از بس کسان در پی من روان کردید، گمان مند گشتم. مرا به شتاب اندر نیفکنید که هم اکنون کس به نزد فرماندار فرستم تا رای او یا من بازگوید. او برادرش جعفر بن زبیر را به نزد ولید فرستاد که گفت: خدایت پیامرزا، از عبدالله دست بدار که او را ترساندی و در هراس افکندی. به خواست خدا فردا به نزد تو آید. فرستادگانت را فراخوان که از گرد او بپراکنند. او کس در پی ایشان فرستاد و بازشان گرداند. ابن زبیر همان شب همراه برادرش (که دیگری را همراه نداشتند)، از مدینه بیرون آمد و راه «قُرع» را در پیش گرفته و روانه مکه شد. ولید کسان را در پی وی فرستاد که به آنها نرسیدند. برگشتند و آن شب را از او به امام حسین سرگرم شدند. سپس مروان را در پی حسین فرستاد که گفت: بامداد کنی تا شما بنگرید و ما بنگریم که در هر چه پاشنه‌ای می‌چرخد. آنان که به نرمی با او رفتار می‌کردند، از او دست برداشتند.

امام حسین همان شب روانه شد. عبدالله بن زبیر يك شب پیش از او رهسپار گشته بود. او پسران و برادران و برادرزادگان و همه خویشاوندان و بستگان و کسانش را با خود برگرفت به‌جز محمد بن حنفیه که به وی گفت: ای برادر، تو دوست‌داشته‌ترین مردمان در نزد من و گرامی‌ترین همگان بر منی. من از هیچ‌کس نيك خواهی دریغ نورزم به‌ویژه از تو که برای آن سزاوارترینی. پیمان خود را از یزید و از شارسان‌ها به‌دور بدار و تا جایی که می‌توانی، از گرداب کناره‌گیری کن. فرستادگانت را به نزد مردمان بفرست و ایشان را به پیروی از خود فراخوان. اگر یا تو پیمان بندند، خدای را بر آن سپاس گویی و اگر بر دیگری به‌جز تو همدستان شوند، خدا با این کار دین و خرد تو را بتکاهد و جوانمردی و برتسوی تو از میان

برنجیزد. من بیم آن دارم که به شارسانی درآیی و کسانی گرد تو را بگیرند ولی مردم بر سر پیروی از تو دچار پراکندگی شوند و گروهی با تو باشند و گروهی بر تو. آنگاه پیکار در پیوندند و تو آماج نخستین تیزه‌ها گردی و در این هنگام به ناگاه دیده شود که بهترین همه مردمان از نگاه خود و پدر و مادرش، پایمال شده‌ترین ایشان از نگاه خون و بی‌پناهی زن و فرزند و کسان گردد. حسین گفت: برادرم، به کجا روم؟ محمد گفت: به مکه شو که اگر در آنجا آرامش یابی، بهتر همان باشد و اگر به ریگزارها و دره‌های کوهستان‌ها پیوندی، از شهری به شهری روی تا بنگری کار مردم بر چه پایه‌ای آرامش می‌گیرد و در این هنگام رای تو بر کاری روشن استوار می‌گردد. همانا تو هنگامی استوارترین رای‌ها و دوراندیش‌ترین خردها داشته باشی که به پیشواز کارها بروی و هرگز کارها از آن دشوارتر نگردد که به دنبال پیشامدها روان شوی. امام حسین گفت: ای برادر، نیکخواهی کردی و مهربانی نمودی و امیدوارم که به خواست خدا، رای تو استوار و کار تو با پیروزی همراه باشد. آنگاه امام حسین به درون مَزَّتْ شد و این سروده یزید بن مُقَرَّرِغ همی برخواند.

لَا دَعَزْتُ السَّوَامَ فِی شَقِّ الضُّبِّ ح مُغِيرَا وَ لَا دُعِیْتُ یَزِیدَا
یَوْمَ اَعْطٰی مِنَ الصَّهَابَةِ ضَمِیْمًا وَ الْمَنَایَا یَرْضُدُنِّیْ اَنْ اَحِیْدَا

یعنی: هرگز دام‌های چرنده را به هنگام پگاه و تازش آوردن بر سپاه، نه‌راسانم و یزید خوانده نشوم روزی که جامی از بیداد و زورگویی بر من پیمایند و مرگت‌ها در پی من روان باشند که مبادا راه خویشتن کژ گردانم.

چون حسین به سوی مکه رهسپار شد، این آیه برخواند: موسی از آن شارسان رهسپارگشت و بیرون شد و گزند را همی بیوسید و همی گفت: پروردگارا، مرا از گروه بیدادگران و ارهان (قصص/۲۸/۲۱). چون به مکه درآمد، این آیه برخواند: چون موسی روی به سوی مَدِیْن آورد، گفت: امیدوارم پروردگارم مرا به راه راست و درست رهنمون گردد (قصص/۲۸/۲۲).

سپس ولید کس در پی عبدالله بن عمر فرستاد که بیاید و پیمان

بینده. او گفت: چون مردم پیمان بندد، پیمان بندم. او را به خودش واگذاشتند زیرا بیمی از او نداشتند. برخی گویند: عبدالله بن عمر و عبدالله بن عباس در مکه بودند و به مدینه آمدند. امام حسین و عبدالله بن زبیر با آن دو دیدار کردند و پرسیدند: گزارش تازه چه دارید؟ گفتند: مرگ معاویه بن ابی سفیان و پیمان بستن برای یزید بن معاویه. ابن عمر گفت: شما دو تن همداستانی مسلمانان را به پراکندگی نکشانید. وی و ابن عباس رفتند و چون مردم پیمان بستند، ایشان هم پیمان دادند. گوید: عبدالله بن زبیر به مکه رفت و فرماندار آن عمرو بن سعید بود. چون به درون آن درآمد، گفت: من به خانه خدا پناه می‌برم. نه او در نماز ایشان حاضر می‌شد نه هیچ آیینی از آیین‌های حج را همراه ایشان می‌گزارد. وی و یارانش در کناری جداگانه آیین‌های دینی خود را برگزار می‌کردند.

پرکناری ولید از مدینه پرگماری عمرو بن سعید

در این سال یزید ولید بن عتبّه را از مدینه برداشت و عمرو بن سعید اشّدق را به جای وی برگماشت. او در ماه رمضان/ژوئن ۶۸۰م به این شهر آمد. مردمان مدینه به نزد او شدند. مردی بود سخت بزرگ و بشکوه (یا: سخت کهنسال و کارگشته). او عمر بن زبیر بن عوّام را بر پاسبانان خود گماشت زیرا این مرد از برادر خود عبدالله بن زبیر کینه در دل می‌داشت. سرکرده پاسبانان به نزد گروهی از مردمان مدینه فرستاد و ایشان را فراخواند و به سختی فروکوفت زیرا برادرش عبدالله را دوست می‌داشتند؛ از آن میان: برادرش منذر بن زبیر، پسرش محمد بن منذر بن زبیر، عبدالرحمان بن اسود بن یثوث، عثمان بن عبدالله بن حکیم بن حزام، محمد بن عمار بن یاسر و دیگران. ایشان را چهل یا پنجاه یا شصت تازیانه زد.

عمرو بن سعید با عمرو بن زبیر به کنگاش در نشست که چه کسی را به نزد برادرش عبدالله بن زبیر بفرستد یا به جنگ او رواته سازد. گفت: کسی را به جنگ او نفرستی که از من بر او سخت‌گیرتر و از

او بیزارت‌تر باشد، مردم را با او بسیج کرد و در میان ایشان اُنَیس بن عمرو اسلمی بود. ایشان هفتصد مرد جنگی بودند. مروان بن حکم به نزد عمرو بن سعید آمد و به وی گفت: به مکه لشکرکشی نکن و از خدا بترس و پاس بارگاه خدایی را بر مَدَرُ. عبدالله بن زبیر را به خود واگذارید که شصت سال دارد و مردی سخت‌کوش و پسر باور خود استوار است و سالیان زندگی‌اش رو به پایان گذارده است. عمرو بن زبیر گفت: به خدا به کوری چشم و به خواری کسانی که این را نمی‌خواهند، در ژرفای خانه کعبه فرو خواهیم رفت و با او خواهیم جنگید.

ابو شَرِیح خُزَاعِی به نزد عمرو بن سعید (یا عمرو بن زبیر) آمد و گفت: به مکه لشکرکشی نکن زیرا من از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: مرا دستوری دادند که در زمانی کوتاه از روز در این شهر بچنگم و آنگاه این شهر به همان گرامی بودن پیشین خود بازگشت. عمرو گفت: ای پیرمرد، ما به گرامی داشت آن از تو آگاه‌تریم. برخی گویند: این یزید بود که به عمرو بن سعید فرمان داد که عمرو بن زبیر عوام را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستد و او چنین کرد و او را با سپاهی فراهم آمده از دو هزار مرد جنگی گسیل داشت. انیس در ذی‌طوا فرود آمد و عمرو در اَبْطَح. عمرو برای برادرش پیام داد: سوگند یزید را به کار انداز (یزید سوگند خورده بود که بیعت عبدالله را نپذیرد مگر هنگامی که او را با زنجیر به گردن، فراز آورند). گویند: در سخن وی این گفتار افزوده بود: تا زنجیری سیمین و دیده ناشدنی از گردنت بیاویزم؛ تا مردم یکدیگر را فرو نگویند که در شارسانی پاس داشته هستی. عبدالله بن زبیر، عبدالله بن صَفْوَان را با سپاهی از همراهان خویش، از آنان که در مکه گرد او را گرفته بودند، به تبرد اُنَیس فرستاد. صَفْوَان او را در ذی‌طوا شکست داد و زخمیان ایشان را کشتار کرد و انیس بن عمرو نیز در این میان کشته شد. مُصْعَب بن عبدالرحمان هم به نزد عمرو بن زبیر شد. پیشینه یاران عمرو از گرد او پراگندند و او به خانه ابن عُلَقمه رفت که در آنجا برادرش عُبَیده آمد و او را در پناه خود گرفت. سپس

به نزد عبدالله آمد و گفت: من عمرو را پناه داده‌ام. عبدالله گفت: آیا از حقوق مردمان پناه می‌دهی! این همان کاری است که شایسته نیست و من به تو دستوری نداده بودم که این پلید پایمال‌کننده پاسداشته‌های خدایی را پناه دهی. آنگاه عمرو را بازداشت کرد و کیفر و تاوان همه کسانی را که عمرو زده بود، از پیکر او درآورد و او را به اندازه همه آنها تازیانه زد جز مندر و پسرش که نخواستند از عمرو کینه بکشند. عمرو در زیر تازیانه جان سپرد.

نامه نگاری کوفیان برای حسین بن علی کشته شدن مسلم بن عقیل

چون حسین از مدینه بیرون آمد، عبدالله بن مطیع را با وی دیدار افتاد. به وی گفت: جانم برخی تو باد، به کجا می‌شوی؟ گفت: اما اکنون، به مکه می‌روم و اما پس از آن، از خدا رهنمون و خوبی را خواهم. عبدالله گفت: بادا که خدا بهترین را برایت برگزیند؛ بادا که خدا همه ما را برخی تو گرداند! چون به مکه رفتی، هان بپرهیز که به کوفه روی که شارسانی شوم است که پدرت را در آنجا کشتند و برادرت را خوار داشتند و چنان بر او کار زدند که نزدیک بود جان گرامی‌اش برآید. پیوسته بارگاه خدایی باش که در آنجا سرور تازیان باشی و حجازیان هیچ کس را همپایه تو نشمارند و مردم از هر کران روی به سوی تو آورند. عموی و دایی من برخی تو بادند! از بارگاه خدایی دور نشو! به خدا که اگر تو از دست بروی، همه ما به خواری و بردگی فروافتیم.

امام حسین روانه شد تا در مکه فرود آمد و مردم آن آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند و از هر کران به سوی او شتافتند و عمره گزاران خانه او را کعبه آرزوهای خویش ساختند. عبدالله بن زبیر در آنجا بود و گوشه‌ای از کعبه را پناه‌گاه خود ساخته بود. در آنجا بر سر پای بود و سراسر شبانه‌روز را در نماز خواندن می‌گذراند و بر گرد خانه همی چرخید و همراه دیگران به نزد امام حسین می‌رفت و پیوسته با او به کنکاش می‌نشست و گاه به او رهنمود می‌داد. حسین

گران‌ترین مردم برای زبیر بود زیرا تا امام حسین در آن شهر بود، کسی با او (پسر زبیر) بیعت نمی‌کرد.

چون گزارش مرگ معاویه به کوفیان رسید و دانستند که عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و امام حسین از بیعت با او سر یرتافته‌اند، در برابر یزید سر به شورش برداشتند. شیعیان در خانه سلیمان بن صرد خزاعی گرد آمدند و رفتن او به مکه را یادآور شدند و از سوی تنی چند برای او نامه نوشتند؛ از آن میان: سلیمان بن صرد خزاعی، مُسَیَّب بن نَجَبَه، رِفَاعَة بن شَدَّاد، حَبِیب بن مُطَهَّر و دیگران:

به نام خداوند بخشنده مهربان. درود بر تو. ما در کنار تو، خدایی را سپاس می‌گوییم که خدایی جز او نیست. پس از درود، سپاس خدا می‌گوییم که دشمن تو را فروگرفت؛ آن دشمن بیدادگر دیو سرشتی که بر سر این امت جست و سر رشته کار آن را از دستش ربود و بر دارایی و پژه‌اش چنگ انداخت و به زور فروگرفت و بی خرسندی‌اش بر آن فرمان راند و آنگاه نیکانش را کشت و بدانش را زنده نگه داشت. همانا ما را رهبری نیست؛ به نزد ما آی شاید در پرتو تو خدا ما را بر درستی و راستی گرد آورد. نعمان بن یشیر زمین‌گیر کاخ فرمانرانی خویش است، ما هیچ آدینه یا جشنی در نزد او گرد نمی‌آیم و اگر بدانیم که تو به سوی ما می‌آیی، او را بیرون می‌رانیم تا به خواست خدای بزرگ، وی را به شام برمانیم. درود و مهر و خجستگی‌های خدایی همراه تو بادند.

نامه را همراه عبدالله بن سبع همدانی و عبدالله بن وال روانه ساختند. آنگاه نامه‌ای دیگر به او نوشتند و پس از دو شب به نزد او فرستادند. مردم پیرامون صد و پنجاه نامه نوشتند. آنگاه فرستاده سومی گسیل کردند و پافشاری ورزیدند که وی به نزد ایشان روانه شود. سپس شُبَیْث بن رَبِیع و حَجَّار بن أَبَجَر و یزید بن حارث و یزید بن رُویم و عُرْوَة بن قیس و عمرو بن حَجَّاج زبیدی و محمد بن عُمَیر تمیمی در این باره برای او نامه نوشتند.

چون همه نامه‌ها در نزد حسین گرد آمد، برای ایشان نوشت: پس از درود، همه آنچه را نوشته بودید، دریافتیم. اینک برادر و پسر عمو

و مرد درخور اعتماد از خاندان خودم مسلم بن عقیل را به نزد شما فرستادم و به وی فرمان دادم که چگونگی کار و سرنوشت و اندیشه شما را برایم بنگارد. اگر بنویسد که رای مهتران و فرزندانگان تان بر همانی استوار گشته است که فرستادگان تان به نزد من آورده اند، به زودی به خواست خدا به سوی شما روانه خواهم شد. به جان خودم سوگند که رهبر جز آن کسی نیست که نبشته خدا را به کار برد و بر پایه دادگری فرمان راند و آیین راستی و درستی را بر پای دارد. درود و بدرود.

گروهی از شیعیان در بصره در خانه زنی از عبدالقیس به نام ماریه دختر سعد گرد آمدند. این زن آیین شیعی داشت. خانه او پناهگاه شیعیان بود که در آن گرد می آمدند و به کنکاش می نشستند. یزید بن مُنَیْط بر آن شد که همراه امام حسین بیرون رود. او از عبدالقیس بود و او را ده پسر بودند. پرسید: کدام یک از شما یا من بیرون می آید؟ دوتا از پسرانش بیرون آمدند: عبدالله بن یزید و عبیدالله بن یزید. اینان روانه شدند و در مکه بر حسین فرود آمدند و سپس همراه او رفتند و در کنار او کشته شدند.

حسین مسلم بن عقیل را فراخواند و او را به کوفه گسیل داشت و به وی فرمان داد که از خدا بپرهیزد و کار خویش پنهان دارد و نرمی و مهربانی در پیش گیرد. مسلم به مدینه روی آورد و در مزگت پیامبر خدا (ص) نماز گزارد و با کسان خود بدرود گفت و دو راهنما از مردم قیس را به مزد گرفت. این دو راه را گم کردند و تشنه شدند و از تشنگی جان سپردند و گفتند: این راه به آب می انجامد. مسلم برای حسین نوشت: من به مدینه روی آوردم و دو راهنما به مزد گرفتم که راه را گم کردند و به سختی تشنه شدند و از تشنگی جان سپردند. ما روانه شدیم تا به آب رسیدیم و ته مانده ای از جان خود را وارهاندیم. این آب در جایی به نام «مَضِیق» («تنگنا») در دره «خُبَیْت» («گودال ژرف») است. من به همه اینها شگون بد زدم. اگر خواهی، مرا بخشوده بدار و دیگری را روانه ساز. حسین برای او نوشت: پس از درود، من بیم آن دارم که انگیزه تو بر نوشتن آن نامه جز هراس چیزی نباشد. به راه خودت برو؛ کارت را دنبال کن؛ بدرود.

مسلم روانه شد تا به کوفه رسید و در خانه مختار یا جایی دیگر فرود آمد. شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند. هر بار که دسته‌ای در نزد او گرد می‌آمدند، نامه حسین را برایشان می‌خواند و ایشان می‌گریستند و به او نوید یاری و پشتیبانی می‌دادند. شیعیان چندان به نزد او رفت و آمد کردند که جایگاهش دانسته شد و گزارش به گوش نعمان بن بشیر فرماندار کوفه رسید. او بر تخت سخنوری برآمد و گفت: پس از درود، به سوی آشوب و پراکندگی نگرایی زیرا در این دو کار است که مردان به نابودی می‌افتند و خون‌ها ریخته می‌شود و دارایی‌ها بر باد می‌رود. او مردی سردبار و پارسا بود و تندرستی و آرامش را دوست می‌داشت. سپس گفت: من تنها با کسی کارزار می‌کنم که با من از در ستیز درآید و تنها بر کسی می‌پریم که بر من پرد. خفته شما را بیدار نمی‌کنم و به شما گزند نمی‌رسانم و بر پایه گزارش و سخن‌چینی و بدگمانی دستگیر نمی‌کنم. ولی اگر در برابر من پایستید و بیعت مرا پایمال کنید و یا رهبر خود از در ناسازگاری درآیید، سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، تا هنگامی که تنها دسته شمشیرم در دستم بماند، شما را با آن فروکوبم و گرچه از میان شما یار و یآوری نداشته باشم. آگاه باشید که من دوست دارم که شناسندگان راستی و درستی در میان شما بیش از جویندگان کژی و کاستی باشند.

در این هنگام عبدالله بن مسلم بن سعید خضرمی از هم‌پیمانان امویان، در برابر او برخاست و گفت: این کار جز با سختگیری راست نیاید و این رای که تو داری، رای مردم زبون و خوارمایه است. نعمان گفت: اگر زبون باشم و فرمان خدا را گردن گزارم، بهتر دوست می‌دارم که از گرامیان باشم و گناه خدا انجام دهم. او فرود آمد. عبدالله بن مسلم برای یزید نامه نوشت و به او گزارش داد که مسلم بن عقیل به کوفه آمده است و مردم با او بیعت کرده‌اند. به او یادآور شد: اگر نیازی به کوفه داری، مردی نیرومند به سوی آن گسیل کن که فرمان تو را به کار بندد و یا دشمنانت مانند تو رفتار کند زیرا نعمان مردی زبون یا زبونی‌نمای است. او نخستین کس بود که برای یزید نامه

نوشت. سپس عُمَارَةُ بن ولید بن عُقْبَه و عمرو (عمر) بن سعد بن ابی وقاص نیز نامه‌هایی مانند آن به یزید نوشتند.

چون نامه‌ها در نزد یزید گرد آمدند، سر چون برده معاویه را به رایزنی خواند و نامه‌ها را بر او خواند و از او پرسید که چه کسی را بر کوفه گمارد. یزید از عبیدالله بن زیاد رنجیده بود. سر چون به وی گفت: اگر معاویه زنده می‌شد، رای او را به کار می‌بستی؟ گفت: آری. گوید: سر چون نامه معاویه درباره گماردن عبیدالله بن زیاد به کوفه را بیرون آورد و گفت: این رای معاویه است. پیش از آنکه بمیرد، فرمان داد که این رای بنویسند. او رای وی را به کار بست و کوفه و بصره را ویژه عبیدالله ساخت و فرمان خود را در این پاره نوشت و آن را با مسلم بن عمرو باهلی پدر قُتَيْبَةُ بن مسلم روانه کرد و فرمان داد که مسلم بن عقیل را بجوید و او را بکشد یا از کوفه به جایی دور فرستد. چون نامه‌اش به عبیدالله رسید، فرمان داد که برای رفتن بسیج کنند تا همان فردا آهنگت کوفه کند.

حسین از نامه خود روشت‌های یگانه‌ای برای مہتران بصره فرستاد. به نزد اینان گسیل کرد: مالک بن سَمْع بکری، احتف بن قیس، منذر بن جارود، مسعود بن عمرو، قیس بن عَیْثَم، عُمَر (عمرو) بن عبدالله بن مَعْمَر و دیگران. ایشان را به فرمانبری از نبشتۀ خداوند و شیوۀ پیامبرش خواند و یادآور شد که شیوۀ پیامبر (ص) میرانده شده است و کژکاری زنده گشته است. همگی نامه او را نهان کردند جز منذر بن جارود که ترسید که نیرنگی از خود این زیاد باشد. از این رو پیک را با نامه به نزد ابن زیاد برد. او گردن پیک را زد و در میان مردم به سخنوری برخاست و گفت:

هان سوگند به خدا نه آنم که برای من آواز خیک پر باد برآورند
یا چموشی را همتای من کنند و رام سازند.^۵ من سرکوبگر آنم که با

۵. دو داستان جداگانه از داستان‌های تازیان: ۱. مَا يَخْتَقُّ لَهُ بِالْأَشْنَانِ. فَتَقَعَهُ.

آوای خشک دو چیز سحت مانند جنگ‌افزار است که به هم کویند. فَنَنان: جمع شَنّ به معنی خیک فرسوده است. ایشان از آن آواز برمی‌آورند که اشتر پترسد و شتابان بدود: او را نیاز به ترس و انگیزه‌ای نیست. ۲. مَا تُفَرُّنْ وَفُلَانٍ صَعْبَةً. شتر چموش

من بستیزد و سوهانم بر آنکه با من به چالش برخیزد^۶. هرکه با قاریان بر سر تیراندازی، هم‌آورد کند، داد ایشان پداده است^۷. ای بصریان، بدانید که سرور خداگرایان مرا به فرمانداری کوفه برگمارده است و من پگاه فردا به آنجا خواهم شد. برادر عثمان بن زیاد را به جانشینی بر شما می‌گمارم. از شورش و ناسازگاری بپرهیزید که سوگند به خدا درباره هر مردی از شما گزارش ناسازگاری برسد، او را با سرور و همتای وی و سرپرستش در دم بخواهم کشت و نزدیک را به تاوان دور بخواهم گرفت تا راست و استوار شوید و در میان شما ناسازگار و ستیزگری پیدا نشود. من پسر زیادم. از میان همه مردمان روی زمین، با او همانندی می‌برم. همانندی دایی و پسر عمو نیز از من دریغ نشده است.

سپس با مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعور حارثی و پاسداران و پیرامونیان و کسان خویش از بصره بیرون رفت. شریک شیعی بود.

←

را همتای شتر آرام و خوش رفتار می‌سازد، تا آن را آرام و راهرو سازد. پیمان بر تو از آن است که او را همتای اشتر چموش سازند. کارهای گروستر از او برمی‌آید: مجمع‌الامثال، میدانی، افست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۲/۲۱۵.

۶. عبارت متن: إِنِّي لَنَكِلُ لِمَنْ عَادَانِي وَبِلَمْ (نسخه بدل: سَهْم، هَمَام) لِمَنْ حَارَبَنِي. ما نسخه بدل را برگزیدیم زیرا برای متن معنایی به نطری نیامد.

۷. أَنْصَفَ الْقَارَةَ مِنْ زَانَاهَا. قاریان، زادگن عضل بن هون بن خزیمه و دیشر بن هون بن خزیمه بودند. از این رو به ایشان «قاره» گفتند که همکار و همداستان و یار و هم‌پشت یکدیگر بودند. اینان در تیراندازی تنم چشم را می‌زدند. به روزگار جاهلی بودند و تبارشان تا سال ۵۱۸ ق/۱۱۲۴ م در یمن می‌زیستند. تاربان داستان این گفته را چنین آورده‌اند که مردی با یکی از قاریان دیدار کرد که میان‌شان درگیری پدید آمد. مرد قاری گفت: اگر خواهی با تو کشتی گیرم یا در دویدن هم‌آورد شوم یا در تیراندازی، هم‌آوردی کنم. دیگری گفت: تیراندازی کنیم. قاری گفت: داد من پدایی، سپس خواند:

كَدْ أَنْصَفَ الْقَارَةَ مِنْ زَانَاهَا
مَرْدٌ أَوْلَاهَا عَلَيَّ أَخْرَاهَا
أَنَا إِذَا مَا ذُنْتُ نَلْقَاهَا

سپس تیری از تیردان برگشید و دلش بدید که در جای سرد گردید. مجمع‌الامثال، بهره‌برده تورنبرگ، ۲/۲۵۷؛ افست آستانه، ۲/۴۶-۴۷. یادآوری می‌کند که داستان پانوش ۳ را تورنبرگ به‌جای نیآورده بود.

گویند: پاتصد کس با او بودند که رفته رفته از او جدا شدند. نخستین کس که از او جدا شد، شریک بود. امید می بردند که برای گرفتن ایشان درنگت ورزد و حسین پیش از او به کوفه رسد. برای هیچ کس درنگت نکرد تا به تنهایی به درون کوفه رفت. بر انجمن ها می گذشت که [چون روپند بر چهره افکنده بود] گمان می بردند او حسین است و چون این را یقین می انگاشتند، می گفتند: خوش آمدی ای زاده پیامبر خدا! او با ایشان هیچ نمی گفت. مردم از خانه های شان برای دیدن او بیرون آمدند. او را این کار ناخوش آمد. نعمان بن بشیر شنید و در کاخ به روی او بست و می پنداشت که او بی گمان حسین است. عبیدالله به کاخ رسید و مردم فریادکشان [و آفرین گویان] او را همراهی می کردند. نعمان به وی گفت: تو را به خدا سوگند می دهم که از من دور شوی! من سپرده خویش به تو ندهم و نیازی به پیکار با تو ندارم! عبیدالله به او نزدیک شد و گفت: بگشای که امیدوارم همیشه بسته بمانی! مردی که پشت سرش بود، این را شنید و به سوی مردم بازگشت و گفت: دریا که پسر مرجانه است! نعمان در را گشود و این زیاد به درون شد. در را بستند و مردم پراگندند. بامداد کرد و بر تخت سخنوری برآمد (یا همان روز به سخنرانی برخاست) و گفت: پس از درود، سرور خداگرایان، شارسان و مرز و دارایی شما را به من سپرده است. فرمان داده است که داد ستمدیده تان بدهم و بی بهره را فراوان دارایی بخشم و فرمانبر و شتوای شما را گرامی بدارم و گناه کار و گمان زده شما را به سختی هرچه بیش تر فروگیرم. همانا من فرمان او را درباره شما به کار خواهم برد و پیمان او درباره شما روان خواهم ساخت. با نیکوکار شما به سان پدر نیکوکار و خوش رفتار خواهم بود و شمشیر و تازیانه من به روی آن کسی آهیخته خواهد شد که سر از فرمان من بپیچد و پیمان من پایمال سازد. هر کسی باید پروای خود را داشته باشد.

سپس فرود آمد و سران و بزرگان و مهتران و دیگر مردمان را به سختی فروگرفت و گفت: برایم نامه بنگارید و ناآشنایان و جستگان سرور خداگرایان و نیز حروریان و گمان بردگان را که ناسازگاری

و نافرمانی ایشان را می بیوسید، به من بشناسانید. هرکس درباره ایشان برآیم نامه بنویسد، از گناه پاک است و هرکه ننویسد، باید پایندان زیرستان خویش به سود ما باشد که هیچ یک راه ناسازگاری ما نبینند و سخنی نادرست نگویند و جز خرسندی ما نجویند و گرد بیداد از چهره ما نشویند که هرکس چنین یا چنان کند، زینهار از او برداشته شود و جان و خون و دارایی اش برای ما روا گسردد. هر سرپرستی که در زیر سرپرستی اش یکی از جستگان سرور خداگرایان یافت شود که به ما شناسانده باشد، او را بر در خانه اش بر دار کنند و بهره اش از گنج خانه فروافکنند و او را به جایی در «عَمَانُ الرَّارَه» اندازند. سپس فرود آمد.

مسلم آوازه سخنرانی عبیدالله را شنید و از خانه مختار بیرون آمد و به خانه هانی بن عروه مرادی رفت و از در به درون شد و خواستار دیدار هانی گشت. هانی به سوی او بیرون آمد و چون او را دید، بودنش را ناخوش داشت. مسلم به او گفت: به نزد تو آمدم تا مرا پناه دهی و از من پذیرایی کنی. هانی گفت: باری گران بر دوش من گذاشتی. اگر نه این بود که به درون خانه ام آمده ای، دوست می داشتم که از نزد من بیرون روی ولی اینک این پناهندگی کردن مرا می گیرد. او را پناه داد و شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او به خانه هانی کردند.

این زیاد یکی از بردگان خود را فراخواند و او را سه هزار درهم داد و گفت: مسلم بن عقیل را بجوی و یارانش را بشناس و پیدا کن و با ایشان دیدار داشته باش و این دارایی را به ایشان ده و به ایشان بگوی که از ایشانی و گزارش های شان را نیک بنیوش. برده چنان کرد و در مَکَّت به نزد مسلم بن عَوْسَجَه اسدی آمد و شنید که مردمان می گویند: این برای حسین بن علی بیعت می ستاند. او نماز می خواند. چون از نماز پرداخت، به وی گفت: ای بنده خدا، من مردی از شامیانم که خدا دوستی خاندان پیامبرش را ارزانی من داشته است. این سه هزار درهم است که می خواهم با آن با مردی که شنیده ام به کوفه آمده است و برای پسر دختر پیامبر خدا (ص) بیعت می ستاند، دیدار کنم.

شنیده‌ام که برخی کسان می‌گویند: تو با کار این خاندان آشنایی. به نزد تو آمدم تا این دارایی بستانی و مرا بر خواجه خویش درآوری تا با او بیعت کنم. اگر خواهی، پیش از آنکه من با او دیدار کنم، خودت از من بیعت بستان.

مسلم بن عوسجه گفت: از دیدار تو شاد شدم و امیدوارم آنچه را می‌خواهی، دیدار کنی و خدا با تو به خاندان پیامبرش یاری رساند. مرا ناخوش آمد که مردم دانستند با این رخداد سروکار دارم زیرا از این دژخیم و بی‌ناداش هراسانم. از او بیعت ستاند و سوگندید و پیمان‌های استوار گرفت که با او به راه یكدلی و نیکخواهی رود و کارش را نهان دارد. چند روز به نزد او رفت و آمد کرد تا مسلم بن عقیل را به او بنمایاند.

در این میان هانی بن عروه بیمار شد. عبیدالله بن زیاد بر سر او رفت که بازپرسی و پرستاری‌اش کند. عماره بن عبد سلولی به او گفت: همانا بهترین مایه فراهم آمدن گروه ما و بهترین ترفند ما کشتن این دژخیم است. اینک خدا دست تو را بر او دراز کرده است؛ او را بکش. هانی گفت: دوست ندارم که در خانه من کشته شود. ابن زیاد آمد و در نزد او نشست و سپس بیرون رفت. یک آدینه برنیامد که شریک بن اعور بیمار شد. او بر هانی بن عروه درآمده بود و در نزد ابن زیاد و دیگر فرمانداران بسی گرامی بود و دل‌بستگی سختی به خاندان علی داشت. در جنگ صفین در کنار عمار بن یاسر جنگیده بود. عبیدالله برای او پیام فرستاد که: امشب به نزد تو می‌آیم. شریک بن اعور به مسلم بن عقیل گفت: این مرد تبهکار امشب به پرستاری من می‌آید. چون بنشیند، به نزد او بیرون آی و او را بکش و سپس روانه کاخ شو که هیچ‌کس راهبند تو به سوی آن نخواهد شد. اگر من از این بیماری بهبود یابم، به بصره روم و کار آن برای تو به سامان آورم. چون شب فرارسید، عبیدالله به پرستاری او آمد. مسلم برخاست که عبیدالله به درون آید. شریک به وی گفت: مبادا از دستت بیرون رود. همین که نشست، به در آی و او را بکش. هانی بن عروه گفت: دوست ندارم که در خانه من کشته شود. عبیدالله آمد و نشست و از

شريك پرسید که: چه گونه به سر می بری؟ شريك سخن به درازا کشاند. چون شريك دید که مسلم برای کشتن عبیدالله نمی آید، ترسید که از دست برود. از این رو آغاز به خواندن این سروده کرد:

مَا تَنْظُرُونَ يَسْلَمَى لَا تُحْيُوها أَسْقُونِيهَا وَإِنْ كَانَتْ بِهَا نَفْسِي^۸
 یعنی: دلدارم سلما را چه افتاده است که او را درود نمی گویند.
 آن را به من بیاشامانید اگرچه جانم بر سر این کار شود.

این را دو یا سه بار پرخواند. عبیدالله گفت: او را چه افتاده است؟ آیا گمان می برید که چیزها را درهم آمیخته است؟ هانی گفت: آری، از بامداد زود تاکنون همین هنجار دارد. عبیدالله بیرون رفت. برخی گویند: چون شريك سرود که «آن را به من بیاشامانید»، و سخن آشفته گفت، مهران راز را دریافت و چشمک فرا عبیدالله زد که برخاست. شريك به او گفت: ای فرماندار، می خواهم سفارش های پس از مرگم را به تو سپارم. گفت: باز می گردم. مهران گفت: آهنگت کشتن تو داشت. عبیدالله گفت: در خانه هانی، هنوز که بخشایش های پدرم در نزد اوست! چه گونه؟ مهران گفت: درست همان است که به تو گفتم.

چون این زیاد برخاست و بیرون رفت، مسلم بن عقیل از نهان گاه بیرون آمد. شريك پرسید: چرا او را نکشتی؟ مسلم گفت: دو چیز مرا بازداشت: یکی آنکه هانی نمی خواست که او در خانه اش کشته شود و دیگری گزارش ملی از پیامبر (ص) که باور به خدا راهبند کشتار ناگهانی است؛ پس نباید هیچ خداگرایی، خداگرایی دیگری را به گونه ناگهانی بکشد. هانی به وی گفت: اگر او را می کشتی، بدکار تبه کار تا باور دغل کاری را کشته بودی.

شريك پس از آن سه روز ماند و مرد. عبیدالله بر او نماز خواند. چون عبیدالله دانست که شريك مسلم را به کشتن وی برگماشته بود، گفت: دیگر هرگز بر پیکر هیچ عراقی نماز نخواهم گزارد. اگر نه آرامگاه زیاد در اینجا است، گور شريك را می شکافتم.

۸. وزن شعر به هم ریختگی دارد. شاید این را هم شريك بیچاره از دستی کرده است.

آنگاه آن بردهٔ ابن زیاد که او را با آن دارایی به پیش رانده بود، پس از مرگ شریک به نزد مسلم بن عوسجه آمد و شد همی کرد. مسلم بن عوسجه او را بر مسلم بن عقیل درآورد که از او بیعت گرفت و دارایی اش را پذیرفت. پیوسته به نزد ایشان می‌رفت و از رازهای ایشان آگاه می‌شد و گزارش‌ها را برای ابن زیاد می‌آورد. هانی به بهانهٔ بیماری از ابن زیاد بریده بود. عبیدالله، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجة را فراخواند. برخی گویند: همراه ایشان عمرو بن حجاج زبیدی را به نزد خود فراز آورد. از هانی و بریدتش پرسید. گفتند: بیمار است. گفت: شنیده‌ام بهبود یافته است و بر در خانهٔ خود می‌نشیند. با او دیدار کنید و به او یادآور شوید که آنچه به گردن دارد، فروگذار نکند.

این سه تن به نزد او آمدند و گفتند: فرماندار دربارهٔ تو پرسش کرده است و گفته که: اگر می‌دانستم از بیماری رنج می‌پرد، به پرستاری اش می‌رفتم. شنیده است که بر در خانه‌ات می‌نشینی. از گندی رنجیده است و کناره‌گیری کاری است که پادشاه آن را بر نمی‌تابد. سوگندت می‌دهیم که با ما سوار شوی و به نزد ابن زیاد آیی. هانی جامه پوشید و با ایشان سوار شد. چون به نزدیکی کاخ رسید، جانش گزند را دریافت. به حسان بن اسماء بن خارجة گفت: پسر برادر، من از این مرد بیمناکم. تو چه می‌بینی؟ گفت: بر تو از چیزی نمی‌ترسم؛ راهی به زیان خود باز مگذار. اسماء از آنچه رفته بود، آگاهی نداشت. محمد بن اشعث همه چیز را می‌دانست. گوید: آن کسان بر ابن زیاد درآمدند و هانی با ایشان بود. چون ابن زیاد او را دید، به دادپار خود شریح گفت: خیانت‌کار را پاهایش به نبرد تو آوردند.^۹ چون به او نزدیک شد، عبیدالله گفت:

أَرَيْدُ حَيَاتَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلِي عَذِيرُكَ مِنْ خَلِيلِكَ مِنْ مُرَادٍ
یعنی: من خواهان زندگی اویم و او می‌خواهد مرا بکشد؛ یاور تو از دوستان است.

۹. أَتَيْكَ بِخَائِنٍ (بِخَائِنٍ) رَجُلًا: مجمع‌الامثال، میدانی، مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ.

این زیاد او را گرامی می‌داشت. هانی گفت: چه شده است؟ گفت: ای هانی، این کار آشوبی‌ها که در خانه تو به زیان سرور خداگرایان و مسلمانان سامان داده می‌شوند، چیستند؟ مسلم را آورده‌ای و در خانه‌ات جای داده‌ای و برای او چنگ‌افزار و مردان جنگی فراهم آورده‌ای و گمان می‌بری که این کارها از دید من پنهان می‌ماند! هانی گفت: نکرده‌ام. گفته: کرده‌ای. گفت: وگو میان ایشان به درازا کشید. این زیاد آن برده گزارشگرش را فراخواند. او آمد و در برابر وی ایستاد. گفت: این را می‌شناسی؟ هانی دانست که او گزارشگر بوده است. به دست و پای بمرد. لختی گیج و سرگردان ماند و آنگاه آرامش یافت و گفت: از من گوش کن و مرا راستگوی بشمار زیرا به خدا سوگند که با تو دروغ نمی‌گویم. به خدا نه او را به خانه‌ام خواندم نه از کارش آگاه شدم تا او را نشسته بر در سرایم دیدم که از من دستوری می‌خواهد تا به درون آید. از راندنش آزرده داشتم و از این راه زینهار به گردنم افتاد و از این رو او را به خانه‌ام آوردم و کمر به میزبانی‌اش بستم. اگر خواهی، هم‌اکنون پایندان و گروگان به تو دهم که بروم و او را از خانه‌ام برانم و به نزد تو بازآیم. گفت: نه، به خدا. هرگز تروی تا او را به نزد من آوری. گفت: به خدا هرگز میهمانم را به نزد تو نیاورم که او را بکشی.

چون سخن میان این دو بسیار شد، مسلم بن عمرو باهلی برخاست. در کوفه جز او شامی یا بصری دیگری نبود. او گفت: بگذار یا هانی سخن گویم. دید که او سرسختی می‌کند. هانی را به گوشه‌ای برد که این زیاد هر دو را می‌دید. به وی گفت: ای هانی، تو را به خدا سوگند می‌دهم که خود را به کشتن ندهی و گرفتاری بر سر مردمت نکشی! این مرد پسر عموی اینان است و اینان نه او را می‌کشند نه آزارش می‌دهند. او را به ایشان سپار که در این کار نه بر تو کاستی باشد نه هیچ ننگی؛ همانا او را به پادشاه می‌سپاری! گفت: آری به خدا که این مایه کاستی و ننگ است. من تندروم و بازوان توانا دارم، همراه یاران بسیار. میهمانم را به ایشان وانمی‌گذارم. به خدا اگر تک و تنها می‌بودم، او را وانمی‌سپردم تا پیش‌تر به راهش جان بازم.

ابن زیاد گفت و گوی این دو را شنید. گفت: او را نزد يك من آورید. او را به نزد يك وی بردند. گفت: به خدا سوگند یا او را بیاری یا گردنت بزدم. هانی گفت: آنگاه شمشیرهای درخشان بسیاری بر پیرامونت آهیخته خواهند گشت. آن بیچاره گمان می برد که مردمش به یاری اش برخواهند خواست. ابن زیاد گفت: مرا از شمشیرهای درخشان می ترسانی؟

برخی گویند: چسبون هانی آن مرد سخن چین عبیدالله بن زیاد را دهد، دانست که وی گزارش ها را به ابن زیاد رسانده است. گفت: ای فرماندار، آنچه به تو رسیده است، انجام شده است. من بخشایش تو بر خودم را پایمال و تباه نگردانم. تو زینهار داری که یا خاندانت به هرجا می خواهی، بروی. در این هنگام عبیدالله سر فرود افکند و مهران بر سرش ایستاده بود و تازیانه کوتاه شمشیر در میانی به دست داشت. او گفت: ای دریغ از خواری! این جولاهه تو را در فرمانرو پادشاهی ات زینهار می دهد! گفت: او را بگیر. مهران دو گیسوی هانی را گرفت و عبیدالله با آن تازیانه همی بر بینی و پیشانی و گونه او کوفت چندان که بینی اش را درهم شکست و خون بر جامه اش روان ساخت و گوشت های پیشانی و گونه هایش را بر فراز ریشش افکند و تازیانه درهم شکست. هانی دست زی دسته شمشیر یکی از پاسبانان یازید و آن را کشید ولی آن را از او دریغ داشتند. عبیدالله گفت: ای حروری، این گرفتاری تو بر سر خود کشیدی و ریختن خونت را بر ما روا ساختی! آنگاه فرمود که او را در خانه ای افکندند و در به رویش فراز کردند.

اسماء بن خارجه به سوی او برخاست و گفت: ای مرد پیمان شکن، آزادش کن! ما را فرمودی که مرد را به نزد تو آوریم و چون آوردیم، سر و رویش را درهم شکستی و خونتش فرو باراندی و گفتی که او را می کشی. عبیدالله فرمود که او را فرو کوفتند و بر زمین افکندند. آنگاه رهایش کردند که در سر جای خود بنشست. ابن اشعث گفت: آنچه را فرماندار بخواهد، می پسندیم چه به سودمان باشد چه به زیانمان.

از آن سوی گزارش به عمرو بن حجاج دادند که هانی کشته شده است. او همراه مذحجیان فراز آمد. اینان از هر سو کاخ را در میان گرفتند. عمرو آواز داد: من عمرو بن حجاجم و اینان مهتران و سواران مذحجند. نه فرمانبری از گردن خود فرو افکنده‌ایم و نه از همراهی با توده‌های مردم رخ برتافته‌ایم. عیدالله به شریح قاضی که در آنجا حاضر بود، گفت: بر دوستِ این مردم درآی و بدو پنگر و آنگاه ایشان را آگاه ساز که او زنده است. چون شریح بر وی درآمد، هانی فریاد برآورد: آی مسلمانان! آیا مردمان من مرده‌اند؟ پس دیدند آنان کجا رفته‌اند؟ یاران را چه افتاده است؟ آیا مرا در چنگال دشمن خودشان و پسر دشمن‌شان رها می‌سازند؟ او داد و فریاد را شنید و گفت: ای شریح، مرا گمان بر این است که اینها آوازه‌ای مذحجیان و شیعیان من از مسلمانان است. اگر ده مرد بر من درآیند، می‌توانند مرا وارهانند. شریح بیرون آمد و همراه او سخن‌چینی بود که این زیاد او را همراهش ساخته بود. شریح گفت: اگر این سخن‌چین همراهم نبود، گفتار هانی را به ایشان می‌رساندم. چون شریح به نزد ایشان بیرون آمد، گفت: من به دوست شما نگاه کردم و دیدم که او زنده است و نمرده است. عمرو و یارانش گفتند: اکنون که او کشته نشده است، باید سپاس خدای را به‌جای آورد؛ خدایا سپاس! آنگاه رفتند و پراکنده شدند.

مسلم بن عقیل گزارش را شنید و در میان یاران خود آواز داد: «يَا مَنْصُورُ أَمِثْ» (ای پیروزمند، بمیران!). این رزمی (شعار) ایشان بود. هجده هزار مرد جنگی با وی بیعت کرده بودند و در خانه‌های پیرامون او چهار هزار جنگاور بودند. مردمان انبوهی بر او گرد آمدند. مسلم برای عبدالله بن عَزِيزِ كِنْدِي پرچم بست و او را فرمانده گردان رزمی‌کننده ساخت و گفت: پیشاپیش من برو؛ برای مسلم بن عوسجَه اسدی پرچم بست و او را سرکرده جنگاوران مذحج و اسد کرد؛ برای ابو ثَمَامَةَ صَائِدِي پرچم بست و او را بر پیکارمندان تمیم و هَمْدَانَ گماشت؛ و برای عباس بن جَعْفَرِ جَدَلِي پرچم بست و او را فرماندهی گروه‌های رزمی مدینه بخشید. آنگاه رو به کاخ آورد. چون

به ابن زیاد گزارش رسید که او به سوی کاخ به راه افتاده است، در آنجا دژگزین گشت و درها را به روی خود بست. مسلم کاخ را در میان گرفت و مزگت و بازار مالا مال از مردمان شدند. مردم تا شب هنگام همچنان افزون می شدند. کار بر عیدالله تنگ شد زیرا در کاخ به چن سى تن از پاسبانان و بیست مرد از مهتران و کسان خاندان و دوستان وی نبودند. مهتران آغاز به آمدن به نزد ابن زیاد از در نزدیک به «خانه رومیان» کردند و مردم این زیاد و پدرش را دشنام همی دادند. ابن زیاد کثیر بن شهاب حارثی را فراخواند و او را فرمان داد که با فرمانبران خود از مدحج بیرون رود و مردم را از پیرامون مسلم بن عقیل برماند و ایشان را بترساند؛ محمد بن اشعث را فرمود که با فرمانبران خود از حَضْرَمَوْت و کنده بیرون رود و پرچم زینهار برای مردمی که به نزد او می آیند، برافرازد؛ مانند این را به قَعْقَاع بن شُور دُهْلِی و شَبِث بن رِبْعِی تمیمی و حَبَّار بن أَبَجَرِ عَجَلِی و شَمِیر بن ذی الجوشن ضبابی گفت و دیگر کسان را در نزد خود نگاه داشت تا با ایشان آرامش یابد زیرا همراهانش بسیار اندک بودند.

آن چند کس بیرون رفتند و مردم را به دست کشیدن از یاری مسلم بن عقیل همی واداشتند. عیدالله به مهترانی که در پیرامون او بودند، فرمان داد که از بالای کاخ بر فراز مردم برآیند و فرمانبران را امید و نوید و نیرو دهند و تافرمانان را بترسانند و در میان ایشان هراس افکنند [بدین سان فضایی آکنده از ترس و هراس و تنش و سرکوب و دلهره پدید آوردند]. چون مردم گفتار مهتران شان را شنیدند، آغاز به پراکنده شدن کردند. کار به جایی رسید که زنی می آمد و دست پسر یا برادرش را می گرفت و می گفت: بیا برگرد؛ مردم هستند و تو را یس می کنند. نیز مردانی می آمدند و چنین می کردند. آنان یکایک پراگندند چنان که در مزگت تنها سی مرد با ابن عقیل ماندند.

چون چنین دید، روی به دروازه کنده آورد. چون از دروازه گذشت، هیچ کس با او نماند. در کوچه های کوفه روان گشت و نمی دانست چه کند و به کجا رود. به در خانه زنی به نام «طوَعَه» رسید.

این زن، «مادرِ فرزند» برای اشعث بن قیس بود که او را آزاد ساخت و اَسیدِ حَضَرَمی او را به همسری برگزید و زن برای او بلال بن اسید را زایید. بلال با مردم بیرون رفته بود و مادر آمدن او را می‌پوید. این عقیل بر آن زن درود گفت و آب خواست که به وی داد و او نوشید و نشست. گفت: ای بندهٔ خدا، آب نوشیدی؟ گفت: نوشیدم. زن گفت: پس به نزد کسان و خاندانت بازگرد. مرد خاموش ماند. زن سه بار آن سخن را گفت و مرد همچنان خاموش بود. زن گفت: پناه بر خدا! من روا نمی‌دارم که تو بر در خانه‌ام بنشینی. مرد گفت: مرا در این شارسان خانه یا خانواده‌ای نیست. آیا می‌خواهی نیکی و پاداشی به تو رسد؟ شاید که روزی از روزها نیکی‌ات را به تو بازگردانم. زن گفت: این چه گونه داستانی است؟ مرد گفت: من مسلم بن عقیل هستم. این مردم به من دروغ گفتند و مرا فریفتند. زن گفت: به درون آی. زن او را به درون سرای خود برد و شام به او پیشنهاد کرد ولی مسلم شام نخورد. پسرش بلال بازگشت و دید که مادرش رفت و آمد بسیاری به آن خانه دارد. به مادر گفت: تو در آن خانه کاری داری. از او پرسید و پاسخی نشنید. پافشاری ورزید و مادر آن راز یا وی بگشود و از او خواهش کرد که نهانش یدارد. از او سوگند خواست و پسر خاموشی گزید.

اما این زیاد چون دید که او از وی به گوشش نمی‌رسد، به یارانش گفت: بنگرید؛ ایا از ایشان کسی را می‌بینید؟ آنان نگریستند و کسی را ندیدند. او اندکی پیش از آغاز پارهٔ نخست [از سه پارهٔ شب] به مزگت فرود آمد و یارانش را در پیرامون تخت سخنوری نشانده و فرمود که آواز دادند: زینهار از همهٔ پاسبانان و سرکردگان و فرماندهان برداشته است مگر آنکه نماز خفتن را در مزگت بخوانند. مزگت انباشته از مردم گشت. او نماز را با مردم برگزار کرد و سپس برخاست و سپاس خدا به جای آورد و گفت: پس از درود، پسر عقیل این مرد ناپخرد نادان، کارهایی از در ناسازگاری و نافرمانی کرد که دیدید. زینهار برداشته است از کسی که وی در خانه‌اش یافت شود؛ ولی هر که او را بیاورد، خونبهایش به وی پردازیم. ایشان را فرمان

داد که بر فرمانبری پایدار باشند و بر شنوایی استوار بمانند. حُصَین بن تمیم را فرمود که درهای کوچها را بگیرد و سپس خانه‌ها را بگردد. او سرکردهٔ پاسبانان و از بنی تمیم بود.

این زیاد به درون کاخ رفت و پرچم فرماندهی برای عمرو بن حُرَیث بست و او را بر مردم گماشت. چون یامداد فرارسید، بلال بن اسید (پسر آن زن که مسلم بن عقیل را پناه داده بود)، به نزد عبد الرحمان بن محمد بن اشعث رفت و جایگاه ابن عقیل را به وی گزارش داد. عبد الرحمان به نزد پدرش آمد که در نزد ابن زیاد بود؛ راز را آرام در گوش وی خواند. محمد بن اشعث گزارش را به ابن زیاد داد. ابن زیاد به وی گفت: برخیز و هم‌اکنون او را به نزد من آور. همراه او عمرو بن عبیدالله بن عباس سلمی را با هفتاد مرد جنگی از قیسیان روانه کرد و اینان به خانه‌ای آمدند که ابن عقیل در آنجا نهان گشته بود. چون آوازاها را شنید، دانست که بر سر او آمده‌اند. شمشیر برکشید و بر ایشان تاخت و ایشان را از خانه بیرون راند. باز به سوی او برگشتند و او ایشان را بیرون راند و این کار چندین بار انجام یافت. بُکَیر بن حُمَرن احمری ضربت بر دهان مسلم زد که لب بالای او را برید و دو دندان پیشین وی را فروافکند. مسلم، شمشیر بر سرش کوفت و دیگر باره با شمشیر بر شانه‌اش نواخت که تا نزدیکی شکمش را از هم درید. چون چنان دیدند، بر فراز بام پرآمدند و سنگ همی بر او پرتاب کردند و نی‌ها را آتش همی زدند و بر او افکندند. چون چنین دید، با شمشیرش بر ایشان بیرون آمد و در کوچه به پیکار با ایشان پرداخت. محمد بن اشعث گفت: زینهار داری، خود را به کشتن نده! او روی به جنگ ایشان آورد و سرود:

أَقَسَمْتُ لَا أَقْتُلُ إِلَّا حُرًّا وَإِنْ رَأَيْتُ الْمَوْتَ شَيْئًا نُكْرًا
أَوْ يَخْلُطُ الْبَارِدُ سَخْنًا مَرًّا رَدَّ شَمَاعِ الشَّمْسِ قَاسَتْغَرًّا
كُلُّ امْرِئٍ يَوْمًا يُلَاقِي سَرًّا أَخَافُ أَنْ أَكْذَبَ أَوْ أَغَرًّا

یعنی: سوگند خوردم که جز به سان آزاد مردان بنمیرم؛ اگرچه مرگ را چیزی سخت و گران یابم. یا اینکه گرم تلخناک را با سرد بیامیزند یا پرتو خورشید را چنان برگردانند که در جای خود آرام

گیرد. هر مردی روزی گزندى (به نام مرگت) را دیدار می‌کند؛ می-
ترسم که با من دروغ بگویند یا مرا بفریبند.
محمد بن اشعث گفت: نه با تو دروغ می‌گویند نه تو را می‌فریبند.
این مردم پسر عمویان تواند؛ نه تو را می‌کشند نه می‌زنند. سر تاپای
او زخمی شده بود و او از پیکار ناتوان گشته بود. او پشت به دیوار
آن خانه نهاد. ابن اشعث و مردم او را زینهار دادند جز عمرو بن
عبیدالله سلمی که گفت: «مرا در این کار شتر تر و ماده‌ای نیست»^{۱۰}
(سود و زیانی ندارم). استری آوردند و او را بر آن سوار کردند و
شمشیرش را از او گرفتند. گویا از خود نومید گشت و سرشک از
دیدگانش فروبارید. سپس گفت: این خود نخستین فریب است. محمد
گفت: امیدوارم که بر تو باکی نباشد. مسلم گفت: این جز يك امید
پیش نیست؛ زینهار شما کج رفت؟ عمرو بن عبیدالله بن عباس سلمی
گفت: کسی که آنچه تو جستی بجوید، اگر آنچه بر سر تو آمد، بر سر
وی آید، گریه نکند! گفت: برای خود نمی‌گیرم بلکه برای کسانی که
به سوی شما می‌آیند؛ برای حسین و خاندان حسین. سپس به محمد بن
اشعث گفت: می‌بینم که از دادن زینهار به من درخواهی ماند؛ کسی
را به نزد حسین بفرست تا به وی بگوید که بازگردد و فریب کوفیان
را نخورد زیرا اینان همان یاران پدرش بودند که آرزو می‌کرد با
مرگت یا کشته شدن از دست‌شان رهایی یابد؛ آیا می‌توانی چنین پیکی
به نزد حسین فرستی؟ ابن اشعث گفت: به خدا چنین خواهم کرد.
سپس آنچه را مسلم گفته بود، برای امام حسین بنوشت. فرستاده، او
را در «زُبَّالَه» دیدار کرد و گزارش به وی داد. حسین گفت: هر بار که
پیشامدی خدایی رخ نماید، آن را در شمار خویش گیریم و تباهی
مردم خود انگاریم.
آنگزیده آمدنش از مکه به سوی عراق، نامه مسلم بود که می‌گفت

۱۰. لَا نَاقَةَ لِيْ بِمِثْلَا وَلَا جَمَلٌ. اصل داستان از حَرْث بن مُجَاد به هنگام کشته
شدن جَسَّاس است که از هر دو گروه رزیده کناره گرفت و گفت:
وَمَا مَجْرُتُكَ حَتَّى قُلْتُ مُثْلِيَّةً لَا نَاقَةَ لِيْ بِمِثْلَا وَلَا جَمَلٌ
مجمع‌الامثال، میدانی افست مشهد، ۲/ ۱۷۰-۱۷۱.

که هجده هزار مرد جنگی با او بیعت کرده‌اند؛ و پافشاری می‌ورزید که حسین هرچه زودتر فراز آید. اما مسلم، کارش به آنجا کشید که محمد بن اشعث او را به کاخ برد و بر پسر زیاد درآورد و گزارش داد که به وی زینهار بخشیده است. عبیدالله گفت: تو را با زینهار چه کار! تو را نفرستادیم که به او زینهار دهی بل برای اینکه او را بیاوری. چون مسلم بر در کاخ نشست، سیویبی پر از آب خنک دید. گفت: مرا از این آب بنوشانید. مسلم بن عمرو باهلی به وی گفت: می‌بینی چه خنک است! به خدا چکه‌ای از آن نخواهی نوشید تا گدازم های دوزخ را بچشی! ابن عقیل به وی گفت: تو کیستی؟ گفت: من آنم که راستی و درستی را شناختم هنگامی که تو آن را پایمال ساختی؛ نیکی رهبر و مردم را خواستار شدم هنگامی که تو به ایشان خیانت ورزیدی و فرمانبردار و شنوا شدم هنگامی که تو گناه و نافرمانی کردی؛ من مسلم بن عمروم. ابن عقیل به وی گفت: مادرش به داغت نشیند؛ چه بیدادگر و سخت و درشت و سنگدلی! تو ای پسر باهله، سزاوارتر به گدازه آن سرای و جاویدان شدن در آتش دوزخی! گوید: عُمَارَةُ بْنُ عُقْبَةَ آبِیِ سَرْدِ آورَد و برای او در جامی ریخت و به دستش داد. مسلم آن را گرفت که بنوشد که جام پر از خون گشت. سه بار چنین کرد و نتوانست بنوشد. گفت: اگر روزی من می‌بود، آن را می‌نوشیدم.

مسلم را بر این زیاد آوردند. او به فرمانداری بر این زیاد درود نگفت. «حرسی» (یا: پاسدار) به او گفت: آیا به فرماندار درود نمی‌گویی؟ مسلم گفت: اگر بخواهد مرا بکشد، چه هوده‌ای از درود؟ و اگر نخواهد بکشد، در آینده درود فراوان از من خواهد شنود. ابن زیاد گفت: به جان خودم که تو کشته می‌شوی! گفت: چنین است؟ گفت: آری. گفت: پس مرا بگذار تا به یکی از بستگانم سفارش کنم. گفت: بکن. مسلم به عُمَرُ بْنُ سَمْدِ گفت: میان من و تو پیوند خویشاوندی است و مرا به تو نیازی است که یک راز است. عمر نپذیرفت که آن را بشنود. ابن زیاد گفت: از نیاز پسر عمویت رخ برمتاب. عمر برخاست و با او به کناری رفت. مسلم گفت: مرا وامی است که در

کوفه گرفتم و این به هنگامی بود که به این شهر آمدم. اندازه آن هفتصد درم است. آن را از سوی من بازپرداز؛ پیکر مرا بگیر و به خاک سپار؛ و کسی به نزد حسین فرست و او را برگردان.

عمر همه گفته‌های مسلم را به ابن زیاد گزارش داد. ابن زیاد گفت: امین به تو خیانت نمی‌کند ولی گناه باشد که خاین را به جای امین بگیرند. اما دارایی‌ات، از آن توست، هر کار می‌خواهی با آن بکن؛ اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نکنیم؛ اما پیکرش، آن را به کسی نخواهیم بخشید. برخی گویند: گفت: اما پیکرش، چون او را بکشیم، باکی نداشته باشیم که با آن چه کنند.

سپس به مسلم گفت: ای پسر عقیل، تو بر سر مردم آمدی هنگام که درباره سر نوشت و فرمانروایی خویش همدستان بودند و سخن‌شان یگانه بود؛ آمدی تا ایشان را از هم جدا سازی و سخن یگانه‌شان را پراکنده کنی! مسلم گفت: به خدا هرگز! گفتار مردم این شارسان این بود که پدر تو نیکان ایشان را کشت و خون‌های ایشان را ریخت و در میان ایشان کارهایی به سان سزار و حسرو انجام داد. ما آمدیم تا ایشان را دادگری فرماییم و به نبشته خداوند و شیوه رفتار پیامبر خوانیم. ابن زیاد گفت: ای مرد زشت‌کار، آیا در آن هنگام که در مدینه باده می‌نوشیدی، این کارها انجام نمی‌شده است؟ مسلم گفت: من و باده‌خواری! به خدا سوگند که خدا می‌داند که تو دروغ‌گویی و من نه چنانم که تو گفتی. سزاوارترین مردم برای باده‌خواری کسی است که در خون‌های مسلمانان شناوری می‌کند و جان پاکیزه‌ای را که خدا گرامی و ناروا ساخته است، بر پایه خشم و دشمنایگی می‌گیرد و شوخی و بازی‌گری می‌کند گویی هیچ کاری انجام نداده است. ابن زیاد گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را چنان نکشم که هیچ‌کس تاکنون در اسلام نکشته باشد! مسلم گفت: آری تو سزاوارتری که دست به انجام کاری بزنی که در اسلام پیشینه‌ای نداشته است. همانا تو کشتن بد و بریدن گوش و بینی و پاره پاره کردن پیکر و رفتار زشت و چیرگی ناهنجار و درشت را رها نمی‌کنی و هیچ‌کس در میان مسلمانان از تو سزاوارتر به انجام این کارها نیست. ابن زیاد وی و حسین و علی و

عقیل را دشنام داد ولی مسلم سخنی با وی نگفت. سپس فرمان داد که او را بر فراز بام کاخ ببرند و سرش را ببرند و پیکرش را به زیر اندازند. مسلم به محمد بن اشعث گفت: به خدا اگر زینهار تو نبود، خود را بدیشان نمی سپردم؛ برخیز و با شمشیرت از من پاسداری کن که پیمانته را پایمال کردی. مسلم را به سوی بام کاخ بردند و او آمرزش همی خواست و ستایش و سپاس خدای را همی به جای آورد. او را به جایی بر زیر «حداپین» (جَزَارِین) بردند و گردنش را زدند. آنکه او را کشت بُکَیر بن حُمَازان بود که مسلم او را با شمشیر زده بود. سپس پیکرش را به دنبال سرش سرنگون کردند و فرو افکندند. چون بکیر فرود آمد، این زیاد پرسید: هنگامی که او را بالا می بردید، چه می گفت؟ گفت: آمرزش همی خواست و ستایش و سپاس خدای را همی به جای آورد. چون او را نزدیک آوردم که بکشم، گفتم: سپاس خدای را که دست مرا بر تو گشود و کینه مرا از تو ستاند. او را ضربتی زدم که در او کارگر نیفتاد. مسلم گفت: ای برده پست، آیا خراشی که پدید آوردی به اندازه زخمی نیست که برداشتی؟ این زیاد گفت: بالیدن به خود حتی در دم مرگ! گفت: سپس دومین ضربت را بر او زدم و او را کشتم.

محمد بن اشعث برخاست و با این زیاد درباره هانی سخن راند و به او گفت: پایگاه و خانواده او را در این شهر می شناسی. مردمش می دانند که من و دوستم او را به اینجا کشاندیم. تو را به خدا سوگند می دهم که او را به من ببخشی زیرا من از دشمنی مردمش می ترسم. این زیاد به وی توید داد که چنان کند ولی چون کار مسلم بالا گرفت و بدانجا کشید، از گفتار خود درباره هانی پشیمان شد و چون مسلم کشته شد، فرمان داد که هانی را نیز به بازار بردند و گردنش را زدند. برده ای ترک از بردگان این زیاد او را کشت. گوید: دیرتر عبدالرحمان بن حُصَین مرادی او را در خازر با این زیاد دید و یکشت. عبدالله بن زَییر (به فتح زای و کسر بای تک نقطه ای) اسدی درباره کشته شدن هانی و مسلم سرود. برخی گویند: فَرَزْدَقِ سَخَنَسرا بود که گفت:

فَإِنْ كُنْتُ لَا تَدْرِيْنَ مَا الْمَوْتُ فَأَنْظِرِي
إِلَى هَانِيٍّ فِي الشُّوقِ وَ أَبْنِ عَقِيلٍ
إِلَى بَطَلٍ قَدْ هَشَّمَ السَّيْفَ وَجْهَهُ
وَ آخَرَ يَهْوِي مِنْ طَمَّارٍ قَتِيلٍ

یعنی: اگر نمی‌دانی که مرگ چیست، به هانی در بازار و به پسر عقیل بنگر. به قهرمانی بنگر که شمشیر چهره‌اش را فروگرفت و آن دیگری را بنگر که بر فراز کاخ سرش را بریدند و به‌زیرش افکندند. این چکامه را ابیات بسیار است.

ابن زیاد سر هر دو را به نزد یزید فرستاد. یزید برای او نامه نوشت و سپاس گزارد و به او گفت: شنیده‌ام که حسین روی به عراق آورده است. پاسگاه‌ها و پادگان‌ها استوار بدار و بر پایه تهمت به زندان افکن و بر پایه گمان دستگیر کن لیکن جز کسی را که با تو پیکار آغازد، نکش.

گویند: بیرون آمدن عقیل در هشتم یا نهم ذی‌حجه سال شصت/۹ یا ۱۰ سپتامبر ۶۸۰م بود. گویند: از میان کسانی که همراه مسلم بیرون آمدند، مُخْتَار بن ابی‌عبید و عبدالله بن حارث بن نوفل بودند. ابن زیاد این دو را جست و به زندان افکند. از میان کسانی که با مسلم جنگیدند، محمد بن اشعث و شُبَّث بن ربعی تمیمی و قمعقاع بن شُور بودند. شُبَّث پیوسته می‌گفت: تا به شب‌هنگام درنگ و رزید تا ایشان پراکنده شوند. قمعقاع گفت: تو راه‌های گریز را به روی ایشان بسته‌ای؛ ایشان را آزاد بگذار تا پراکنده شوند.

روانه شدن حسین به کوفه

گویند: چون حسین بر آن شد که بر پایه درخواست نامه‌های عراقیان به کوفه رود، عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام در مکه به نزد او آمد و گفت: من برای کاری به نزد تو آمده‌ام که می‌خواهم آن را از روی نیکخواهی با تو در میان گذارم. اگر گمان بر این است که امید نیکخواهی از من می‌بری، آن را بگویم و آنچه را از راستی و درستی به گردن دارم، بگذارم. اگر گمان بر این است که امید

نیکخواهی از من نمی‌بری، از آنچه می‌خواهم، دست بدارم. حسین به وی گفت: بگو که به خدا سوگند هرگز تو را دغل‌کار نمی‌بینم و انگیزه‌ای از خواهش‌های ناروا در تو نمی‌نگرم. عمر به وی گفت: شنیده‌ام که می‌خواهی به عراق روی و این همان چیزی است که مرا درباره‌ی تو نگران می‌دارد. تو به شهری می‌روی که فرمانداران و کارگزاران دارد که گنج‌خانه‌ها در دست ایشان است. مردم برده‌ی این گیتی و زر و سیم آنند. من آسوده نیستم که همانانی با تو بچنگند که نوید یاری به تو داده‌اند؛ آنان که تو را از کسی که به یاری او می‌چنگند، پیش‌تر دوست می‌دارند. حسین به وی گفت: خدایت پاداش نیک دهان ای پسر عموی گرامی. نیک دانستم که تو از روی مهربانی سخن گفتی و خردمندانه زبان گشودی. هر کاری در سرنوشت باشد، به ناچار انجام گیرد. ولی چه گفته‌ی تو را به کار برم و چه رها سازم، تو در نزد من بهترین رایزن و نیک‌ترین نیکخواهی.

گوید: تیز عبدالله بن عباس به نزد او آمد و به او گفت: مردم آوازه درآنداخته‌اند که می‌خواهی به عراق شوی؛ برای من روشن کن که آهنگت چه داری؟ حسین گفت: به خواست خدای بزرگت، امروز یا فردا روانه خواهم شد. این عباس به وی گفت: به خدا پناه می‌دهمت که چنین کنی. خدایت بیامرزاد، برایم روشن ساز، آیا به شارسائی می‌روی که مردم آن فرماندارِ خود را کشته‌اند و کشور خود را گرفته‌اند و دشمنان‌شان را به جایی دور تارانده‌اند؟ اگر چنین کرده‌اند، به نزد ایشان بسرو. ولی اگر تو را فراخوانده‌اند و هنوز فرماندارشان بر سر ایشان است و کارگزاران وی از مردم باژ و ساو می‌گیرند، همانا تو را به جنگ و به سوی گزند خوانده‌اند و من بر تو آسوده نیستم که تو را بفریبند و دروغ‌گو بخوانند و با تو از در ناسازگاری درآیند و دست از یاری تو بدارند و به جنگ و ستیز با تو شتابند و آنگاه سخت‌گیرترین مردمان بسر تو باشند. حسین گفت: نخست نیکی خدا را خواهان می‌شوم و آنگاه می‌نگرم که چه باید کرد. ابن عباس بیرون شد و سپس ابن زبیر به نزد وی آمد و لختی با وی سخن راند و سپس گفت: ما فرزندان مهاجران و خداوندان کار

پیش از این چیره دستانیم؛ چرا باید ایشان را رها سازیم و دست از ایشان بداریم؟ به من گزارش ده که می‌خواهی چه کنی؟ حسین گفت: با خود اندیشیده‌ام و آهنگت راست کرده که به کوفه روم. پیروان من و مهتران مردم برآیم نامه نوشته‌اند و من همهٔ نیکی را از خدای می‌پیوسم. عبدالله بن زبیر گفت: به خدا اگر پیروانی مانند تو می‌داشتی، از آن در نمی‌گذشتم. آنگاه ترسید که امام حسین اندیشه‌ای نازک‌تر از گل کند [بپندارد که عبدالله خواهان بیرون رفتن حسین است تا زمینه برای خودش هموار شود]؛ از این رو گفت: آگاه باش که اگر در حجاز بمانی و فرمانروایی را در اینجا بخواهی، با تو از در ناسازگاری درنیاییم بلکه به تو یاری رسانیم و با تو بیعت کنیم و نیکخواه تو باشیم. حسین گفت: پدرم به من گزارش داده است که در مکه بخته‌ای سر برمی‌آورد که از گزند او پاسداری خانهٔ خدا دریده می‌شود و من نمی‌خواهم آن بخته باشم. گفت: بمان و مرا بر کار بگمار که فرمانبر تو باشم و با تو از در ناسازگاری درنیایم. حسین گفت: این را نیز نمی‌خواهم. آنگاه این دو (حسین و ابن زبیر) گفت‌وگوی شان را از ما پنهان ساختند. حسین روی با کسانی که در آنجا بودند، آورد و گفت: می‌دانید چه می‌گویند؟ گفتند: برخی تو بادیم؛ ندانیم چه می‌گویند. حسین گفت: می‌گویند: در این مزگت بمان که من مردم را بر پیرامون تو گرد آورم (۱). سپس حسین به او گفت: به خدا اگر يك بدست بیرون بارگاه خدایی کشته شوم، بهتر می‌پسندم که در درون آن کشته شوم. و اگر يك بدست دورتر از آن کشته شوم، بهتر می‌پسندم که يك بدست نزدیک‌تر بدان کشته شوم. به خدا که اگر در سوراخ یکی از جانداران این پهن‌دشته باشم، بی‌چون و چرا بیرونم کشانند تا نیاز خود را با من برآورده سازند! به خدا چنان‌که یهودیان در شنبه پرخاشگری کردند، اینان بر من پرخاشگری خواهند کرد. ابن زبیر برخاست و از نزد او بیرون آمد.

حسین گفت: برای این مرد در این گیتی چیزی دوست‌داشته‌تر از این نیست که من از حجاز بیرون روم. او می‌داند که با بودن من، مردم روی به او نمی‌آورند. از این رو می‌خواهد که من بیرون روم تا پهنه

برای او تهیی شود.

گوید: چون شامگاه یا پگاه فردا فرار سید، ابن عباس به نزد حسین آمد و به او گفت: ای پسر عمو، من خود را به شکیبایی می‌زنم ولی شکیبایی ندارم. بر تو در این راستا نیستی و نابودی را می‌ترسم و همی بیوسم. عراقیان مردمی ناستوار و سست و نمک‌ناشناسند؛ نزدیکی ایشان مجوی. در این شهر بمان که سرورِ مردمانِ حجاز باشی. اگر عراقیان، چنان که پنداشته‌اند، خواهان تو اند، به ایشان بنویس که فرماتدار خود را بیرون برانند و دشمن‌شان را بَرَمَآند تا تو پس از آن به نزد ایشان روی. اگر بی‌گمان بخواهی رفت، به یمن شو که در آنجا دژها و دره‌هاست و آن خود سرزمینی پهن و دراز است و پدر تو در آنجا پیروانی دارد و تو از مردم برکنار و به‌دور خواهی بود. به مردم نامه می‌نویسی و فرستادگان خود را به نزد ایشان گسیل می‌کنی و من امیدوارم که بدین‌گونه در تندرستی و آسایش به سربری.

حسین به‌وی گفت: ای پسر عمو، به خدا من می‌دانم که تو نیکخواه و مهربانی. با این همه، من آهنگ استوار کرده‌ام که بروم و رای بر این گذاشته‌ام که رهسپار شوم. ابن عباس به‌وی گفت: اگر می‌خواهی بروی، زنان و کودکان را با خود مَبَر زیرا من می‌ترسم که تو کشته شوی چنان که عثمان کشته‌شد و زنان و فرزندان را می‌نگریستند سپس ابن عباس به وی گفت: چشمِ پسرِ زبیر را با بیرون رفتن از حجاز روشن کردی چه امروز که تو در اینجا، هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کند. سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، اگر می‌دانستم که می‌توانم گیسوان و سرت را استوار بگیرم تا مردم بر گرد ما فراهم آیند و تو گفتار مرا گوش‌کنی و در اینجا ماندگار شوی، چنان می‌کردم. سپس عبدالله بن عباس از نزد وی بیرون آمد و بر عبدالله بن زبیر گذر کرد و گفت: پسر زبیر، چشم‌ت روشن باد! آنگاه این سروده برخواند:

يَا لَكَ مِنْ قُبْرَةٍ بِمَعْمَرٍ خَلَّالِكَ الْجَوَّ قَبِيضِي وَ اصْفَرِّي
وَ تَقَرِّي مَا شِئْتَ أَنْ تُنْقَرِي^{۱۱}

۱۱. در گزارش دیگر این تک‌بازه را می‌افزاید، هَذَا حُسَيْنٌ حَارِجٌ فَانْتَشِرِي.

یعنی: هان چه خوش بخت چکاوکی در مرغزاری خوش با آب و دانه فراوان! آسمان را به تو سپرد و سپری شد؛ پس تخم همی گذار و سرود همی زن؛ و تا آنجا که می توانی، آوازت را به چه چه بلند گردان. اینک حسین است که زی عراق می شود و تو را با حجاز تنها می گذارد.

برخی گویند: حسین در آن روزها پیوسته می گفت: به خدا سوگند که مرا به خود وانگذارند تا این لخته های خون را از درون رگت هایم بیرون بکشند. چون چنین کنند، خدا کسی بر ایشان گمارد که ایشان را خوار و زیون سازد چنان که از «لثه زن» زیون تر شوند.

حسین به روز «آبگیران» [«ترویه»: هشتم ذی حجه / ۹ سپتامبر ۶۸۰ م؛ همان روز کشته شدن مسلم بن عقیل] بیرون آمد. فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص فرماندار حجاز از سوی یزید بن معاویه (با برادرش یحیی بن سعید) راه را بر او گرفتند تا از رفتن او پیشگیری کنند. حسین به ایشان بهایی نداد و راه خود را دنبال کرد. هر دو سوی با تازیانه بر هم کوفتند. حسین و یارانش پایداری کردند و روانه شدند و بر «تَنْقِیم» گذشتند. حسین در آنجا کاروانی دید که بَجِیرِ بن رَیْسَان (رَیَّان) فرماندار یزید بر یمن، به نزد او روانه ساخته بود و در آن «وَرْش»^{۱۲} و بسیاری از زر و زیورها بود. حسین آن را فرو گرفت و به خداوندان شترها فرمود: هرکس از شما بخواهد با ما تا عراق بیاید، پایمزدش تا آنجا را بی کم و کاست بدو پردازیم و همراهی اش را گرامی بداریم؛ هرکس بخواهد در اینجا از ما جدا شود، مزدش را تا اینجا بدو دهیم. کسانی که از او جدا شدند، مزد خود برگرفتند و کسانی که با او تا کسربلا رهسپار شدند، مزد خود ستدند و پوشاک های گرانبها افزون بر آن.

۱۲. وَرْش: درختچه ای بیابانی و کشاورزی از تیره دولبه ای های جداگلرگت؛ دارای برگ های رو به رو که از آنها مایه ای سرج رنگ برای رنگریزی بیرون کشیده می شد. Memecylon Tinctorium از فرهنگ لاروس، برگردان دکتر سیدحمید طبیبیان.

آنگاه روانه شد تا به صَفّاح رسید. در آنجا قَرَزْدَقِ سَخَنَسرا با او دیدار کرد و به او گفت: خدا آرزوهایت را به تو آرزائی دارد و خواسته‌هایت را چنان که دوست می‌داری، برآورده گرداناد. حسین از وی پرسید: مردم را در پشت سر خود چون یافتی؟ قَرَزْدَق گفت: از مردی آگاه و آزموده پرسیدی: دل‌های مردم با توست و شمشیرهای‌شان با امویان. سرنوشت از آسمان فرود می‌آید و خدا هر چه بخواهد، می‌کند. حسین گفت: راست گفتی؛ کارها به دست خداست؛ هر چه بخواهد می‌کند و پروردگار ما را هر روز فرمانی است. اگر سرنوشت بر پایه خواسته‌های ما فرود آید، خدا را بر یخ‌شایش‌هایش سپاس گوئیم. زیرا نیروی سپاسگزاری را نیز او آرزائی می‌دارد. اگر سرنوشت راه را بر امید ببندد، پرخاشگر و ستمکار نباشد آنکه دلش در گرو درستی و راستی است و شیوه‌اش پرهیزکاری و خداپرستی. در این هنگام نامه عبدالله بن جعفر همراه دو پسرش عون بن عبدالله و محمد بن عبدالله به حسین رسید. نامه چنین بود: پس از درود، من تو را به خدا سوگند می‌دهم که تا نامه مرا خواندی، بی‌درنگ برگردی زیرا من از این راهی که در پیش گرفته‌ای، بر تو بیم‌ناکم که نابودی خود و ریشه‌کنی خاندانت را فراروی داشته باشد. اگر تو نابود شوی، روشنایی روی زمین به خاموشی گراید زیرا تو پرچم راه جویان و امید خداگرایانی. در رفتن شتاب مکن که خود از پی نامه‌ام به سوی تو روانم. درود و بدرود.

برخی گویند: عبدالله بن جعفر به نزد عمرو بن سعید شد و گفت: نامه‌ای برای حسین بنویس و به او زینهار بده و امیدوارش کن که با او نیکی خواهی کرد و پیوند خویشاوندی‌اش استوار خواهی داشت. از او بخواه که بازگردد. عمرو کارگزار یزید بر مکه بود. عمرو چنان کرد و نامه را نوشت و با برادرش یحیی بن سعید و عبدالله بن جعفر گسیل داشت. آن دو خود را به او رساندند و نامه را بر او خواندند و کوشیدند که او را بازگردانند ولی تن به خواسته این دو نسیپرد. از آن بهانه‌ها که حسین آورد این بود که گفت: پیامبر خدا (ص) را در

خواب دیدم و فرمانی گرفتم که در پی آن روانم. برای من سزاوارتر می بود [یا: علی برای آن سزاوارتر می بود: عَلِيٌّ كَانَ أَوْلَىٰ بِهَا؛ یا: عَلِيٌّ كَانَ أَوْلَىٰ بِهَا]. آن دو گفتند: آن خواب چیست؟ حسین گفت: آن را برای هیچ کس بازگو نکرده ام و تا زنده ام، بازگو نخواهم کرد.

چون گزارش روانه شدن حسین از مکه به ابن زیاد رسید، حصین بن نمیر تمیمی سرکردهٔ پاسبانان خود را به رویارویی او فرستاد. او رفت و در قادسیه فرود آمد و سواران را میان قادسیه تا حَقَّان و میان قادسیه تا قُطُقَطَانَه تا کوهستان اَلْعَلَع به پاسداری برگمارد. چون حسین به حاجر فرارسید، نامه ای برای کوفیان بنوشت و همراه قیس بن مُشَمِّر صیداوی روانه ساخت و به ایشان آگاهی داد که به سوی ایشان روان است؛ فرمان داد که در کار خود پیکار کنند. چون قیس به قادسیه رسید، حصین او را گرفت و به نزد ابن زیاد فرستاد. ابن زیاد به وی گفت: باید بر فراز بام کاخ شوی و دروغ گوی دروغ گوزاده حسین بن علی را دشنام دهی. قیس بالا رفت و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت: این حسین بن علی بهترین مرد از میان همهٔ آفریدگان پروردگار و پسر فاطمه دختر پیامبر خدا (ص) است و من فرستادهٔ او به سوی شمایم که او را در حاجر (حاجز) پشت سر گذاشتم؛ پاسخش گویند و به یاری اش بشتابید. سپس ابن زیاد و پدرش را تفسیرین فرستاد و برای علی آمرزش خواست. ابن زیاد فرمان داد که او را از فراز بام کاخ به زیر افکنند که پیکرش پاره پاره شد و او جان به جان آفرین سپرد.

سپس حسین به سوی کوفه روان شد و به آبی از آب های تازیان رسید و اینک دید که عبدالله بن مطیع بر آن است. چون او را دید، به سوی او برخاست و گفت: پدر و مادرم برخی ات بادند ای پسر دختر پیامبر خدا! چرا به اینجا آمدی؟ او حسین را فرود آورد و پذیره شد. حسین گزارش کار خود با او بگفت. عبدالله به وی گفت: خدا را فرا یاد تو می آورم ای پسر پیامبر خدا که نگذاری پاس اسلام پایمال شود؛ تو را دربارهٔ پاس قریش به خدا سوگند می دهم؛ تو را دربارهٔ پاس تازیان سوگند می دهم. به خدا اگر آنچه را در دست امویان است،

خواستار شوی، تو را بی‌چون و چرا بکشند و اگر تو را بکشند، پس از تو پاس هیچ‌کس را ندارند. به‌خدا این پاس اسلام است که می‌خواهد پایمال شود؛ پاس قریش و پاس تازیان در میان است. چنین کاری نکن و به کوفه مرو و خود را دستخوش امویان مساز! حسین جز رفتن چیزی را نپذیرفت.

در آن روزها زَهِیر بن قَیْن بَجَلی حبج گزارده بود. او عثمان‌گرای بود. چون یازگشت، خواسته یا ناخواسته به راهی افتاد که حسین می‌پوید. او از مکه همراه امام حسین راه می‌رفت لیکن در يك جا با او فرود نمی‌آمد. يك روز حسین او را فراخواند و این کار بر زهیر گران آمد ولی ناخواسته به نزدش رفت. چون بازگشت، چهره‌اش مانند گل شکفته شده بود و به سان خورشید می‌تابید. بار و بنه‌اش به نزد بار و بنه حسین برد و به یارانش گفت: هرکس مرا می‌خواهد، با من همراه شود وگرنه این واپسین دیدار است. هم‌اکنون گزارشی برای شما بازگو می‌کنم: مادر پهنه بَلَنْجَر به پیکار در راه خدا رفتیم و پیروز شدیم و غنیمت‌ها به چنگ آوردیم و بدان شادمان گشتیم. سلمان پاکِ پارسی با ما بود. او به ما گفت: چون با سرور جوانان محمد (یا: سرور جوانان بهشت) دیدار کردید، از پیکار در کنار او شادمان‌تر از دستیابی بر غنیمت‌های امروزی باشید. اما من، شما را بدرود می‌گویم و به خدا می‌سپارم. سپس زنث را رها ساخت و گفت: به نزد کسان و خاندانت شو که نمی‌خواهم از رهگذر من جز خوبی به تو رسد. او همراهی حسین گزید و در کنار او لب جام جانبازی گزید. گزارش کشته شدن مسلم بن عقیل در ثعلبیه به او رسید. یکی از یارانش گفت: تو را سوگند می‌دهیم که از همین‌جا بازگردی زیرا تو را در کوفه یاور یا پیروی نیست، بلکه ما می‌ترسیم کوفیان بر تو باشند. پسران عقیل برخاستند و گفتند: به‌خدا از تو جدا نمی‌شویم تا کینه خود از کشتندگان پدرمان بگیریم یا همان را بچشیم که مسلم چشید. حسین گفت: زندگی پس از این گرامیان هوده‌ای ندارد. یکی از یارانش به او گفت: تو مانند مسلم بن عقیل نیستی و اگر به کوفه روی، مردم شتابان‌تر به یساری تو آیند. ایشان سوار شدند و راه

پویدند تا به زَبَّالَه رسیدند. به هر آبی می‌رسید، همه کسان پیرامون آن به وی می‌پیوستند. کار تا رسیدن به زَبَّالَه چنین بود. در اینجا گزارش کشته شدن برادر شیرخوارگی‌اش عبدالله بن بَقَطَر به او رسید. او را از میان راه به نزد مسلم بن عقیل فرستاده بود زیرا از کشته شدن او آگاهی نداشت. سواران حصین بن تمیر او را دستگیر کردند و حصین او را به نزد پور زیاد فرستاد. او به وی گفت: باید بر فراز بام کاخ شوی و دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده را نفرین فرستی و فرود آبی تا رای خویش درباره تو بدانم. او بالا رفت و مردم را از آمدن حسین آگاه ساخت و پسر زیاد و پدرش را نفرین فرستاد. این زیاد او را از بام به زیر انداخت که استخوان‌هایش درهم شکست ولی نیمه‌جانی در پیکرش ماند. مردی به نام عبدالملک بن عُمیر لَحْمی آمد و او را سر برید. چون او را نکوهش کردند، گفت: خواستم آسوده‌اش سازم.

برخی گویند: آنکه او را سر برید عبدالملک بن عمیر نبود بلکه مردی همانند او.

چون گزارش کشته شدن برادر شیرخوارگی حسین و مسلم بن عقیل به او رسید، مردم را از آن آگاه ساخت و گفت: پیروان‌مان دست از یاری ما نداشته‌اند. هرکس می‌خواهد از همراهی ما بازگردد، برگردد که پیمانی به گردن کسی نداریم. آنان به چپ و راست پراگندند و تنها یارانی که از مکه با او به راه افتاده بودند، پایدار ماندند. از آن‌رو چنین کرد که می‌دانست که تازیان گمان می‌برند او به شهری رام و فرمانبر خود می‌رود؛ می‌خواست بدانند که روی با چه کاری دارند.

آنگاه روانه شد تا به «بَطْنِ عَقَبَه» رسید. مردی تازه با او دیدار کرد و به وی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که بازگردی زیرا بی‌گمان بر نیزه‌ها و تیزی شمشیرها فرود خواهی آمد. اینان که پیک و پیام به نزد تو فرستاده‌اند، اگر باز پیکار از روی دوش تو برمی‌داشتند و زمینه را برای تو هموار می‌ساختند و سپس تو بر ایشان فرود می‌آمدی، این خود کاری استوار می‌بود. اما آنچه اکنون یاد

می‌کنی، نمی‌پذیرم که باید آن را به فرجام رسانی. حسین گفت: آنچه برای من گفتی، بر من پوشیده نیست، ولی نمی‌توان سرنوشت خدایی و فرمان خدای بزرگوار و بزرگ را برتابانده. آنگاه از آنجا کوچید.

یاد چند رویداد

در این سال عمرو بن سعید بن عاص اَشْدَق، فرمانروای مکه و مدینه، با مردم حج گزارد.

هم در این سال ایقان درگذشتند؛ برخی در همین سال و برخی به روزگار فرمانرانی معاویه بن ابی‌سفیان در سال‌های گوناگون که اینک یاد می‌شوند: جَزْهَر اسلمی از یاران پیامبر؛ حارثه بن نعمان انصاری از بدریان، در زمان معاویه؛ حُثَیْة بن خلیفه کلبی که همانندی با جبرائیل می‌برد و این به هنگامی بود که برای رساندن سروش خدایی به پیامبر به زمین فرود می‌آمد، به روزگار معاویه؛ رِقاَعة بن رافع بن مالک بن عُبَیْلان انصاری از بدریان و یاران علی در جنگ شتر و صفین که در آغاز خلیفگی معاویه درگذشت؛ عمرو بن امیة ضمری در مدینه، به روزگار معاویه؛ عثمان بن حُثَیْف انصاری؛ عثمان بن ابی‌المعاص ثقفی؛ عُبَیْتان بن مالک انصاری از بدریان، به روزگار معاویه؛ سهیل بن حَنْظَلِیْة پسر ربیع انصاری، در زمان معاویه در دمشق؛ سایب بن ابی وَدَاعَة سهمی در پنجاه و هفت سالگی، به روزگار معاویه؛ سُرَاقَة بن عمرو انصاری از بدریان، در زمان معاویه؛ زیاد بن لبید انصاری از بدریان، در آغاز کار معاویه؛ مَعْقِل بن یَسَار مُزَنَی، به روزگار معاویه، همان که رود مَعْقِل در بصره از نام وی گرفته شده است و برخی گفته‌اند: به روزگار یزید درگذشت؛ نَاجِیَة بن جُنْدَب بن عُمَیر شَبانِ دام‌های پیامبر (ص)، در زمان خلیفگی معاویه؛ نَعِیْمَان بن عمرو بن رِقاَعة انصاری از بدریان که مردی شاد و شوخی‌گوی بود و برخی گویند: آنکه مرد، پسرش بود؛ عبدالله بن مالک بن بُحَیْة از یاران، در پایان فرمانرانی معاویه؛ عبدالله بن مَعْقِل بن عبدِ غُثَم مُزَنَی در بصره؛ هند بن جاریة بن هند اسلمی، به روزگار معاویه؛ حکیم بن

حِزَام در صد و بیست سالگی در همین سال، شصت سال به روزگار جاهلی و شصت سال به روزگار اسلامی؛ ابو اسید ساعدی که نامش مالک بن ربیعہ بود از پدریان که برخی گویند: به سال ۶۸۵/۶۵ م مرد، واپسین پدری که برخی نیز درگذشت او را به سال ۶۵۰/۳۰ م دانسته‌اند و درست نیست؛ ابو بَرزّه هانی بن نیار پَلَوی هم‌پیمان انصار از عقبیان و پدریان که در همه جنگ‌های علی او را یاری کرد، به روزگار معاویه؛ ابو ثَعْلَبَة خُشَنی از یاران، به روزگار معاویه که برخی درگذشت او را در سال ۶۹۴/۷۵ یاد کرده‌اند؛ ابوجهم بن حَذِیقَة عدوی قرشی در پایان این سال که برخی گویند: تا هنگام توبه سازی کعبه به روزگار عبدالله بن زبیر زنده ماند و در زمان بازسازی کعبه بر دست قرشیان نیز حاضر بود؛ ابو حثمه انصاری پدر سهل، در نخستین روزهای سر رشته داری معاویه؛ ابوقیس جبنی از حاضران در گشودن مکه، در روزهای پایانی معاویه؛ صَفْوَان بن مُعَلَّل سَلَمی در سَمِیْطِی که گفته‌اند پیش از این سال به راه خدا کشته شد؛ زنی از تبار کِلَاب که همسر پیامبر (ص) شد و چون پیامبر خواست او را در آغوش فشارد، گفت: پناه بر خدا! پیامبر و این کارها! پیامبر او را رها کرد و او دیوانه شد؛ بلال بن حارث مُزَنی ابو عبدالرحمان؛ وایل بن حَبَر حَضَرَمی در پایان‌های کار معاویه؛ ابوادریس خولانی.

[واژه تازه پدید]

مَعْقِل: با عین بی نقطه و قاف.
 یَسَار: با یای دو نقطه‌ای و سین بی نقطه.
 مُعَقِّل: به ضم میم و فتح غین نقطه‌دار و فتح فای تشدیددار.
 هُنْد بن جَارِیَه: با جیم و یای دو نقطه‌ای در زیر.
 حَارِثَة بن نَعْمَان: با حای بی نقطه و ثای سه نقطه‌ای.
 اُسَید: به ضم همزه و فتح سین.

رویدادهای سال شصت و یکم هجری (۶۸۰ - ۶۸۱ میلادی)

گشته شدن حسین رضی الله عنه

حسین بن علی تا به سوی شَرَاف به پیش راند. چون روز به نیمه رسید، یکی از یارانش تکبیر گفت. از او پرسید: چرا تکبیر گفتی؟ گفت: خرما بنان همی بینم. دو مرد از بنی اسد گفتند: در این پهندهشت هیچ خرما بنی نیست! حسین گفت: پس چیست؟ آن دو گفتند: آنها را جز گردن های اسبان و سرهای نیزه ها به چیزی نمی گیریم. حسین گفت: مرا هم گمان بر همین است. حسین به آن دو گفت: آیا در این پیرامون ها پناهگاهی نیست که بدان پناهیم و آن را پشت سر خود بداریم و با این مردم از يك سوی رو به رو گردیم؟ گفتند: آری، این دُوخُسُم در پهلوی توست؛ از چپ سوی آن می گراییی که اگر پیش از ایشان بدانجا رسی، همان باشد که تو می خواهی. او به سوی آن گرایید و دیری بر نیامد که سوارگان فرار شدند و راه خود را به سوی ایشان برگردانند. حسین زودتر از ایشان به کوهستان رسید و فرود آمد. آنان فرار شدند. هزار سواره به سرکردگی حُرّ بن یزید تَمِیمِی بَرَبُوعِی بودند. در داغی تفساننده نیمروز در برابر حسین فرود آمدند. حسین به یاران و جوانان خود گفت: این مردم را آب دهید و اسبان شان را اندک اندک بیاشامانید (که از نوشیدن ناگهانی آب آسیب نبینند). چنان کردند. ایشان از قادسیه می آمدند. حُصَین بن

نمیر تمیمی این هزار مرد جنگی را به پیشواز حسین فرستاده بود. او همچنان روی در روی امام حسین ایستاده بود تا هنگام نماز نیمروز فرارسید. حسین چاووش خود را فرمود که آواز نماز در دهد. او آواز داد و مردم را به نماز خواند. حسین به سوی ایشان بیرون آمد. خدا را ستایش و سپاس فرستاد و سپس گفت:

ای مردم، این پوزشی به نزد خداوند و هشدار ی پایانی برای شماست. من به نزد شما نیامدم تا فرستادگان و نامه‌های شما به نزد من سرازیر شدند و همی گفتند که به سوی ما شتاب زیرا ما را رهبری نیست شاید که خدا در پرتو تو ما را بر درستی و راستی همداستان گرداند و فراهم آورد. اینک من به نزد شما آمده‌ام. اگر پیمان‌های استوار به من دهید که بدان پشتگرم شوم، به درون شارسان شما آیم. اگر نکنید یا اگر ناخواهان آمدن من باشید، به همانجا بازگردم که از آن فراز آمده‌ام.

ایشان خاموشی گزیدند و به چاووش گفتند: دومین آواز نماز درده. او آوای نماز برآورد. حسین به حر گفت: آیا می‌خواهی با یارانت نماز بخوانی؟ حر گفت: نی، بلکه تو نماز خوان تا با نماز تو نماز خوانیم. حسین با همه ایشان به نماز درایستاد. آنگاه به درون سراپرده خود شد و یارانش بر پیرامون او گرد آمدند و حر به جایگاه خود بازگشته. آنگاه امام حسین به نماز دیگر درایستاد و پس از نماز روی به ایشان آورد و پس از ستایش و سپاس خداوند، فرمود:

پس از درود، ای مردم، اگر شما از خدا بهره‌زید و راستی و درستی را به خداوند آن واگذارید، این کار بیش‌تر مایه خرسندی خدا باشد. ما که از خاندان پیامبریم، برای سرپرستی این کار شایسته‌تر و سزاوارتریم. از این کسان بهتریم که آنچه را خداوندش نیستند، به زور بر خود می‌بندند و در میان شما با ستم و پر خاشگویی فرمان می‌رانند. اگر ما را نمی‌پسندید و حق ما را نمی‌شناسید و رای شما جز آن است که فرستادگان و نامه‌های تان فراز آورده‌اند، از نزد شما باز می‌گردم.

حر گفت: به خدا ما نمی‌دانیم این فرستادگان و نامه‌ها که یاد می‌کنی کدامند. حسین دو یاردار انباشته از نامه‌ها بیرون آورد و آن

را در برابر ایشان بر زمین ریخت. حر گفت: ما از این کسانی نیستیم که برای تو نامه نوشته‌اند. ما را فرمان بر این است که چسبون با تو دیدار کنیم، از تو جدا نشویم تا تو را به کوفه به نزد عبیدالله بن زیاد بریم. حسین گفت: مرگت به تو نزدیک‌تر از این کار است! آنگاه پادانش را فرمود که سوار شدند تا بازگردند. حر ایشان را بازداشت. حسین گفت: مادرت به سوگت تشیند! چه می‌خواهی؟ حر گفت: سوگند به خدا اگر جز تو هر مرد تازی زبانی دیگری این سخن با من می‌گفت: از بردن نام مادرش خویشتن‌داری نمی‌کردم. هر که بود و در هر پایگاه و پایه‌ای که می‌بود. ولی به خدا مرا راهی به یاد کردن مادر گرامی تو نیست مگر به نیکوترین زبانی که می‌توان سخن راند. حسین گفت: چه می‌خواهی؟ حر گفت: می‌خواهم تو را به نزد این زیاد برم. حسین گفت: به خدا سوگند که همراهی تو نخواهم کرد. حر گفت: به خدا تو را و انخواهم گذاشت. گفت و گو در میان ایشان به درازا کشید و کار به دشواری گرایید. حر گفت: فرمان پیکار با تو ندارم بلکه همی‌خواهم تا تو را به کوفه برم و تا این کار نکنم، از تو جدا نشوم. اکنون چون از این کار سر برمی‌تابی، راهی در پیش گیر که نه تو را به کوفه رساند و نه به مدینه بازگرداند تا من به این زیاد نامه نویسم و تو به یزید یا ابن زیاد نامه نویسی شاید خدا کاری پیش آورد که تندرستی و بهروزی من در آن باشد نه اینکه گرفتار هیچ کاری درباره تو گردم. حسین از راه عُدَیْب و قَدَسِیَه به راست گرایید و حر در کنار او همی‌راه پویید.

آنگاه امام حسین در میان ایشان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، هَمَا تَا پیامبر خدا (ص) گفته است: هر کس پادشاهی بیدادگر ببیند که تاروهای خدایی را روا می‌دارد و پیمان خدا را می‌شکند و یا شیوه پیامبر خدا (ص) به راه ناسازگاری می‌رود و در برابر بندگان خدا یا گناه و پرخاشگری رفتار می‌کند، و آنگاه یا گفتار یا کردار در برابر او به پایداری درنایستد، بر خدا بایسته باشد که او را در سرنوشت آن بیدادگر انباز گرداند. هان بدانید که اینان قسرماتبریِ اهرمن کردند و رخ از فرمان یزدان برتافتند و تباهی آشکار کردند

و فرمان‌های خدا را فروهشتند و بخشش‌های مردمان را و پسرۀ خود ساختند و ناروای خدا را روا دانستند و روای او را ناروا انگاشتند و من سزاوارترین کسانی که این را دیگرگون گردانم. برای من فرستادگان و بیعت و نامه‌های شما آمدند و گفتند که مرا وانمی‌گذارید و دست از یاری من بر نمی‌دارید و به دشمنم نمی‌سپارید. اگر بر پیمان خود استوار بمانید، به‌راه راست و درسته رسید. من حسین بن علی پسر دختر پیامبر خدایم. جان من با جان‌های شماست و خاندان من همراه خاندان‌های شما. باید که نمونه شما من باشم. اگر نکنید و پیمان من بشکنید و بیعت من فروافکنید، از شما بس شگفت نباشد که همین کار با پدر من و برادرم و پسر عموی من مسلم بن عقیل کردید. فریفته آن است که فریب شما را بخورد. از بهرۀ خویش درگذشتید و بخت خود را پایمال کردید. «هرکس پیمان بشکند، به زیان خود می‌شکند» (فتح/۴۸/۱۰). به‌زودی خدا مرا از شما بی‌نیاز خواهد ساخت. درود و بدرود.

حر گفت: من درباره خودت به خدا سوگندت می‌دهم که اگر کارزار کنی، بی‌گمان کشته خواهی شد. حسین گفت: آیا مرا از مرگت بیم همی‌دهی؟ آیا کارتان بدانجا کشیده است که می‌خواهید مرا بکشید؟ نمی‌دانم به تو چه بگویم! به تو همان را می‌گویم که آن مرد اوسی به پسر عمویش گفت: او می‌خواست به یاری پیامبر خدا (ص) بشتاید، به او گفت: کشته خواهی شد، به کجا می‌روی؟ گفت:

سَأْمُضِي وَمَا بِالْمَوْتِ عَارٌّ عَلَيَّ الْفَتَى إِذَا مَا نَوَى حَقًّا وَجَاهِدًا مُسْلِمًا
وَأَسَى رَجُلًا سَالِيحِينَ بِنَفْسِهِ وَخَالَفَ مَشُورًا وَفَارَقَ مُجْرِمًا
فَإِنْ عِشْتُ لَمْ أَتَدَمَّ وَإِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمَّ كَفَى بِكَ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَتُرْغَمَا

یعنی: من هم‌اکنون روانه می‌شوم و به خوبی می‌دانم که مرگ برای مرد مایه تنگ نیست به‌ویژه آنگاه که اندیشه‌ای نیک در دل داشته باشد و مسلمان‌وار پیکار کند؛ جان خود را در راه مردانی نیک سرشت ببازد و با ایشان هم‌رزم گردد؛ با تب‌کار به راه ناسازگاری رود و از بز‌هکار دوری جوید. اگر زنده مانم، گرفتار پشیمانی نگردم و اگر زنده نمانم، نکوهشم نکنند. برای مرد همین بدبختی بس که با

خواری زندگی کند و زیونی را از ناچاری پذیرا گردد.

چون حر اینها را شنید، از او دوری گزید. او بر کناره‌ای می‌رفت تا به «عَذِيبُ الْهَجَانَات» رسید. هجانه‌های نعمان بن منذر [پادشاه عراق] در اینجا می‌چریدند و اینجا را از روی آنها نام‌گذاری کردند [«عَذِيبُ الْهَجَانَات» یعنی چراگاه اشتران سپید گرانبها]. اینک چهار تن از راه کوفه پدیدار شدند که بر اشتران خود همی راندند و اسب نافع بن هلال را در کنار خود می‌کشیدند. نام این اسب «کامل» بود. همراه ایشان راهنمای‌شان طَرِمَّاح بن عَدِی بود. اینان روی به سوی حسین آوردند. حر به پیشواز ایشان شتافت و گفت: این چند کس از کوفی‌اند و من ایشان را بازداشت کنم یا برگردانم. حسین گفت: ایشان را به سان مردمک دیده بینای خود پاس می‌دارم. اینان یاران منند و درست همان کسانی را می‌مانند که از خاستگاه با من به راه افتاده‌اند. اگر بر همان گفتاری استواری که میان من و تو برفت، کاری ندارم و گرنه یا تو کارزار آغازم. حر دست از ایشان برداشت و حسین به ایشان گفت: از مردم پشت سر خود مرا آگاه سازید. یکی از ایشان که مُجَمِّع بن عُبَیدالله عَایِدِی بود، گفت: اما مهتران مردم، بَلْكَفَتْ‌های فراوان و گران گرفته‌اند و انبان‌های ایشان انباشته شده است. اینان همگی همدستان و یکزیان به‌زیان تواند. اما دیگر مردمان که در پشت سر ایشانند، دل‌های ایشان در هوای تو پرپر می‌زدند ولی فردا شمشیرهای‌شان برای پاره پاره کردن تو از نیام سر برزنند.

او درباره فرستاده‌اش قیس بن مُسَیِر پرسش کرد. به او گزارش دادند که بروی چه رفته است و چه‌گونه او را کشته‌اند. دیدگان خجسته‌اش گوهرهای غلتان باریدند چنان که نتوانست از گریه خویشتن‌داری کند. سپس این آیه برخواند: از خداگرایان، مردانی هستند که آنچه را با خدا پیمان بسته بودند، به راستی و درستی به پایان بردند. برخی از ایشان کار به پایان رساندند و از این گیتی درگذشتند و برخی رسیدن پیک مرگ را می‌پیوسند؛ ولی هیچ‌کدام به

۱. بَلْكَفَتْ (Balkaft) : رشوه. آنچه به داور دادگستری دهند تا به سود دهنده

فرمان دهد و راستی و درستی پایمال سازد.

هیچ گونه‌ای پیمان خود با خدا را دیگر نکردند (احزاب/۲۳/۲۳)؛ بارخدا یا، برای ایشان و برای ما بهشت را ارزانی فرمای و در آرامش‌گاه مهربانی‌ات میان ما با ایشان گرد آور و اندوخته‌های نیکوی بخشندگی‌ات را برای ما نگه بدار.

طَرِیحَ بن عَدِی به وی گفت: به خدا که من یاران فراوانی بر گرد تو نمی‌بینم و اگر تنها همین سپاهییانی که تو را بازداشت کرده‌اند، با تو پیکار کنند، برای درهم شکستن پایداری‌ات بس باشند. یک روز پیش از بیرون آمدن از کوفه، در بیرون شهر چندان مردمان فراوان دیدم که هرگز دیدگانم در یک آوردگاه ندیده بودند. همه اینها می‌خواستند به پیکار با تو بشتابند. تو را به خدا سوگند می‌دهم اگر می‌توانی حتی یک بدست از ایشان دوری‌گزینی، از این کار دریغ مدار. اگر می‌خواهی به سوی شامسانی رهسپار گردی که در آنجا خدا تو را پاس بدارد، تا رایت آشکار شود و کار برایت روشن گردد که می‌خواهی چه کنی، روانه شو تا در کوهستان آجَا فرود آیی چه به خدا سوگند این همان رشته کوهی است که ما در برابر غَسَّانیان و جَمِیرِیان و نَعْمان بن منذر و هر سرخ و سپیدی بدان پناه می‌بردیم. به خدا سوگند که در آنجا خواری به هیچ گونه‌ای به سوی ما راه نمی‌یافت. من همراه تو می‌آیم تا تو را به «قُرَیْه» رسانم. آنگاه به نزد مردانی که در دو کوهستان آجَا و سَلَمَایند، فرستاده‌ای روانه می‌کنی. به خدا ده روز بر تو نگذرد که طایریان از پیاده تا سواره به سوی تو می‌شتابند و پروانه‌وار بر گرد چراغ هستی‌ات می‌چرخند. آنگاه چندان که بخواهی در میان ما می‌مانی. اگر پیشامدی آرامش تو را برآشوبد، من پایندام که بیست هزار شمشیرزن از طایریان برایت فراهم آورم که مرد و مردانه در کنار تو پیکار کنند. به خدا که تا یک تن از ایشان زنده باشد، هیچ کس به تو دسترسی نخواهد یافت. امام حسین به وی گفت: خدا تو را با مردم پاداش نیک دهد. همانا میان ما با این مردم گفتاری در میان رفته است که با بودن آن هرگز نمی‌توانیم بازگردیم. خود نمی‌دانیم کارها بر ایشان و بر ما چه گونه خواهد رفت. او حسین را بدرود گفت و به وی توبه داد که خوراک و توشه

به خانوادهاش رساند و به یاریاش بازگردد. چنان کرد و به یاری حسین بازگشت ولی چون به «عَذَابُ الْمَجَانَّتِ» رسید، شنید که امام کشته شده است. از این رو به نزد کسان خود بازگشت.

آنگاه حسین روانه شد تا به «قصر بَنِي مُقَاتِل» رسید. سراپرده‌ای افراشته دید. پرسید: این از کیست؟ گفتند: از عبیدالله بن حُرّ جُعْفی. گفت: او را به نزد من بخوانید. چون پیک آمد و پیام بگزارد، پسر حر گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۱۵۶). به خدا از کوفه به در نیامدم جز از ترس اینکه حسین به این شهر درآید و من در آن باشم. به خدا که می‌خواهم نه او مرا ببیند نه من یا او دیدار کنم. پیک بیامد و پیام پسر حر بگزارد. امام حسین موزه در پای کرد و به سراپرده وی شد و بر او درود گفت و او را به یاری خود خواند. پسر حر همان سخنان بر زبان راند. حسین گفت: اگر مرا یاری نمی‌کنی از خدا بپرهیز که از چالش‌گران با من باشی. به خدا هیچ‌کس فراعضوان ما را نشنود و به یاری ما تشتایند جز که نابود گردد. پسر حر به وی گفت: اما پیکار با تو، به خواست خدا هرگز رخ نخواهد داد.^۲

۲. دنباله داستان این عبیدالله بن حر بسی شگفت است. او رفت و نهان شد و روزی که سرهای امام حسین و یارانش را همراه اسیران به درون کوفه آوردند، به این شهر درآمد. چون سرهای بریده را با اسیران دید، ناگاه تکانی خورد و از خواب فراموشی بیدار شد. با آه و افسوس گفت: ای دریغ! اگر آن روز فراخوان حسین را پاسخ گفته بودم، امروز مانند این نیک یغتان، سر من هم بفرزانه می‌بود. آنگاه گفت:

فَبَاكَ حَسْرَةً مَّأْدُوتٌ حَيًّا	تَوَدُّ بَيْنَ مَدْرِي وَ التَّرَائِي
حُسَيْنٌ جِئْتُ يَطْلُبُ نَصْرَ بَنِي	عَلَى أَهْلِ الْمَدَاوَةِ وَ الْفَقَائِي
غَدَاةٌ يَقُولُ لِي يَا لَقْصَرِ قَوْلَا	أَتَتْرُكُنَا وَ تَزْمَعُ بِالصِّرَاقِ
لَقَدْ قَارَ الْأَوَّلَى نَصْرُوا حُسَيْنًا	وَ حَابَ الْآخِرُونَ ذَوُوا الْفَقَائِي

یعنی: ای دریغ از آن افسوسی که تا زنده هستم، در میان سینه تا گلوگاهم رفت و آمد می‌کند. آن دم که چون حسین کسی، از چون منی در برابر دشمنان و پیدادگران یاری می‌جست. آن پامداد که در «قصر» به من گفت: ای دوست، آیا از ما دور می‌شوی؟ آیا آهنگ جدایی داری؟ خوش‌بخت شدند آن بزرگوارانی که حسین را یاری کردند و شوربخت گشتند آن دورویانی که دست از یاری او برداشتند.

سرانجام وی در یکی از جنبش‌های مردمی در برابر امویان، ساهر جانبازی نوشید.

آنگاه امام حسین برخاست و بیرون شد و سوار بر بارگی گشت و لغتی از شب راه پیمود. سرش را اندکی فرود آورد و چشمان روشن بین بر هم گذارد. ناگهان سر بلند کرد و همی گفت: همگی خدارایم و همگی به سوی او بازمی گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ سپاس خدای را که پروردگار جهانیان است. پسرش علی بن حسین [علی مهتر] به سوی او شتافت و گفت: پدرم، جانم برخی تو باد، از چه روی درباره بازگشت به خدا سخن راندی و خدا را بر چه کاری سپاس گفتی؟ گفت: پسرم، سرم را اندکی فرود آوردم و دیدگان برای دمی بر هم نهادم. سواره‌ای در برابرم پدیدار شد و گفت: این مردمان ره می‌پویند و مرگت به سوی ایشان گام برمی‌دارد. دانستم که جان‌هایمان گزارش مرگت به ما همی دهند. علی [اکبر] گفت: پدرم، خدایت از بدی به دور دارد؛ نه ما بر درستی و راستی ایم؟ حسین گفت: هستیم؛ به آن خدایی که بندگان زی او برمی‌گردند، هستیم. علی گفت: اکنون دیگر هیچ پروایی از مرگت نداریم که راه راست می‌پویم. حسین گفت: خدا تو را بهترین پاداشی دهد که پسری را از پدری می‌دهد.

چون بامداد فرارسید، فرود آمد و نماز گزارد و یا شتاب سوار شد و به سوی راست همگی گرایید و یاران را بدان سوی همی کشاند. می‌خواست ایشان را پسراننده کند. حشر آمد و او را با یارانش برگرداند. هر یار که می‌خواست ایشان را به سختی به سوی کوفه براند، سر برمی‌تافتند و استوارانه پایداری می‌کردند. پیوسته به راست می‌گراییدند تا به نینوا رسیدند و این همان جایی بود که حسین در آن فرود آمد. چون فرود آمدند، اینک دیدند که سواره‌ای از کوفه به سوی ایشان می‌راند. ایستادند و او را پیوسیدند. بر حر درود گفت و بر حسین و یارانش درود نگفت. نامه‌ای از ابن زیاد به حر داد که آن را چنین خواند: پس از درود، همین که نامه من به تو رسید، و پیک من به نزد تو آمد، حسین را در تنگنایی سخت استوار فروگیر و بر جای بدار و نگذار که جز در دشت هموار، بی دژ و بی دسترسی به آب، فرود آید. فرستاده‌ام را فرمودم که همراه تو باشد و از تو جدا نگردد تا برای من گزارش آورد که فرمانم را انجام داده‌ای. بدرود.

چون حر نامه را خواند، گفت: اینک نامه فرماندار است که مرا می‌فرماید که شما را در تنگنمایی سخت فروگیرم و در همین جا که نامه‌اش به من رسیده است، استوار بدارم. فرستاده‌اش را فرستاده است که از من جدا نشود تا ببیند که رای و فرمانش را به کار بسته‌ام. حرایشان را فروگسرفت و نگذاشت بر آب یا روستایی فرود آیند گفتند: بگذار در تَبْتُوا یا غَاضِرِیَّة یا شَفِیَّة فرود آییم. گفت: نمی‌توانم. این مرد را به سان پاسداری بر من گماشته‌اند که گزارشگر کارهای من باشد. زهیر بن قین به حسین گفت: ای پسر پیامبر خدا، به خدا آنچه پس از این پیش آید، از این بسی بدتر خواهد بود. کارزار کردن با این سپاهیان، برای ما آسان‌تر از پیکار با لشکریانی خواهد بود که پس از این فراز آیند. به جان خودم چندان بیایند که تاب پایداری در برابر ایشان را نداشته باشیم! حسین گفت: من با ایشان آغاز جنگ نمی‌کنم. زهیر گفت: ما را ببر تا در این روستا فرود آییم. زیرا بر کرانه فرات است و بسی استوار است. اگر ما را بازدارند، با ایشان بستیزیم که نبرد کنونی برای ما آسان‌تر از پیکار با کسانی است که پس از ایشان فرارستند. حسین گفت: نام این روستا چیست؟ گفت: «عَقْر». حسین گفت: از «عَقْر» [پی کردن، یا هراس، یا کاخ فرو ریخته] به تو پناه می‌برم ای بار خدا یا! ۳. آنگاه فرود آمد. این به روز پنج‌شنبه دوسمین روز محرم سال شصت و یک/ ۲ اکتبر (۱۰ مهر ماه) ۶۸۵ م بود [با گاه‌شماری و سندهای کنونی سه‌شنبه می‌شود].

چون فردا فرارسید، عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار مرد جنگی از کوفه بر سر ایشان آمد. انگیزه آمدنش این بود که عبیدالله بن زیاد او را با چهار هزار جنگاور به دَسْتَبِی گسیل کرده بود که دیلمیان در آنجا بر تازیان تاخته بودند و آن سامان از میهن گرامی خود را از این تبه‌زادان شوم آیین بازپس گرفته. این زیاد برای وی فرمان‌فرمانداری را نوشته بود. او با سپاهیان خویش در «حَمَامِ اعِیْن» لشکرگاه زده بود. چون کار حسین پیش آمد، ابن زیاد او را فراخواند

۳. کاربرد دو حرف ندا (ای بار خدا یا) در آثار برگزیده دیده شده است.

برای مثال: ترجمه مقامات حریری، از سده ششم، ویراسته دکتر علی رواقی.

و گفت: به جنگ حسین روانه شو، چون از کار خویش با او بپردازیم، بر سر فرمانروایی ات روی، عمر سعد پوزش خواست. ابن زیاد گفت: باگی نیست؛ فرمانمان را به ما برگردان. چون چنین گفت: ابن سعد گفت: امروز مرا درنگ ده تا بنگرم. با هر کس به رایزنی پرداخت، بی چون و چرا او را از این کار گزندناک بازداشت و به وی هشدار داد. خواهرزاده اش حَمَزَة بن مُغِیرَة بن شُعْبَة به نزد وی آمد و گفت: دایی گرامی، تو را به خدا سوگند می‌دهم که مبادا به جنگ حسین روی و رشته خویشاوند بگسلانی. به خدا سوگند اگر از این گیتی و دارایی خود و پادشاهی جهان دست بشویی، بهتر از آن باشد که با خون حسین به گردن، به دیدار خدا روی! گفت: اندرز تو به کار برم. شب را تا بامداد اندیشناک سپری کرد که چه خاکی بر سر افشانند. شنیدند که می‌گفت:

أَتُرَكُّ مَلِكَ الرَّيِّ وَالرَّيُّ مُنِيَّتِي أَمْ أَرْجِعُ مَذْمُومًا بِقَتْلِ حُسَيْنٍ
[حُسَيْنُ بْنُ عَمِّي وَالْعَوَادِثُ جَفَّةُ لَقَمَرِي وَفِي الرَّيِّ قُرَّةٌ عَيْنِي]
وَفِي قَتْلِهِ النَّارُ الَّتِي لَيْسَ دُونَهَا حِجَابٌ وَ مَلِكُ الرَّيِّ قُرَّةٌ عَيْنِي
یعنی: آیا فرمانرانی ری رها سازم که دورترین آرمان من است؛

یا نکوهیده از کشتن حسین بازگردم [حسین برادرزاده پدر من است و رویدادها انباشته‌اند؛ به خدا که چشم از ری نتوانم برداشت]. در کشتن او آتشی است که فرود از آن پرده‌ای نیست و پادشاهی ری روشنایی دیدگان من است.

[همان‌گه سروشی از جهان پنهان او را آواز داد:

فَلَا تَرْ غَمَّنَ الرَّيُّ يَا أَخْسَرَ الْوَرَى تَفُوزُ بِهِ مِنْ بَعْدِ قَتْلِ حُسَيْنٍ
یعنی: ای زیان‌کارترین همه جهانیان! هرگز مپندار که پس از کشتن حسین، بر پادشاهی ری دست یابی!]

سپس به نزد ابن زیاد آمد و گفت: مرا بر این کار گماشتی؛ و مردم شنیده‌اند. اگر می‌توانی، رای مرا به کار ببر. از مهتران کوفه کسانی را به کارزار با حسین روانه کن که در جنگ از ایشان بی‌نیاز نیستم. کسانی را نام برد. پسر زیاد به وی گفت: درباره کسانی که می‌خواهم گسیل دارم، با تو رایزنی نکنم. اگر می‌خواهی، با

سپاهیان ما برو؛ اگر نه فرمان‌مان را به‌ما برگردان. عمر سعد گفت: می‌روم. با آن سپاه روانه شد تا بر حسین فرود آمد. چون فرود آمد، کس به نزد او فرستاد و پرسید که از پی چه کاری فراز آمده است. حسین پیام داد: مردم این شمرسان شما برائیم نامه‌ها نوشتند که به نزد ایشان آیم. اگر نمی‌خواهند، برمی‌گردم. عمر برای پسر زیاد نامه نوشت و او را از این کار آگاه ساخت. چون ابن زیاد نامه را خواند، گفت:

الآن إِذْ عَلَّقْتُ مَخَالِبَنَا بِهِ يَرْجُو النَّجَاةَ وَ لَاتَ حِينَ مَنَاصِي
یعنی: اکنون که چنگال‌های‌مان به او درآویخته‌اند، امید رهایی می‌برد ولی هنگام گریز نیست.

سپس برای عمر نوشت که بیعت یزید را به حسین پیشنهاد کند، که اگر چنین کند، بنگریم تا با او چه باید کرد. باید که بی‌درنگ آب را به روی او ببندد و از یاران و کسان او نیز دریغ دارد. عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را بر سر پانصد سوار به سوی پایاب‌قرات فرستاد که در آنجا به پاسداری درایستادند و میان حسین با آب جدایی افکندند. این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود. عبدالله بن ابی-حُصَین آزدی که از مردم بخیله انگاشته می‌شد، آواز داد: ای حسین، به این آب نمی‌نگری؟ به‌خدا چکه‌ای از آن را ننوشی تا از تشنگی بمیری! حسین گفت: بار خدایا، او را از تشنگی بمیران و هرگز او را از مهرت بهره‌ور مگردان. او دیرتر بیمار شد و کارش به آنجا کشید که آب سبویی را سر می‌کشید و آنگاه آن را بالا می‌آورد و سپس چندان می‌نوشید که از درد دل بر خود می‌پیچید و باز بالا می‌آورد و باز تشنه می‌شد و آب می‌خورد و سیراب نمی‌شد. چنین بود تا جان کند.

چون تشنگی حسین و یارانش به‌سختی گرایید، برادرش ابوالفضل عُبَاسِ بن علی را با بیست مرد پیاده که مشک‌ها به دوش داشتند و سی سواره گسیل کرد. اینان به آب نزدیک شدند و بر سر آن چنگیدند و فیروز شدند و مشک‌ها را پر کردند و بازگشتند. حسین، عمرو بن قَرظَة بن کعب انصاری را به نزد عمر سعد فرستاد و پیام داد: امشب در میان دو سپاه با من دیدار کن. عمر به سوی او بیرون رفت. این دو

گرد آمدند و گفت و شنود به درازا کشاندند و سپس هر کدام به سوی سپاه خود برگشتند. حسین به عمر بن سعد گفت: یا من به نزد یزید بن معاویه بازگرد؛ ما دو سپاه را فرومی‌گذاریم. عمر گفت: خانه‌ام را ویران می‌کند. گفت: من آن را برایت بهتر می‌سازم. گفت: زمین‌ها و بوستان‌ها و دارایی‌های مرا فرومی‌گیرد. گفت: بهتر و بیشتر از آن از دارایی‌ام در حجاز به تو می‌دهم. عمر این را نپسندید. مردم در این باره به گفت و گو پرداختند بی‌آنکه هیچ‌کس بشنود که چه گفته‌اند.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه امام حسین به او گفت: یکی از این سه کار از من بپذیرید: یا بدانجا می‌روم که از آن فراز آمده‌ام؛ یا می‌روم و دستم را در دست یزید بن معاویه می‌گذارم؛ و یا مرا به یکی از مرزهای مسلمانان می‌پرید که یکی از کسان توده مردم باشم و آنچه برای ایشان باشد، برای من باشد و آنچه به زیان ایشان به زیان من.

از عقیبة بن سیمعان گزارش کرده‌اند که گفت: از مدینه تا مکه و از مکه تا عراق با حسین بودم و تا کشته شد، دمی از او جدا نشدم و همه گفت و گوهایش را تا روز کشته شدنش با همگان شنیدم. به خدا هیچ‌یک از این پیشنهادها که مردم در میان خود می‌چرخانند که او می‌خواست دست در دست یزید گذارد یا به یکی از مرزهای مسلمانان رود، بر زبان او نرفت. او تنها گفت: بگذارید به همان جایی روم که از آن فراز آمده‌ام؛ یا بگذارید که در زمین پنهانور خدا به گردش پردازم تا بنگرم کار و سرنوشت مردم به کجا خواهد انجامید. آنان از او نپذیرفتند.

آنگاه حسین و عمر بن سعد سه یا چهار بار دیگر دیدار کردند. پس عمر بن سعد برای عبیدالله بن زیاد نوشت:

پس از درود، خداوند آتش را فرونشاند و سخن را یگانه ساخت. حسین بن علی به من گفته داد که به همان جایی برگردد که از آن فراز آمده است؛ یا به هر مرزی از مرزها که خواستیم، او را گسیل داریم؛ یا او خود به نزد سرور خدا گرایان یزید رود و دست در دست او گذارد.

این مایه خرسندی شما و بهبود کار امت است. چون این زیاد نامه را خواند، گفت: اینك نامه مسردی نیکخواه برای فرماندار خویش و مهربان برای مردم خویش است؛ آری پذیرفتم.

شَمِیر بن ذی الجوشن برخاست و گفت: اینك او در سرزمین تو و در کنار تو فرود آمده است؛ آیا از او می پذیری؟ به خدا اگر از سرزمین تو کوچ کند و دست در دست تو نگذارد، او سزاتر برای نیرومندی باشد و تو نزدیک تر به سستی و ناتوانی باشی. او را این پایگاه میبخش که این مایه کاستی است. باید که وی و یارانش بر فرمان تو فرود آیند. اگر کیفر کنی، بر آن توانا باشی [یا: بدان سزاوارتر باشی: كُنْتَ وَلِيَّ الْعُقُوبَةِ؛ یا: كُنْتَ أَوْلَى بِالْعُقُوبَةِ]. اگر نیز درگذری، به خواست خودت باشد. به خدا به من گزارش رسیده است که حسین و عمر سراسر شبها را در گفت و گو در میان دو سپاه می گذرانند.

پسر زیاد گفت: چه رای خوبی که تو آوردی! هم اکنون این نامه را به نزد عمر بن سعد ببر. باید فرود آمدن بر فرمان مرا به حسین و یارانش پیشنهاد کند. اگر بپذیرند، ایشان را از در آشتی به درگاه من فرستد و اگر سر برتابند، با ایشان پیکار کند. اگر عمر بن سعد این را بپذیرد و به کار برسد، تو فرمانبر و شنوای او باشی و اگر نپذیرد، تو فرمانده وی و مردم باش و گسردنش را بزن و سرش را برای من بفرست. همراه او نامه ای بدین گونه برای عمر بن سعد نوشت: پس از درود، من تو را به نزد حسین بن علی نفرستادم که او را نوازش کنی یا امید یخشی یا کارش به درازا کشانی یا در برابر من به میانجیگری برای او برخیزی. بنگر اگر حسین و یارانش بر فرمان من سر فرود آورند و بدان تن سپارند، ایشان را با آشتی به نزد من فرست و اگر سر برتابند، شتابان به سوی ایشان بران تا کشتارشان کنی و پیکرهایشان پاره پاره سازی که سزاوار آنند. اگر حسین را بکشی، بر سر و پشت و سینه اش اسب بتازان که او نافرمان و جدایی افکن و برنده پیوند و بیدادگر است. اگر فرمان ما را به کاربری، پاداش فرمانبر شنوا به تو ارزانی داریم و اگر سر برتابی، از فرماندهی سپاه ما کناره گیری کن و کار با شَمِیر و اگذار. بدرود.

چون شَیْر نامه را گرفت، عبدالله بن ابی محل بن حزام در نزد ابن زیاد بود. عمه او ام‌البینین دختر حزام همسر علی بود و برای وی عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را آورده بود. او به ابن زیاد گفت: اگر می‌توانی برای خواهرزادگان ما زینهار ی بنویسی، چنین کن. او برای آنها زینهار نامه‌ای نوشت و عبدالله آن را با برده خود به نزد ایشان روانه ساخت. چون نامه را دیدند، گفتند: ما را نیاز به زینهار تو نیست. زینهار خدا بهتر از زینهار پسر سُمَیّه است. چون شَیْر نامه ابن زیاد را به نزد عمر بن سعد آورد، گفت: تو را چه می‌شود، خدا زشت کناد آنچه را فراز آوردی! به خدا من گمان می‌برم که تو او را بازداشتی که آنچه را بدو نوشته بودم، پذیرا گردد. کاری را تباه کردی که ما امید بهبود آن را می‌بردیم. به خدا حسین هرگز تن به فرمان پور زیاد و پور بوسفیان نخواهد سپرد. به خدا که جان پدرش در پیکر او روان است. شَیْر گفت: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: سرپرستی این کار به دست می‌گیرم. شب پنج‌شنبه نه روز گذشته از محرم/ ۹ اکتبر ۶۸۰ م پیشروی خود را به سوی او آغاز کردند. شَیْر آمد و عباس بن علی و برادرانش را فراخواند. ایشان به سوی او بیرون رفتند. گفت: ای خواهرزادگان من، شما آسوده‌اید و زینهار دارید. گفتند: خدا تو را با زینهارت نضرین کناد! اگر دایی ما هستی، چرا ما را زینهار می‌دهی و زینهار از پسر پیامبر خدا دریغ می‌داری؟

آنگاه عمر سوار شد و مردم همراه او سوار شدند. این به هنگام نماز دگر بود و حسین شمشیر در بغل گرفته در برابر خانه خود بر زمین نشسته بود. سر بر زانو نهاد و اندکی آرامید. خواهرش زینب غریو سپاهیان را شنید و خود را بدو رساند و بیسدارش کرد. سر برداشت و گفت: پیامبر خدا (ص) را در خواب دیدم که فرمود: فردا شب میهمان مایی. خواهرش تپانچه بر چمبه خود نواخت و گفت: ای وای! حسین گفت: خواهرم، وای بر تو نیست، آرام باش خدایت پاس بدارد. عباس برادرش به او گفت: ای برادر، این مردمان به سوی تو آمده‌اند. حسین برخاست و گفت: خودم سوار می‌شوم. عباس گفت: نی که من رهسپار می‌شوم. حسین گفت: سوار شو تا چون ایشان را دیدار

کردی، پرس: چه می‌خواهید؟ چرا در این هنگام تاختن آورده‌اید؟ از ایشان پرس که برای چه تازش آورده‌اند. او با بیست سوار از آن میان زهیر بن قین سوار شد و به نزد ایشان رفت و از خواسته‌شان پرسش کرد. گفتند: فرمان فرماندار آمده است که چنین و چنان کنیم. گفت: شتاب مکنید تا به نزد ابوعبدالله بازگردم و پیام شما بگذارم. ایشان ایستادند و عباس یا آن گزارش بازآمد. یارانش ایستادند و آنان را اندرز دادند و خدا را همی فریاد ایشان آوردند. چون عباس پیام ایشان بگزارد، حسین به وی گفت: به سوی ایشان بازگرد و اگر توانستی تا بامداد فسرده از ایشان درنگت بخواه باشد که امشب در برابر خدا به نماز درایستیم و او را بخوانیم و از وی آمرزش بخواهیم زیرا خودش می‌داند که من به نماز و خواندن نبشته‌ی وی و راز و نیاز و آمرزش‌خواهی دلبستگی داشته‌ام. نیز حسین می‌خواست که سفارش‌های بایسته به خاندانش برساند. عباس به نزد ایشان برگشت و گفت: امشب از برابر ما برگردید تا در این کار بنگریم؛ چون پگاه فردا فرا رسد، به خواست خدا دیدار خواهیم کرد. یا پیشنهاد شما را خواهیم پذیرفت یا آن را برخوایم گردانند.

عمر بن سعد گفت: ای شمر چه می‌بینی؟ گفت: فرمانده تویی. او روی به مردم آورد و گفت: چه می‌بینید؟ عمرو بن حجاج زبیدی گفت: پناه بر خدا! اگر از دلبمیان می‌بودند و این کار از شما می‌خواستند، سزاوار بود که بپذیرید. قیس بن اشعث بن قیس گفت: از ایشان بپذیر که به جان خودم سوگند که بامداد فردا بیه جنگت نخواهند شتافت. عمر بن سعد گفت: اگر بدانم که چنان کنند، ایشان را امشب درنگ ندهم. آنگاه از برابر ایشان بازگشت.

پس از بازگشت عمر، حسین یارانش را گرد آورد و گفت: بسا نیک‌ترین زبان ستایش و سپاس یزدان می‌گویم و در خوبی و بدی بخشایش او را گرامی می‌دارم. بار خدایا، تو را سپاس می‌گویم که ما را با پیامبر پاس داشتی و به ما چشمان و دل و گوش و زبان دادی و قرآن به ما آموختی و ما را در دین دانشور کردی؛ پس ما را در شمار سپاسگزاران بدار. پس از درود، من یارانی بهتر و یک‌رنگ‌تر از

یاران خود نمی‌شناسم و خاندانی نیکوکارتر از خاندان خود نمی‌بینم. خدا همه شما را از من بهترین پاداش دهد. هان بدانید که من هم اکنون کار فردای خود با این دشمنان را برآورد می‌کنم. به همه شما دستوری دادم که بروید. از سوی من آزادید و هیچ پیمانی به گردن خود ندارید. اینک شب فرارسیده است؛ شب را اسب راهوار خود سازید و هر کدام از شما دست یکسی از کسان مرا بگیرد و با خویشتن ببرد. خدا همگی‌تان را پاداش دهد. آنگاه در شارسان‌ها پراکنده شوید و در سرزمین و شهر و ده خود آرام بگیرید تا خدا گشایش فراز آورد. این مردمان مرا می‌خواهند و اگر بر من دسته یابند، از جست و جوی دیگران دست بدارند. برادران و پسران و برادرزادگان وی و پسران عبدالله بن جعفر به او گفتند: چرا چنین کنیم؟ که پس از تو بمانیم! خدا هرگز آن روز را به ما ننمایاند! حسین گفت: ای فرزندان عقیل، شما را همان جانبازی عقیل یس است. بروید که به شما دستوری دادم. گفتند: با مردم چه بگوییم؟ بگوییم: رهبر و پیر و سرور و پسر عمویانمان را که بهترینان بودند، پشت سر هم هشتیم بی آنکه تیری پرتاب کنیم یا شمشیر و نیزه‌ای بزنیم. اینک نمی‌دانیم چه بر سرشان آمده است. به خدا چنین کاری نکنیم بلکه خود و کسان و دارایی‌هایمان را در این راه ارزانی می‌داریم و در کنار تو می‌جنگیم تا به آبشخور تو درآییم. خدا زندگی پس از تو را زشت گرداند!

مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: هنوز پوزش خدا به جای نیاورده‌ایم و آنچه را می‌باید، به راستای تو نکرده‌ایم. اینک به همین گونه تو را رها سازیم؟ به خدا از تو جدا نشوم تا نیزه‌ام را در سینه‌های ایشان فرو شکنم و تا دسته شمشیرم در دستم باشد، ایشان را با آن فرو کوبم. به خدا که اگر جنگ افزار نیابم، ایشان را سنگت باران کنم و از تو به پدافند درایستم تا همراه تو جان سپارم. دیگر یارانش به همین گونه سخن گفتند و حسین از همه سپاسگزاری کرد.

خواهرش زینب در آن شب شنید که او در چادر خود نشسته است و شمشیرش را برای فردا تیز و راست می‌کند و «حَوَّی» برده ابوذر غفاری در نزد اوست. و او همی سراید:

يَا دَهْرُ أَفِي لَكَ مِنْ خَلِيلٍ كَمْ لَكَ يَا لَشَرِّاقٍ وَ الْآصِيلِ
 مِنْ صَاحِبٍ أَوْ طَالِبٍ قَتِيلٍ وَ الدَّهْرُ لَا يَقْتَعُ بِالْبَسِيلِ
 وَ إِنَّمَا الْأَمْرُ إِلَى الْبَلِيلِ وَ كُلُّ حَيٍّ سَالِكٌ سَبِيلِ

یعنی: تفو بر تو ای چرخ گردون تفو! چه بسیار که در بامدادان
 و شامگاهان، هر یار و دوستی را به دهان مرگ اندر افکنده‌ای؛
 روزگار به گزیره^۳ بسنده نمی‌کند؛ کار با خدای بزرگ است و هر
 زنده‌ای به راهی می‌رود.

این را دو یا سه بار بر زبان راند. چون خواهرش این را شنید،
 نتوانست خویشتن‌داری کند. برخاست و جامه همی بر زمین کشید و
 به نزد او خرامید. فریاد برآورد: ای وای که داغدار شدیم! ای کاش
 مرگ مرا از کام این زندگی درآلود بیرون می‌کشید! مادرم فاطمه و
 پدرم علی و برادرم حسن از این جهان درگذشتند. تو یادگار گذشتگان
 و پناه بازماندگانی. حسین رفت و او را نگریست. فرمود: خواهرم،
 هان مباد که دیو، بردباری تو را برآید. زینب گفت: پدر و مادرم
 برخی‌ات یادند، سخن از کشته شدن بر زبان راندی! جانم برخی‌چانت
 باد! حسین به دشواری آب دهان فرو برد و از مژگان گوه‌بران سره
 افشاند. سپس گفت: اگر مرغ سنگ‌خواره را به شب آرام گذارند،
 لختی برآساید^۴. زینب تپانچه بر برگ گل نواخت و گفت: آیا خود را
 درمانده می‌نگری؟ این بیشتر دلم را می‌سوزاند و جگرم را بیش‌تر
 بریان می‌دارد. آنگاه دیگر باره تپانچه بر چهره زد و گریبان درید و
 بی‌هوش بر زمین افتاد. حسین برخاست و آب بر رخس افشاند و گفت:
 خواهر! از خدا بپرهیز و به ریسمان ناگسستنی خدا درآویز. بدان
 که زمینیان می‌میرند و آسمانیان بر جای نمی‌مانند و هر چیزی به‌جز
 خداوند یگانه راه نابودی می‌سپارد. پدر و مادر و برادرم همگی از
 من بهتر بودند و درگذشتند. من و ایشان و هر کس دیگری باید از
 پیامبر خدا نمونه‌ای برای خود برگزینیم. او را با چنین سختانی

۳. گزیره: بدیل، جانشین (alternative)

۴. داستانی عربی: لَوْ تَرَكَتَ الْقَطَا لَنَامَ: مجمع‌الامثال، چاپ بهره‌برده تورنبرگ،
 ۴۰۶/۲، اوست آستانه، ۱۲۳/۲.

دلدارى داد و سپس گفت: خواهرم، تو را سوگند مى‌دهم که اگر ساغر جانبازی نوشیدم، گریبان بر من ندرانی و چهره نازک‌تر از گلت را نرنجانی و بر من یا وای و دریغ و افسوس به سوگت درنشینی. سپس بیرون آمد و یاران خود را فرمود که چادرهای خود را به همدگر نزدیک سازند و ریسمان‌های چادرها را در یکدیگر بتابند و خود پیش روی چادرها رده بندند تا از يك‌سوی با دشمنان دیدار کنند و چادرها در چپ و راست و پشت سرشان باشد.

چون شب فرارسید، سراسر آن را زنده داشتند و با نماز و راز و نیاز و آمرزش‌خواهی و خواندن خدا گذراندند. چون عمر بن سعد نماز بامداد روز شنبه یا آدینه «عاشوراء»، دهمین روز ماه محرم/ ۱۰ اکتبر (۱۸ مهر) ۶۸۰ م را به‌جای آورد، با همراهان خود بیرون آمد و آهنگت بارگاه خدایی امام حسین بن علی کرد. حسین یاران خود را آرایش رزمی داد و نماز بامداد را با ایشان برگزار کرد. با وی سی و دو سوار و چهل پیاده [۷۲ مرد جنگی] بودند. زهیر بن القین را بر بال راست سپاه خود گمارد، حبیب بن مَطَه را بر بال چپ، و درفش خود را به برادرش عباس داد. فرمود که چوب و نی و هیمة آوردند و در جاهای گود انباشتند و بدین‌سان پشت‌سرشان را پاس داشتند. این گودی‌ها خود به سان سنگر یا جویباری سراسری بود که شباهنگام آن را بر پیرامون خود کنده بودند و اکنون آتش در آن می‌افکندند تا دشمنان خدا نتوانند از پشت به ایشان گزند رسانند. و این کار سودشان یخشید.

عمر بن سعد بر جنگاوران مدینه عبدالله بن زهیر ازدی را گماشت، بر جنگجویان ربیعه و کنده قیس بن اشعث بن قیس، بر مَدَحِجَّیان و اسدیان عبدالرحمان بن ابی سَبْرَة جعفی، بر بنی‌تمیم و همدان حر بن یزید ریاحی، بر بال راست عمرو بن حَجَّاج زَبیدی، بر بال چپ شمر بن ذی‌الجوشن، بر سواران عروه بن قیس الحمسی و بر پیادگان شَبِث بن رَبِیعِی مَزْبُوعِی تمیمی. درفش را به دست برده‌اش برید داد. همه اینان با حسین کارزار کردند به‌جز حر بن یزید که به حسین گرایید و در کنار او ساغر جانبازی سر کشید.

چون به حسین نزدیک شدند، فرمود که برای او سراپرده‌ای برافراشتند؛ آنگاه فرمان داد که اندازه‌ای مشک آورند و در جامی بزرگ با آب درآمیختند. در این هنگام حسین به درون شد و نوره مالید و سر و تن بشست و بر سراسر پیکر نازنین گلاب افشاند و شادان و چابک و دمان و آراسته بیرون آمد. عبدالرحمان بن عبد ربه و بریر بن خضیر همدانی بر در سراپرده ایستادند و هریکی کوشید که پس از حسین، او به درون رود و خود را بپیراید و بیاراید. بریر به شوخیگری با عبدالرحمان پرداخت. عبدالرحمان گفت: به خدا سوگند که این نه هنگام کارِ یاوه است. بریر گفت: مردمان من می‌دانند که من در جوانی و پیری به‌کار یاوه گرایش نداشتم، ولی از آنچه بر سرمان خواهد آمد، شاد و مژده‌یاب هستم. به‌خدا میان ما با دخترکان زیبای فراخ چشم بهشتی جز همین به‌جای نمانده است که ایشان با شمشیرهای‌شان بر ما تازند و آنگاه ما یکراست به‌آغوش آنان بال‌گشاییم. چون حسین پرداخت، این دو به درون رفتند. آنگاه امام حسین سوار بر سمند بادپای خود گشت و قرآنی خواست و آن را پیش روی خود بداشت و یارانش پیشاپیش وی به گارزار پرداختند. دو دست خود را بلند کرد و گفت: بارخدا یا مایه استواری من در برابر هر اندوه، و امید من در هر سختی هستی. هر کاری که برایم پیش آید، تو را استوان و مایه پشتگرمی خود بدارم. چه بسیار اندهان که دل در آن به سستی می‌گرایند و چاره اندک می‌شود و دوست دست از یاری می‌کشد و دشمن سرزنش می‌کند؛ بسیاری از این گونه را بر درگاه تو فرود آوردم و شکوه به‌سوی تو رساندم و از دیگران دل بریدم و تنها به تو گراییدم و تو آن را گشودی و زوددی و مرا پس کردی. تو سرپرست من در هر یخشایش و خداوند هر نیکی و آماجگاه هر گرایشی.

چون یاران عمر سعد دیدند که آتش از نی‌ها زبانه می‌کشد، شمشیر بر حسین بانگ زد: پیش از رستاخیز آتش بر سر خود کشاندی. حسین او را شناخت و گفت: تو سزاوارتری که هم در این آتش بسوزی هم در آن آتش!

سپس حسین سوار بر اشتر خود شد و به نزدیک سپاهیان دشمن رفت و با فریادی بلند که همه مردمان می‌شنیدند، آواز داد: ای مردم، گفتار من بشنوید و در پیکار با من شتاب نکنید تا با آنچه بر من بایسته است، شما را اندرز دهم و از آمدن به سوی شما پوزش درست و شایان فراز آورم. اگر انگیزه مرا بپذیرید و گفتار مرا راست شمارید و داد من بدهید، خود از این کار خوش بخت‌تر باشید و بدین سان شما را بر من راهی نباشد. اگر پوزش مرا نپذیرید «کار خود فراهم کنید و انبازان خود را فراز آورید تا کارتان مایه پشیمانی و اندوه شما نگردد و آنگاه به‌گونه‌ای سراسری بر من تازید و مرا هیچ درنگ مدهید» (یونس/ ۷۱/ ۱۰). «همانا پروردگار من همان‌خدایی است که نبشته را فرو فرستاد و او سرور همه نیکوکاران است» (اعراف/ ۷/ ۱۹۶). گوید: چون خواهرانش آواز او را شنیدند، گریستند و شیون و زاری آغاز نهادند و آواهای خود را بلند کردند. برادرش عباس و پسرش علی را به نزد بانوان فرستاد تا ایشان را آرام سازند. گفت: به‌جانم سوگند که بسیار گریه خواهند کرد. چون این‌دو رفتند، گفت: ابن عباس دور مباد. این را هنگامی گفت که آواز گریه ایشان را شنید زیرا ابن عباس به وی اندرز داده بود که ایشان را با خود به عراق نبرد.

چون بانوان آرام گرفتند، خدا را سپاس گفت و او را ستود و بر محمد و فرشتگان و پیامبران درود فرستاد و سخنانی چنان بسیار گفت که آن‌را نتوانستند بشمرند. مردی از او سخنورتر و خوش‌زبان‌تر دیده نشد. سپس گفت: پس از درود، نژاد مرا فرایاد آورید و بنگرید من کیم؛ آنگاه با خویشتن بازگردید و از خود بازپرسی کنید که آیا برای شما رواست و درست است که مرا بکشید و پاس مرا پایمال سازید. نه من پسر دختر پیامبر شما و پسر جانشین و پسر عموی وی‌ام؟ نه پسر نخستین باور آورنده به خداوند و راست‌شمارنده پیامبر اویم؟ آیا حمزه سرور جانباختگان عموی پدرم نیست؟ جعفر جانباز پرنده بهشت عمویم نیست؟ گفتاری رسا که همگان از پیامبر خدا شنیدند، به‌شما نرسیده است که درباره من و برادرم فرمود: این دو سرور

جوانان بهشت و مایه روشنی چشم پیروان شیوه پیامبر مینوسرشت هستند؟ اگر مرا در آنچه می‌گوییم، راستگو شمارید که درست همین است، درخواهید یافت که هرگز دروغی با آهنگ پیشین بر زبان خود نیاوردم زیرا دانستم که خدا دروغگو را تاخوش می‌دارد. اگر گفتار مرا نادرست شمارید، در میان شما کسانی هستند که اگر پرسید، از همه آنها به شما گزارش دهند. از جابر بن عبدالله انصاری یا ابو-سعید [خدری] یا سهل بن سعید یا زید بن ارقم یا انس [بن مالک] پرسید تا به شما گزارش دهند که اینها را خودشان از پیامبر خدا (ص) شنیدند. آیا اینها شما را از ریختن خون من باز نمی‌دارند؟

سیر به وی گفت: اگر بدانم چه می‌گویی، خدا را یکسویه پرستیده باشم! حبیب بن مطهر گفت: به خدا می‌بینم که تو خدا را هفتاد سویه می‌پرستی. خدا بر دل تو مهر نهاده است و از این رو نمی‌دانی چه می‌گویی.

سپس حسین گفت: اگر در آنچه می‌گوییم گمان مندید یا باور ندارید که من پسر دختر پیامبر شمام، به خدا سوگند یاد می‌کنم که از خاور تا باختر جهان پسر دختر پیامبری جز من در کار نیست؛ نه از شما نه از دیگران. به من گزارش دهید، آیا خون کشته‌ای را می‌جوئید که من از شما کشته باشم؟ یا دارایی شما را تباه ساختم؟ یا زخمی بر یکی از شما زدم که تاوان آن می‌جوئید؟ آنان پاسخ او نگفتند. فریاد زد: ای شَبَث بن رِطعی، حَجَّار بن ابجر، قَیس بن أَشعث، زَید بن حارث! نه شما برایم نامه نوشتید که به نزد ما آی؟ گفتند: چنین کاری نکرده‌ایم. حسین گفت: آری، کردید. سپس گفت: ای مردم، اگر مرا نمی‌پسندید، بگذارید به‌جایی آرام و آسوده در روی زمین بازگردم.

قیس بن اشعث گفت: آیا بر فرمان پسر عمویت ابن زیاد فرود نمی‌آیی؟ بدان که جز خوبی نخواهی دید. حسین به‌وی گفت: تو برادر برادر خود هستی؛ آیا می‌خواهی که هاشمیان بیش از خون مسلم بن عقیل را خواستار شوند؟ نه به خدا سوگند، نه مانند خوارمایگان دست به دست ایشان می‌دهم و نه به سان بردگان ایشان را استوار می‌دارم

یا به گناه ناکرده گردن می‌گذارم [یا: نه به سان بردگان می‌گیریم - لَا أَقْرُ إِقْرَارَ الْعَبْدِ، یا: لَا أَقْرُ فِرَارَ الْعَبْدِ]. بندگان خدا، من به‌خداى خود و خدای شما پناه می‌برم که بر من سنگ افکنید؛ به پروردگار خود و شما از هر گردن‌کشی پناه می‌برم که به روزشمار باور نمی‌آورد. آنگاه شتر خود را خواباند و از آن فرود آمد.

زهیر بن قین سوار بر اسب خود شد و با جنگ‌افزار بیرون آمد و گفت: ای کوفیان، بترسید از شکنجه خدا بترسید. بر مسلمان بایسته است که نیکی برای مسلمان بخواهد و اندرز از او دریغ ندارد. ما تا هم‌اکنون برادرانیم که بر دین یگانه‌ای به‌سر می‌بریم و این تا هنگامی است که میان ما و شما شمشیری کشیده نشود. چون شمشیر فرود آید، رشته استواری بگسلد و ما بر دینی باشیم و شما بر دینی. خداوند ما و شما را بر سر خاندان محمد گرفتار آزمون ساخته است تا ینگردد ما و شما چه می‌کنیم. ما شما را به یاری حسین و دست کشیدن از یاری ستمکار ستمکارزاده عبیدالله بن زیاد می‌خوانیم. شما از این دو بزه‌کار جز بدی ندیده‌اید؛ چشمان شما را میل می‌کشند، دستان و پاهای شما را می‌برند، پیکرهای کشتگان‌تان را پاره پاره می‌کنند، شما را بر خرما بنان به دار می‌آویزند، بهتران شما را می‌کشند، مهتران شما را خوار می‌دارند و قرآن‌خوانان‌تان به سان حجر بن عدی و یاران وی و هانی بن عروه و مانندان وی را به نابودی می‌کشانند.

گوید: آنان او را دشنام دادند و ابن زیاد را ستودند و گفتند: از جای نمی‌جنبیم تا سرور شما را با یارانش کشتار کنیم یا وی را با همراهانش بر پایه آشتی به نزد فرماندار عبیدالله بن زیاد ببریم. او به‌ایشان گفت: ای بندگان خدا، همانا فرزندان فاطمه برای دوستی و یاری سزاوارتر از پسر سُمیّه‌اند. اگر ایشان را یاری نمی‌کنید، به خدا زمین‌هارتان می‌دهم که به کشتار ایشان برخیزید. این مرد را به پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید زیرا به جان خودم یزید از فرمانبری شما به کاری کم‌تر از کشتن حسین هم خرسند تواند شد. شمر تیری به سوی او گشاد کرد و گفت: خاموش باش خدا آوایت را خفه سازد! ما را با گفتار بسیاریت به ستوه آوردی! زهیر گفت: ای

پسرِ مردکِ شاشنده بر پاشنه پای خود! نه روی سخن با تو داشتم؛ تو جانوری بیش نیستی! به خدا مرا گمان آن نیست که حتی دو آیه از نبشته خدا توانی برخواند. مژده بادت به خواری روز رستاخیز و شکنجه دردناک دوزخ. شعیب گفت: دمی بیش بر نیاید که خدا تو را با خواجهات بکشد. زهیر گفت: آیا مرا از مرگ می ترسانی؟ به خدا که همین دم کشته شدن به نزد من دوست داشته تر از جاودان بودن با شماست! سپس آواز خود را بلند کرد و گفت: ای بندگان خدا، مبادا که این پست بی سروپای فرومایه شما را از آیین تان روی گردان سازد. به خدا میانجیگری محمد به کسی نرسد که خون های فرزندان و کسان و خاندان وی را بر زمین ریزد و کسانی را کشتار کند که مردم را یاری می رسانند و پاس می دارند و از بارگاه توده ها به پدافند و پایداری برمی خیزند. حسین او را فرمود که باز گردد.

چون عمر سعد پیشروی خود را به سوی حسین آغاز نهاد، حر بن یزید به نزد وی آمد و گفت: خدایت بهبود بخشد، آیا با این مرد کارزار خواهی کرد؟ گفت: آری، کارزاری که آسان ترینش پریدن سرها و بریدن دست ها باشد. حر گفت: آیا از آن کارها که به شما پیشنهاد کرد، یکی را نیز نپسندیدید؟ عمر گفت: به خدا اگر کار با من بود، می کردم ولی فرمانده تو از پذیرفتن آن سر بر تافت. او روان شد و آرام آرام خود را به امام نزدیک ساخت. شیدایی برای افکندن سر در پای دلبر، او را سراسیمه کرده بود چنان که از شادی بر خود می لرزید. مردی از تبارش به نام و نشان مهاجر بن اوس تمیمی به وی گفت: به خدا کار تو مایه گمان مندی است! هرگز تو را در هیچ آوردگاهی بدین هنجار ندیده ام. اگر می پرسیدند که دلاورترین مرد کوفه کیست، از تو در نمی گذشتم. حر گفت: به خدا خود را بر سر دوراهی بهشت و دوزخ می بینم، ولی چیزی را بر بهشت برتری نخواهم بخشید اگر چه مرا بکشند و پاره پاره کنند و بسوزانند. پس بر سمند هی زد و به حسین پیوست. حر به او گفت: ای پسر پیامبر خدا، خداوند مرا برخی تو سازاد! من همان دوست توام که تو را از بازگشت بازداشتی و در سراسر راه تو را همی پاییدم و تو را در این

تنگنا فرود آوردم. به خدا هرگز گمان نمی‌بردم که این مردم از پذیرفتن پیشنهادهای تو سر برتابند. هرگز نمی‌پنداشتم کار با تو به اینجا کشانند. با خود گفتم: یاکی نباشد اگر در پاره‌ای کارها با این مردم همکاری کنم تا نپندارند که از فرمان ایشان بیرون رفته‌ام. گمان بر این می‌رفت که برخی از آنچه ایشان را بدان می‌خوانی، از تو بپذیرند. اگر گمان می‌بردم که اینها را از تو نمی‌پذیرند، هرگز چنان رفتاری با تو نمی‌کردم. من به تو پناه آورده‌ام و از آنچه کرده‌ام به خدا باز می‌گردم و جان برخی تو می‌سازم تا در برابر تو جان بازم و سر در پای تو افشانم. آیا راه بازگشتی به خدا می‌بینی؟ حسین گفت: آری، خدا بر تو می‌بخشاید و تو را می‌آمرزد.

حر به نزد یاران خود بازگشت و گفت: ای مردم، آیا یکی از این پیشنهادهای را که حسین به شما فرامود، نمی‌پذیرید؟ آیا نمی‌خواهید خدا شما را از پیکار با او برکنار دارد؟ عمر بن سعد گفت: بسیار دوست می‌داشتم، اگر بدان راهی باز می‌دیدم. حر گفت: ای کوفیان، مادرهای تان به سوگت تان نشینند و همواره دیدگان از گریه بر روزگار تباه تان داغ دارند! آیا او را فراخواندید و چون به نزد شما آمد، از پیرامون او پراگندید؟ گمان بردید که به راهش جان می‌پازید و آنگاه بر او تازش آوردید که خونتش بریزید؟ او را فروگرفتید و از هر سو بر پیرامونش چنبر زدید و از رفتن در سرزمین پهنای خدا بازش داشتید و نگذاشتید خود و خاندانش در آرامش به سر برند. اینک مانند اسیری گرفتار شما شده است چنان که نه می‌تواند به خود سودی رساند نه از آن گزندی براند. وی و همراهانش را از آب روان فرات یازداشتید با اینکه یهودی و گبر و ترسا از آن می‌نوشتند و خوکان و سگان سواد در آن غلت می‌زنند و اینک او که آبروی مردی و مردمی و مردانگی است، همراه کسان و خاندانش از تشنگی پر پر می‌زنند! زشتا رفتاری که پس از محمد با دودمانش کردید! خدای تان در روز تشنگی آب نچشاناد اگر به خدا بازنگردید و دست از این کاری که می‌کنید، برندارید! آنان او را تیرباران کردند و او آمد و در پیش روی امام حسین ایستاد.

در این هنگام عمر بن سعد پرچم خود را به پیش برد و تیری برگرفت و پرتاب کرد و گفت: به سود من گواهی دهید که نخستین تیرانداز بودم! آنگاه مردم تیرباران آغاز کردند. یسار بردهٔ زیاد بن ابیه و سالم بردهٔ عبیدالله بن زیاد بیرون آمدند و هم‌اورد خواستند. عبدالله بن عمیر کلبی به سوی این دو بیرون رفت. او همراه زنش از کوفه به یاری حسین شتافته بود. آن دو برده به وی گفتند: کیستی؟ نژاد خود برای ایشان بازگشاد. آن دو گفتند: تو را نمی‌شناسیم؛ باید که زهیر بن قین یا حبیب بن مطهر یا بُریر بن خُصیر به سوی ما بیرون آید. یسار در پیش روی سالم بود. عبدالله به وی گفت: پسرکِ زنِ روسپید! تو می‌توانی از نبرد با کسی رخ برتابی! هیچ‌کس به سوی تو بیرون نیاید مگر که از تو بهتر باشد! آنگاه با شمشیرش بر او تاخت و چندان او را بزد که سست شد [یا شمشیرش کند گشت؛ بر پایهٔ معنی‌های «بَرَدَ»]، بدو سرگرم شد و او را همی زد. سالم بر او تاخت و ولی عبدالله بدو پروایی نداد تا وی را فروگرفت و بزد. عبدالله دست‌چپ را سپر خود ساخت که انگشتانش بریده‌شدند. سپس عبدالله کلبی رو به سوی او آورد و او را زد و کشت. زنش به نام ام وهب گریزی برگرفت [یا ستون خیمه‌ای پرکند] و به سوی شوهر خود شتافت و عمی گفت: پدر و مادرم برخیزات باندند. به پاسداری از پاکان و خاندان محمد پیکار کن! شوهر او را به‌سوی زنان برگرداند. زن از او نپذیرفت و گفت: تو را رها نکنم تا در کنارت جان سپارم. حسین او را آواز داد: ای خاندان گرامی، خدای‌تان بهترین پاداش دهد! بازگرد ای زن، خدایت بیامرزد، پیکار بر زنان بایسته نیست. زن بازگشت.

عمر و بن حجاج زبیدی با بال راست سپاه عمر بن سعد آغاز به پیشروی کرد. چون به حسین نزدیک شدند، یاران امام زانو زدند و نیزه‌ها را به سوی ایشان گرفتند که اسبان‌شان بر نیزه‌ها روی نیاوردند. سواران روی برگاشتند و یاران حسین ایشان را تیرباران کردند و مردانی از ایشان را بر خاک مرگ افکندند و گروه دیگری را زخمی کردند.

مردی از ایشان به نام ابن حَوْزَه به پیش آمد و گفت: آیا حسین در میان شماست؟ کسی او را پاسخ نگفت. سه بار آن سخن را بر زبان راند. گفتند: آری، حسین در میان ماست، چه می‌خواهی؟ گفت: ای حسین، مژده بادت به آتش دوزخ! حسین به وی گفت: دروغ گفتی؛ بلکه بر پروردگاری مهربان و یاری شنوده فرمان‌روی می‌آورم؛ تو کیستی؟ گفت: ابن حَوْزَه. حسین گفت: خدایا به حَوْزَه دوزخش بکشان! ابن حَوْزَه برافروخت و اسب خود برجهاند. اسب رو به رودی میان این دو برجهد و سواره از آن فرو لغزید و گامش در پایه زین گیر کرد و او از اسب آویزان گشت. ران و ساق و پایش پاره پاره گشت و بازمانده پیکرش همچنان آویخته بماند. اسب چندان او را بر سنگ و درخت کوفت که جان کند و خود را یکسره در دوزخ افکند.

مسروق بن وایل حضرمی با ایشان بیرون آمده بود و گفته که: شاید سر حسین را به دست آورم و از این راه پایگاهی در نزد پور زیاد یابم. چون دید که از راه فراخوان حسین چه بر سر ابن حَوْزَه آمد، گفت: از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با ایشان پیکار نکنم.

جنگ میان دو سپاه در گرفت. یزید بن مَعْقِل هم پیمان عبدالقیس بیرون آمد و آواز داد: ای بُریر بن خُضَیر، می‌دانی خدا با تو چه کرد؟ بریر گفت: به خدا که خدا با من خوبی کرد و با تو بدی. یزید گفت: دروغ گفتی و پیش از این هم دروغ‌گویی بودی و من گواهی می‌دهم که تو از گمراهانی. بریر گفت: آیا با همدگر آیین «نفرین باران» به جای آوریم؟ باشد که خدا دروغ‌گویی را نفرین فرستد و گمراه را نابود کند. آنگاه بیرون آیی تا با تو نبرد آزمایم. هر دو بیرون آمدند و شیوه «نفرین باران» به جای آوردند که خدا دروغ‌گویی را نفرین فرستد و گمراه را نابود کند. آنگاه گلاویز شدند و دو ضربت بر هم زدند. یزید بن معقل، بریر بن خضیر را بسزد ولی آسیبی بدو نرساند. ابن خضیر ضربتی بر او زد که تارکش بشکافت و به مغز رسید. فرو افتاد و شمشیر همچنان در سرش بود. رَضِیُّ بن مُنْقِذِ عَبدِی بر او تاخت و با ابن خضیر گلاویز گشت. لغتی در یکدیگر آویخته بودند و سرانجام ابن خضیر او را بر زمین کوفت و بر سینه‌اش نشست. کعب

بن جابر از دی با نیزه بر او تاخت و آن را بر پشتش گذاشت تا پیکان آن را در پیکرش فرو برد، چون سوزش نیزه را دریافت از روی سینۀ رضی برخاست و بینی‌اش را گسزید و بخشی از پیکرش را برید. کعب بن جابر به سوی او روی آورد و او را با شمشیر زد و کشت. رضی برخاست و خاک از خفتان همی افشاند. چون کعب بن جابر به خانه بازگشت، زنش به وی گفت: به زیان پسر فاطمه جنگیدی و برین سرور قرآن‌خوانان را کشتی. به خدا هرگز با تو سخن نگویم!

عمرو بن قرظۀ انصاری بیرون آمد و در پیش روی حسین جنگید و کشته شد. برادرش همراه سپاه عمر بن سعد بود. آواز داد: ای حسین، ای دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده! برادرم را فریفتی و گمراه کردی تا کشته شد. حسین گفت: خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه او را رهنمون گشت و تو را گمراه کرد. گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم یا در این راه جان بازم. او تازش آورد و نافع بن هلال مرادی بر او تاخت و بر زمینش انداخت. یارانش تاخت آوردند و او را وارها کردند. دیرتر درمان شد و بهبود یافت.

حر بن یزید به پایداری در کنار حسین به سختی پیکار کرد. یزید بن سفیان به سوی او بیرون آمد که حر او را کشت. نافع بن هلال به یاری حسین جنگید. مزاحم بن حرّیث به سوی او بیرون آمد که نافع وی را کشت.

عمرو بن حجاج مردم را آواز داد: آیا می‌دانید با که می‌جنگید؟ سواران شیر اوژن شارسان. مردمی که جان را می‌زنند. کسی از شما به نبرد تن به تن با ایشان بیرون نرود که اندکند و اندک زمانی خواهند ماند. به خدا اگر تنها ایشان را سنگباران کنید، کارشان بسازید. ای کوفیان، فرمانبر و همراه گروه باشید و در پیکار با کسانی که از دین بیسرون رفتند و سرناسازگاری با «امام» در پیش گرفتند، گمان‌مندی به خود راه مدهید. عمر گفت: رای درست همان است که تو گفتی. او مردم را از رفتن به جنگ تن به تن بازداشت. حسین آواز او را شنید و گفت: ای عمرو بن حجاج، آیا مردم را بر من می‌آغالی؟ ما از دین بیرون رفتیم یا شما؟ به خدا اگر جان‌هایمان

گرفته شود و روان‌هایمان رهسپار آن جهان گردند، بدانیم که از این میان کدام يك از دین برگشته است.

عمرو بن حجاج از سوی فرات بر لشکریان حسین تاخت که لغتی به هم برآمدند و مسلم بن عوسجه اسدی کشته شد. عمرو برگشت و مسلم در خاک و خون پییده بود. هنوز که نیمه جانی داشت، حسین بر بالینش آمد و گفت: ای مسلم بن عوسجه، خدایت بیامرزاد. «گروهی از ایشان به راه جانان جان باختند و گروهی مرگت را می‌بیوسند» (احزاب/۳۳/۲۳). حبیب بن مظهر به وی نزدیک شد و گفت: کشته شدن تو بر من سخت گران است؛ مژده بادت به بهشت. اگر نه این است که می‌دانم از پی تو روانم، دوست داشتم سفارش خود به من سپاری تا آن را چنان که شایسته‌توست، به کار گیرم. گفت: تو را به این بزرگ‌مرد سفارش می‌کنم (حسین را نشان داد)، خدایت بیامرزاد. آنگاه مسلم درگذشت. کنیزک او شیون برآورد و گفت: ای پسر عوسجه! یاران عمر فریاد برآوردند: مسلم را کشتیم. شبث بن ربعی به یکی از پیرامونیان خود گفت: مادران‌تان به سوگ‌تان بنشینند! خود را به دست خود می‌کشید و خویشتن را برای دیگری خوار می‌سازید. آیا از کشتن چون مسلم کسی شادی می‌کنید؟ سوگند به کسی که برای وی اسلام آوردم، چه بسیار کارهای درخشان که در جنگ‌های مسلمانان از وی دیدم. او را در جنگ «سَلَقِ اَذْرَبَاجان» دیدم که پیش از خفتن سواران مسلمان شش تن از بت‌پرستان را از پای درآورد. آیا چونان مردی کشته می‌شود و شما شادمانی می‌کنید؟

آنان که او را کشتند، دو تن به نام‌های مسلم بن عبدالله صَبَابی و عبدالرحمان بن اَبی خُشْکَارَه بَجَلی بودند.

شَمِیر بن ذی‌الجوشن همراهِ بِالِراستِ سپاهِ عمر تازش آورد و یاران حسین مردانه در برابر او ایستادگی کردند. آنان از هرسوی بر حسین و یارانش تاختن آوردند. کلبی کشته شد. او پیش از کشته شدن، دو مرد افزون بر دو مرد پیشین را کشت و به سختی کارزار کرد. هانی بن ثُبَیت حضرمی و بَکیر بن حَیّ تیمی از تیم‌الله بن ثعلبه او را کشتند. یاران حسین به سختی هرچه بیشتر تر پیکار کردند، سی و دو

سواره بودند. بر هر سویی از لشکر کوفیان می تاختند، آن را می دریدند و یزیدیان از برابر ایشان می رمیدند. چون عَزْرَة بن قیس، فرمانده سواران کوفه، این را دید، کس به نزد عمر فرستاد و پیام داد: آیا نمی بینی سواران من امروز از دست این گروه اندک چه می کشند؟ پیادگان و تیراندازان را بر سر ایشان فرست. به شَبِث بن ربعی گفت: آیا به سوی ایشان گام فراپیش نمی گذاری! گفت: پناه بر خدا! پیر مضر و رهبری همه مردم شارسان! او را بر تیراندازان می گماری! کسی جز من برای این کار ندیدی! پیوسته از شب تاخوشنودی از پیکار می دیدند. حتی او در زمان فرمانروایی مصعب همواره می گفت: مردم این شارسان هرگز خوبی نیبند و هرگز به راه راست و رستگاری نرسند. آیا شگفت نیست که ما در کنار علی بن ابی طالب و پسرش برای پنج سال جنگیدیم و آنگاه روی پر خاش گری به سوی پسرش آوردیم که بهترین مردان روی زمین بود. به سود پسر سَمِیْعَة روسپید و خاندان معاویه با پسر پیامبر خدا کارزار کردیم. این گمراهی است؛ چه گمراهی هراسناکی!

چون شَبِث بن ربعی چنین گفت، عمر بن سعد، حُصَین (حُسَین) بن نمر را فراخواند و همراه او مردان زره پوش سوار بر اسبان بَرگُستُوَان دار با پانصد تن تیرانداز را گسیل کرد. چون به حسین و یاراناش نزدیک شدند، ایشان را تیرباران کردند. دیری بر نیامد که اسبان ایشان را پی کردند و همه شان را پیاده ساختند. حر بن یزید پیاده به سختی هرچه بیش تر جنگید. تا نیمروز با ایشان پیکار آزمودند. این سخت ترین پیکاری بود که خدا تا آن روز آفریده بود. چون چادرهای حسین و یاراناش درهم تافته شده بودند، سپاهیان عمر سعد نمی توانستند جز در یک سو با ایشان کارزار کنند. چون عمر چنین دید، مردانی را گسیل کرد که چادرها را از چپ و راست ایشان فروکوبند تا بتوانند ایشان را در میان گیرند. جنگ چنان به سختی گرایید که سه یا چهار پیکارمند سپاه امام حسین به لابلای خانه ها می شتافتند و مردی را که سرگرم فروکوبیدن آنها بود، می کشتند و او فرومی کوبید و چپاول می کرد و ایشان از نزدیک او را تیرباران

می‌کردند یا اسبش را بر زمین می‌افکندند. عمر سعد فرمان داد که چادرها را آتش زدند. حسین به یاران خویش گفت: بگذارید آنها را بسوزانند که چون آتش در آن افکندند، نتوانند از قراز آنها خود را به شما رسانند. کار چنان شد که حسین پیش‌بینی کرده بود.

زن کلابی بیرون آمد و بر بالین شوهرش نشست و سر او را به دامن گرفت و خاک از چهره تابناکش همی زدود و گفت: ای دوست، بهشت گوارایت باد! شمع برده خود رستم نام را فرمان داد که آمد و گریزی بر سر آن بانو کوفت که در همانجا درگذشت.

شمع بن ذی‌الجوشن روانه شد و خود را به سراپرده‌های حسین رساند و آواز داد: برای من آتش بیاورید که این خانه‌ها را بر ماندگاران آتش زنم. زنان فریاد برآوردند و بیرون دویدند. حسین گفت: تو می‌خواهی خانه‌ها را بر سر خانواده من بسوزانی؟ خدایت به آتش دوزخ بسوزاناد! حمید بن مسلم به شمع گفت: این کار درست نیست، که به گونه خدا شکنجه کنی [شکنجه با آتش را که ویژه خداست، انجام دهی] و کسودکان و زنان را کشتار کنی. به خدا همان کشتن مردان، فرمانداری را از تو خوشنود می‌سازد! او نپذیرفت. شمع بن ربیع آمد و از این کار بازش داشت و او دست از آن کشید. شمع برگشت که واپس نشیند و در این هنگام زهیر بن قین یا ده تن از یارانش بر وی و همراهانش تاخت. اینان ابو عیزه (ابو عسره) ضبابی از یاران شمع را کشتند و آنان را از پیرامون چادرها واپس راندند. سپاهیان عمر بر ایشان تاختند و از ایشان افزون آمدند. کار یاران حسین بدانجا کشید که چون يك یا دو پیکارمند از ایشان کشته می‌شد، پیامد آن آشکار می‌گشت زیرا اینان اندک بودند. چون از عمریان کسی کشته می‌شد، نشان آن پدیدار نمی‌گشت زیرا اینان انبوه و فراوان بودند.

چون هنگام نماز فرارسید، ابو ثمامه ضایدی به حسین گفت: جانم برخی جانت باد! می‌بینم که اینان به تو نزدیک شده‌اند. تو را نکشند جز آنکه من به‌راه تو جان بازم. می‌خواهم هنگامی با پروردگارم دیدار کنم که این نماز را خوانده باشم. حسین گفت: نماز را یاد کردی!

خدایت از نمازگزاران و یادآوران بداراد؛ آری اکنون در آغاز هنگام آنیم. آنگاه گفت: از ایشان بخواهید که دست از ما بدارند تا نماز بخوانیم. آنان چنان کردند. حصین گفت: نمازتان پذیرفته نمی‌شود (یا: این را ما نمی‌پذیریم^۵). حبیب بن مطهر به وی گفت: گمان می‌بری که نماز خاندان پیامبر خدا (ص) پذیرفته نمی‌شود و از تو مردک^۶ خر پذیرفته می‌شود! حصین بر او تاخت. حبیب به سوی او شتافت و شمشیر بر چهره اسبش تاخت که بشکافت و سواره‌اش را فرو انداخت. یاران حصین او را برداشتند و از چنگ حبیب مطهر فرا ربودند. حبیب به سختی جنگید و مردی از بنی تمیم به نام بُدَیلِ بن صَرِّیم را کشت. مردی دیگر از بنی تمیم بر او تاخت و نیزه بر او تاخت و او را بر زمین انداخت. حبیب خواست برخیزد که حصین شمشیر بر سرش کوفت و مرد تمیمی از اسب فرود آمد و سرش را برید. حصین گفت: در کشتن او با تو انبازم [در برهنه کردن کشته با پاداش فرمانده، مرا بهره‌ای می‌باید بخشید]. دیگری گفت: به خدا که انباز نه‌ای! حصین گفت: سرش به من ده که از گردن اسپم بیاویزم تا مردم ببینند که در کشتنش با تو انبازم؛ آنگاه آن را بگیر و به نزد این زیاد ببر که مرا به آنچه تو را دهند، نیازی نیست.

او چنان کرد و سر حبیب را در میان مردم چرخاند و سپس به وی داد. چون به کوفه رسیدند، سر بریده حبیب را گرفت و از گردن اسپش آویخت و رو به سوی ابن زیاد در کاخ آورد. قاسم بن حبیب او را دید و چهره‌اش به یاد سپرد. پسر به سال‌های نوجوانی رسیده بود. او در کنار سواره همی‌پوید و از او جدا نشد. مرد گمان‌مند گشت و از او پرسش کرد. قاسم به او گزارش داد [که این سر پدر من است]. او خواهان سر شد که آن را به خاک سپارد. مرد گفت: فرمانده نمی‌گذارد که آن را به خاک سپاری و از آن گذشته من امید پاداش از فرمانده می‌برم. پسر گفت: ولی خدا جز بدترین پادافره به تو نخواند. جوان پیوسته کشنده پدر را پیگرد می‌کرد تا او را در يك دم ناآگاه

۵. عبارت متن: إِنَّهَا لَا تُقْبَلُ. نسخه بدل. إِنَّهُ لَا يَقْبَلُ.

یابد و جان از دستش بر باید. روزگار مُصْعَب بن زُبَیر فرارسید و او به جنگ بُا جُمَیْرًا شد و قاسم بن حبیب بن مطهر به درون سپاه او درآمد. اینک دید که آن مرد کشته پدرش در خرگاه خود نشسته است به هنگام نیمروز به درون خرگاه شد و در دم سرش را برید. چون حبیب کشته شد، حسین به سختی آزرده گشت؛ گویی اندوه او را فرو شکست. در این هنگام بود که گفت: بر باد رفتن جان خود و یارانم را به شمار خدا می سپارم. حر بن یزید و زهیر بن قین تازش آوردند و به سختی پیکار کردند. چون یکی از ایشان تازش می آورد در درون سپاه عمر فرو می رفت، آن دیگری به دنبال وی می شتافت که از گردابش بیرون کشاند. آنگاه پیادگان بر حر تازش آوردند و او را کشتند. ابو ثَمَامَة صایدی پسر عموی خود را که در سپاه دشمن بود، بکشت. آنگاه نماز تیمروز به جای آوردند و حسین با یارانش «نماز بیم» خواند. پس از نیمروز جنگیدند و جنگشان به سختی گرایید. آنان به حسین رسیدند. در هنگام نماز مردی به نام حنfy خود را در برابر تیرباران دشمن سپر امام حسین ساخت که او را در برابر وی به رگبار بستند و او همچنان در پیش روی حسین بود تا بر زمین افتاد. زهیر بن قین به سختی جنگید و کثیر بن عبدالله شعبی و مهاجر بن اوس بر او تاختند و او را کشتند. نافع بن هلال جملی^۶، از یاران امام حسین، نام خود را بر زیر تیرها نوشته بود. تیرهای او زهرا گین بودند. با آنها دوازده تن را کشت و گروهی را زخمی کرد. او را چندان زدند که بازوانش درهم شکستند. او را به اسیری گرفتند. شمر بن ذی الجوشن او را گرفت و به نزد عمر سعد برد و خون از چهره اش فرو می بارید و او می گفت: از شما دوازده تن را کشتم و افزون بر آن زخمی کردم. اگر دستان و بازوانم درهم نشکسته بودند، مرا گرفتار نتوانستید ساخت. شمر شمشیر از نیام برکشید که او را بکشد. نافع بن هلال گفت: به خدا اگر از مسلمانان می بودی، بر تو گران می آمد که با دستان آلوده به خون ما، به دیدار خدا روی. سپاس

خدای را که جان باختن ما را بر دست بدکارترین آفریدگانش انجام داد. شمر او را کشت و سپس بر یاران حسین تاخت.

چون دیدند که دشمنان بسیارند و نمی‌توانند حسین را پاس بدارند یا از خود پدافند کنند، همی بر همدگر پیشی گرفتند که در پیش روی او کشته شوند؛ هرکسی کوشید که پیش از دیگران جانبازی کند، عبدالله بن عَزَّوَدَه (خ ل: عَزَّوَه) و عبدالرحمان بن عَزَّوَدَه (عزوه) هر دو از غفاریان، به نزد حسین آمدند و گفتند: مردمان ما را به سوی تو راندند. آن دو به پیکار در پیش روی حسین پرداختند. دو جوان جابری: سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع که پسر عمویان و برادر مادری بودند به نزد حسین آمدند و آستانش بوسیدند و به درد گریستند. حسین گفت: چرا چنین به درد می‌گریید؟ امید می‌برم که دمی دیگر چشمان تان روشن گردد. هر دو گفتند: به خدا پاک خود نداریم و بر خود نمی‌گیریم. از این رو می‌گیریم که می‌بینیم اینان تو را از هسر سو در میان گرفته‌اند و ما نتوانیم تو را پاس بداریم. حسین گفت: خدا شما دو را پاداش پرهیزکاران دهد.

حَنظَلَه بن اسعد شیبامی آمد و در پیش روی امام حسین ایستاد و فریاد برآورد: ای مردمان من، من بر شما از روزی سیاه می‌ترسم که به سان روزگار آن گروهان باشد. سرنوشتی مانند مردم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی ایشان فراز آمدند؛ ما نا که خدا نمی‌خواهد ستمی زی بندگان خود رساند. ای مردمان من، بر شما از روزی (روز رستاخیز) می‌ترسم که مردم از هراس دوزخ همی همدگر را آواز می‌دهند. روزی که پشت می‌کنید و رو به گریز می‌نهید و خدا نگهدارنده را از شما دریغ می‌دارد؛ همانا آنان را که خدا گمراه سازد، رهنمونی نیست (غافر/ ۴۰/ ۳۰ - ۳۳). ای مردم، حسین را نکشید تا خدا شما را یا شکنجه‌اش درهم نکوبد «و شوربخت و سیه روزگار آن کس است که بر خدا دروغ بنده» (طه/ ۲۰/ ۶۱). حسین به وی گفت: خدایت پیام‌زاد! اینان سزاوار شکنجه‌اند که آنچه را به ایشان پیش‌نهاد کردم نپذیرفتند و از راستی و درستی روی برگاشتند و برخاستند که تو را با یارانت هم‌اکنون از پای درآورند. برادران پاک و پاک‌نژاد:

تو را از پای درآوردند. او بر حسین و خاندانش درود و ستایش فرستاد و روانه گشت و پیکار آزمود تا کشته شد.

دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را بدروغ گفتند و پیکار کردند تا ساغر جانبازی نوشیدند.

عابس بن ابی شیبب شاکری و شَوْذَبْ برده شاکر به نزد حسین آمدند و بر او درود فرستادند و سپس پیشروی آغاز نهادند و جنگیدند تا شَوْذَبْ کشته شد. عابس خواهان همآورد گشت و مردم از بیم دلاوری وی واپس نشستند و کسی به کارزار یا او به در نیامد. عمر سعد گفت: او را سنگسار کنید. از هر سو او را سنگ باران کردند. چون چنین دید، زره و کلاه خود را از تن درآورد و برداشت و بیرون افکند و بر مردم تاخت و ایشان را به سختی واپس راند. سپس بازگشتند و او را کشتند. کشتن او را گروهی ادعا کردند و هر یکی گفت که من او را کشتم.

ضحاک بن عبدالله مشرفی (خ ل: مزنی) به نزد حسین آمد و گفت: ای پسر پیامبر خدا، می دانی که من به تو گفتم: تا هنگامی که رزمنده ای در کنار تو باشد، به سود تو پیکار می کنم. اگر جنگجویی نبینم، از ادم که بازگردم. حسین گفت: راستی گفتی؛ ولی چه گونه رهایی توانی یافت؟ اگر می توانی، آزادی. گوید: من به سوی اسب خویش روی آوردم. آن را در ستورگاهی (در آنجا که دیدم اسبان ما را پی می کنند)، رها کرده بودم. پیاده جنگیدم و دو مرد را کشتم و دست سومی را بریدم (او بارها مردم را به یاری حسین خواند). گوید: اسب خود را بیرون کشیدم و بر آن سوار شدم و بر کناره سپاهیان دشمن تاختم که در برابرم راه گشودند. پانزده تن به پیگرد من پرداختند که از ایشان گریختم و به تندرستی رهیدم.

ابو شَعَثَاء کِنْدی (همان یزید بن ابی زیاد) در پیش روی حسین زانو زد و یک صد تیر پرتاب کرد که پنج تیر از آن بر زمین نیفتاد (بلکه همگی در پیکر و سینه های دشمنان فرو رفت). هر بار که تیری می افکند، حسین می گفت: خدایا، تیرش به آماج رسان و پاداش او را بهشت گردان. این یزید از آنان بود که با عمر بن سعد بیرون آمده

بود. چون آنان پیشنه‌های حسین را وا زدند، رو به سوی امام آورد و در پیش روی او جنگید و نخستین کس بود که در خاک و خون تپید. اما صیداوی عمرو بن خالد و جبار بن حارث سَلَمَانی و سعد بردهٔ عمرو بن خالد و مُجَمِّع بن عبیدالله عایدی، همگی در همان آغازهای جنگ به نبرد برخاستند. چون در میان سپاهیان دشمن فرورفتند، آنان بر ایشان فراهم آمدند و ایشان را از یاران‌شان واپریدند. عباس بن علی تازش آورد و ایشان را که زخمی شده بودند، وارهانید. چون دشمنان به ایشان روی آوردند، بر آنان تاختند و پیکار کردند و در آغاز کار در یک‌جا کشته شدند.

واپسین کس که از یاران حسین زنده ماند، سُوَید بن ابی مُطَاع خَثَمِی بود. نخستین کس از خاندان ابوطالب که در آن روز کشته شد، علی مهتر فرزند حسین بود. مادرش لیلا دخت ابو مُرَّقَ بن عَزْوَه بن مسمود ثقفی بود. او بر آن مردم تاخت و همی سرود:

أَنَا عَلِيُّ بْنُ حُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ نَحْنُ وَرَبِّ الْبَيْتِ أَوْلَى بِالنَّبِيِّ
قَالَهُ لَا يَعْزُبُ عَنْكَ فِينَا ابْنُ الدَّيْعِ

یعنی: من علی بن حسین بن علی‌ام. به خدای بارگاه سوگند که ما برای پایگاه پیامبر سزاوارتریم. سوگند به ارجمندی خدا که مردکی روسپی زاده بر ما فرمان نخواهد راند.

بارها چنان کرد. مُرَّقَ بن مُنْقِذ عَبْدی بر او تاخت و شمشیر بر او نواخت و او را از بارهٔ بلندش به‌زیر انداخت. مردم او را یا شمشیر-های خود پاره پاره کردند. چون حسین او را دید، گفت: خدا بکشد آنانی را که تو را کشتند! پسرم، اینان چه‌گونه بر دریدنِ پاسِ پیامبر خدا گستاخ گشته‌اند! پس از تو خاک بر زندگی این گیتی! حسین با جوانانش به سوی پیکر پاک او شتافت و گفت: برادران را بردارید. او را برداشتند و آوردند و در برابر سرپرده‌ای که پیشاپیش آن می‌جنگیدند، فروهشتند.

آنگاه عمرو بن صُبَیح صُدَایِی بر عبدالله بن مسلم بن عقیل تیری افکند که جوان از هراس آن دست بر پیشانی گذاشت ولی نتوانست برداشت زیرا تیر دست او را بر پیشانی‌اش گذاشت. آنگاه تیری دیگر

به سوی او پرتاب کرد و او را کشت.

مردم از هر سوی بر ایشان تاختند. عبدالله بن قُطَیْبَة طایبی بر عون بن عبدالله بن جعفر تاخت و او را کشت. عثمان بن خالد بن اُسَیْر جُهَنی و بشر بن سَوَاحِ هَمْدَانی بر عبدالرحمان بن عقیل تاختند و او را کشتند. عبدالله بن عُرْوَة خُثَعَمی بر جعفر بن عقیل تیر انداخت و روانه بهشت مینویش ساخت. آنگاه قاسم بن حسن بن علی با شمشیر به دست تازش آورد که عمرو بن سعد بن نُفَیل آزَدی با شمشیر بر سرش کوفت و قاسم سه روی بر زمین افتاد و آواز برآورد: ای عمو جان، مرا دریاب! حسین مانند باز شکاری بدان پهنه شتافت و همچون شیر دمان تازش آورد و شمشیر بر عمرو کوفت که دست را سپر خود ساخت و شمشیر امام آن را از بازو فرو افکند و مرد غریو برآورد. سواران کوفه تاختن کردند تا عمرو را وارهاتند؛ با اسبهای خویش روی به نوجوان در خون و خاک تپیده آوردند و او را چندان با سم ستوران خود فرو کوفتند که جان پاکش به آسمان پرید. گرد آوردگاه فرو نشست و حسین را دیدند که بر سر نوجوان ایستاده است و او پاشنه های خود بر زمین همی ساید و حسین می گوید: از مهر خدا به دور بادند مردمی که تو را کشتند؛ مردمی که به روز رستاخیز نیای تو خونخواه ایشان باشد! سپس گفت: به خدا بر عمو تو سخت دشوار است که او را فراخوانی و به فریاد تو ترسد یا رسد و رسیدنش سودت نبخشد. به خدا امروز همان روزی است که خونخواران وی فراوانند و یاران وی اندک و ناتوان! آنگاه او را برداشت و به سینه چسباند و فراز آورد و در کنسار پیکر فرزندش علی مهر و دیگر کشتگان خاندانش جای داد.

حسین روزگار درازی از روز درنگ ورزید. هر بار که مردی از مردم آهنگ جاننش می کرد، هراسان و لرزان باز می گشت و می ترسید که او را بکشد و گناه گران خون او را به گردن گیرد. آنگاه مردی از کنده به نام مالک بن نَسیر به سوی وی آمد و شمشیر بر سرش نواخت و کلاهش را به دو نیم کرد. کلاه مالامال از خون گشت. حسین گفت: مبادا که هرگز با آن دست بخوری و بنوشی تا خدایت یا ستمکاران

برانگیزانند! کلاه را بر داشت و خود بر سر خود گذاشت. کندی کلاه بر گرفت و به نزد خانواده خود برد و خسون همی از آن شست. زنش گفت: جامهٔ پسر دختر پیامبر خدا را به خانه من می‌آوری؟ از برابرم دور شو! مردگت آواره شد و به گدایی افتاد و زندگی را در شور و بختی گذرانند و با روزگاری سیاه روز همی گذرانند و جان همی کند. حسین پسر خردسالش عبدالله را گرفت و در دامن خود نشاند و نوازش همی کرد. مردی از بنی‌اسد به سوی او تیر گشاد کرد و کودکت را گلو درید. حسین دست خود را از خون وی پر کرد و بر زمین افشاند و فرمود: پروردگارا، اگر یاری آسمان از ما دریغ داشته‌ای، آن را چنان ساز که نیکی ما را در بر داشته باشد؛ خدایا، از این بیدادگران کینه بستان!

عبدالله بن عقیبه غنوی تیری بر ابوبکر بن حسین بن علی افکند و او را کشت. عباس بن علی برادران سه‌گانه مادری خود را فراخواند: عبدالله و جعفر و عثمان. به ایشان گفت: گام پیش گذارید تا من وارث خون شما باشم زیرا فرزندان و کینه‌خواهانی ندارید.^۷ ایشان به پیش تاختند و کشته شدند. در این هنگام هانی بن ثبیت حضرمی بر عبدالله بن علی تاخت و او را کشت و سپس بر جعفر بن علی تاخت و او را از پای درآورد. خولی بن یزید اصبحی بر عثمان بن علی تاخت و او را بزد و سپس مردی از بنی‌ابان بن دارم به سوی او تاخت و او را کشت و سرش را برید و با خود برد. باز مردی از بنی‌ابان بر محمد بن علی تاخت و او را کشت و سرش بر گرفت.

آنگاه نوجوانی خردسال از میان چادرها بیرون آمد. چوبی به دست داشت و هراسان بدین سوی و آن سوی می‌نگریست. مردی که گفته شد هانی بن ثبیت حضرمی بوده است، بر او تاخت و او را کشت. اینک حسین به سختی تشنه گشت. خود را به رود فرات رساند و خواست آبی بنوشد. حصین بن تمیر تیری بر او افکند که بر دهانش

۷. سرور سنسرایان می‌گوید:

دید روید هر سه به پیش دو چشم من گردید کشته تا که شود قلب من نثار
داغ شما چو بر جگر کسارگر شود از قهر بر کشم مگر از قوم دون دمار

فرود آمد و آن را لبالب از خون ساخت. او خون دهان با دست می گرفت و بر آسمان می افشانید. آنگاه ستایش و سپاس خدا به جای آورد و گفت: خدایا، من شگوه به درگاه تو می آورم که بر سر پسر پیامبرت چه می آورند! خدایا، ایشان را یکایک بشمار، و کشتار بر ایشان فروبار، و یکی از ایشان را زنده مگذار!

برخی گویند: آنکه تیر بر او افکند، مردی از بنی ابان بن دارم بود. آن مرد اندکی درنگ داده شد و سپس شکنجه خدایی بر سرش فرود آمد. خدا تشنگی بر او افکند چنان که به هیچ روی سیراب نمی گشت. او را باد می زدند و سرد می ساختند و می نواختند. آب را برایش سرد می کردند و با شکر می آمیختند و جام های بزرگ از شیر پر می کردند و به او می نوشاندند. باز می گفت: مرا بنوشانید که از تشنگی مردم، يك سبو یا جام بزرگ پر می کردند و به او می نوشاندند. چون می نوشید، اندکی می غنود و باز بر می جست و می گفت: آبم دهید که تشنگی مرا کشت. دیری بر نیامد که شکمش به سان شکم شتر پر باد گشت و بترکید.

آنگاه شَیْر بن ذی الجوشن با پیرامون ده مرد از مردان ایشان رو به سوی حسین آورد و میان وی با سراپرده اش جدایی افکند. حسین به ایشان گفت: وای بر شما! اگر کیش و آیینی ندارید و از روز رستاخیز نمی هراسید، جوانمردانی نژاده باشید و کسان و خاندان مرا در برابر نابغردان و بی سرو پایان تان پاس بدارید. گفتند: ای پسر فاطمه، این پیشنهادات را می پذیریم. شَیْر با پیادگان آهنگ وی کردند که اینان از آن میان بودند: ابوالجنوب، عبدالرحمان جعفی، قَشِیم بن نذیر جعفی، صالح بن وهب یَزَنی، سِتَانِ بن آنَس نخعی و خَوْلِی بن یزید اصبحی. شَیْر ایشان را بر حسین می آغایید و او بر ایشان می ساخت که از برابر او می گریختند و با او بر نمی آمدند. پسری نوجوان از خانواده اش بیرون آمد و در کنار او ایستاد. بحر بن کعب بن تیم الله بن ثعلبه با شمشیر آهنگ حسین کرد. پسر گفت: ای زاده زن بدکاره! عموی مرا می کشی! مرد شمشیر بر او فرود آورد که جوان دست را سپر سر خود ساخت و شمشیر آن را برید چنان که از

پوست او یزان گشمت. کودکک توجوان گفت: ای، مادر جان! حسین او را در بر گرفت و به سینه چسباند و گفت: پسرک برادرم! بر آنچه بر تو فرو آمده است، شکیبیا باش که خدا به زودی تو را به نزد پدران پاکت و نیکوکارش روانه می‌سازد: پیامبر خدا (ص)، علی، حمزه، جعفر و حسن. سپس حسین گفت: خدایا چکه‌های آسمان! خجستگی‌های زمین از ایشان بازدار! خدایا اگر می‌خواهی ایشان را تا روزگاری درنگ دهی، پاره پاره‌شان گردان، و آسیای پراکندگی همیشگی بر ایشان بچرخان، و خاکک بیزاری فرمانروایان بر سر ایشان افشان، و با ننگ و زبونی‌شان بمیران. ایشان ما را فراخوانند که یاری کنند و آنگاه بر ما تاختند و کشتارمان کردند.

آنگاه بر پیادگان تاخت آورد که از گرد او بپراگندند. چون حسین با سه یا چهار تن ماند، شلوار خواست و آن را درید و برید و ژنده ساخت و بپوشید تا از پایش درتیاورند و نربایند. به او گفتند: چه بهتر اگر در زیر آن تنبانی بپوشی. گفت: جامه زبونی است و پوشیدنش مرا سزا نیست. چون کشته شد، بحر بن کعب همان را هم از تنش درآورد. دیرتر دستانش چنان شد که در زمستان آب از آن می‌بارید و در تابستان به سان چوب خشک می‌گردید. مردم از چپ و راست بر او تاختن آوردند. او بر ستیزندگان راست خویش تاخت و ایشان را از هم درید؛ آنگاه بر چالشگران چپ تاخت و تارومارشان ساخت. هرگز دیده نشد که داغ‌دیده‌ای که پسران و کسان و بستگان و یارانش کشته شده باشند، از او دلاستوارتر، جگرآورتر، گستاخ‌تر و چالاک‌تر باشد. پیادگان سپاه دشمن چنان از چپ و راست او می‌رمیدند که دسته‌های شگالان به هنگام تاخت آوردن شیر ژیان.

در این زمان که او در میان مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد، زینب از بارگاه امام حسین بیرون آمد و همی گفت: ای کاش آسمان بر زمین می‌ریخت! به عمر بن سعد که در آن پیرامون بود، روی آورد و گفت: ای عمر، ابوعبدالله را می‌کشند و تو بدو می‌نگری؟ سرشک از دیدگان عمر فروبارید چنان که ریش و گونه‌های او را تر ساخت و او ناچار شد روی از آن بانو بگرداند.

بر حسین جبهه‌ای از خز بود. او دستار بر سر داشت. ریش خود را با وسمه خضاب کرده بود. پیاده به سان سواره زورمند پرتوان دلاور می‌جنگید. از باران تیر خم به ابرو نمی‌آورد و در هر جای رده‌های دشمن رخنه‌ای می‌دید، به سوی آن پال می‌گسترد. بر سواران می‌تاخت و همی گفت: آیا برای کشتن من همدستان شده‌اید؟ به خدا پس از من بنده‌ای از پندگان خدا را نخواهید کشت که گرفتن جان او پیش از کشتن من خدا را به خشم آورد! امید چنان می‌برم که خدا از راه زبون کردن شما داد من بستاند و شما را از آن جایی فروگیرد که هیچ نمی‌پیوسید! امیدوارم خدا با خوار کردن شما مرا گرامی دارد! به خدا که اگر مرا بکشید، خدا در میان شما گزند خواهد افکند و خون‌های شما را به گونه‌ای پیوسته بر زمین خواهد باراند و آنگاه از شما خرسند نخواهد گشت تا شکنجه شما را چندین برابر گرداند.

گوید: زمانی دراز از آن روز درنگ ورزید. اگر مردمان می‌خواستند او را بکشند، می‌کشتند ولی اینسان از هراس مرگت وی به همدگر پناه می‌بردند و دسته‌های گوناگون کار را به گردن یکدیگر می‌افکندند. شیر در میان مردم آواز داد: از مرد چه می‌پیوسید؟ او را بکشید، مادران تان به سوگت تان بنشینند! آنسان از هر سوی بر او تاختند. زُرعه بن شریک تمیمی ضربتی بر دست چپ وی زد و دیگری بر شانه‌اش آسیب رساند. آنگاه از پیرامون وی پراگندند. او برمی‌خاست و فرو می‌افتاد. در آن هنگام سنان بن انس نخعی بر او تاخت و نیزه‌ای بر او نواخت. حسین بر زمین افتاد. او به خولی بن یزید اصبحی گفت: سرش را ببر. خواست چنان کند که بر خود لرزید و واپس کشید. سنان به او گفت: خدا بازوانت را سست گرداند! فرود آمد و سرش را برید و به خولی سپرد. هرچه جامه بر حسین بود، به چپاول رفت. شلوارش را بحر بن کعب ربود. قطیفه‌اش را که از خز بود، قیس بن اشعث دزدید. از آن پس او را «قیس قطیفه‌دزد» می‌خواندند. دو موزه‌اش را آستود آودی بیرون آورد. شمشیرش را مردی از دارم برگرفت. مردم روی به جامه‌ها، زیورها، افزارها، اشتران و دام‌ها آوردند و همه را به تاراج بردند. بار و بنه وی و زر

و زیور زنان و همسران و کسان و یاران و کودکان وی و همراهانش را ربودند. کار به آنجا کشید که زنی شیون‌کنان بیرون می‌دوید و به این سوی و آن سوی می‌گریخت و راهزنی می‌آمد و جامه از پیکرش برمی‌کند.

به‌جز آسیب‌های تیرها، بر پیکر حسین سی و سه زخم نیزه با سی و چهار زخم شمشیر یافت شد.

اما سوید بن مطاع، وی سر تا پا زخمی در میان کشتگان فرو افتاد. شنید که می‌گویند: حسین کشته شد. او در خود اندکی سبکی و آرامش یافت. شمشیرش را گرفته بودند و با او کاردی مانده بود. با کارد خود لختی با ایشان جنگید و کشته شد. عروۀ بن بطان ثعلبی و زید بن رُقَاد جُنُوبی او را کشتند. واپسین کس از یاران حسین بود که ساغر جانبازی سر کشید.

آنگاه آنان به سراپردهٔ حسین رسیدند و علی بن الحسین زین‌العابدین را یافتند. شمر آهنگ جان وی کرد. حُفَید بن مسلم گفت: پناه بر خدا، کودکان را می‌کشید! وی بیمار بود. عمر بن سعد فراز آمد و گفت: هیچ‌کس به هیچ روی به این خانه‌های زنان گام نگذارد و کسی به این پسر بیمسار آسیبی نرساند. هرکس چیزی از کالاهای ایشان گرفته است، آن را برگرداند. هیچ‌کس چیزی را برنگرداند. مردم به سنان بن انس نخعی گفتند: حسین بن علی پسر فاطمه دخت پیامبر خدا (ص) را کشتی! گرانبهارترین مرد از میان تازیان را سر بریدی! او آهنگ آن داشت که فرمانرانی این تبه‌کاران را ریشه‌کن گرداند. به نزد فرمانروایان و فرماندهانت شو و پاداشت را از ایشان بخواه که اگر همهٔ خانه‌هایشان را در برابر این کار خواستار شوی، اندک باشد. او سوار بر اسب خود شد و روی به راه نهاد. مردی دلاور ولی پس نابخرد و کودن بود. به در خرگاه عمر بن سعد شد و با بلندترین آوای خویش بانگ برآورد:

أَوْقِرْ رِغَائِي فِضَةً وَ ذَهَبًا إِنِّي قَتَلْتُ السَّيِّدَ الْمُحِبَّاءَ
قَتَلْتُ خَيْرَ النَّاسِ أَمَّا وَ أَبَا وَ خَيْرَهُمْ إِذْ يَنْسَبُونَ نَسَبًا

یعنی: رکاب مرا مالا مال از سیم و زر ساز. من سرور گرامی داشته را کشتم؛ بهترین مرد را که بهترین پدر و مادر داشت، بکشتم؛ و برترین ایشان هنگامی که گفت و گو از نژاد خود به میان آورند. عمر بن سعد گفت: گواهی می‌دهم که تو گول و دیوانه‌ای. او را به درون به نزد من آورید. چون درآمد، تازیانه‌ای بر سرش نواخت و گفت: مردک دیوانه! چنین سخنانی بر زبان می‌رانی؟ به خدا اگر این زیاد این را می‌شنید، سرت را می‌برد! عمر بن سعد، عقیبة بن سیمعان بردهٔ رباب دخت امرؤ القیس کلبی همسر امام حسین را یافت. پرسید: تو کیستی؟ گفت: برده‌ای هستم از میان دارایی کسانم. عمر او را رها ساخت. از یاران حسین جز وی و مُرَقَّع بن ثَمَامَةُ اسدی کسی وانهید. تیرهای او به پایان رسید و او با دستان تهی می‌جنگید. تنی چند از مردمش آمدند و برای وی زینهار گرفتند و او با ایشان از پهنهٔ نبرد بیرون رفت. چون این زیاد شنید، او را به زاره بیرون راند. سپس عمر بن سعد در میان یارانش آواز درداد: چه کسی دادخواه حسین می‌گردد که پیکر او را پایمال سنب ستور خود گردانند؟ ده تن دادخواه این کار شدند که از آن میان اسحاق بن حیوة حضرمی بود و همو بود که پیراهن امام حسین را ربود. او دیرتر گرفتار بیماری پیسی گشت. آنان آمدند و اسبان خود را بر سر و سینهٔ حسین راندند و پیکر او را فروکوبیدند و پاره پاره کردند. شمار کسانی که با حسین کشته شدند، هفتاد و دو کس بود. مردم غاضریه از بنی‌اسد، یک روز پس کشته شدن امام حسین و یارانش ایشان را به خاک سپردند. از یاران عمر بن سعد هشتاد و چهار تن کشته شدند و گروه انبوهی زخمی گشتند. عمر بر آنها نماز خواهد و به خاکشان سپرد.

[بردن سرهای کشته‌ها به نزد پور زیاد]

چون حسین کشته شد، سرهای وی و یارانش را به همراهی حوَّالِی بن یزید و حُمَید بن مسلم آردی روانهٔ دربار ابن زیاد کردند. او در کاخ را بسته دید. به خانه‌اش رفت و سر را در زیر تشمت رخت‌شویی

گذاشت و به درون بستر خزید و به زنش توار گفت: برای تو دارایی سرشار آوردم؛ دارایی فراوانی تا پایان روزگاران؛ این سر حسین است که با تو در این خانه است. زن گفت: خاکت بر سرت! مردمان زر و سیم آوردند و تو سرِ پسرِ پیامبر خدا (ص) را آوردی! به خدا که هرگز با تو در یک خانه به سر نبرم! از بستر بیرون آمد و به میان خانه رفت. گفت: همواره دیدم که روشنائی خیره‌کننده‌ای به سان ستون از آسمان تا تشت کشیده بود. پرنده‌گانی سپید را دیدم که بر گرد آن تشت می‌چرخیدند. چون بامداد شد، سر حسین را به نزد ابن زیاد برد. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه آنان که آن سرها را بردند، شمر و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عروة بن قیس بودند. ابن زیاد نشست و به مردم دستوری داد که بر وی درآیند. سرها را به نزد وی آوردند و در برابرش بر زمین هشتند. او با تازیانه چوبی خود همی لبان امام حسین را کنار زد و با دندان‌های پیشین وی بازی کرد. چون زید بن ارقم دید که چوب‌دستی خود را بر نمی‌دارد، گفت: این چوب‌دستی را از روی این دو دندان پیشین (یا دو لب نازنین^۹) بردار زیرا سوگند به‌خدایی که جز او خدایی نیست، لبان پیامبر خدا (ص) را دیدم که بر این لبان بوسه می‌زد. آنگاه به درد گریه سر داد. ابن زیاد گفت: خدا چشمانت را گریان بدارد! اگر نه پیرمردی خرفت و بی‌خرد بودی، گردنت را می‌زدم. زید بیرون آمد و همی گفت: ای همه تازیان! شما از این پس بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه روسپید را بر سر کار آوردید. او نیکان‌تان را می‌کشد و بدان‌تان را برده می‌سازد. چنین تن به خواری دادید؛ مرگ و نفرین بر آن باد که تن به خواری و زیونی دهد!

[روانه کردن زنان و کودکان]

عمر بن سعد پس از کشتن وی دو روز در آنجا ماند و سپس با دختران و خواهران و کودکان حسین روی به کوفه نهاد. علی بن حسین که بیسار بود، ایشان را همراهی می‌کرد. زنان و کودکان را بر پیکر—

۹. هَاتَيْنِ النَّيِّتَيْنِ یا هَاتَيْنِ الشَّقَتَيْنِ.

های به خاک و خون تپیده حسین و یارانش گذر دادند. زنان فریاد برآوردند و تپانچه بر چهره‌های خود تاختند. زینب خواهرش آواز داد: آی محمد، ای پایان پیامبران! درود بر تو از فرشتگان آسمان. اینک حسین تو در این هامون بی‌کران، خفته در خاک و خون فراوان، پیکرش پاره پاره زخم‌هایی به‌شمار ستارگان، دخترانت به‌سان بندیان، جگرگوشتانت آماج وزش پادهای بیابان! ^{۱۰} هر دشمن و دوستی از شیون‌گری آن بانو به‌گریه درافتاد.

چون ایشان را بر این زیاد درآوردند، زینب ژنده‌ترین جامه خود را پوشید و خود را ناشناس کرد و کنیزکانش گرد او را گرفتند. عبیدالله گفت: این بانو کیست که در میان زنان فرو نشسته است؟ زینب هیچ نگفت. سه بار گفت و پاسخ نشنفت. یکی از کنیزکان گفت: زینب دخت فاطمه زهراست. ابن زیاد گفت: سپاس خدایی را که شما را رسوا ساخت و کشت و دروغ‌تان را آشکار کرد. زینب گفت: سپاس خدایی را که ما را به محمد گرامی داشت و پاک و پاکیزه کرد و پایگاه‌مان برافراشت، و به رهبری مردمان برگماشت. نه چنان است که تو می‌گویی؛ همانا تبهکار است که رسوا می‌شود و تابه‌کار است دروغش آشکار می‌گردد. ابن زیاد گفت: خدا را چه‌گونه دیدی، با خاندانت چه کرد؟ زینب گفت: کشته شدن را بر ایشان بنوشت و ایشان به کشتن گاه‌های خود شتافتند. به‌زودی خدا میان تو با ایشان گرد آورد و به دلاوری پردازد. ابن زیاد گفت: خدا سینه مرا از کینه برادرِ گردن‌فراز و خاندانِ سرکشت بهبود بخشید. بانو به درد گریست و گفت: به‌خدا که پیرم را کشتی و خاندانم آماج بدسگالان ساختی و شاخه‌ام بریدی و ریشه‌ام برکنیدی. اگر اینها دل تو را بهبود می‌بخشد، مانا که دلی چون سنگ داری. پور زیاد به وی گفت: این دلاوری است؛ به‌جانم سوگند که پدرت نیز دلاور بود. زینب گفت: زن را با دلاوری چه کار؟

چون ابن زیاد به علی بن حسین نگریست، گفت: نامت چیست؟

۱۰. این مایه فتاده به درپای خون که هست

زخم از ستاره بر سحر امروز حسین توست

فرمود: علی بن حسین. ابن زیاد گفت: نه خدا علی بن حسین را کشت؟ علی خاموشی گزید. ابن زیاد گفت: چرا هیچ نمی‌گویی؟ علی گفت: مرا برادری بود که او نیز علی نام داشت و مردم وی را کشتند. گفت: همانا خدا او را کشت. علی خاموشی گزید. گفت: چرا هیچ نمی‌گویی؟ فرمود: «خدا در دم مرگ جان همگان را می‌گیرد» (زمر/ ۴۲/۳۹) و «هیچ‌کس جز با دستوری خدا نمی‌میرد» (ال عمران/ ۳/ ۱۴۵). ابن زیاد گفت: به خدا تو هم یکی از ایشان. سپس به‌مردی که در آنجا بود، گفت: دریغ از تو! بنگر که رسیده است؟ مرا گمان بر این است که او مردی است [امام زین‌العابدین در این هنگام ۲۱ سال داشت]. مُرّی بن مُعَاذِ أَحْمَرِی دامان پسران او را بالا زد و سپس گفت: آری، رسیده است. گفت: او را بکش. علی گفت: که را بر این زنان می‌گماری؟ زینب دست در آغوش وی افکند و گفت: پور زیاد! از ما تو را همین پسر است؛ از خون ما سیر نشدی! کسی از ما را به‌جای هشتی؟ آنگاه او را در پسر فشرد و گفت: تو را به‌خدا سوگند می‌دهم (چنانچه خدایی را یاور داری)، که اگر می‌خواهی او را بکشی، مرا یا او سربری! علی به او گفت: ای پسر زیاد! اگر میان تو با ایشان مایه‌ای از خویشاوندی است، مردی را همراه ایشان کن که بر پایه آیین اسلام همراهی ایشان کند. ابن زیاد لختی به زینب نگریست و سپس گفت: شگفتا از خویشاوندی! به خدا می‌بینم که آماده است تا او را با وی بکشم؛ بگذارید این پسر با این زنان همراه باشد.

آنگاه آواز درداد: نماز همگانی است. مردم در مزگت گرد آمدند. او بر تخت سخنوری شد و سخن راندن آغاز نهاد و گفت: سپاس خدا که راستی و درستی را آشکار ساخت و پیروان آن را پایدار بداشت و سرور خداگرایان یزید و یارانش را یاری کرد و دروغ‌گوی دروغ‌گو-زاده حسین بن علی و پیروانش را برانداخت.

عبدالله بن عقیف از دی و الیپی که پیرمردی نابینا بود، به سوی او برخاست. یکی از چشمانش در جنگ شتر در کنار علی کور شده بود و دیگری در جنگ صفین در کنار همو. او از مزگت به‌هیچ‌روی بیرون نمی‌رفت. از بام تا شام نماز می‌گزارد و سپس به خانه خود می‌شد.

چون گفتار ابن زیاد را شنید، گفت: پسر مرجانه روسپیذا! دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده تو هستی و پسدرت و آنکه شما را بر گردن مردم سوار کرد. پسر مرجانه! فرزندان پیامبر را می‌کشید و گفتار پرهیزکاران و راست‌گویان بر زبان می‌رانید! ابن زیاد گفت: او را به نزد من آورید. او را گرفتند. ازدیان را آواز داد: آی نیکوکاران! جوانانی از ازد برجستند و او را رهاندند. ابن زیاد کسان فرستاد که او را کشتند و سپس بر در مزگت به‌دار آویختند. خدایش پیام‌رزا.

ابن زیاد فرمان داد که سر حسین را در سراسر کوفه چرخانند. به گفته برخی، سر او نخستین سر در اسلام بود که بر فراز چوبی افراشته شد. درست این است که نخستین سر، سر عمرو بن حنیف بود [از شمار پیروان علی که معاویه بر نیزه کرد].

ابن زیاد سر حسین و سرهای همراهان او را با گروهی به سرکردگی زحر بن قیس به نزدیک یزید به شام روانه کرد. برخی گویند: با گروهی به سرکردگی شمر بود. زنان و کودکان را نیز همراه علی بن الحسین با او گسیل داشت. ابن زیاد زنجیر در گردن علی افکند و زنان و کودکان را بر چوبه‌های پالان اشران، بی زیر-انداز، برنشانند. علی بن حسین در راه سخنی نگفت تا همگی به شام رسیدند. چون زحر بن قیس بر یزید درآمد، گفت: پشت سر چه داری؟ گفت: ای سرور خداگرایان، به یاری و پیروزی خدا مژده باد! حسین بن علی با هجده تن از کسان و مردم خاندان و شصت کس از پیروان خود بر ما فرود آمد. ما به‌سوی ایشان رانندیم و از ایشان خواستیم که بر فرمان فرمانده عبیدالله فرود آیند یا جنگ را پذیره گردند. ایشان رزم را برگزیدند. ما با تابیدن خورشید بر ایشان تاختیم و ایشان را از هر سو در میان گرفتیم. چون شمشیرها آغاز به فرود آمدن بر سرهای ایشان کردند، ایشان آغاز به گریختن و پناهمیدن به هر جایی نهادند و راه تپه‌ها و مفاک‌ها را در پیش گرفتند و چنان رمیدند که دسته‌های کبوتران از چرخ می‌گریزند. به خدا زمانی به اندازه سر بریدن يك پسروار یا خفتن يك بیدار به درازا نکشید که

همگی را از دم تیغ گذرانندیم. اینک پیکرهایشان است که برهنه است و جامه‌هایشان که آغشته به خون است و گونه‌هایشان که بر خاک افتاده است؛ خورشید ایشان را می‌گدازاند و باده‌ها دامن‌کشان بر ایشان می‌وزند؛ دیدارکنندگان‌شان کرکسان و لاشخورانند و آرامگاه‌شان هامون خشک بی‌کران.

گوید: دیدگان یزید پر از اشک شد. او گفت: من از این گردن-فراز شما به چیزی فروتر از کشتن حسین خرسند می‌شدم. خدا زاده سیه را نفرین کناد! به خدا اگر من با او روبه‌رو می‌شدم، از او درمی‌گذشتم. خدا حسین را بیامرزد.

یزید به آن مردک مژده رسن هیچ نداد.

برخی گویند: چون کسان حسین به کوفه رسیدند، این زیاد ایشان را به زندان افکند و گزارش را برای یزید فرستاد. همچنان که در زندان بودند، سنگی بر ایشان افکنده شد که نبشته‌ای بر آن بسته بودند. نبشته می‌گفت: پیک با گزارش‌های شماییان به نزد یزید شد. در چنین روزی می‌رسد و در چنان روزی برمی‌گردد. اگر بانگ تکبیر شنیدید، به مرگ [یا: نابودی: بالقتل یا: بالهلاک] یقین کنید. اگر بانگ تکبیر نشنیدید، بدانید که زینهار دارید. چون دو یا سه روز به آمدن پیک مانده بود، اینک سنگی با نبشته‌ای به زندان افتاد که می‌گفت: سفارش پایانی خویش بکنید و به یکدیگر بدرود گوید که آمدن پیک نزدیک است. سپس پیک فرارسید و فرمان یزید درباره‌ی روانه کردن ایشان را فراز آورد. ابن زیاد، شمر بن ذی الجوشن و مُحَفَّر بن ثعلبه را فراخواند و سر حسین و یار و ینه بندیان را با خود ایشان روانه ساخت. چون به دمشق رسیدند، محفر بن ثعلبه بر درِ کاخ یزید بانگ برآورد: سر نادرترین و پست‌ترین مردمان را فراز آوردیم. یزید گفت: آنچه مام رو سپید تو زایید، گسول‌ترین و پست‌ترین مردمان بود. ما نا که حسین برنده پیوند خویشاوندی و مایه بیدادگری بود.

سپس بر یزید درآمدند و سر را در پیش او نهادند و با او سخن

گفتند. هند دختر عبدالله بن عامر بن کریم که زن یزید بود، سخن را شنید و جامه بر تن کرد و چادر پوشید و بیرون آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، آیا سر حسین بن علی پسر فاطمه دخت گرامی پیامبر خدا (ص) را آورده‌اند؟ گفت: آری، بر وی شیون کن و بر دختر پیامبر خدا (ص) گریه سرده و سرورهای دردناک بخوان؛ این زیاد شتاب کرد و او را کشت؛ خدایش بکشد! سپس به مردم دستوری داد که بر وی درآمدند و سر در برابر او بود و او با چوب‌دستی کوتاهی با دندان‌های حسین بازی می‌کرد. سپس گفت: خداوند این سر آسمان‌سای، با ما چنان کرد که حُصَین بن حُمام گوید:

أَبِي قَوْمُنَا أَنْ يُنْصِفُونَا فَأَنْصَفْتُ قَوَاضِي فِي أَيْمَانِنَا تَقَطَّرَ الدَّمَا
يُفْسِقُنْ هَامًا مِنْ رِجَالٍ أَعِزَّةٍ عَلَيْنَا وَكَانُوا لَهُمْ أَعَقَّ وَ أَظْلَمَا
یعنی: مردمان ما نخواستند که داد ما بدهند و این کار با تیغ‌های تیزی سپردند که در دستان ما بودند و خون می‌افشانند. سرهای مردانی گرامی به نزد ما را فروافکنند که خداوندشان پرنده‌تر و بیدادگرت‌تر بودند.

ابو برزّه اسلمی به وی گفت: آیا با چوب‌دستی‌ات بر دندان‌های گوهرآسای حسین می‌نوازی؟ بسا روزا که دیدم پیامبر خدا (ص) از این دندان‌ها آب می‌نوشد. یزید، روز رستاخیز تو می‌آیی که پسر مرجانه میانجی تو باشد و این می‌آید که محمد میانجی‌اش باشد. این گفت و برخاست و بیرون رفت.

یزید گفت: ای حسین، به خدا اگر من با تو روبه‌رو می‌شدم تو را نمی‌کشتم. سپس گفت: آیا می‌دانید این بزرگ‌مرد از کجا آسیب دید؟ می‌گفت: پدرم بهتر از پدر یزید است؛ مادرم فاطمه گرامی‌تر از مادر اوست؛ نیایم پیامبر خدا برتر از نیای اوست و خودم نیک‌تر و سزاوارتر از اویم. اما اینکه گوید: پدرم بهتر از پدر یزید است، پدرم پدر او را به داوری خدا سپرد و مردمان می‌دانند که رای به سود کدام یک داده شد؛ اما اینکه گوید: مادرم فاطمه گرامی‌تر از مادر اوست، به خدا فاطمه دخت پیامبر خدا بهتر از مادر من است؛ اما اینکه گوید: نیایم پیامبر خدا برتر از نیای وی است، به خدا در میان ما

کسی نیست که به خداوند و روز رستاخیز باور داشته باشد و گمان برد که پیامبر خدا را در میان ما مانند و همتایی است. او از رهگذر دانش دینی خود آسیب دید و شاید به یاد نیاورد که خدا می گوید: «بار پروردگارا، بخشنده پادشایی تویی؛ آن را به هر که خواهی، می دهی و از هر که خواهی، باز می ستانی» (آل عمران/ ۲۶).

آنگاه زنان حسین را بر او درآوردند و سر همچنان در برابر او بود. فاطمه و سکینه دو دختر امام حسین پیوسته سر بر می کشیدند تا سر را ببینند و یزید می کوشید سر را از ایشان پنهان دارد. چون سر را دیدند، فریاد برآوردند. زنان یزید فریاد کشیدند و دختران معاویه شیون سر دادند. فاطمه دختر امام حسین که به سال بر سیکنه افزون می آمد، گفت: یزید، آیا دختران پیامبر خدا به سان پندیان باشند؟ یزید گفت: دختر برادرم، همانا من این کار را پیش تر دشمن می داشتم. دختر گفت: به خدا بر ما هیچ دست بند و گردن بند و یارهای نمانده است. یزید گفت: آنچه به شما دهند، بیش از آن باشد که از شما گرفته اند. مردی از شامیان برخاست و گفت: این دخترکت را به من بخش (فاطمه را می خواست). او جامه خواهرش [ظ: عمه اش] زینب را گرفت که از وی بزرگتر بود. زینب گفت: دروغ گفتی و پستی؛ نه تو را می سزد که چنان کنی نه او را. یزید برآشفتم و گفت: دروغ گفتی؛ به خدا که این کار مرا می سزد و اگر بخواهم، چنین کنم. دختر گفت: به خدا، هرگز! خدا تو را توان چنین کاری نداده است. نتوانی چنین کرد مگر که از آیین ما بیرون روی و کیشی جز کیش ما برگزینی. یزید هراسید و خرد از سرش پرید. خشمناک شد و گفت: با من چنین گستاخانه سخن می گویی؟ پدر و برادر تو بودند که از آیین بیرون رفتند! زینب گفت: به آیین خداوند و آیین پدر و برادر و نیای من بود که راه یافتی و از چاه به در آمدی. یزید گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدا. زینب گفت: تو فرمانروایی؛ بهستم دشنام همی دهی و بازور سرکوب کنی؟ یزید را آزرده فروگرفت و خاموشی گزید. آنان را بیرون آوردند و به خانه های یزید بردند. هیچ زنی از خاندان یزید نماند مگر که به نزد ایشان آمد و برای ایشان به درد

گریست؛ همگی آیین سوگواری برگزار کردند. از ایشان پرسیدند که چه چیزها از دست داده‌اند و آنها را برای‌شان چندین برابر کردند. سکینه می‌گفت: ناباوری به خدا بهتر از یزید بن معاویه ندیدم. سپس فرمان داد که علی بن حسین را به زنجیر بسته به درون آورند. علی گفت: اگر پیامبر خدا (ص) ما را بسته به زنجیر می‌دید می‌گشود. یزید گفت: راست گفتی. فرمان داد که زنجیر از وی بگشودند. علی گفت: اگر پیامبر خدا (ص) ما را بی‌آشنا می‌دید، به خود نزدیک می‌ساخت. فرمان داد که او را نزدیک وی نشانند. یزید به وی گفت: هان ای علی بن الحسین، پدر تو بود که پیوند خویشاوندی من برید و حق مرا نادیده گرفت و بر سر پادشاهی‌ام یا من به کشاکش پرداخت و از این رو خدا یا وی آن کرد که خویشتن دیدی. علی گفت: آنچه پیشامد هراسناک و سوگت‌آفرین برای شما رخ نماید و در زمین یا درون خودتان باشد، پیش از آنکه پدیدار آید، در نبشته‌ای استوار شود، همانا این کار بر خدا آسان است. این از آن روست که نه بر آنچه از دست می‌دهید، افسوس خورید و نه به آنچه به دست می‌آورید شادمان گردید. خدا هیچ گردن فراز بالنده‌ای را دوست ندارد (حدید ۲۲/۵۷ - ۲۳). یزید گفت: آنچه پیشامد سوگت‌آور برای‌تان رخ نماید، پیامبر کسردارهای خودتان است (شورا ۴۲/۳۰). آنگاه در برابر او خاموشی گزید و فرمان داد که وی و زنان همراهش را در خانه‌ای جداگانه فرود آورند. یزید هیچ ناهار و شامی نمی‌خورد مگر که علی را بدان می‌خواند. يك روز او را فراخواند و عمرو بن حسن (پسری توجوان) یا وی بود. یزید به عمرو گفت: یا پسر خاند بن یزید می‌ستیزی؟ عمرو گفت: به من کاردی ده و به او کاردی، تا کارزار کنیم. یزید او را به سینه چسباند و گفت: خوبی است که آن را در «آخرم» سراغ داشتیم. آیا مار جز مار می‌زاید؟

۱۱. داستانی عربی، پاره دوم از سروده‌ای درباره‌ای از ابواخرم طایی نیای

حاتم طایی:

إِنَّ يَتَّى سَرَّجُونِي بِاللَّحْمِ وَشَيْتَةُ أَعْرَفَهَا مِنْ أَخْرَمِ
مجمع الامثال، میدانی، بهره‌برده تورنبرگت، ۶۵۸/۱؛ افست مشهد، ۳۷۵/۱.

گویند: چون سر حسین به نزد یزید رسید، روزگار این زیاد در نزد او بسی نیکو گشت؛ او را دارایی‌ها بخشید و خواسته‌ها بدو ارزانی داشت و هرچه توانست، شادش کرد (یا: کار او یزید را بسی شاد ساخت). دیری یرنیامد که خشم همگانی مردمان به گوش وی رسید که او را آشکارا دشنام می‌دهند و نفرین فرستند. بر کشتن حسین افسوس خورد و از آن پشیمان گشت. می‌گفت: چه می‌شد اگر آزار را برمی‌تافتم و حسین را در خانه‌ام فرود می‌آوردم و او را در آنچه می‌خواست، داور می‌ساختم و گسرچه مایه سستی پادشاهی من می‌شد؛ باید این کار را به پاس پیامبر خداوند (ص) و گرامیداشت حق وی و خویشاوندی‌اش می‌کردم. خدا پسر مرجانه را نفرین کند که حسین را ناچار کرد. او خواستار شد که بیاید و دست اندر دست من گذارد یا به یکی از مرزها روه تا خدا او را به نزد خود برگیرد. وی نپذیرفت و حسین را کشت و مرا با کشتن او دشمن مسلمانان ساخت و ایشان را از من بیزار کرد و در دل ایشان تخم کینه کاشت چنان که نیکوکار و بدکار مرا به دشمنی برگزیدند زیرا کشته شدن حسین بر دست مرا بسی بزرگ شمردند. مرا با پسر مرجانه چه کار؟ خدایش نفرین کند!

چون خواست ایشان را به مدینه گسیل کند، نعمان بن بشیر را فرمود که هرچه می‌خواهند و نیاز دارند، برای‌شان فراهم آورد و ایشان را با مردی امین از مردم شام روانه کند و سوارانی همراهشان سازد که ایشان را به مدینه رسانند. علی را فراخواند که او را بدرود گوید. به او گفت: خدا پسر مرجانه را نفرین کند! به خدا اگر من با او روبه‌رو می‌شدم، هیچ کاری از من در نمی‌خواست مگر که به وی می‌بخشیدم و مرگ را با هرچه در توانم بود، اگرچه با بهای مرگ یکی از فرزندانم، از وی می‌راندم. ولی خدا چنان راند که دیدی. پسرم، هر نیازی برایت پیش آید، آن را برام بنویس. به آن فرستاده سفارش کرد که از هیچ نیکی به راستای ایشان دریغ نرزد. او ایشان را بیرون برد و شبانه همی راه پیمود چنان‌که ایشان در پیش چشمانش باشند و از نگاهش دور نگردند. چون فرود می‌آمدند، وی و یارانش

از ایشان دور می‌شدند ولی به هنجار پاسداران بر گرد ایشان می‌چرخیدند. نیاازهای ایشان را می‌پرسیدند و یا ایشان به مهر پائی رفتار می‌کردند تا به مدینه درآمدند. فاطمه دخت علی به خواهرش زینب گفت: این مرد (فرستاده یزید) به جای ما نیکی کرده؛ هیچ می‌سزد که او را به گونه‌ای پاداش دهیم؟ گفت به خدا به جز آذین‌های خویش چیزی نداریم که او را دهیم. این دو بانو، دو دستبند با دو یاره بیرون آوردند و به نزد مرد فرستادند و پوزش خواستند. او همه را برگرداند و گفت: اگر آنچه کردم، برای این گیتی می‌بود، اینها مرا خرسند می‌ساختند ولی به خدا سوگند که این کار جز برای خداوند و به پاس نزدیکی شما با پیامبر خدا (ص) انجام ندادم.

با حسین، همسرش رباب دخت اُمّ‌القیس مادر سکینه بود که به شام برده شد و سپس به مدینه بازگشت. مهران قریش از او خواستگاری کردند ولی او گفت: نه آنم که پس از پیامبر خدا (ص) پدر شوهری برگزینم. پس از کشته شدن حسین، یک سال بزیست و به زیور هیچ آسمانه‌ای نرفت تا رنجور و بیمار شد و از اندوه درگذشت. برخی گویند: یک سال بر سر آرامگاه وی ماند و سپس به مدینه آمد و از بس اندوه، به کنار وی در بهشت شتافت.

عبیدالله بن زیاد مژده‌رسانی به نزد عمرو بن سعید به مدینه فرستاد که گزارش کشته شدن حسین را به مردم آن شارسان رساند. مردی از قریش او را دیدار کرد و پرسید: گزارش چه داری؟ گفت: گزارش در نزد فرماندار بیایی. قرشی گفت: همگی خدا را بیم و به سوی او باز می‌گردیم (بقره/۱۵۶)؛ حسین کشته شد.

مژده‌رسان بر عمرو بن سعید درآمد. عمرو پرسید: پشت سر چه داری؟ گفت: آنچه مایه شادی فرماندار باشد؛ حسین بن علی کشته شد. گفت: جانبازی او را به آواز بلند آگهی کن. او آواز درداد. زنان بنی‌هاشم فریاد برآوردند و دختر عقیل بن ابی طالب همراه دیگر زنان از خویشاوندانش سر برهنه بیرون آمد و جامه همی بر گرد

خود پیچید و همی گفت:

مَاذَا تَقُولُونَ إِنْ قَالَ النَّبِيُّ لَكُمْ مَاذَا فَعَلْتُمْ وَ أَنْتُمْ أَخِيرُ الْأُمَّةِ

بِعِثْرَتِي وَ بِأَهْلِي بَعْدَ مُقْتَدِرِي مِنْهُمْ أَسَارِي وَ مِنْهُمْ ضَرْجُوايِدِمِ
مَا كَانَ هَذَا جَزَائِي إِذْ نَصَحْتُ لَكُمْ أَنْ تُخْلِفُونِي بِسُوءٍ فِي ذَوِي رَحِمِي
یعنی: چه خواهید گفت اگر پیامبر به شما بگوید: شما که واپسین
امت هستید، پس از درگذشت من با خاندان و کسان من چه کردید؟
برخی در خاک و خون تپیدند و برخی گرفتار گشتند و بند برنهاد
شدند. این پاداش چون من پیامبری نبود زیرا نیکخواه شما بودم؛ نباید
جانشینانی پر خاشاک بر خاندان من می بودید.

چون عمرو بن سعید فریاد زنان را شنید خندید و گفت:
عَجَّتْ نِسَاءُ بَنِي زِيَادٍ عَجَّةً كَمَجِيجٍ نِسْوَتِنَا عَدَاةَ الْإِزْنَبِ
یعنی: زنان بنی زیاد چنان زاری و شیونی کردند که زنان ما در
جنگ «إِزْنَب» از نای برآوردند.

این «إِزْنَب» نبردی میان بنی زبید به زیان بنی زیاد از بنی حارث
این کعب بود و این گفته را عمرو بن معدی کرب سروده بود.
[اشاره‌ای به این است که ما امویان کینه خود از هاشمیان (محمد و
علی) کشیدیم].

عمرو گفت: سوگمی به سان سوگم عثمان است. او بر تخت سخنوری
رفت و مردم را از کشته شدن امام حسین آگاه ساخت.

چون برای عبدالله بن جعفر گزارش آوردند که دو پسرش با
حسین کشته شده‌اند، تنی چند از بستگان و بردگانش بر او درآمدند
و او را دلداری دادند و مردم در همان هنگام وی را دلداری می دادند.
یکی از بردگانش گفت: این گزند از رهگذر حسین یافتیم! عبدالله
موزه پر سر او کوفت و گفت: ای زاده زن گندناک! [در گویش توده‌ای
«بوگندو»]، این را به حسین می گویی؟ به خدا اگر او را در می یافتم،
دوست می داشتم که از او جدا نشوم تا در کنارش جان بازم. به خدا
این چیزی است که جانم آن را به آسانی می بخشد و سوگم مرا در اندوه
ایشان سبک می سازد. این دو همراه برادر و پسر عمویم کشته شدند
و بردباری کردند و جان برخی او ساختند. آنگاه گفت: اگر خودم
نبودم، خوشا که پسرانم جان در پای امام حسین افشاندند.
چون کوفیان سر حسین را به شام بردند و به مرگ دمشق درآمدند،

مروان بن حکم به نزد ایشان آمد و پرسید: چه کردید؟ گزارش به او دادند. از نزد ایشان برخاست. سپس برادرش یحیی بن حکم به نزد ایشان آمد و جویا شد و همان پاسخ شنید. او گفت: به روز رستاخیز دور از محمد و مهر او گشتید. دیگر هرگز در هیچ کاری با شما همدستانی نکنم. چون بر یزید درآمدند، یحیی بن اکثم گفت:

لَهُمَا بِجَنبِ الْطَفِ أَدْنَى قَرَابَةٍ

مِنْ ابْنِ زِيَادِ الْعَبْدِ ذِي الْحَسَبِ الْوَعْلَى^{۱۲}

سَمِيَّةٌ أَمْسَى نَسْلُهُمَا عَدَدَ الْحِصَى

وَ لَيْسَ لِإِلِ الْمُصْطَفَى الْيَوْمَ مِنْ نَسْلِ

یعنی: آن سپاه که بر بلندی‌های زمین^{۱۳} پیکار آزمود، خویشاوندی بیش‌تری به پیامبر خدا از پسر زیاد، برده برده‌زاده، داشت که نژاد خود را ناخوانده به خاندان ابوسفیان چسباند. سمیه دارای فرزندی به‌شمار خرده‌ریگت‌هاست و خاندان مصطفی را امروز فرزندی در کار نیست.

یزید مشیت بر سینه‌اش کوفت و گفت: خاموش باش. گویند: چون حسین ساغر جانبازی سر کشید، یکی از مردمان مدینه آوازدهنده‌ای را شنید که آواز می‌داد:

أَبَشِّرُوا بِالْعَذَابِ وَ التَّكْوِيلِ

مِنْ نَبِيِّ وَ مَلَائِكَةٍ وَ قَبِيلِ^{۱۴}

دَوِّ مُوسَى وَ صَاحِبِ الْإِنْجِيلِ

أَيُّهَا الْقَاتِلُونَ جَهْلًا حُسَيْنًا

كُلُّ أَهْلِ السَّمَاءِ يَدْعُو عَلَيْكُمْ

قَدْ لَيْتُنْكُمْ عَلَى لِسَانِ ابْنِ دَاوُدَ

یعنی: ای کسانی که از روی نابخردی حسین را کشتید، مژده‌تان باد به خواری و شکنجه خدایی! همه ماندگاران آسمان‌ها، از پیامبران و فرشتگان و دیگر سپهرنشینان، بر شما نفرین می‌فرستند. شما بر زبان داود و موسی بن عمران و خداوند انجیل نفرین فرستاده شدید. مردم دو یا سه ماه درنگ و رزیدند و همی دیدند که به هنگام برآمدن خورشید، تا بلند شدن آفتاب، دیوارها با خون رنگ شده‌اند.

۱۲. خ ل: الرذل.

۱۳. طغ. زمین بلند، کرانه رود.

۱۴. خ ل. مِنْ نَبِيِّ وَ مِنْ مَلَائِكَةٍ وَ قَبِيلِ.

سرکردهٔ ترسایان آن روزگار می‌گفت. هیچ بساری نشد که پس کربلا گذر کنم جز اینکه ستور سواری خود را با شتاب می‌راندم تا از آن جایگاه با شتاب دور شوم زیرا ما در میان خود گفت‌وگویی داشتیم که زادهٔ پیامبری در آنجا کشته خواهد شد. من همواره هراسان بودم. چون حسین کشته شد، آرامش یافتم و از آن پس از آنجا سواره می‌گذشتم ولی ستورم را شتابناک نمی‌راندم.

گویند: هنگامی که حسین کشته شد، پنجاه و پنج سال داشت. برخی گویند: شصت و یک سال داشت که این درست نیست [خ ل: برخی گویند: پنجاه سال داشت و این درست‌تر است (۴)].

کشته شدن او روز عاشورا (دهمین روز ماه محرم) سال شصت و یک / ۱۰ اکتبر (۱۸ مهرماه) ۶۸۰ م بود.

نیز... ۱۵ تیمی تیره که از همگان بریده بود و همواره پیوست هاشمیان می‌زیست، در سوگت حسین سرود:

مَرَرْتُ عَلَى أَيْمَاتِ آلِ مُحَمَّدٍ	فَلَمْ أَرَهَا أَمْثَالَهَا يَوْمَ حَلَّتْ
فَلَا يُبْعِدُ اللَّهُ الدِّيَارَ وَ أَهْلَهَا	وَ إِنِّ أَصْبَحْتُ مِنْ أَهْلِهَا قَدْ تَخَلَّتْ
وَ إِنِّ قَتِيلَ الطَّلَبِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ	أَذَلَّ رِقَابَ الْمُسْلِمِينَ فَذَلَّتْ
وَ كَانُوا رَجَاءً ثُمَّ أَضْحُوا رِزْيَةً	لَقَدْ عَظُمَتْ يَلْكُ الرِّزَايَا وَ جَلَّتْ
وَ عِنْدَ غِنًى قَطْرَةً مِنْ دِمَائِنَا	سَنُجْزِيهِمْ يَوْمًا بِهَا حَيْثُ حَلَّتْ
إِذَا افْتَقَرْتُ قَيْسٌ جَبَزْنَا فَقِيرَهَا	تُقْتَلْنَا قَيْسٌ إِذَا التَّعْلُ زَلَّتْ

یعنی: بر خانه‌های خاندان محمد گذر کردم ولی آنها را نه چنان دیدم که به روزگار داشتن ماندگاران بودند. خدا اینها یا ماندگاران-شان را دور نگرداند گرچه امروز دیگر ماندگارانی ندارند. کشته آن دشت بلند [یا: کران رودبار] از خاندان هاشم، با مهربانی و خجستگی خود گردن‌های مسلمانان را رام خود ساخت و همگی فرمانبر او گشتند [یا: با کشته شدن خود، گردن‌های مسلمانان را از شرم فرو-افکند و همگی خواری‌میه شدند]. اینان امیدها بودند که اکنون داغ‌ها شدند. این سوگت‌ها بزرگت شدند و گران برآمدند. در خاندان

«غنی» نیز چگه‌ای از خون ماست. ایشان به هرجا کوچ کنند و در هر جا فرود آیند، روزی از روزها کیفرشان کنیم. چون قیس تهیدست گردد، پینوای آن را بنوازیم ولی چون موزه بلغزد، قیس کشتارمان کند.

نام‌های کسانی که با حسین کشته شدند

سلیمان گوید: چون حسین و همراهانش کشته شدند، سرهایشان به سوی ابن زیاد برده شدند. مردم کننده سیزده سر بردند و سرکرده-شان قیس بن اشعث بود؛ مردم هوازن به سرکردگی شمر بن ذی الجوشن ضبابی بیست سر؛ بنی تمیم هفده سر؛ بنی اسد شش سر؛ مذحج هفت سر؛ دیگر سپاهیان هفت سر و روی هم رفته هفتاد سر.

کشتگان روز عاشورا بدین گونه بودند:

۱. حسین بن علی علیه السلام که او را سنان بن انس نخعی لُمنه-الله کشت.

۲. عباس بن علی، مادرش ام‌البنین دخت حِزام که او را زید بن رُقَاد جُنَبی و حکیم طَفَّیل سَنَسِیسی کشتند.

۳. جعفر بن علی، مادرش ام‌البنین.

۴. عبدالله بن علی، نیز مادرش ام‌البنین.

۵. عثمان بن علی، مادرش ام‌البنین. خَوَلی بن یزید بر او تیری افکند و او را کشت.

۶. محمد بن علی که مادرش «مادر فرزندان» بود و مردی از بنی-دارم او را کشت.

۷. ابویکر بن علی، مادرش ام لیسای دارمی دختر مسعود که در کشته شدنش گمان است.

۸. علی بن حسین بن علی [«علی مهتر»]، مادرش لیلا دختر مُرَّة بن عُرْوَة ثقفی مادر این یکی میمونه دخت ابوسفیان بن حرب که منقذ بن نعمان عبادی او را کشت.

۹. عبدالله بن حسین بن علی، مادرش رباب دخت امرؤ القیس کلبی که هانی بن کُبَیْت حَضْرَمِی او را کشت.

۱۰. ابوبکر بن حسن بن عسی که مادرش «مادرِ فرزندی» بود و حرمله بن کاهن او را با یک تیر کشت.
۱۱. قاسم بن حسن بن علی که سعد بن عمرو بن نُفیل آزادی او را کشت.
۱۲. عون بن ابی جعفر بن ابی طالب، مادرش جمانه دخت مُسیّب بن نَجَبَة فرازی که عبدالله بن قطیبه طایبی او را کشت.
۱۳. محمد بن عبدالله بن جعفر، مادرش خَوَصاء دختر خَصَفَة بن تیم الله ثعلبه که عامر بن تَهْشَل تیمی او را کشت.
۱۴. جعفر بن عقیل بن ابی طالب، مادرش ام البنین دختر شقر بن هضاب که یشر بن خَوِطِ هَمْدانی او را کشت.
۱۵. عبدالرحمان بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزند» که عثمان بن خالد جُهَنی او را کشت.
۱۶. عبدالله بن عقیل که مادرش «مادرِ فرزندی» بود و عمرو بن صبیح صیداوی تیری بر او افکند و او را کشت.
۱۷. مسلم بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزندی» که در کوفه کشته شد.
۱۸. عبدالله بن مسلم بن عقیل، مادرش رقیه دخت امام علی بن ابی طالب که عمرو بن صَبِیح صیداوی یا مالک بن اُمَیْر حَضَرَمِی او را کشت.
۱۹. محمد بن ابی سعید بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزندی» که لَقِیْط ابن یاسر جُهَنی او را کشت.
- دو تن خرد انگاشته شدند: حسن بن حسن بن علی مادرش خَوَلَة دختر منظور بن زبان فرازی؛ و عمرو بن حسین، مادرش «مادرِ فرزندی». این دو را نکشتند.
۲۰. سلیمان، برده حسین که سلیمان بن عوف حَضَرَمِی او را کشت.
۲۱. مُنَجِّح برده امام حسین.
۲۲. عبدالله بن یُقْطُر، هم شیر امام حسین.
- عبدالله بن عباس گوید: شبی که امام حسین در روزش کشته شد، پیامبر (ص) را به خواب دیدم که آبگینه ای را پر از خون می کرد. پرسیدم: ای پیامبر خدا، در این آبگینه چیست؟ فرمود: خون های حسین

و یاران اوست. آنها را گرد می‌آورم و به سوی خدا برمی‌دارم. چون بامداد فرا رسید، ابن عباس مردم را از کشته شدن حسین آگاه کرد و خواب خود بازگفت. دانسته شد که حسین در همان روز کشته شده است. نیز گزارش آورده اند که پیامبر (ص) خاکی از گل حسین به ام سلمه داد که جبرائیل برای وی فرود آورده بود. پیامبر (ص) به ام سلمه گفت: هنگامی که این خاک خون گردد، حسین کشته شده باشد. ام سلمه آن خاک در آبگینه ای گذارد و به نزد خود نگاه داشت. چون حسین کشته شد، آن خاک خون گشت. او نیز همان روز گزارش کشته شدن امام حسین را به مردم داد. این بر پایه گفتار کسی راست می‌آید که می‌گوید: ام سلمه پس از حسین درگذشت.

آنگاه ابن زیاد پس از بازگشت عمر بن سعد از نینوا برای کشتن امام حسین، به وی گفت: ای عمر، نامه‌ای را که درباره کشتن امام حسین به تو نوشتم برایم بیاور. عمر گفت: در پی کاری رفتم و از دستم بشد. گفت: بیاور. گفت: گم شد. گفت: باید بیاوری. گفت: فرو گذاشته شد که به خدا سوگند امروز پیرزنان قریش در مدینه آن را می‌خوانند تا پوزش مرا بپذیرند [که خود نکردم بلکه به فرمان تو حسین را کشتم]. به خدا درباره حسین اندرزی به تو دادم که اگر به پدرم سعد بن وقاص داده بودم، حق او بگزارده بودم. عثمان بن زیاد، برادر عبیدالله بن زیاد، گفت: به خدا راست می‌گوید. همانا دوست می‌داشتم که در بینی همه مردان بنی‌زیاد تا به روز رستاخیز بینی‌بندی [چنبری موین که در بینی شتر کنند و افسار بدان بندند]، فشرده می‌بود و حسین کشته نمی‌شد. ابن زیاد به نشان راست‌شماری، سر فرودآورد [ولی پسر زیاد هرگز پور سعد را به فرمانداری نفرستاد]. پایان داستان کشته شدن امام حسین.

کشته شدن ابو بلال مرداس بن حدیر حنظلی

پیش‌تر یاد کردیم که انگیزه شورش او چه بود و عبیدالله بن زیاد چه گونه دو هزار سپاهی به رزم او فرستاد. دو سوی رزمنده در آسک دیدار کردند و سپاهیان ابن زیاد شکست خوردند. چون ابو بلال

ایشان را شکست داد و گزارش به ابن زیاد رسید، سه هزار مرد جنگی به سرکردگی عبّاد بن أَخْضَر (اخضر شوهر مادرش که به وی وابسته شد)، گسیل کرد. نام و نشان درست او عبّاد بن عُلَقمَة بن عبّاد تمیمی بود. عبّاد به پیگرد او پرداخت تا در توج (خ ل: نوح، تبوح) او را دریافت. عبّاد برای او رده بست و ابو بلال بر وی تاخت. اینان پایداری ورزیدند و جنگ به سختی گرایید تا هنگام نماز دگر فرا رسید. ابوبلّال گفت: امروز آدینه است و روزی گرمی و بزرگ است و اکنون هنگام نماز دیگر است. ما را بگذار که نماز بخوانیم. این اخضر بپندیرفت و دو سپاه از هم جدا شدند. ابن اخضر با شتاب نماز خود به پایان برد و به گفته برخی آن را نیمه کاره برید و خارجیان گرم نماز خود بودند. وی و یارانش بر آنان تاختند و ایشان ایستاده یا کمر خم یا سر بر خاک بودند و هیچ کدام از آن ستایشی که به درگاه خدا می کردند، بنگردیدند. همگی تا واپسین کس کشته شدند و سر ابوبلّال مرداس بریده شد.

عبّاد بن عُلَقمه به بصره بازگشت و در آنجا عبیده بن هلال با سه تن دیگر بر گذرگاه او نشستند. عبّاد فراز آمد و رو به کاخ فرمانداری آورد و پسر خردسال خود را پشت سرش سوار داشت. گفتند: بایست که پرستی دینی از تو داریم. ایستاد. گفتند: چهار برادریم که یکی از ما را به ستم کشته اند؛ در این کار چه می بینی؟ گفت: دادخواهی به نزد فرماندار برسد. گفتند: داد خواستیم ولی به داد ما نرسید. گفت: بکشیدش خدا او را بکشد! سر او تاختند و گفتار خارجیان بر زبان راندند [«فرمانی ویژه خداست»]. عبّاد پسرش را فروافکند که وارheid و خودش کشته شد. مردم بر سر خارجیان ریختند و ایشان را کشتند و عبیده بن هلال وارheid.

چون ابن عبّاد کشته شد، ابن زیاد در کوفه بود و جانشینش عبیدالله بن ابی بکره بر بصره فرمان می راند. ابن زیاد برای وی نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد خارجیان پردازد. او فرمان برد و آغاز به بازداشت ایشان کرد. اگر درباره کسی میانگیری می کردند، از او پایندان می گرفت تا ابن زیاد بازآید. هرکس پایندانی نمی-

ا
ک
چ
فر
پ
او
چ
بر
پ
در

۰ - - - ۰

۰ - - - ۰ یعنی سی بر ستم یا ۴۹ تن زر، یعنی به بهای دود نگارش این برگه،
میلان ۰۰۰ ۰۰۰ ۱۵۰۰۰ تا ۷۳۰۰۰ ۰۰۰ ۰۰۰ تومان (فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ).

و ستور و دام و کالا به نیم بها از ایشان می‌ستانند. بهای آنچه از ایشان گرفت، به پنجاه هزار هزار (پنجاه میلیون) [درم] برآمد. از این رهگذر، مهلب در نزد سلم بن زیاد، پایگاهی بلند به دست آورد و در دل او جای گرفت. سلم چندان دارایی‌های چپاول شده به دست آورد که مایه شگفتی و شادمانی‌اش گشت. آنها را به نزد یزید بن معاویه گسیل کرد.^{۱۷}

سلم به نبرد سمرقند شد و همراه او زنش از رود گذشت: ام محمد ثقی دخت عبدالله بن عثمان بن ابی‌العاص. و نخستین بانوی تازی بود که از رود گذرش دادند. برای او پسری زایید که او را سُغْدِی بن سلم بن زیاد نام نهادند. زن او زیورهای زن فرماندار سفد را عاریت گرفت و با خود برد و به وی برگرداند. او سپاهی به جنگ خجنده گسیل کرد که اعشی همدان در میان آن بود. آنان از خجندیان شکست خوردند و اعشی سرود:

لَيْتَ خَيْلِي يَوْمَ الْخَجَنْدَةِ لَمْ تَمْزُ زَمْ وَ غُودِرْتُ فِي الْمَكْرِ سَلِيْبًا
تَحْضُرُ الطَّيْرُ مَضْرَعِي وَ تَرَوْحُ شَهِرَ إِلَى اللَّهِ بِالدَّمَاءِ خَضِيْبًا

یعنی: ای کاش سواران من در نبرد خجنده شکست نمی‌خوردند و من در هنگام تاختن، به راهی دیگر می‌افتادم. کاش پرندگان بر کشتن گاه من تازش می‌آوردند و من آغشته به خون به دیدار خدا می‌شتافتم.

فرمانداری یزید بن زیاد و طَلْحَةُ الطَّلَحَاتِ بر سیستان

چون یزید بن معاویه، سلم بن زیاد را بر خراسان گمارد، برادرش یزید بن زیاد را فرمانداری سیستان داد. مردم کابل آشتی‌نامه خود را پایمال کردند و به راه پیمان‌شکنی رفتند و ابو عبیده بن زیاد را به اسیری گرفتند. یزید بن زیاد همراه لشکری آراسته به سوی ایشان روان شد که با همدگر نبرد آزمودند و مسلمانان شکست یافتند و به

۱۷. بدین‌سان عرب‌ها تنها در يك جنگ، دست‌کم سودی در پیرامون ۳۵,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال از ایرانیان به دست آوردند. این برابر با ۲۱۰ تن سیم سپید است.

سختی کشتار شدند. از میدان کشتگان، یزید بن عبدالله بن ابی‌ملیّکه و صِلَة بن آشیم ابوصهبای عدوی شوهر مُعَاذَة عدوی بودند. چون گزارش به سلم بن زیاد رسید، طلحه بن عبدالله (خ ل: عبیدالله) بن خَلَف خُزَاعِی شناخته با نام «طلحة الطلحات» را گسیل کرد. او ابوبعبیده را به پانصد هزار درهم بازخرید و طلحه از کابل به سیستان شد و فرماندار آن گشت. وی دارای قراوان به دست کسر و به دیدار کنندگان خود پرداخت. در سیستان درگذشت و پیش از مرگش، مردی از بنی‌یشکر را به جانشینی خود برگماشت. مضریان او را بیرون راندند و برخاشخری به میان تازیان راه یافت و زُئیل (خ ل: زُئیل، زُبَل) چشم از بدان سامان دوخت.

برکناری عمرو بن سعید فرمانداری ولید بن عُتْبَة بر مدینه

گویند: در این سال یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را از مدینه برداشت و ولید بن عُتْبَة بن ابی‌سفیان را به‌جای او برگماشت. انگیزه این کار این بود که عبدالله بن زُبَیر بن عَوَّام راه ناسازگاری با یزید بن معاویه را در پیش گرفت و پس از کشته شدن حسین، در مکه برای خود از مردم بیعت ستاند. چگونگی آنکه: چون گزارش کشته شدن حسین به وی رسید، به سخنوری در میان مردم برخاست و کشتن او را بزرگ شمرد و کوفیان به‌ویژه، و عراقیان را به گونه همگانی، نکوهید. پس از یاد نام خداوند و سپاسگزاری از وی و درود بر پیامبر خدا (ص) گفت: همانا عراقیان پیمان‌شکنانی تبہکارند و کوفیان بدترین ایشانند، به‌جز اندکی از ایشان که از این گفتار بیرونند. ایشان حسین را فراخواندند که او را یاری کنند و بر خود برگمارند ولی چون او بر ایشان درآمد، بر او شوریدند و به وی گفتند: یا دست در دست ما گذاری که تو را به نزد پسر زیاد بن سمیه فرستیم تا درباره سرنوشت تو فرمان راند، یا با تو به نبرد برخیزیم. به‌خدا او دید که وی و یارانش در برابر آن سپاه بی‌کران اندکند. خدا از نهان کسی را آگاه نمی‌سازد که او کشته می‌شود یا نمی‌شود.

ولی حسین کشته شدن سردانه را بر زندگی زیور منشانه برتری بخشید. خدا حسین را پیامرزا و کشته او را خوار دارا به جان خودم سوگند، گرچه به راه ناسازگاری با او رفتند و سر از فرمان او برتافتند، ایشان را اندر زگوی و بازدارنده ای مانند او نبود^{۱۸}. ولی آنچه شدنی است، به ناچار فرود آید و اگر خدا بخواهد کاری کند، کس نتواند بازش دارد. آیا پس از حسین می توانیم به این مردم بیاریم و گفتارشان را راست شماریم و پیمانی از ایشان بپذیریم؟ به خدا که ایشان را برای این کار شایسته نمی شناسیم. به خدا مردی را کشتند که شب هنگام دیر می خفت و نماز به درازا می کشاند و بیشینه روزها را روزه می گرفت. او برای آنچه ایشان در دست دارند، سزاوار و در آیین و برتری از ایشان پیش تر بود. به خدا او قرآن را با خنیاگری سودا نمی کرد و گریه از ترس خدا را به خوانندگی نمی فروخت و پاده گساری را به جای روزه گیری بر نمی گزید و انجمن های نیایش را برای شکارگری رها نمی کرد (چنان که یزید می کند). «زودا که ایشان به زیور اندر افتند و گرفتار گمراهی گردند» (مریم/۱۹/۵۹).

پاران او برشوریدند و به نزد او رفتند و گفتند: بیعت آشکار کن زیرا چون حسین کشته شده است، کسی نیست که با تو بر سر این کار هموردی کند. او در نهان بیعت می ستاند و چنین فرامی نمود که به خانه خدا پناهیده است. به ایشان گفت: شتاب مکنید. فرماندار مکه در آن هنگام، عمرو بن سعید بود. او سختگیرترین کس بر این زیور بود. با این همه، در برابر وی سازگاری و مهربانی می نمود. چون یزید بدانست که ابن زیور گروه هایی را در مکه بر گسرد خود فراهم آورده است، به خدا سوگند خورد که او را زنجیر برنهد. پس برای وی زنجیری سیمین به همراهی ابن عطای اشعری و سعد و پاران ایشان فرستاد که او را با آن ببندند و به نزد او برند. برای او

۱۸. عبارت متن: لَمَرَى لَقَدْ كَانَ مِنْ خِلَافِهِمْ إِيَّاهُ وَ عَمِيَانِهِمْ تَلَاكَ فِي يَثْلِهِ وَ اعِظْ وَ قَاءِ عَنْهُمْ. اگر «واعظ» و «ناهی» (بر پایه حال) می بود، معنی روشن تر و و استوارتری به دست می آمد.

جامه‌ای از خز فرستاد که پیوشد تا مردم ندانند که او را بند بر نهاده‌اند.

ابن عطا بر مدینه گذشت که مروان بن حکم در آنجا بود. به او گزارش داد که برای چه کاری آمده است. مروان دو پسر از پسران خود را یا او روانه کرد که یکی عبدالعزیز بن مروان بود. گفت: چون فرستادگار یزید به نزد او رسند، شما به گونه‌ای بر او گذر کنید و یکی‌تان این سروده‌ها برخواند:

فَخُذْهَا فَلَيْسَتْ لِلْعَزِيزِ بِخَطَّةٍ وَ فِيهَا فِعَالٌ لِامْرِئٍ مُتَذَلِّلٍ
أَعَايُرُ إِنَّ الْقَوْمَ سَامُوكَ خَطَّةً وَ ذَلِكَ فِي الْبَيْتَانِ غَزَلٌ بِمِغْزَلٍ
أَرَاكَ إِذَا مَا كُنْتَ لِلْقَوْمِ نَاصِحًا يُقَالُ لَهُ بِالذُّلِّ أَذِيرٌ وَ أَقِيلٌ
یعنی: این را فراگیر که برای ارجمند، کاری دشوار نیست و در

آن برای مردی رام و فرمانبردار، کاری شایان گفتن است. ای عامر، این مردم کاری گران بر سر تو آوردند و این رفتار در میان همسایگان، به سان رشتن با دوکی همساز چرخ است. می‌بینم که چسبون به نیکخواهی این مردم روی آوری، تو را همی فرمایند: با دلو همی به پیش خرام و دیگر باره بازگرد.

چون فرستاده پیام و نامه بدو رساند، عبدالعزیز آن سروده‌ها برخواند. ابن زبیر گفت: ای بنی مروان، آنچه گفتید، شنفتم. اینک این پیام به پدرتان رسانید:

إِنِّي لَمِنْ نَبْعَةِ ضِمٍّ مَكَّاسِرِهَا إِذَا تَنَاحَتْ الْقُصَبَاءُ وَ الْمُشْرِۥۥ۱۹
فَلَا أَلِيْنَ لِعَمِيرِ الْعَقِّۥۥ۱۹ أَسْأَلُهُ حَتَّى يَلِينِ لِضَرْسِ الْمَاضِعِ الْحَجَرِۥۥ۱۹
یعنی: من از ریشه درختی دیر شکم و این هنگامی است که نی‌زار

با درختان سپیدار به رویارویی برخیزند. من جز در برابر خدا (یا راستی و درستی) نرمش نشان نمی‌دهم و جز او از کسی چیزی نمی‌خواهم. نرم نباشم چنان که سنگ در زیر دندان جوئده، نرمش نمی‌نماید.

۱۹. القصباء: نی‌زار؛ ریشه‌پراز نی. المشر: تیره‌ای گیاهی از دولپه‌ای‌ها از گونه شیر گیاه و مامبران که از آن «ژده» (صمغ) بیرون می‌تراود. در آسیای جنوبی، کشورهای تازی و افریقایی ننگانی (استوایی) می‌روید.

این زبیر سر از فرمان یزید و فرستادگان وی بر تافت. ولید بن عتبّه و گروهی از امویان به یزید گفتند: اگر عمرو بخواند، تواند این زبیر را دستگیر کرد و به نزد تو فرستاد. عمرو برکنار شد و ولید فرمانروای حجاز گشت. ولید بر دگان و بستگان عمرو بن سمید را گرفت و به زندان افکند. عمرو با او گفت و گو کرد و او آمادگی نمود که ایشان را آزاد کند. او از مدینه بیرون آمد و دو شب راه پیمود و سپس به شمار بردگان خود شتر سواران فرستاد که زندان را برهم کوبیدند [و آنان را بیرون آوردند] و به هنگام رسیدن او به شام، به وی پیوستند. او بر یزید درآمد و نیرنگ این زبیر به وی گزارش داد که پوزش او پذیرفت و او را راست گو شمرد.

یاد چند رویداد

در این سال ولید با مردم حج گزارد.

فرماندار عراق عبیدالله بن زیاد، خراسان سلّم بن زیاد، بر دادگستری کوفه شریح و بر دادگستری بصره هشام بن هبیره بود.

در این سال اینان درگذشتند: علقمّه بن قیس نخعی دوست عبدالله بن مسعود که برخی گویند: به سال ۶۸۱/۶۲ - ۶۸۲ م درگذشت و او را نود سال بود؛ منذر بن جارود عبدی؛ جابر بن عتیک انصاری که برخی نام او را «حر» نگاشته‌اند و او نود و یک سال بزیست و از بدریان بود؛ حمزة بن عمرو اسلمی در نود و یک یا هشتاد سالگی که او را با پیامبر دیداری بود؛ خالد بن عُرْفَطَه لیشی یا عُدَری هم‌پیمان بنی زهره که برخی گویند: به سال ۶۸۰/۶۰ م درگذشت. او را دیداری با پیامبر بود.

رویدادهای سال شصت و دوم هجری (۶۸۱ - ۶۸۲ میلادی)

رفتن گروه نمایندگی مدینه به شام

چون ولید فرماندار حجاز گشت، پیوسته می‌کوشید که در هنگامی از ناآگاهی عبدالله بن زبیر، بر او دست یابد و او را از پای درآورد ولی او را جز استوار گشته پاس داشته نمی‌دید. آنگاه چون حسین گشته شد، نجده بن عامر نخعی در یمامه سر به شورش برداشت و این زبیر در حجاز جنبش آغاز کرد. ولید از «شناس‌گاه» (مَعْرِف: عَسْرَقَات) سرازیر می‌شد و به‌راه می‌افتاد و دیگر مردمان با او به‌راه می‌افتادند. این زبیر بر جای ایستاده می‌بود. آنگاه این زبیر با یاران خویش و نجده با پیروان خود روانه می‌گشتند. نجده با این زبیر دیدار می‌کرد و گفت‌وگو با او به درازا می‌کشاند چندان که مردم گمان می‌بردند به زودی با عبدالله بن زبیر بیعت خواهد کرد. سپس این زبیر در کار ولید به ترفند برخاست و برای یزید نوشت: تو مردی بس سرما فرستاده‌ای گول و نابخورد و نادان که نه به سوی راهی درست رهنمون می‌گردد و نه اندرز فرزانه‌ای را گوش می‌کند. اگر مردی آسان‌گیر و خوش‌خوی روانه کنی، امید باشد که آنچه از کارها به دشواری روی آورده است، به آسانی گراید و آنچه پراکنده گشته است، فراهم آید.

یزید، ولید را برداشت و عثمان بن محمد بن ابی‌سفیان را به فرمانداری برگماشت. او جوانی کم‌سال و فریفته به‌خود و خودپسند بود که نه زندگی درازی داشت تا در درازای آن پخته گردد نه به‌کاری

و
پای
ای
رو:
پرا
سپا،
و ش

در میان دو لشکر به چرخش پردازد، سوار بر اشتر خود شوی و روی

به سوی مکه آوری و این بیچرگان (انصار مدینه) را پشت سر گذاری که در هر کوی و برزن و مزگت در خانه هاشان کشتار شوند. مردم از فرمانبری او تن زدند. او برگشت. کار چنان شد که او گفت.

فرمانداری دیگر بارة عُبَّه بن نَافِع بر افریقیه جهان گشایی او در آنجا و کشته شدنش

پیشتر یاد کردیم که عُبَّه از فرمانداری افریقیه برکنار شد و به شام بازگشت. چون به نزد معاویه بازگشت، به وی نوید داد که دیگر بارة او را به سر کار به افریقیه برگرداند. معاویه مرد و عقبه در شام بود. یزید در این سال او را به فرمانرانی بر افریقیه گماشت و بدان سامان گسیل داشت. او سخت کوشانه به قیروان درآمد و فرماندار آن ابوسهاجر را بازداشت کرد و او را بند آهنین بر نهاد و در قیروان سپاهسانی همراه کودکان و زنان و دارایی ها [ی چپاول گشته] به جای هشت و زهیر بن قیس بَلَوی را به جانشینی خود برگمارد و فرزندان را فراخواند و به او گفت: من جانم را به خدای بزرگ و بزرگوار بخشیدم و همی خواهم که تا پایان زندگی با ناباوران به خدا پیکار کنم. سفارش کرد که پس از او چه کنند.

سپس با سپاهی گران روان شد و به شهر باغایه درآمد و دید که گروه های انبوهی از رومیان در آن گرد آمده اند. آنان به سختی با او پیکار کردند و در برابر او شکست خوردند و او کشتاری گسran در میان ایشان به راه انداخت و دارایی های هنگفتی به تاراج برگرفت. شکست یافتگان به درون شهر شتافتند و او ایشان را در میان گرفت. آنگاه مانند بر ایشان را ناخوش داشت و روی به سرزمین زاب آورد. این خود پهنه ای بس گسترده بود که در آن شهرها و روستاهای بسیار بودند. به بزرگ شهر آن درآمد که نامش «آرَبَه» [خ ل: آرَبَه] بود. رومیان و ترسایان درآمدند و در آن دژ گزین گشتند و عقبه ایشان را در میان گرفت. برخی به کوهستان ها گریختند. مسلمانان با ماندگاران شهر از ترسایان چندین بار نبرد کردند که سرانجام ترسایان شکست یافتند و سران و سواران شان کشته شد. عقبه بن نافع به تاهرت کوچید.

چون گزارش فرارفتن او به رومیان رسید، از بربریان یاری خواستند و ایشان پاسخ گفتند و یاری‌شان کردند و در سپاه‌یانی انبوه فشرده شدند و دیدار کردند و به سختی به پیکار درایستادند و کار بر مسلمانان دشوار گشت زیرا دشمنان بسیار بودند. آنگاه خدای بزرگ به ایشان یاری رساند و رومیان و بربریان شکست خوردند و گریختند و شمشیرهای مسلمانان ایشان را فروگرفتند و بسیاری از ایشان را کشتار کردند و به اسیری گرفتند و مسلمانان دارایی‌ها و جنگ‌افزارهای ایشان را به تاراج دادند.

آنگاه فرارفت تا بر تائزه (طنجه)^۱ فرود آمد و بطریق روم به نام یلیان^۲ با او دیدار کرد و ارمغانی نیکو به وی داد و بر فرمان او فرود آمد. درباره آندلس از وی پرسید که بطریق رومی کار آن را دشوار و سنگین فرامود. باز درباره بربریان از وی پرسش کرد و بطریق گفت: مردمانی سخت فراوانند که شمارشان را جز خدا نمی‌داند و ایشان در «سوس نزدیک» اند و ناباورانند که هنوز به کیش ترسایی درنیامده‌اند و شکوه و دلاوری و پیکارمندی سخت می‌دارند.

عقبه رو به سوی سوس پایین در باختر تائزه (طنجه) آورد. پیشاهنگان بربری به او رسیدند و در شماری فراوان با وی دیدار کردند. او ایشان را به سختی هرچه بیش‌تر کشتار کرد و سواران خود را به همه جاهایی که ایشان بدان گریخته بودند، گسیل داشت و روانه شد تا به سوس دور (سوس بالا) رسید و دید که بربریان با سپاه‌یانی بیرون از شمار برای نبرد با وی آماده شده‌اند. با ایشان دیدار کرد و جنگید و شکست‌شان داد. مسلمانان چندین ایشان را کشتند که خسته شدند و کسان بسیاری را از ایشان به اسیری گرفتند. روانه شد تا به مالیان رسید و پهناب (اقیانوس [اقیانوس اطلس]) را دید. در اینجا گفت: خدایا، اگر این دریا نبود، همچنان در ژرفسای شارسان‌ها پیشروی می‌کردم و به راه تو می‌جنگیدم

سپس بازگشت و رومیان و بربریان از راه او رمیدند زیرا از او می‌ترسیدند. بر جایی گذشت که امروز «آب اسپ» (ماءالفرس)

1. Tanger

2. Ilian

خوانده می‌شود. در آنجا فرود آمد. در آن آبی نبود و مردم گرفتار تشنگی سختی شدند که نزدیک بود از گزند آن جان بپارند. عقبه دو رکعت نماز بگزارد و خدای را بخواند. یکی از اسب‌های او زمین را با سنب خود بکاوید که تخته سنگ بزرگی پدیدار گردید و آب از هر سوی آن برچسبید. عقبه در میان مردم آواز داد که ریگ‌های بسیاری را کنند و از آن آب نوشیدند. از آن رو، آنجا آبِ اسب خوانده شد.

چون به شهر طَبَّئَه (خ ل: طَبَّیَه) رسید که از آنجا تا قیروان هشت روز راه بود، به یاران فرمود گروه گروه به پیش روند و این از آن رو بود که دلی گرم و استوار داشت و می‌دانست که بر سر دشمنان چه آورده است و اینک دیگر کسی نیست که از او بترسد. با گروهی کم‌شمار به تهوده (خ ل: یهودا) شد تا آن را واری کند. چون رومیان او را با شماری اندک دیدند، چشم از بدو دوختند و در دژ فراز کردند و او را دشنام دادند و با وی جنگیدند. او ایشان را به اسلام خواند که از او تپذیرفتند.

شورش کَسِیلَه بن کمرم بربری بر عقبه (خ ل: لمرم؛ المرم)

این کَسِیلَه بن کمرم بربری اسلام آورده بود و این به هنگامی بود که ابوالْمُهَاجِر به فرمانداری افریقیه برآمده بود. اسلام او به نیکویی گرایید. او از بزرگان بربری و از بلندآوازه‌ترین ایشان بود. وی با ابومُهَاجِر همراه شد. چون عقبه بر سر کار آمد، ابومُهَاجِر پایگاه کَسِیلَه را به او شناساند و فرمود که وی را پاس و گرامی بدارد. او تپذیرفت و کَسِیلَه را خوار بداشت. برای عقبه شماری گوسپندان آوردند. او به کَسِیلَه فرمان داد که آنها را سر ببرد و همراه پوست کنندگان پوست‌شان را بکند. کَسِیلَه گفت: این جوانان و بردگان من مرا بس می‌کنند و این کار از پیش می‌برند. عقبه او را دشنام داد و فرمود که آنها را سر ببرد و پوست کند. او چنان کرد. ابومُهَاجِر در نزد عقبه از این کار بدگفت. عقبه از رفتار خود بازنگشت. ابومُهَاجِر

به وی گفت: مرد را بازداشت کن که من از او بیم دارم و همی ترسم که آسیبی بر تو رساند. عقبه در این کار سستی کرد. کسپله کینه او به دل گرفت و بر آن شد که وی را از پای درآورد. چون چنین شد و رومیان شمار اندک همراهان عقبه را دیدند، پیک و پیام به نزد کسپله فرستادند و او را ازین کار آگاه ساختند. او در سپاه عقبه بود و آهنگ کینه کشی به دل می داشت. وی آهنگ خود به رومیان گفته بود و ایشان را از چگونگی آگاه ساخته. رومیان چشم آزمندی بدین کار دوختند. چون به نزد او رفت و آمد کردند، آنچه در دل داشت، آشکار ساخت و کسان و یاران و سرعمویان خود را گرد آورد و آهنگ عقبه کرد. ابومهاجر گفت: او را با شتاب فروگیر و پیش از آنکه نیروهای خود را گرد آورد، بر سرش تاز و کارش بساز. ابومهاجر بند آهنین بر پیکر داشت و همراه عقبه بود. عقبه روی به رزم کسپله آورد. کسپله از راه او کنار کشید تا سپاهیانش انبوه گردند. چون ابومهاجر چنین دید، این سروده از گفته ابومحجن ثقفی به سان داستان بر زبان راند:

كَفَى حَزَنًا أَنْ تَمَرَّغَ الْغَيْلُ بِالْقَنَا وَ أَتَرَكَ مَشْدُودًا عَلَسَى وَثَاقِيَا
إِذَا قُمْتُ عَنَّا نِي الْحَيْدُ وَ أَغْلِقْتُ مَصَارِعُ مِنْ دُونِي تَصُمُّ الْمُتَسَادِيَا

یعنی: همین اندازه اندوه بس که اسبان و سوارکاران با نیزه ها رو به پهنه های نبرد آورند و من از پویش و جنبش وامانده باشم و بند برنماده. هر بار که خواهم برخیزم، آهن مرا بر زمین بنشانند و درهای زندانی به رویم بسته شوند که آوازدهنده را کر می سازند. این سخنان به گوش عقبه رسید و او فرمود که آزادش کردند. به وی گفت: به مسلمانان پیوند و کار ایشان سامان ده زیرا من جانبازی را همی بیوسم. او نکرد و گفت: من هم خواهان جان باختنم. عقبه، همراه مسلمانان، نیام های شمشیرهای خود را شکستند و رو به سوی بربریان آوردند و با ایشان پیکار کردند. مسلمانان همگی کشتار شدند و یک تن از ایشان زنده نرسد. محمد بن اوس انصاری با گروهی اندک وارهیدند. خداوند «قفصه» ایشان را وارهاند و به سوی قیروان گسیل شان کرد. زهیر بن قیس بلوی آهنگ استوار کرد

که پیکار کند. سپاهیان صنعانی سر از فرمان او برتافتند و او به مصر بازگشت. بیش‌تر مردم به دنبال او روان شدند و زهیر ناچار شد با ایشان برگردد. او به سوی بَرَقَه شد و در آن ماندگار گشت. اما کسبیل، کارش بدانجا کشید که همه مردم افریقیه رو به سوی او آوردند و سر بر فرمان او نهادند. زنان و فرزندان مسلمانان و دارایی‌های به دست آمده از پهنه‌های نبرد در این شارسان انباشته بودند. ایشان از کسبیل زینهار خواستند و او زینهارشان داد و به قیروان درآمد و بر افریقیه چیره شد و در آن ماندگار گشت تا کار عبدالملک بن مروان به نیرومندی گرایید. او زهیر بن قیس بلوی را که در بَرَقَه ماندگار و مرزدار بود، به فرمانروایی افریقیه برگماشت.

فرمانروایی قیس بر افریقیه گشته شدن وی و گشته شدن کسبیل

چون عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد، در نزد او از مسلمانان ماندگار در قیروان یاد کردند و یارانش بدو پیشنهاد دادند که لشکریان به افریقیه گسیل دارد و زنان و فرزندان مسلمان را وارهاند. او برای زهیر بن قیس بلوی نامه‌ای گویای فرمانداری افریقیه نوشت و سپاهی گران به یاری او فرستاد و او در سال ۶۸۸/۶۹ م رهسپار افریقیه گشت.

گزارش کار او به کسبیل رسید. او سپاهیان خود را گرد آورد و آراست و رومیان و بربریان را هماهنگ ساخت و مهتران را از میان یاران خود فراخواند و به ایشان گفت: من آهنگ آن دارم که به «ممش» روم زیرا در قیروان گروه‌های انبوهی از مسلمانانند و ایشان را با ما پیمانی است و همان به که آن را پایمال نسازیم زیرا می‌ترسیم که اگر جنگ آغازیم و با زهیر بستیزیم، اینان از پشت سر بر ما تازند ولی چون به ممش رویم و در آن فرود آییم، آسوده باشیم و با آرامش در پیکار با زهیر کوبیم. اگر بر ایشان پیروز شویم، ایشان را تا طرابلس دنبال کنیم و ریشه ایشان از افریقیه برکنیم. اگر ایشان پیروز شوند، به کوهستان‌ها پناهیم و رهایی یابیم. آنان

پیشنهاد او را پذیرفتند. او به ممش کوچید. گزارش این کار به نزد زهیر آوردند و او از رفتن به قیروان خویشمن‌داری کرد بلکه سه روز در بیرون آن ماند تا خود آسوده شد و لشکریان برآسودند. سپس به جست و جوی کسپله برآمد. چون بدو نزدیک شد، فرود آمد و یاران خود را آرایش رزمی داد و به سوی او سوار گشت. دو سپاه دیدار کردند و به پیکار درآمدند و کشتگان از هر دو سوی رو به فراوانی نهادند چنان که همه مردم از زندگی نومید شدند. بیشینه روز را بدین سان سپری کردند. سپس خدا به مسلمانان یاری رساند و کسپله با یارانش گرفتار شکست گشتند و او با گروهی از مهتران یارانش کشته شدند و در ممش از میان رفتند. مسلمانان در پی رومیان و بربریان شتافتند و هر که را دریافتند، از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند و در این کار از اندازه درگذشتند و هر چه توانستند، بیشتر گشتند. در این پیکار بود که مردان رومیان و بربریان و پادشاهان و مهتران ایشان از میان رفتند و زهیر به قیروان بازگشت. زهیر در افریقیه دارایی فراوان و زندگی بی‌اندوه و خواسته انبوه و پادشایی باشکوه یافت ولی بر آن شد که در آنجا نماند. گفت: برای پیکار در راه خدا به اینجا آمده‌ام و همی ترسم که بدین سرای گرایش یابم و نابود شوم.

وی مردی پرهیزکار و پارسا بود. در قیروان ارتشی آسوده فرو هشت زیرا نه در آن سرزمین دشمنی بود نه مردی شکوهمند و نه جنب و جوشی از کس.

به رومیانی که در کنستانتین اوپل بودند، گزارش رسید که زهیر از برقه آهنگ افریقیه کرده است تا با کسپله بجنگد. ایشان تسبی بودن آن را بازیافتی تازه شمردند و با افزارهای دریابرد و کشتی‌های بسیار و نیروهای بی‌شمار از آب‌خست سیسیل آهنگ آن کردند و بر برقه تازش آوردند و بندگان بسیار (از تازیان و تازی گرایان) به دست آوردند و کشتند و به تاراج بردند. این خود همزمان با آمدن زهیر از افریقیه به سوی برقه گشت. گزارش به او دادند. به سپاهیان فرمان داد که هر چه بیشتر بشتابند و هر چه کوشاتر

بجنگند. او با همراهان خود به پیش راند. رومیان دارای سپاهیان فراوان بودند و چون مسلمانان ایشان را دیدند، به وی زاریدند ولی او نتوانست بازگردد و از این رو به جنگ برخاست و کار به دشواری گرایید و سرنوشت آماج گزند گشت و رومیان سبک برآمدند و مسلمانان جام گران گرفتند. رومیان از ایشان افزون آمدند و زهیر و یارانش کشته شدند و يك تن از ایشان زنده نماند. رومیان با دستان پر به کنستانتین اوپل بازآمدند.

چون عبدالملك از گزارش کشته شدن زهیر آگاه گشت، این کار بر او سخت و دشوار آمد. آنگاه او حسان بن نمان غسانی را به افریقیه فرستاد که گزارش آن را به خواست خدای بزرگ، در یاد رویدادهای سال ۶۹۳/۷۶ م بخواهیم آورد.

سزاوار چنین بود که داستان فرمانداری و کشته شدن زهیر بن قیس را در یاد رویدادهای سال ۶۸۸/۶۹ م بیاوریم. از این رو در اینجا آوردیم که گزارش کار کسیله با کشته شدن او به هم پیوسته است چه رویداد یکی است و اگر پراکنده گردد، گوهر آن دانسته نشود.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن عتبہ با مردم حج گزارد.

هم در این سال محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، پدر «خوتریز»، «درخیم» (سَفَّاح) و منصور از مادر بزاد.

نیز در این سال این کسان از جهان درگذشتند: عبدالمطلب بن ربیعہ بن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم هاشمی (از یاران)، مَسْلَمَة بن مُخَلَّد انصاری که روز درگذشت پیامبر (ص) ده سال داشت، مسروق بن اجدع در مصر که برخی گویند: به سال ۶۸۲/۶۸۳ م درگذشت

[واژه تازه پدید]

مُخَلَّد به ضم میم و فتح خای نقطه دار و تشدید لام.

رویدادهای سال شصت و سوم هجری (۶۸۲ - ۶۸۳ میلادی)

داستان حرّه

آغاز کار حره بدین گونه بود که یزید را برکنار کردند و یاد آن گذشت. چون این سال فرارسید، مردمان مدینه، عثمان بن محمد بن ابی سفیان، کارگزار یزید، را از شهر بیرون راندند و امویان را در میان گرفتند. ایشان دست بیعت به عبدالله بن حنظله دادند. امویان و یاران و بستگان و سرسپردگان‌شان و کسانی که اندیشه‌ای مانند ایشان داشتند، در پیرامون هزار مرد، بیرون آمدند و در خانه مروان بن حکم انجمن کردند. به یزید نامه نوشتند و از او یاری خواستند. فرستاده به نزد او آمد و او بر کرسی نشسته بود و دو پا را در تشت آبی داشت از این رو که گرفتار بیماری تقرس در هر دو پا بود. چون نامه امویان را خواند، این سروده به سان داستان بر زبان راند:

لَقَدْ بَدَّلُوا الْحِلْمَ الَّذِي فِي سَجِيَّتِي فَبَدَّلْتُ قَوْمِي غِلْظَةً يَلِيَانِ
یعنی: آن بردباری را که در سرشت من بود، دیگر کردند و من به جای نرمش، راه درشت‌خویی با مردم خود را در پیش گرفتم.

سپس گفت: آیا امویان هزار مرد جنگی ندارند؟ فرستاده گفت: آری به خدا بلکه بیش‌تر. گفت: نتوانستند لغتی از روز پیکار کنند! کس به نزد عمرو بن سعید فرستاد که نامه بر او فروخواند و او را فرمود که با مردم بیرون رود. عمرو گفت: من کارها و سرزمین‌ها را برای تو استوار ساخته بودم، ولی اکنون که خون‌های قشرشیان در

بالادست فرومی بارد، نمی خواهم سر رشته این کار به دست گیرم.
 کس به نزد عبیدالله بن زیاد فرستاد و او را فرمود که به مدینه
 رود و نیز عبدالله بن زبیر را در مکه در میان گیرد. ابن زیاد گفت:
 برایِ مردِ تبہکار دو کار باهم نکنم: کشتن پسر پیامبر خداوند و
 جنگ در شهر خدایی مکه. پس پیکی به نزد او فرستاد و پوزش آورد.
 یزید کس در پی مسلم بن عقیبه مری فرستاد. او همان بود که وی
 را «مردِ بسیار افزون کار در خونریزی» (مُسْرِیف) خواندند و در این
 هنگام پیری سخت کهنسال و بیمار بود. فرستاده گزارش به وی داد و
 مسلم گفت: آیا امویان هزار مرد نیند (نی اند)؟ فرستاده گفت: هستند.
 گفت: پس چرا لختی از روز نتوانستند پیکار آزمود! اینان سزاوار
 یاری رساندن و کمک نیستند زیرا مردمی خوار و فرومایه اند. ای
 سرور خداگرایان، ایشان را فروگذار تا به خودی خود با دشمنان
 پیکار کنند و آنگاه آشکار شود که چه کسی بر سر فرمانبرداری تو
 می جنگد و کدام کس تن به دشمنان می سپارد. یزید گفت: دریغ از
 تو! پس از ایشان، زندگی سخت خوارمایه است، با مردم برای نبرد
 بیرون شو.

برخی گویند: معاویه به یزید گفت: تو را با مردمان مدینه روزی
 دشوار در پیش است؛ اگر چنین کنند، مسلم بن عقبه را به رزم ایشان
 گسیل کن زیرا او همان مردی است که از نیکخواهی او دل آسوده ام چه
 او را بارها آزموده ام و می دانم که مزدوری خوب و سرسپرده ما امویان
 است. چون مردمان مدینه گردن بند فرمانبری از یزید فروافکندند، او
 مسلم را به جنگ ایشان گسیل کرد. وی در میان مردم آوای بسیج به
 سوی حجاز برآورد و گفت که بخشش های خود بگیرند و افزون بر
 آن، هر کدام صد دینار به سان کمک دریافت کنند. دوازده هزار مرد
 جنگی داوخواه شدند. یزید بیرون رفت و از ایشان سان دید. او بر
 شمشیری تکیه کرد و کمانی بر شانه افکند و چنین سرود:

أَبْلَغُ أَبَا بَكْرٍ إِذَا اللَّيْلُ سَرَى	وَهَبَطَ الْقَوْمُ عَلَى وَادِي الْقَرَى
أَجْمَعَ سَكْرَانٍ مِنَ الْقَوْمِ تَرَى	أَمْ جَمَعَ يَقْظَانٍ نَفَى عَنْهُ الْكَرَى
يَا عَجَبًا مِنْ مُلْحِدٍ يَا عَجَبًا	مُخَادِعٍ بِالَّذِينَ يَعْفُو بِالْعَرَى

یعنی: چون شب فراز آید و مردم در «وادی قرا» فرود آیند، پیام به ابوبکر برسان که: آیا گروهی از مستان را می‌بینی یا گروهی از یقطانیان که خواب از ایشان دور گشته است؟ شگفتا از يك بی‌دین شگفتا! آنکه دین را بازیچه خود می‌سازد و در بیابان در خاکت نابودی غلت همی زنند.

سپاهیان به سرکردگی مسلم بن عقبه روانه شدند. یزید به وی گفت: اگر برای تو پیشامدی رخ نماید، حصین بن نمیر سکونی را به جانشینی خود برگمار به وی گفت: مردمان مدینه را سه روز درنگ ده و به فرمانبری بخوان. اگر پذیرفتند چه بهتر؛ وگرنه با ایشان پیکار کن و چون بر ایشان پیروز شدی، ایشان را سه روز پیاپی چپاول و کشتار کن و هرچه دارایی و ستور و دام و جنگت‌افزار و خوراکت به دست آورند، ایشان را باشد، چون سه روز گذشت، از مردم دست بردار. علی بن حسین را پپای و به‌خود واگذار و درباره‌ی وی به نیکی سفارش کن زیرا وی در کار این مردم فرو نرفت و نامه‌ای برای من پنگاشت.

هنگامی که مردمان مدینه کسارگزار یزید را بیرون راندند، مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن گفت و از وی دستوری‌خواست که دستوری دهد که زنان و کودکانش را در خانه او نهان سازد. عبدالله نپذیرفت. مروان با علی بن حسین سخن گفت. امام فرمود: مرا زنان و کودکانی است که در سرای من به سر می‌برند و ماندگاران شبستان‌منند؛ اینان با کسان خانواده تو خواهند بود، او زنش عایشه دختر عثمان بن عفان را با فرزندان خویش به نزد علی بن حسین فرستاد. عی(ع) کسان خود و کسان مروان را برگرفت و به روستای خویش در یثیع رفت. برخی گویند: علی خانواده خویش را با پسرش عبدالله بن علی به طایف گسیل کرد و خاندان مروان را همراه ایشان ساخت.

چون عبدالملك بن مروان شنید که یزید سپاهیان به سوی مدینه گسیل کرده است، گفت: ای دریغ، ای کاش آسمان بر زمین فرو می‌ریخت! چه کار گران و دشواری!

این عبدالملک خود سپس‌ها گرفتار آزمون گشت و ناچار شد که حجاج بن یوسف ثقفی را روانه مکه سازد. حجاج روانه شد و مکه را در میان گرفت و کُشکُنَجیر بر کعبه گماشت و پسر زبیر بن عوام را کشت. اما مسلم بن عقبه، کارش بدانجا کشید که با سپاهیان خود روانه مدینه شد. چون گزارش ایشان به مدینیان رسید، امویان را با سختی بیش‌تری در میان گرفتند. اینان در خانه مروان بودند. به ایشان گفتند: به خدا دست‌از شما برداریم تا فرودتان آریم و گردن‌های‌تان را بزنیم، یا پیمان و سوگند خدایی به ما دهید که برای ما بگذرد به بار نیاورید و کسی را از آسیب‌پذیری ما آگاه نسازید و دشمنی را بر ما نیاغالید. آنگاه دست‌از شما برداریم و از میان خود بیرون‌تان فرستیم. امویان سوگند خوردند و پیمان دادند و مدینیان ایشان را از میان خود بیرون فرستادند.

مردمان مدینه بر گذرگاه شام تا این شهر در هر آبشخوری خیکی از قطران و خس و خاشاک نهاده بودند [تا شامیان را شرنگ توشانند] ولی خدا باران فراوان آسمانی بر ایشان فرو فرستاد و شامیان تا رسیدن به مدینه از هیچ دلو آب ننوشیدند.

چون مردمان مدینه امویان را بیرون راندند، اینان همراه بار و بنه خویش به راه افتادند تا مسلم بن عقبه را در وادی القرا دیدار کردند. او پیش‌از دیگر مردمان، عمرو بن عثمان بن عفان را فراخواند و به وی گفت: از آنچه پشت سر گذاشته‌ای به من گزارش ده و راه درست را به من فرانمای (که چه‌گونه باید کار کنم). عمرو گفت: نتوانم زیرا مدینیان از ما سوگندان و پیمان‌ها ستاده‌اند که هیچ‌کس را از جاهای آسیب‌ناک ایشان آگاه نسازیم و به دشمنان‌شان یاری نرسانیم. مسلم بن عقبه او را به سختی راند و گفت: اگر نه پسر عثمان بودی، گردنت را می‌زدم. به خداوندی خدا سوگند که این خاموشی را پس از تو از هیچ قرشی نپذیرم. وی از نزد او بیرون آمد و آنچه را رفته بود، به یاران خود گزارش داد. مروان بن حکم به پسر خود عبدالملک بن مروان گفت: پیش از من بر وی درآی شاید که از من به تو بسنده کند. عبدالملک به درون رفت و مسلم پرسید:

چه داری؟ آن را برای من بازگویی. عبدالملك پاسخ داد: چنین کنم. همانا مرا رای بر این است که همراهان خود را ببری تا چسون به خرمازاران رسیدی. مردم را در سایه فرود آوری تا شیر خرما فراوان بخورند. چون فردا شود، روانه شوی و مدینه را در سوی چپ خویش فروگذاری و آنگاه بر پیرامون آن بچرخي تا از جایگاه خاور از «حره» بر مردمان مدینه درآیی و آنگاه با ایشان دیدار کنی. چون به هنگامی با ایشان رویاروی گردی که خورشید بر ایشان دمیده باشد، آفتاب از پشت بر شانه‌های سپاهیان تو تابد و ایشان را گزند نرساند بلکه آسیب آن به مردمان مدینه رسد. ایشان از درخشش کلاه‌خودها، پیکان‌های نیزه‌ها، پهنای شمشیرها و زره‌های شما چیزها بینند که شما نبینید و این کار تا هر زمان که شما در باخترشان باشید، بپاید. آنگاه با ایشان پیکار کن و یاری از خدای بخواه.

مسلم به وی گفت: آفرینا بر پدرت که چه نازنین مردی پدید آورده است!

سپس مروان بر وی درآمد. او گفت: هان! مروان گفت: نه این بود که عبدالملك بر تو درآمد؟ گفت: آمد، چه فرزانه مردی که این عبدالملك است! با هیچ مرد قرشی دیدار نکردم که همپایه او باشد. مروان گفت: چون عبدالملك را دیدار کرده باشی، مرا دیدار کرده‌ای. سپس مسلم روانه شد و به هرجا رسید، چنان کرد که عبدالملك به وی گفته بود. از سوی خاور بر سر ایشان آمد. سپس مسلم ایشان را فراخواند و گفت: سرور خداگرایان گمان می‌برد که شما بنیادهای این کارید و اسلام بر سر شما می‌چرخد و من ریختن خون شما را ناخوش می‌دارم و سه روز درنگ‌تان می‌دهم. هرکس از راه کژی و کاستی برگردد و به سوی درستی و راستی آید، از او بپذیریم. آنگاه من از پیرامون شهر شما بروم و بر سر این پیمان گسل تازم که در مکه گردن برافراشته است. اگر سر برتابید، هشدار بایسته به شما داده باشم.

چون سه روز گذشت، گفت: ای مردمان مدینه، چه می‌کنید؟ به راه آستی می‌روید یا جنگ؟ را برمی‌گزینید؟ گفتند: می‌جنگیم. گفت:

نکنید بلکه سر بر فرمان گذارید و ما شکوه و کوشش خود را در کوبیدن این بی‌دین به کار می‌بریم که دین‌زدایان و تبہکاران را از هر کران بر گرد خود فراهم آورده است. خواسته‌اش پور زبیر بود. مدینیان گفتند: ای دشمنان خدا، اگر بخواهید بر سر او تازید، شما را رها نخواهیم کرد. شما را فرو گذاریم تا به سوی بارگاه پاس داشته‌ی خدایی روید و مردم آن را بترسانید و در آنجا تبہکاری کنید و پاس آن را پایمال سازید! نه به خدا، هرگز نکنیم.

مردمان مدینه برای خود کفنده‌ای برگرفته بودند و مردانی را به پامداری آن برگماشته بودند. فرماندهی ایشان به دست عبدالرحمان بن زهیر بن عوف پسر عموی عبدالرحمان بن عوف بود. فرماندهان دیگر چنین بودند: عبدالله بن مطیع بر یک بخش و سرزن بر سر قرشیانی که در کنار مدینه به سر می‌بردند و مَعْقِل بن سنان اشجعی از یاران پیامبر بر بخشی دیگر فراهم آمده از مهاجران. سرکرده همه‌شان عبدالله بن حنظله «شسته» انصاری بر بزرگ‌ترین بخش بود که انصار در آن جای داشتند.

مسلم با همراهان خود به رویارویی برخاست. از سوی حره بر سر ایشان رفت و سراپرده خود را بر راه کوفه زد. او بیمار بود. فرمود که برای وی کرسی بیاورند و در میان دو رده بر زمین گذارند. گفت: ای شامیان، از سوی فرمانده خود بجنگید و خدای را بخوانید. ایشان با هیچ‌یک از آن بخش‌های جنگاور دیدار نکردند مگر که آن را درهم کوفتند و شکست دادند. آنگاه او سواران را به سوی پور حنظله فرستاد. پسر حنظله با همراهان خود بر ایشان تاخت و ایشان را واپس راند و پراکنده ساخت تا به نزد مسلم رسیدند. او با مردان خود در برابر ایشان به پای خواست و بر ایشان بانگ زد و به جنگی پس جانانه پرداخت.

سپس فضل بن عباس بن ربیعہ بن حارث بن عبدالمطلب به نزد پسر حنظله آمد و همراه بیست سوار به خوبی در کنار او پیکار کرد. سپس به پور حنظله گفت: هر سواره‌ای که با توست، به نزد من آید و در کنار من بایستد. چون من بتازم، ایشان بتازند. به خدا سر از رزم

برتایم تا به مسلم رستم و او را بکشم یا او مرا بکشد. او چنان کرد و سواران را بر پیرامون وی گرد آورد. فضل به یاری ایشان بر شامیان تاخت که پراکنده شدند. به یاران خود گفت: جانم برخی شما باد، تازشی دیگر آورید که به خدا سوگند اگر سرکرده‌شان را دریابم، او را بکشم تا جان بر سر این کار نهم. پس از پایداری جز پیروزی نباشد. آنگاه با یاران خویش تاختن آورد. سواران از پیرامون مسلم ابن عقبه پراگندند و با او پانصد پیاده ماندند که زانو زده بودند و نیزه‌ها را به سوی سپاهیان مدینه گرفته بودند. فضل همچنان به پیش راند تا به درفش مسلم رسید و سرپرچم‌دار او را برزد. شمشیر خود او را شکافت و سر او را تا میانه برید و او مرده بر زمین افتاد [یا: بی‌هوش بر زمین افتاد: حَزَّ مَيْتًا، یا: حَزَّ مَفْشِيًا]. به او گفت: بگیر که من پسر عبدالمطلبم! گمان برد او مسلم است. گفت: سرکرده ایشان را کشتم. مسلم گفت: کونت بر سر سوراخ نبود!^۱.

آن مردی که بر دست فضل بن عباس کشته شد، برده‌ای رومی و پس دلاور بود. مسلم پرچم را برگرفت و شامیان را برشوراند و گفت: همراه این پرچم تازش آورید. با درفش به پیش راند و آن مردان پیشاپیش پرچم تازش آوردند. فضل بن عباس هنگامی کشته شد که میان وی و ریسمان‌های خسرگاه مسلم پیرامون ده گز بود. زید بن عبدالرحمان بن عوف همراه او کشته شد.

سواران و پیادگان مسلم رو به سوی پور حنظله آوردند. او یاران خود را برمی‌شوراند و مردمان مدینه را می‌نکوهید و سواران را به سوی پسر حنظله و یاران او می‌راند. اینان نتوانستند به سوی آنان پیشروی کنند و این از آن رو بود که نیزه‌ها و شمشیرها را در برابر ایشان برافراشته بودند و ایشان را به سختی فرومی‌کوفتند. پیوسته روی به پراکندگی می‌آوردند. مسلم بر حصین بن نمیر بانگ زد و عبدالله بن عَصَا اشمری را آواز داد و به این دو فرمود که با

۱. داستان عربی: أَخْطَلَتْ إِشْكَ الْغُفْرَةِ (أَخْطَلَتْ إِشْكَ الْغُفْرَةِ). مانند اینکه به پارسی گویند: سوراخ دما کم کرده‌ای. مجمع‌الامثال، بهره برده تورنبرگ، ۱/۴۴۴: افست آستان، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۱/۲۵۶.

سپاهیان خود فرود آیند. این دو آمدند و به سوی ایشان پیشروی کردند. پور حنظله به یاران خود گفت: همانا دشمن شما درست از همان جایی که باید و یدان گونه‌ای که شاید، جنگ را آغاز نهاده است. مرا گمان بر این بود که ساعتی بیش درنگ نکنند تا خدا میان شما با ایشان دوری کند و نبرد را به سود یا زیان شما به پایان آورد. شما یاوران پیامبر و مردمان کوچگاهید؛ جز این گمانی ندارم که خدا از مردم هیچ پهنه‌ای از شارسان‌های مسلمانان به اندازه شما خرسند باشد و هر مردم هیچ سرزمینی به اندازه شامیان خشم گرفته باشد. اینان با کسانی به سان شما نبرد می‌آزمایند. باری، هر کدام از شما را مرگی است که ناچار با آن از این جهان درگذرد ولی به خدا سوگند هیچ مرگی برتر از مرگی جانب‌اختگان را خدا نیست. خدا این مرگ را ارزانی شما فرموده است؛ آن را گرامی بدارید.

آنگاه اینان به همدگر نزدیک شدند. شامیان آغاز به تیرباران ایشان کردند. پور حنظله آواز برآورد: چرا خود را آماج تیرباران شامیان می‌سازید! هر که می‌خواهد شتابان‌تر به سوی بهشت پرواز کند، باید به سوی این درفش آید. هر جوینده مرگی به سوی او شتافت. اینان به سوی همدگر شتافتند و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند. تا آن روز چنان جنگ جانانه‌ای دیده نشده بود. پور حنظله پسران خود را یکایک به پیش راند تا همگی کشته شدند. او با شمشیر خود می‌زد و می‌سرود:

بَعْدًا لِمَنْ رَامَ الْفَسَادَ وَ طَفَى
وَجَانِبَ الْحَقِّ وَ آيَاتِ الْهُدَى
لَا يُبْعِدُ الرَّحْمَنُ إِلَّا مَنْ عَصَى

یعنی: دور باد هر آنکه آهنگ تباهی کند و گردن فرازد. و از راستی و درستی دوری گزیند و نشانه‌های راهیابی را فروهد. خدای مهربان جز گناهکاران را از درگاه خویش دور نمی‌سازد.

او کشته شد و همراه وی برادر مادری‌اش محمد بن ثابت بن قیس این شماس. وی گفت: من دوست نداشتم که حتی دیلمیان به جای این مردمان مرا می‌کشتند [دیلمیان در آن روزگار به گمان ایشان بدترین «بت پرستان» بودند که نبودند. هر مردمی از تازیان بهتر اند]. عبدالله بن

زید بن عاصم و محمد بن عمرو بن حزم انصاری با او کشته شدند. مروان بر او گذشت و گفت: خدایت پیامرزا، چه بسا شب‌ها که تو را ایستاده دیدم که نماز را تا پگاه به درازا می‌کشاندی. مردم شکست خوردند. یکی از ایشان محمد بن سعد بن ابی وقاص بود که بسیار جانانه جنگید.

مسلم بن عقبه سه روز مدینه را برای سپاهیان خود آزاد و روا ساخت که در درازای آن مردم را می‌کشتند و دارایی‌ها را می‌ربودند و کالاها را به تاراج می‌بردند. کسانی از یاران پیامبر که در این شهر بودند، به سختی هراسان گشتند. ابوسعید خدری به گاوی در دل کوه پناه برد. مردی از شامیان به پیگرد او شتافت و از پی او برگشت. او در پی ابوسعید به درون کاو رفت. ابوسعید شمشیر خود برکشید که آن شامی را بترساند. شامی دست برنداشت. ابوسعید رفتار پگردانید و شمشیر در نیام فرو برد و گفت: «اگر تو به سوی من دست یازی که مرا بکشی، من دست به تو نیام تا تو را کشتار کنم» (مایده/۵/۲۸). شامی گفت: که باشی؟ گفت: ابوسعید خدری. گفت: یار پیامبر خدا (ص)؟ گفت: آری. شامی او را رها کرد و به راه خود رفت.

گویند: چون مسلم بن عقبه بر مردمان مدینه فرود آمد، مدیّتیان با گروه‌های انبوه و با هنجاری بشکوه به سوی شامیان تاختند. شامیان را هراس فرو گرفت و از آن گذشته، خوش نداشتند که با مردمانی در مانند‌گاو پیامبر پیکار کنند. چون مسلم ایشان را چنین دید (و او از گزندِ دردی سخت بر خود می‌پیچید)، ایشان را نکوهش کرد و دشنام داد و به‌جنگ برآغالید. آنگاه ایشان به تبرد روی آوردند.

در گرماگرم پیکار، ناگاه مردم آواز تکبیری از پشت سرشان از درون مدینه شنیدند. انگیزه‌اش این بود که بنی حارثه، شامیان را به درون شهر درآوردند و مردم شکست خوردند و واپس گریختند. کسانی که بر سر کُنده از پای درآمدند، بیش از کشتگان بودند.

مسلم بن عقبه به مردم فرمان داد که با یزید بیعت کنند بر این پایه که بردگان اویند و او به هر گونه‌ای که بخواهد، می‌تواند بر

خون و دارایی و کسان ایشان فرمان برآند. هر که از این گونه بیعت کردن سر بر می تافت، او را می کشت. برای این کسان زینهار خواسته شد: یزید بن عبدالله بن ربیع بن اسود، محمد بن ابی جهم بن حذیفه و معقل بن سنان اشجعی. یک روز پس از پایان پیکار ایشان را فراز آوردند. گفت: بر آن پایه بیعت کنید.

دو قرشی گفتند: یا تو بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش بیعت می کنیم. او گردن هر دو را زد. مروان گفت: پناه بر خدا! دو مرد از قریش را می کشی که با زینهار فراز آمدند. او چوب دستی کوتاه خود را بر کشاله ران مروان کوفت و گفت: تو نیز اگر چنان سخنی می گویی، تو را می کشتم.

معقل بن سنان آمد و با آن مردم نشست. نوشابه ای خواست که بیاشامد. مسلم به وی گفت: کدام نوشابه را بهتر می پسندی؟ گفت: انگبین یا آب را. گفت: او را بنوشانید. او نوشید چندان که شاداب شد. به وی گفت: آیا سیراب گشتی؟ گفت: آری. گفت: به خدا که دیگر نوشابه ای نخواهی نوشید مگر در آتش دوزخ. معقل ناله برآورد: تو را به خداوند و به خویشاوندی سوگند می دهم که دست از جانم برداری! مسلم گفت: تو همانی که پس از دیدار با یزید، به شب هنگام در طبریه مرا دیدار کردی و گفتی: ره سپردیم یک ماهی، برگشتیم به یک ماه از نزد مرد بدخواهی، با دستان تپه به مدینه بر می گردیم و این مرد تپه کار تپه کارزاده را بر کنار می سازیم و با مردی از مهاجران بیعت می کنیم یا کار به انصار می سپاریم. هان مردم غطفان و اشجع کجایند و خلیفگی کجاست! من سوگندی استوار خوردم که در هر جا در هر جنگی با تو دیدار کنم و بر تو دست یابم، تو را بکشم. آنگاه فرمود که او را کشتند.

یزید بن وهب را آوردند و مسلم به وی گفت: بیعت کن. گفت: بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر با تو بیعت می کنم. گفت: او را بکشید. گفت: من با تو بیعت می کنم! گفت: به خدا نپذیرم. در این زمان مروان بر پایه پیوندی که میان وی با یزید بود، سخن گفت. مسلم فرمان داد که مشت بر گردن مروان [یا بینی اش] و جئت عنقه؛

یا: وَجِئْتُ أَنْفَهُ [کوفتند و سپس یزید را کشتند.

آنگاه علی بن حسین را به نزد وی آوردند، او از میان مروان و پسرش عبدالملک بن مروان گذر کرد و در نزد مسلم نشست. مروان حکم نوشابه‌ای خواست تا او با آشامیدنش از گزند مسلم وارهد و گرمی و پاس داشته شود. اندکی نوشید و سپس آن را به علی بن حسین داد. چون به دست او رسید، مسلم گفت: از نوشابه ما ننوش! دستش لرزید و از او بر جان خویش ترسید و کاسه را نگه داشت. مسلم گفت: از میان این دو آمدی تا در نزد من زینهار داده شوی؟ به خدا اگر کاری به دست این دو بود، تو را می‌کشتم! ولی سرور خداگرایان مرا درباره تو به تیککی سفارش فرمود و گفت که با وی نامه نگاری کرده‌ای. اگر می‌خواهی، نوشابه‌ات را بیاشام. او نوشید و سپس مسلم وی را همراه خود بر تخت نشاند و گفت: تواند بود که خانواده‌ات هراسان گشته باشند؟ گفت: آری به خدا. فرمود که ستوری آوردند و برای وی زین و لگام زدند و او را بر آن سوار کردند و به نزد خانواده‌اش رساندند. او را ناگزیر به بیعت کردن بر پایه بیعت مردمان مدینه نکرد.

باز علی بن عبدالله بن عباس را آوردند که بیعت کند. حسین بن نمیر گفت: خواهرزاده ما جز به سان علی بن حسین بیعت نکند. مادر علی بن عبدالله از مردم کنده بود. کنندیان به پشتیبانی از حسین برخاستند. مسلم بن عقبه او را به خود وا گذاشت. علی سرود:

أَبَى الْعَبَّاسُ قَرْمُ بَنِي قَصِيٍّ وَ أَخَوَالِي الْمُلُوكِ بَنُو وَلِيْعَةٍ
هُمْ مَنَعُوا ذِمَّتِي يَوْمَ جَاءَتْ كَتَائِبُ مُسْرِفٍ وَ بَنُو اللَّيْثَةِ
أَرَادُونِي الَّتِي لَا عِزَّ فِيهَا فَحَالَتْ ذُوْنَهُ آيِدٍ سَرِيْعَةٍ

یعنی: عباس آن بزرگ مرد نره شیر از بنی قصی و نیز دایان شهریار من از بنی ولیمه، از پذیرش ستم سر برتافتند. ایشان از من پاسداری کردند و این به هنگامی بود که گردان‌های دزمنده مرد بسیار خونخوار و زادگان کنیزک خوارمایه فرارسیدند. برای من کاری را خواستار شدند که هیچ ارجمندی در بر نداشت. ولی دستانی چابک و چالاک از این کار پیشگیری کردند.

خواسته‌اش از «مرد بسیار خونخوار» مسلم بن عقبه بود که پس از رویداد «حره» بدان خوانده شد. بنی ولیععه تیره‌ای از کنده بود که مادرش از مردم آن بود. لکیعه مادر مادر وی [مسلم یا علی بن عبدالله؟] بود.

گویند: عمرو بن عثمان بن عفان از آن کسانی نبود که با امویان بیرون رفتند. در این روز او را به نزد مسلم آوردند. او گفت: ای شامیان، آیا این مرد را می‌شناسید؟ گفتند: نه. گفت: این ناپاک پاک‌زاده است، این عمرو بن عثمان بن عفان است. هان ای عمرو، آهنگ آن داشتی که اگر مدینیان پیروز شوند، گویی: من یکی از شمایم؛ و اگر شامیان پیروز گردند، گویی: من پسر سرور خداگرایان عثمانم. فرمان داد که موهای ریش او را کنندند. سپس گفت: ای شامیان، مادر این مرد گوگالی^۲ در دهان خود می‌کرد و سپس به شوهر خود می‌گفت: ای سرور خداگرایان، بر سر آنچه در دهان دارم، با تو گرو می‌بندم. در دهانش چیزی بود که آن را می‌خواست و می‌آورد^۳. آن زن از مردم دوس بود. سپس مسلم او را رها کرد که به راه خود رفت.

[دنباله رویدادها]

جنگ «حره» دو شب مانده از ماه ذی حجه سال شصت و سوم / ۲۸ اوت ۶۸۳ م روی داد.

محمد بن عماره گوید: برای بازرگانی به شام رفتم. يك روز مردی از من پرسید: از کجایی؟ گفتم: از مدینه. گفت: شهری پلید است! گفتم: پیامبر خدا (ص) آن را پاک می‌خواند و تو ناپاک می‌خوانی! گفت: مرا با این شهر داستانی است: چون مردم به نبرد حره شدند، به خواب دیدم که مردی محمد نام را کشتم. در خواب گفتند که با کشتن او به دوزخ درخواهی افتاد. کوشیدم که با سپاهیان

۲. کمال: جمل، سرگین غلطان، سرگین گردانك، گشتك، گدگلانك، گدگردانك.

۳. متن عربی: وَ فِي قَبْرِهَا مَا شَاقَا وَ بَاقَا. متن طبری: وَ فِي قَبْرِهَا مَا سَاءَ مَا وَ بَدُوْعَا.

به مدینه تروم ولی کوششم به جایی نرسید. با ایشان رفتم ولی ننجیدم تا پیکار به پایان رسید. در میان کشتگان به گردش پرداختم و بر مردی گذشتم که نیم جانی داشت. او گفت: دور شو ای سگ! من از گفتار او برآشفتم و او را کشتم. آنگاه خواب خود را به یاد آوردم و رفتم با خود مردی از مدینیان را آوردم که آن کشتگان را واری کرد و چون مرد کشته بر دست مرا دید، گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می گردیم (بقره/۱۵۶)؛ کشته این مرد به بهشت نمی رود. گفتم: او کیست؟ گفت: محمد بن عمرو بن حزم؛ به روزگار پیامبر خدا (ص) دیده به جهان گشود و پیامبر او را محمد نامید و کنیه ابو عبدالمک به او ارزانی داشت. من به نزد کسان آن کشته رفتم و خود را آماج ایشان ساختم که مرا بکشند ولی نکشتند. به ایشان پیشنهاد پرداخت خونبها دادم ولی نپذیرفتند.

از میان کشتگان حره اینان بودند: عبدالله بن عاصم انصاری (نه چاووش پیامبر که آن یکی پسر زید بن ثعلبه بود)، عبدالله بن وهب بن موهب، وهب بن عبدالله بن زئمه بن اسود، عبدالله بن عبد الرحمن بن حاطب، زبیر بن عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب.

یاد چند رویداد

در این سال ربیع بن خثیم کوفی پارسا [شناخته با نام «خواجه ربیع» در توس] درگذشت.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. او را «پناهنده» می خواندند و کارهای مردم را با کنکاش گروهی سامان می دادند. در روز یکم محرم / ۳۰ اوت ۶۸۳ م، سعید بن مسروق بن مخترمه گزارش جنگ حره را برای وی آورد. این گزارش سخت بر او گران آمد. وی و یارانش آماده کار و پیکار شدند و دانستند که مسلم بن عقبه به ناچار بر سر ایشان فرود خواهد آمد.

رویدادهای سال شصت و چهارم هجری (۶۸۳-۶۸۴ میلادی)

روانه شدن مسلم بن عقبه برای در میان گرفتن ابن زبیر درگذشت مسلم

چون مسلم بن عقبه از کار کشتار و چپاول و تاراج مردمان مدینه بپرداخت، با همراهان خویش روی به مکه آورد تا عبدالله بن زبیر و یارانش را سرکوب کنند. او تروح بن زُئْبَاع جَدَامِی یا عمرو بن نُخْرَمَة اشجعی را به جانشینی خود بر مدینه گمارد. چون به «مُثَلِّل» رسید، مرگ بر سر او فرود آمد. برخی گویند: بر تپه «هَرَشِی» جان سپرد. چون زمان جان کندنش فرارسید، حُصَین بن نُمَیر را قراخواند و به او گفت: ای پسر بر ذعه خُر! اگر کار به دست من می‌بود، تو را بر این سپاه نمی‌گماشتم اما سرور خداگرایان تو را برگمارده است. چهار اندرز از من بپذیر: شتابان روانه شو، در نبرد شتاب کن، همه گزارش‌ها را فراگیر و هیچ‌یک از قرشیان را رازدار خویش مساز. سپس گفت: بار خدایا، پس از گفتن «خدایی جز خدا نیست» و «محمد بنده خداوند و فرستاده اوست» هیچ کاری نکرده‌ام که در نزد من دوست‌داشته‌تر و امیدبخش‌تر برای آن‌سرای از کشتار مردمان مدینه بر دستم باشد.

چون مسلم درگذشت، حُصَین با مردم روانه شد و چهار روز مانده از محرم سال ۶۴/۲۴ سپتامبر ۶۸۳ م به مکه درآمد. مردم این شهر و مردمان حجاز با عبدالله بن زبیر بیعت کرده سر بر فرمان او

نهاده بودند. گریختگان جنبش مدینه نیز به او پیوستند. تَجْدَة بن عَامِر حَنَفِی با خارجیان پیرو خود به او پیوست. ایشان به پاسداری خانه خدا پرداختند.

پور زبیر برای رویارویی با شامیان بیرون آمد و برادرش منذر ابن زبیر همراه وی بود. منذر با مردی از شامیان هم‌وردی کرد؛ هر کدام از این دو ضربتی بر دیگری زد چنان‌که هر دو کشته شدند. آنگاه شامیان به گونه‌ای همگروه و ناگهانی بر ایشان تاختند و یاران عبدالله را واگشودند. استر عبدالله فرو افتاد و به زمین در غلتید. او گفت: مرگت باد! آنگاه پیاده شد و یارانش را آواز داد. یَسُور بن مَخْرَمَه و مُصَمِّی بن عبدالرحمان بن عوف به‌سوی او شتافتند و چندان جنگیدند که هر دو کشته شدند. پسر زبیر تا شب هنگام با ایشان جنگید. سپس ایشان از رزم او روی برگاشتند.

این در نخستین باری بود که او را در میان گرفتند. آنگاه بر سر او ماندگار شدند و بازمانده ماه محرم و سراسر ماه صفر/ سپتامبر - اکتبر ۶۸۳ م بر گرد او چنبر زدند و پیکار همی کردند. چون سه روز از ربیع‌الاول سال ۶۴/ ۳۰ اکتبر ۶۸۳ م سپری شد، خانه خدا را با پرتابه‌افکن فرو کوفتند و آن را به آتش کشیدند و همی سرود رزم خواندند و گفتند:

خَطَّارَةٌ يَثُلُ الْفَتِيُّقُ الْمُزَيْدِ تَزِمِي بِهَا أَعْوَادَ هَذَا الْمَسْجِدِ

یعنی: کشکنجیری به‌سان سمندی سرکش [یا: دریایی خروشان] داریم که با آن چوب‌های این مزگت را به آتش می‌کشیم.

گویند: خانه کعبه از آتشی سوخت که یاران عبدالله بر پیرامون بارگاه خدایی می‌افروختند. این آتش زیانه کشید و به آسمان برخاست و آنگاه در خانه افتاد و پوشش کعبه را سوخت و چوب‌های آن را خاکستر کرد. گفتار نخستین درست‌تر است زیرا بخاری در صحیح خود آورده است که ابن زبیر خانه را به‌خود وا گذاشت تا بسوزد و مردم آن را فروزان ببینند و بر شامیان یشورند.

۱. نسخه موزه بریتانیا: يَثُلُ الْفَتِيُّقُ الْمُزَيْدِ

شامیان همچنان پور زیبر را در میان گرفته پداشتند تا در آغاز ربیع‌الثانی/ ۲۷ نوامبر ۶۸۳ م گزارش مرگت یزید به ایشان رسید.

مرگت یزید بن معاویه

در این سال در چهاردهم ربیع‌الاول/ ۱۰ نوامبر ۶۸۳ م یزید بن معاویه در حوارین در سرزمین شام در ۳۸ سالگی جان سپرد. این، گفتار برخی از گزارشگران است. یکی دیگر گفته است ۳۹ سال داشت. فرمانرانی‌اش سه سال و شش ماه یا هشت ماه به درازا کشید. برخی گویند: در ماه ربیع‌الاول ۶۳/ نوامبر - دسامبر ۶۸۲ م مرد و زندگی‌اش ۳۵ سال بود و فرمانرانی‌اش دو سال و هشت ماه. گفتار یکم درست‌تر است.

فرزندانش اینان بودند: ۱. ابو عبدالرحمان یا ابولیلی معاویه ابن یزید که پس از وی بر سر کار آمد. ۲. ابوهاشم خالد که گویند: بر کیمیا دست یافت و لسی درست نیست زیرا کسی بدان دسترسی ندارد. ۳. ابوسفیان. مادر این هر سه ام‌هاشم دختر ابوهاشم بن عُبَّه بن ربیعہ بود که پس از یزید، مروان بن حکم او را به همسری برگزید. ۴. عبدالله بن یزید که تیراندازترین مرد تازیان بود. مادرش ام اکلثوم دخت عبدالله بن عامر (همان اسوار) بود. ۵. عبدالله کَثیر. ۶. عمرو. ۷. ابوبکر. ۸. عتبہ. ۹. حرب. ۱۰. عبید-الرحمان. ۱۱ محمد. همگی از مادران گوناگون مادر یزید، مَیسون دخت بَحْدَل بن اَنَیف کلبی بود

شیوة رفتار و گزارش‌های کار یزید

محمد بن عبیدالله بن عمرو عُبَّی گویند: یک‌روز معاویه با زنش قَرَظَه نشسته بود. این‌دو به یزید نگاه کردند که مادرش دستش گرفته بود و پا به پا می‌برد تا شیوه راه رفتنش بیاموزد^۲. چون مادر یزید از این کار پیرداخت، او را بوسید. قَرَظَه گفت: نفرین خدا بر سیاهی

۲. دستش بگرفت و پا به پا برد تا شیوة راه رفتن آموخت

(ایرج میرزا)

پاهای مادرش! معاویه گفت: به خدا چون شلوارش درآوردم، آنچه از میان ران‌های نرم و سپیدش آشکار شد، بهتر از انی بود که از میان دو ران تو هویدا گشت! از همسر دیگرش قرظه، پسری به نام عبدالله داشت که گول و نایخرد می‌نمود. مادرش قرظه گفت: به خدا او گول نیست بلکه یزید را بر وی برتری می‌بخشی. معاویه گفت: این را برای تو آشکار می‌سازم. فرمود که عبدالله را به نزد او آوردند. چون آمد، به وی گفت: پسر، خواستم آنچه را سزای انی، برایت بخرم. هرچه بخواهی، خواهم خرید. عبدالله گفت: خواهش می‌کنم سگی تیزتک و بادپای با خری تندرو برایم بخری^۳. معاویه گفت: پسر، تو خری، برای تو خری بخرم! برخیز و بیرون برو. سپس یزید را فراخواند و گفتاری مانند گفتار برادرش به وی گفت. یزید زمین بوسید و سر برآورد و گفت: سپاس خدای را که به سرور خداگرایان تا این زمان زندگی بخشیده است و مرا چنین در نگاه او گرامی داشته. نیازهای من اینهاست: مرا از آتش دوزخ پاس بدار زیرا هر که سه روز فرمانروای این مردم باشد، خدا او را از دوزخ برکنار دارد؛ پس فرمانرانی را پس از خود به من بسپار؛ امسال جنگ تابستانی را به من واگذار؛ چون بازگشتم، برگزاردن حج با مردمانم بگمار؛ بخشش مردم را افزون کن، برای هر کسی به اندازه ده دینار؛ برای بی‌پدران بنی جُمح و بنی سَهْم و بنی عَدِی که هم‌پیمانان منند، بخششی پیوسته بر پای بدار. معاویه روی او را بوسید و گفت: پذیرفتم. آنگاه به زنش قرظه گفت: او را چه سان دیدی؟ قرظه گفت: ای سرور خداگرایان، او را جانشین خود فرمای. معاویه چنان کرد.

عمرو بن سُبَیْنَه گوید: یزید در زندگی پدرش حج گزارد. چون به مدینه رسید، بر خوان باده‌خواری نشست. عبدالله بن عباس و حسین بن علی بر در خانه‌اش آمدند و دستوری خواستند تا به درون روند. گویند: پسر عباس بوی باده شنیده و آن را بازشناخت. یزید

۳. به خری مفتحرم کرد امیر مفت همسر به خرم کرد امیر
(فریدون تولگی)

خوان می‌گساری برچید و به حسین دستوری داد. چون به درون شد، بوی می و گلابی دلاویز شنید و گفت: خدای را چه گلاب خوش بویی! این از کجاست؟ یزید گفت: مایه‌ای خوشبوست که در شام درست می‌کنند. آنگاه جامی خواست و سر کشید، سپس جام دیگری خواست و گفت: ابو عبدالله را بنوشان. حسین فرمود: مردک! نوشیدن آن با توست، بر من چشمی نداری [یا: از من چشم این کار مدار]. یزید سرود:

أَلَا يَا صَاحِبَ اللَّعِبِ	دَعَاؤُكَ وَ لَمْ تُجِبْ
إِلَى الْفَتَيَا وَ الشَّهْوَا	تَوَّ الصَّبِيَّاءِ وَ الْقَرْبِ
بَا طَيْتَ مُكَلَّلَةَ	عَلَيْهَا سَادَةُ الْقَرْبِ
وَ فِيهِنَّ الَّتِي تَبَلَّتْ	فَوَادِكُ لَمْ لَمْ تُثِبْ

یعنی: دوست من، شگفت است که تو را فراخواندم و پاسخم ندادی؛ به دخترکان جوان و خوشی و می ارغوانی و بازی. سبویی مهربانماده که مهتران تازی بر گردش نشسته‌اند. در میان دخترکان ماه بانویی است که دل تو را از شور و شیدایی بیمار کرد و به‌سوی او نپریدی.

امام حسین برخاست و بیرون رفت و گفت: پسر معاویه! دل تو را فریفت.

[برخورد عبدالله بن عباس با یزید]

شقیق بن سلمه گوید: چون حسین کشته شد، عبدالله بن زبیر برشورید و ابن عباس را به فرمانبری و بیعت با خود خواند. ابن عباس نپذیرفت. یزید گمان برد که بیعت نکردن ابن عباس با پسر زبیر، به پاس بیعت با او (یزید) است. برای وی نوشت: پس از درود، شنیدم که این بی‌کیش، پسر زبیر، تو را به فرمانبری خود خوانده است و تو از روی پاسداری بیعت ما و استواری در دوستی ما. روی از او برگاشته‌ای. خدایت پاداش نیک دهاده که خویشاوند

نیکی؛ بهترین پاداش دهد که استوار دارندگان پیوند و پایدار دارندگان پیمان را می‌دهد. هرچه را فراموش کنم، نیکویی تو را از یاد نبرم و چنان که شایسته دانشمندان بزرگی چون توست، هر گرانی ارزانیات بدارم. بنگر تا آنان را که از کرانه‌ها به نزدت می‌آیند و پسر زبیر با زبان خود جادویشان کرده است، از چگونگی کار او آگاه ساز چه مردم از تو بیش از این مرد پرده‌در فرمان می‌برند و گفتارت را بهتر می‌نیوشند.

این عباس برای وی نوشت: پس از درود، نامه تو به من رسید. اما سر برتافتن من از بیعت یا پسر زبیر، نه از آن رو بود که نیکویی و ستایش تو را می‌بیوسیدم. خدا از آنچه در دل من است، آگاه‌تر است. گمان بردی که نیکویی مرا از یاد نخواهی برد. از من خواستی که مردم را به دوستی تو برانگیزم و دشمن پسر زبیر سازم و از وی پرماتم. نه هرگز به خدا. نه از تو شادمانم نه در نزد من گرامی داشته‌ای. چه‌گونه این باشد که تو حسین و جوانان خاندان عبدالمطلب را کشتی و چراغ‌های رهنمون بغش مردم را خاموش کردی و ستارگان درخشان را بر زمین افکندی. سواران تو ایشان را در دشت یگانه‌ای تپیده در خاک و خون فروهشتند و در بیابان بی تن‌پوش گذاشتند. آنان تشنه جان باختند و آنگاه نه کسی جامه مرگ بر ایشان پوشانند نه بر بالشی خوابانند و نه چکه‌ابی بر آرامگاه‌شان افشانند. باده‌ها بر ایشان می‌وزیدند و گفتارهای بیسایان چنگ و دندان به ایشان می‌یازیدند. سرانجام کسانی که ایشان را کشتار کرده بودند، با مهر خدایی برانگیخته شدند که پارچه مرگ بر ایشان پوشانند و به خاک‌شان سپردند. در پرتو من و ایشان بود اگر گرامی گشتی و در جایگاه کنونی خود نشستی هرچه را فراموش کنم، این را از یاد نمی‌برم که حسین را از بارگاه پیامبر خدا (ص) رماندی و به سوی بارگاه خدایی راندى. سپاهیان بر سر وی آوردی و چندان با وی گلاویز گشتی که او را به سوی عراق برانگیختی. او ترسان و بیوسانه بیرون آمد و بدان سامان شد. پس لشکریان تو بر وی تازش آوردند و این از روی دشمنانگی کینه‌توزانه‌ای بود که با خداوند و پیامبر وی و

خاندانش داشتی که خدا پلیدی را از ایشان زدوده است و همگی شان را پاک و پاکیزه داشته. از شما جنگش بش خواست و آهنگ بازگشت کرد ولی شما اندک بودی یاران و از میان رفتن کسان او را باز یافتی انگاشتید و برای ستیز با او همدستان شدید چنان که انگار خاندانی از رده ناباوران و بت پرستان را کشتار می کنید. اکنون دیگر چیزی از این شگفت تر نیست که دوستی مرا خواهان می شوی با اینکه پسران پدرم را کشتی و شمشیرت را به خون من اغشتی. تو یکی از خونیان منی. شاد از این مباش که امروز بر ما پیروز شدی که بی گمان روزی ما بر تو پیروز خواهیم شد. درود و بدرود.

[گفتاری در پیرامون یزید]

روزی در نزد شریف ابو یعلی حمزة بن محمد بن جعفر علوی نام یزید برده شد. او گفت: من یزید را ناباور نمی انگارم زیرا پیامبر خدا (ص) گفته است: از خدا خواستم که بر مردمان من کسی از ایشان را نگمارد. خدا خواسته ام را بر آورد.

بیعت با معاویه بن یزید بن معاویه بیعت با عبدالله بن زبیر بن عوام

در این سال در شام به خلیفگی با معاویه بن یزید بیعت کردند و در حجاز با عبدالله بن زبیر. چون یزید درگذشت، گزارش آن در مکه به پسر زبیر رسید و این پیش از آن بود که حصین بن نمیر و سپاهیان همراه وی از شامیان، از آن آگاه گردند. چندی در میان گرفتگی شامیان بر عبدالله بن زبیر استوار گشته بود. ابن زبیر و مکیان آواز دادند: سرکرده ستحکارتان از میان رفته است؛ برای چه پیکار می کنید؟ چه امیدی دارید؟ شامیان گفتار ایشان را باور نکردند.

چون گزارش مرگ یزید به حصین رسید، کس به نزد پسر زبیر فرستاد و گفت: نویدگاه ما امشب در پس تپه های بیرون شهر باشد. آن دو دیدار و گفت و گو کردند. اسب حصین سرگین افگند و کبوتران بارگاه آمدند که از میان آن دانه برچینند. حصین لگام اسب خود را

از برابر آنها واپس کشید و گفت: می‌ترسم اسپم کبوتران بارگاه را بکشد. پور زبیر گفت: از این کار پرهیز می‌کنید و مسلمانان را در بارگاه می‌کشید؟ از میان آن سخنان که حصین به پسر زبیر گفت، این بود که: تو برای این کار سزاوارتری؛ بیا تا با تو بیعت کنیم؛ سپس با ما به شام آی که همگی بی چون و چرا پیروی تو برگزینند، زیرا این سپاهیان با ما منند، مهتران و جنگاوران شامند. به خدا که يك تن از یاری تو روی برنگرداند. مردم را زینهار می‌دهی و این خون‌هایی را که میان ما با تو و ماندگاران بارگاه ریخته شده است، می‌بخشی و کنار می‌گذاری. این زبیر گفت: این خون‌ها را پایمال نمی‌کنم و حتی بدین خرسند نیستم که در برابر هر يك از ایشان ده تن از شما بکشم. حصین آرام و پوشیده با وی سخن می‌گفت و پور زبیر آواز خود را بلند می‌کرد و می‌گفت: به خدا نمی‌کنم. حصین گفت: خدا زشت کند آن کسی را که تو را از این پس هوشیار و فرزانه بخواند [یا: آیان و روان بخواند. دَهِیَا و اَرِیْبَا، یا: دَآهِبَا و اَیْثَا]. مرا گمان بر آن بود که تو اندیشه‌ای در سر پر یاد و مغز تهی خویش داری. من با تو به راز گفت و گو می‌کنم و تو با آواز پاسخ می‌دهی؛ تو را به فرمانرانی می‌خوانم و تو جز کشتار و نابودی دری نمی‌گویی. آنگاه از وی جدا شد و با سپاهیان و یاران خویش رهسپار مدینه گشت. پسر زبیر از آنچه کرده بود، پشیمان شد و کس به نزد حصین فرستاد و پیام داد که: اما آمدن به شام را نمی‌پذیرم و اما بیعت، می‌توانید در همین جا با من بیعت کنید که من شما را زینهار می‌دهم و با شما دادگرانه رفتار می‌کنم و بر شما به داد فرمان می‌رانم. حصین پاسخ داد: اگر خودت نیایی، این کار استوار نگردد زیرا در میان امویان کسانی هستند که خواهان این کارند.

حصین روانه مدینه شد و مدینیان بر شامیان گستاخ شدند. هیچ کس از ایشان به تنهایی به جایی نمی‌رفت مگر که ستور او را می‌گرفتند و پیاده‌اش می‌کردند. ایشان پراکنده نشدند. امویان با ایشان رهسپار شام گشتند. اگر پسر زبیر همراه ایشان روانه می‌شد، همگی بر فرمانبری از او همدستان می‌شدند.

شامیان به دمشق رسیدند و دیدند که مردم با معاویه بن یزید بیعت کرده‌اند. او تنها سه ماه فرمان راند و سپس درگذشت. برخی گویند: چهل روز پادشاهی کرد و مرد. زندگی‌اش بیست و یک سال و هجده روز بود.

چون به واپسین روزهای زیشی خود رسید، فرمان داد که آواز دردهند: نماز همگانی است. مردم گرد آمدند و او برای ایشان سخن راند. سپاس خدای را به جای آورد و او را ستود و سپس گفت: پس از درود، من از کار شما درماندم؛ برای شما مانند عمر کسی جستم که به سان ابوبکر او را به گاه برآورم ولی نیافتم. خواستم شش تن را مانند عمر به کنکاش فراخوانم ولی نیافتم. اینک شما از کار خود آگاه‌ترید؛ هر که را می‌خواهید، برگزینید. آنگاه به خانه‌اش رفت و نهان شد تا درگذشت.

برخی گویند: او را زهر خوراندند. ولید بن عُقَبَة بن ابی سفیان بر او نماز خواند. او نیز همان‌روز بیماری طاعون گرفت و درگذشت. برخی گویند: او نمود. معاویه سفارش کرده بود که صَحَابَة بن قیس یا مردم نماز بخواند تا فرمانروایی برای‌شان پیدا شود. به معاویه گفتند: کسی به جانشینی خود بر نمی‌گزینی؟ گفت: نه آنم که تلخی آن را بچشم و شیرینی‌اش را برای بنی‌امیه بگذارم.

روزگار عبیدالله بن زیاد پس از مرگ یزید

یزید مرد و حُمَـرَـان برده عبیدالله که فرستاده وی به نزد معاویه بن ابی‌سفیان بود، گزارش مرگش را برای پور زیاد بی‌آورد. او نماینده این زیاد در نزد یزید نیز شمرده می‌شد. چون گزارش را آورد، آن را پوشیده به پور زیاد رساند و آگاهش ساخت که شامیان دچار ناسازگاری و پراکندگی‌اند. فرمان داد که آواز دردادند: نماز همگانی است. مردم گرد آمدند و او بر تخت سخنوری شد و گزارش مرگ یزید بداد و از او به زشتی نام برد و او را نکوهید. احنف بن قیس برخاست و گفت: یزید را در گردن ما بیمتی بود. در داستان

آورده‌اند که: از گوینده سخنان گوناگون پیر هیزید^۵، عبیدالله از او روی‌گردان شد و گفت: ای بصریان، کوچیدن ما به سوی شما بود و خانه ما در میان شما و زادگاه من شهر شما. هنگامی که من بر شما فرمانروا گشتم، شمار جنگاوران تان بیش از هفتاد هزار نبود که امروز به صد هزار می‌رسد. دیوان کارگزاران شما جز نود هزار کس را نمی‌پوشاند و اکنون به صد و چهل هزار تن برمی‌آید. هیچ گمان انگیزی که مایه دردسرتان باشد، به جای نهمشتم جز اینکه او را به زندان شما افکندم. یزید از جهان درگذشته است و شامیان به ناهمسازی گرفتار گشته‌اند. شما امروز پرشمارترین مردم، با گسترده‌ترین سرزمین، توانگرترین کسان و پهناترین خانه‌اید. برای خود مردی برگزینید که وی را برای دین و توده‌های تان بپسندید. من نخستین تن دهنده به کسی هستم که شما بپسندید. اگر شامیان بر گرد مردی فراهم آیند که او را برای دین و توده‌های تان بپسندید، به همان کاری درآیید که مسلمانان درآمده‌اند و اگر نپسندید، بر شیوه رفتار خود بمانید تا خواسته‌های شما برآورده شود. شما را به مردم هیچ یک از شارسان‌ها نیازی نیست ولی مردم دیگر جاها نیازمند شمایند. سخنوران مردم بصره به پا خاستند و گفتند: گفتار تو را شنودیم ولی کسی را برای این کار از تو پر توان تر نمی‌بینیم. بیا تا با تو بیعت کنیم. گفت: مرا نیازی به این کار نیست. سه بار آن را بازگفتند و او همچنان سر بر تافت. سپس دست فراز آورد و مردم با او بیعت کردند و پی کار خود رفتند و به هنگام رفتن دست‌های خود را بر دیوارها سودند و از بیعت او پاک ساختند و گفتند: آیا پسر مرجانه گمان می‌برد که در هر دو هنگام یگانگی و پراکندگی فرمان او را گردن می‌گذاریم!

چون بصریان با او بیعت کردند، عمرو بن شمس و سعد بن قُرَظای تمیمی را به نزد کوفیان فرستاد که ایشان را از کار مردم بصره آگاه سازند و به بیعت او بخوانند. چون به کوفه رسیدند عمرو بن حُرَیث که جانشین وی بر این شهر بود، مردم را گرد آورد و دو فرستاده به پا

۵. عبارت متن اعرص (یا اعرص) عن دی‌دنن. مثل یا معنای آن در جایی یافت نشد.

خاستند و برای کوفیان سخن راندند و گزارش کار به ایشان دادند. یزید بن حارث بن یزید شیبانی شناخته با نام «ابن رُویم» برخاست و گفت: سپاس خدا که ما را از پسر سُمَیَّةٔ رومی پند آسوده ساخت! ما با او بیعت کنیم؟ نکنیم و او را به هیچ روی گرامی نداریم. او نخستین کس بود که بر آن دو فرستاده ریگ انداخت و سپس دیگر مردمان آن دو را ریگ باران کردند. این کار پایگاه یزید بن رویم را در میان کوفیان برافراشت و او را بالا برد.

دو فرستاده به بصره بازآمدند و گزارش کار به او دادند. بصریان گفتند: آیا کوفیان او را فرود آورند و ما به گناه برآوریم! شکوه او در میان ایشان به سستی گرایید و کارش بدانجا کشید که فرمان می داد و به کار نمی بردند و اندیشه ای فراز می آورد و آن را به او برمی گرداندند و فرمان زندانی کردن بزهکاری می داد و مردم گزمتان او را از این کار باز می داشتند.

آنگاه سَلَمَةُ بن ذُو یَب حَنْظَلِی تمیمی با پرچمی به دست به بصره آمد و در میان بازار ایستاد و اواز داد: ای مردم، به سوی من آیید؛ من شما را به چیزی می خوانم که پیش از این کسی شما را بدان فرانخوانده است. شما را به فرمانبری از پناهنده خانه خدا (عبدالله بن زبیر) می خوانم. کسانی بر گرد او اتجمن شدند و دست بر دست او سودند و با پسر زبیر بیعت کردند. گزارش به پور زیاد رسید. او مردم را گرد آورد و برای ایشان سخن راند و کار خود با ایشان در میان گذاشت و گفت که من شما را به فرمانبری از کسی خواندم که او را بپسندید و شما با من بیعت کردید و جز مرا نخواستید. او افزود: شنیده ام که دست ها بر در و دیوار سوده ایست و از بیعت من پاک ساخته اید و چنین و چنان گفته اید. من فرمان می دهم و فرمانم به کار برده نمی شود و اندیشه ام به من بازگردانده می شود و یاران مرا از انجام فرمان هایم باز می دارید. اینک نیز این سلمة بن ذویب آمده است و شما را به ناسازگاری با همدگر می خواند تا توده های شما را پراکنده سازد و چنان آشوبی به راه اندازد که شما در پی آن گردن های همدگر را با شمشیر بزنید.

احنف و مردم گفتند: سلمه را به نزد تو می آوریم. سلمه را به نزد وی آوردند و اینک دیدند که پیروان او بسی انبوه گشته اند و رخنه به فراخی دهن باز کرده است و دریدگی به گسترش گراییده است. چون چنین دیدند، از پیرامون ابن زیاد پراگندند و او را تنها ماندند.^۶ عبیدالله سران ستیزگران با ناسازگاران پادشاه^۷ را فرا خواند و از ایشان خواست که به یاری او برخیزند و با دشمنان بجنگند. گفتند: اگر دل های مان به ما گوید، چنین کنیم. برادرانش به وی گفتند: خلیفه ای در کار نیست که اگر شکست خوری، بدو پناه بری و او تو را با نیروهای کمکی یاری رساند؛ شاید نیز جنگت به زیان تو پایان یابد. ما در میان این مردمان دارایی هایی برگرفته ایم و زر و سیم فراوان در دست ایشان داریم که اگر بر ما چیره شوند، ما را نابود کنند و آن دارایی ها را تباه سازند و هیچ دستاویزی برای تو نماند و یاوران در کنارت نیایند.

چون چنین دید، کس به نزد حارث بن قیس بن صهیبای جُفَیسی آردی فرستاد و او را فراخواند و به وی گفت: ای حارث، پدرم به من سفارش کرده است که اگر روزی نیاز به گریختن پیدا کنم، شما را برگزینم. حارث گفت: ما نا که مردمانی من پدر تو را آزموده اند و در نزد او جایگاه یا در نزد تو پاداشی نیافته اند. ولی چون ما را برگزینی، تو را واپس نرانم. نمی دانم زینهار دادن من به تو، به کجا خواهد کشید. اگر تو را به روز روشن بیرون برم، ترسم که تو را بکشند و مرا همراه تو. اما من امروز تا شب همراه تو می مانم و سپس تو را بر پشت سر خود سوار می کنم تا تو را نشناسند. عبیدالله گفت: نیکو آمد. با وی ماند و چون شب فرارسید، او را پشت سر خود سوار کرد. در گنج خانه نوزده هزار هزار (نوزده میلیون) درهم^۸ به جای مانده بود که ابن زیاد برخی از آن را بر بردگان و بستگان خود بخش

۶. ماندند گذاشتند. مردوسی در دست بیژر و میوه می مرماید:

به اورده که یکی زن مرار اگر رنده مانم، به مردم تدار
۷. عبارت من رُؤَسَاءُ مَخَارِجَةِ السُّلْطَانِ. نسخه موره بریتانیا: رُؤَسَاءُ مُخَارِجَةِ
القُتِلَانِ.

کرد و بازمانده را اندوخت که برای خاندان زیاد بر جای ماند.

حارث، عبیدالله بن زیاد را پیرون برد و بر مردم همی گذراند و ایشان از بیم حروریان و سبثیان با کمک یکدیگر از او پاسداری می کردند. عبیدالله می پرسید: اکنون در کجاییم؟ حارث به او گزارش می داد. چون به درون بنی سلیم رسیدند، گفت: کجاییم؟ گفت: در میان بنی سلیم. گفت: به خواست خدا وارهیدیم. چون به میان بنی ناجیه رسیدند، پرسید: در کجاییم؟ گفت: در میان بنی ناجیه. پرسید: کجاست؟ گفت: به خواست خدا رستیم. بنی ناجیه پرسیدند: کیستی؟ گفت: حارث بن قیس، مردی از ایشان پسر زیاد را شناخت و گفت: پسر مرجانه رو سپید! تیری افکند که بر دستار عبیدالله فرود آمد.

حارث او را برد و در خانه خودش در جَهَاضِم فرود آورد. ابن زیاد گفت: ای حارث، به راستی من خوبی کردی؛ اکنون آنچه می گویم، انجام ده. تو پایگاه مسعود بن عمرو را در میان مردمش می دانی و از مهتری و کهنسالی وی و فرمانبری مردمش از او آگاهی. آیا سزا نیست که مرا به نزد ویبری؟ من در خانه وی باشم که در میان خانه ازدیان است. اگر چنین کاری نکنی، مردمت کارها بر تو بشوراند و دشوار سازند. حارث او را برگرفت و هر دو بر مسعود درآمدند و او آگاه نبود و نشسته بود و موزه خود را پینه می دوخت. چون این دو را دید، هر دو را شناخت. به حارث گفت: از گزند که شبانه بر سرم آوردی، به خدا پناه می برم! گفت: جز نیکی برایت نیاوردم. تو می دانی که مردمت زیاد را وارهاندند و با وی وفا کردند و این خود گونه ای بزرگواری شد که با آن بر تازیان می بالند. شما نیز با خرسندی دست بیعت به عبدالله دادید و بیعت دیگری (بیعت گروهی و همگانی) با وی کردید. مسعود گفت: آیا می فرمایی که بر سر عبیدالله با مردم شارسانان بستیزیم؟ از پدرش نه پاداشی دیدیم نه سپاسی. پس چه هوده از آنچه کردیم؟ حارث گفت: هیچ کس از این راه تو را نمی تکهود که به بیعت خود پای بند مانی و او را به رستن جای وی رسانی. اینک به خانه تو درآمده است؛ آیا او را می رانی؟

مسعود به وی فرمان داد که به خانه برادرش عبدالغافر بن عمرو

شود. مسعود همان شب سوار شد و حارث و گسروهی از مردمش را همراه خود ساخت. اینان در میان ازدیان چرخیدند و گفتند: پور زیان گم گشته است و ما آسوده نیستیم که شما را برای پیدا کردن او بپایند. چون پگاه برآمد، ازدیان همگی جنگ افزار برگرفته بودند. مردم ابن زیاد را گم کردند و گفتند: او جز در میان مردم ازد نیست. گویند: حارث به مسعود چیزی نگفت، بلکه عبیدالله را فرمود که با خود صد هزار [درم] بردارد. او آن سیم به نزد ام بسطام زن مسعود برد. وی دختر عمرو بن حارث بود. عبیدالله بن زیاد حارث را همراهی می کرد. از او دستوری خواست و زن به وی دستوری داد. حارث به زن گفت: با کاری به سرای تو آمدم که بر زنان تازی سروری خواهی کرد و به زودی توانگر خواهی شد. گزارش به آن زن داد. او را فرمود که پور زیاد را به درون خانه خود برد و جامه ای از جامه های مسعود بر او پوشاند. زن چنان کرد. چون مسعود آمد، سرزن را گرفت و مشتش همی بر آن کوفت. حارث و عبیدالله بر او بیرون آمدند و عبیدالله به وی گفت: زنت مرا زینهار داد و اینک جامه توست که در بر من است و خوراک توست که در شکم من است. حارث گواهی داد و آنان با وی به مهر سخن گفتند تا نرم شد و بدان خرسند گشت. پور زیاد پیوسته در خانه وی بود تا مسعود کشته شد و سپس او به شام کوچید.

چون پسر زیاد گم شد، بصریان بی فرماندار ماندند. در این باره به ناسازگاری افتادند که چه کسی را به فرمانداری برگزینند. آنگاه به داوری قیس بن هَیثَم مُلَمی و نعمان بن سفیان رایسی تن دردادند که برای شان فرمانداری برگزینند. قیس مزدور و سرسپرده امویان بود و نعمان پیرو و شیفته هاشمیان. نعمان گفت: کسی را از بَهِتَمَان برای این کار سزا تر نمی بینم (او مردی از امویان بود). برخی گویند: نه چنین بود بلکه نعمان برای وی عبدالله بن اسود زُهری را یاد کرد که قیس نیز همو را می پسندید. نعمان این سخن را از راه ترفند و نیرنگ بر زبان راند. قیس گفت: رهبری خود به تو وا گذاشتم و هر که را پسندی، پسندیدم. سپس به سوی مردم بیرون رفتند و قیس

گفت: من همان را می‌پسندم که نعمان بیسندد.

فرمانداری عبدالله بن حارث

چون قیس و نعمان همدستان شدند و قیس به گزیده نعمان تن درداد که هر که را بخواهد به گاه برآورد، نعمان مردم را بر گفته وی گواه گرفت و از قیس و مردم پیمان ستاند که به گزیده وی تن در دهند. سپس به نزد عبدالله بن اسود آمد و دستش را گرفت و شرط‌های خود به میان آورد چنان که مردم گمان بردند که با وی بیعت کرده است. سپس او را رها کرد و دست حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب شناخته با نام «بیه» را گرفت و با او شرط‌هایی همانند آنها کرد. آنگاه سپاس خدا را به جای آورد و او را ستود و پیامبر خدا (ص) را یاد کرد و حق کسان و خاندان وی را گوشزد ساخت و گفت: ای مردم چه خرده‌ای بر مردی از پسر عمویان‌تان می‌گیرید که مادرش هند دخت یوسفیان است و کارها به دست این خانواده بوده است. او خواهرزاده شماست. سپس دستش را گرفت و گفت: او را برگزیدم. آنان آواز دادند: او را پذیرفتیم. با وی بیعت کردند و او را به کاخ فرمانداری بردند و در آن فرود آوردند. این در آغاز جمادی‌الثانی سال ۶۴/۲۵ ژانویه ۶۸۴ م بود. فرزدق درباره بیعت او سرود:

و بَايَعْتُ أَقْوَامًا وَ يَفِيَتْ بِعَهْدِهِمْ وَ بَيَّعَهُ قَدْ بَايَعْتَهُ غَيْرَ نَادِمٍ

یعنی: با کسانی بیعت کردم و پیمان‌شان را استوار داشتم و یا «بیه» بیعت کردم و پشیمان نگشتم.

گریختن پسر زیاد به شام

آنگاه ازدیان و مردم ربیعه پیمانی را که میان ایشان و آن مردم بود، تازه کردند و پور زیاد دارایی فراوانی بر ایشان افشاند تا کار پیمان به پایان رسید و آنان در این باره دو نبشته نگاشتند که یکی در نزد مسعود نگهداری شد. چون احتف این را شنید، از مردم ربیعه خواست که چنان کنند. گفت: چون به نزد ایشان روند، پیوسته پیرو ایشان باشند. چون هم پیمان شدند، بر این همدستان گشتند که این—

زیاد را به کاخ فرمانداری بازگردانند. روانه شدند و سرکردهٔ ایشان مسمود بن عمرو بود. به پور زیاد گفتند: با ما روانه شو. پسر زیاد نپذیرفت و در برابر، تنی چند از بردگان خود را به فرماندهی بر سواران روانه ساخت و گفت: هیچ گفتاری از نیک و بد نگویند مگر که گزارش آن برای من بیاورید. مسمود از هر کوچه یا قبیله‌ای می‌گذشت و هر کاری می‌کرد و هر سخنی می‌گفت، یکی از آن بردگان گزارش آن را برای پسر زیاد می‌آورد. مردم ربیع به رهبری و فرماندهی مالک بن مسمع روانه شدند و کوچهٔ مزبد را گرفتند. مسمود فراز آمد و به درون مزگت شد و بر تخت سختوری شد و مردم همچنان برآشفته بودند و عبدالله بن حارث همچنان در کاخ فرمانداری بود. به وی گفتند: مسمود و مردم یمن و کسان ربیع روانه شده‌اند و زودا که گزند و آشوبی سراسری در میان مردم سر برآورد. چه بهتر که میان ایشان آشتی برپا کنی یا رهبری بنی‌تمیم به دستگیری و به یاری ایشان بر سر آنان روی. گفت: خدا دورشان کند! نه به خدا، برای بهسازی ایشان خود را به تباهی نکشانم! مردی از یاران مسمود پیوسته می‌سرود:

لَا تُكْحَنُ بَيْتُهُ جَارِيَةٌ فِي قَبْتِهِ
تَمْشُطُ رَأْسَ لَعْنَةٍ

یعنی: به زودی دخترک سرافرده‌نشینی به زنی به «ببه» دهم که گیسوان بلند خود را شانه همی زند.
این، گفتار ازدیان است. مضریان می‌گویند: همانا مادرش بود که پا وی بازی می‌کرد و او را به دست‌افشانی وامی‌داشت و آن سروده‌ها بر زبان می‌آورد.

مسمود بر فراز منبر برآمد و مالک بن مسمع به سوی خانه‌های بنی‌تمیم روانه شد تا به درون برزن بنی‌عدویه درآمد و خانه‌های ایشان را آتش زد و این از روی کینه‌توزی بر این خازم بود که مردم ربیع را در هرات شناور در بخشش‌های خود می‌ساخت. بنی‌تمیم به نزد احنف بن قیس شدند و گفتند: ای ابوبعر، مردم ازد و ربیع هم‌پیمان شده‌اند و به میدان میان شهر روی آورده و به درون آن رفته‌اند. احنف

گفت: شما برای رفتن به مزگت از ایشان سزاوارتر نه‌اید. گفتند: به درون خانه [کاخ فرمانداری] رفتند. گفت: شما برای گرفتن کاخ از ایشان سزاوارتر نیستید. در این هنگام زنش آتشدانی برای وی آورد و به‌وی گفت: تو را به پرخاشخری و جنگاوری چه کار، تو زنی هستی که آتشدان را می‌شایی! احنف گفت: کون زن برای آتشدانی سزاوارتر است! از او هرگز گفتاری تلخ‌تر از این شنیده نشده بود. آنگاه به نزد او آمدند و گفتند: پای برنجن را از پای یکی از زنان ما بیرون کنند، رنگریزی را که بر سر راه تو بود کشتند، مرد زمین‌گیری را که بر در مزگت بود، نابود کردند و مالک بن یسَمَع به درون برزن بنی‌عدویه تازش آورد و همه‌جا را به آتش کشید. احنف گفت: برای این گزارش‌ها گواه بیاورید که با کارهایی فروتر از این، کارزار با ایشان روا می‌شود. در نزد او گواهی دادند که آنچه گزارش گشته، رخ نموده است. احنف گفت: آیا عباد بن حُصَین آمده است؟ گفتند: نه. او عباد بن حصین بن یزید بن عمرو بن اوس از بنی عمرو بن تمیم بود. سپس گفت: آیا عباد آمده است؟ گفتند: نه. گفت: آیا عبس بن طلق بن ربیعۃ صَریمی از بنی‌سعد بن زید متاۃ بن تمیم در اینجا است؟ گفتند: آری. او را فراخواند و دستاری را که بر سر داشت باز کرد و بر سر نیزه‌ای بست و به‌وی داد و گفت: روانه شو. چون به‌راه افتاد، گفت: خدایا، این درفش را خوار مدار چنان که آن را در گذشته خوار نداشته‌ای. مردم آواز برآوردند: زبرام برآشفتم. این «زبرام» مادر احنف بود که خواسته ایشان از مادر، خود او می‌بود.

عبسیان به مزگت شدند. چون عبس روانه شد، عباد فراز آمد و گفت: مردم چه کردند؟ گفتند: عبس ایشان را برد. گفت: من به زیر پرچم عبس نمی‌روم. او همراه شصت سوار به خانه خود بازگشت. چون عبس به مزگت رسید، ازدیان بر در آن به پیکار برخاستند. مسمود بر تخت سخنوری بود و مردم را برمی‌شوراند. غطفان بن انیف تمیمی به نبرد پرداخت و همی سرود:

يَا لَ تَمِيمٍ إِنَّهَا مَسْكَوْرَةٌ إِنَّ قَاتَ مَسْعُوْدٍ بِهَا مَشْهُوْرَةٌ
فَأَسْتَمْسِكُوا بِجَانِبِ الْمُقْصُوْرَةِ

یعنی: ای تمیمیان، این جنگی است که آن را همواره به یاد خواهند آورد. مسعود را این کار بلند آوازه از یاد نرود، او هرگز نگریزد تا کار از دستش بیرون رود؛ پس کناره‌های ایوان را فرو گیرد.

آنان بر سر مسعود تاختند و او را از تخت سخنوری به زیر کشیدند و کشتند. این، روز یکم شوال سال ۶۴/۲۲ م ۶۸۴ بود. یاران وی رو به گریز نهادند و اشیم بن شقیق بن ثور نیز گریخت. یکی نیزه‌ای بر او کوفت ولی وی وارمید. فَرَزْدَق سرود:

لَوْ أَنَّ أَشِيمَ لَمْ يَسْبِقْ أَسْتَنَّا وَ أَخْطَأَ الْبَابَ إِذْ نِيسَرَانَا تَقَدُّ
إِذَا لَصَحَبَ مَسْعُودًا وَ صَاحِبَهُ وَ قَدْ تَهَاوَيْتِ الْأَغْفَاجُ وَ الْكَيْدُ

یعنی: اگر اشیم بر نیزه‌های ما پیشی نمی‌گرفت و چون آتش-هایمان فروزان گشت، او در راه گم نمی‌کرد، اکنون همراه مسعود می‌بود و او نیز از دیدار وی برخوردار می‌گشت. این در هنگامه‌ای بود که بهادران چابک و چالاک و مردان جگرآور به‌سان برگ درختان بر زمین می‌ریختند

اما مالك بن مسمع، کارش بدانجا کشید که دسته‌هایی از مضریان آمدند و او را در خانه‌اش در میان گرفتند و خانه را به آتش کشیدند. چون پسر زیاد گریخت، گروهی به پیگرد او برخاستند ولی او ایشان را از گرفتن خود ناتوان ساخت و ایشان از رسیدن به وی واماندند. از این رو همه دارایی‌های او را تاراج کردند. وَاَقِدَ بَنُ خُلَيْفَةَ تَمِيمِي در این باره سرود:

يَا رَبَّ جَبَّارٍ شَدِيدٍ كَلْبُهُ قَدْ صَارَ فِينَا تَاجُهُ وَ سَلْبُهُ
مِنْهُمْ عُبَيْدُ اللَّهِ يَوْمَ نَسْلُبُهُ جِيَادُهُ وَ بَسْرُهُ وَ نَنْهَبُهُ
يَوْمَ الْقَتْلِ يَقْتَبِنَا وَ يَقْتَبُهُ لَوْ لَمْ يُنَجِّ ابْنُ زِيَادٍ هَرَبُهُ

یعنی: چه بسیار ستمکار سختگیری که افسر و جنگ‌افزار و جامه‌های وی به ما رسید؛ یکی از ایشان عبیدالله زیاد بود در آن روزی که چپاولش کردیم و اسبان و جامه‌هایش ربودیم و دارایی‌هایش به باد تاراج دادیم. آن‌روز که سواران تازشگر ما با سواران او دیدار کردند؛ ای کاش گریختن ابن زیاد او را واهی‌رساند.

درباره کشته شدن ابن مسعود و گریختن پسر زیاد گزارش دیگری نیز رسیده است که یا آنچه گذشت، همساز نیست. گویند: چون پور زیاد به مسعود بن عمرو پناهید، او را پناه داد. سپس پسر زیاد روانه شام گشت و مسعود صد مرد جنگی از ازد همراه وی کرد که برفتند و او را به شام رساندند. يك شب همچنان که به پیش می‌راند، گفت: شترسواری بر من سخت گشته و من به سختی خسته شده‌ام. آنان او را بر اسب سوار کردند. آنگاه رواندازی بر پالان خری نهادند و او را سوار بر آن کردند که روانه شد و به گونه‌ای دیرپای خاموشی گزید. مسافر بن شَرِیحِ یَشْکُری می‌گوید: یا خود گفتم: اگر خفته باشد، خوابش آشفته سازم. به او نزدیک شدم و گفتم: خوابی؟ گفت: نه، یا خودم سخن می‌گفتم. به وی گفتم: نگویم با خود چه می‌گفتی؟ گفت: بی‌اور. گفتم: همی گفتمی که ای کاش حسین را نمی‌کشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: همی گفتمی: ای کاش آنانی را که از میان بردم، نمی‌کشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: تو می‌گفتی: ای کاش کاخ سپید را نمی‌ساختم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: پیوسته می‌گفتمی: ای کاش دهگانان را بر سر کار نیاورده بودم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: می‌گفتمی: کاش از آنچه هستم، بختنده‌تر می‌بودم.

گفت: اما کشتن حسین، چنان بود که یزید به من فرمان داد که او را بکشم و گر نه خود کشته می‌شدم؛ ازین رو بود که من کشتن او را برگزیدم [به یاد آورید که یزید نیز گناه کشته شدن امام حسین را به گردن این یکی انداخت و مانند پونتئوس پیلات، خود را از آن بی‌گناه دانست]. اما کاخ سپید، آن را از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزید هزار هزار [درم] برایم فرستاد که هزینه آن کردم. اگر بمانم، برای خانواده‌ام باشد و اگر نابود شوم، افسوس آن را نخورم. اما داستان روی کار آوردن دهگانان چنین بود: عبدالرحمان ابی‌بکره و زادان فرخ از من در نزد معاویه بدگویی کردند و حتی پوسته‌های پرنج را نام بردند. این دو، باژ عراق را به صد هزار هزار (صد میلیون) رساندند. معاویه مرا میان دو کار آزاد گذاشت: کناره‌گیری یا پایندان شدن دارایی. من کناره‌گیری را نپسندیدم. هر بار که يك تازی را به

کار برمی گماشتم، باژ را می کاست و من تاوان به گردن خاندان و کسانش می افکندم که اگر چنین می کردم یا از خودش خواستار پرداخت می شدم، سینه های ایشان را پر از کینه بر خود می کردم. اگر نیز آن را رها می کردم، دارایی خدا را، یا آگاهی از جای آن، پایمال می ساختم. من دهبانان را برای کار پاژگیری آسان تر یافتم و دیدم که به امانت پای بند ترند و ایشان را آسان تر از شما می توان خواستار باز پرداخت بدهی های خود شد. یا این همه شما را بر ایشان گماشتم تا بر هیچ کسی بیداد نتوانند کرد. اما آنچه درباره بخشنندگی گفتم، مرا چندانی دارایی نبود که از آن چیزی به کس بخشم. اگر می خواستم، بخش هایی از دارایی های شما را می گرفتم و به گروهی می بخشیدم و گروهی را بی بهره می داشتم تا بگویند: چه بخشنده مرد بزرگواری که اوست! اما اینکه گفتم کاش آن کسان را نکشته بودم، بدان که پس از خستو شدن به یگانگی خدا، کاری نکردم که به گمان خودم بیش از کشتن خارجیان، مرا به خدا نزدیک سازد. اکنون به تو می گویم که با خود چه می گفتم. با خود گفتم: ای کاش با مصریان پیکار و ایشان را کشتار کرده بودم زیرا ایشان به خواست خود و آزادانه با من بیعت کردند. من خواستم ایشان را کشتار کنم ولی بنی زیاد به من گفتند: اگر با ایشان به پیکار برخیزی و بر تو چیره شوند، یک تن از ما را زنده نمانند. اگر نیز ایشان را رها کنی، یکایک ما ناچار خواهیم شد که در نزد داییان و دامادان خود نهان گردیم و تو به ناچار پایمال اینان خواهی شد. من می گفتم: کاش زندانیان را بیرون می آوردم و گردن می زدم. اکنون که به هیچ یک از دو خواسته ام ترسیده ام، کاش هنگامی به شام رسم که هیچ کاری را استوار نکرده باشند. گوید: او به شام رسید و ایشان کاری را استوار نکرده بودند (خلیفه ای برنگزیده بودند). گویی ایشان در برابر او کودکانی بودند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ایشان کار خود را استوار ساخته بودند ولی او به شام رسید و آن را برهم زد. چون از بصره رهسپار شد، مسعود را بر آن گماشت. بنی تمیم و قیسیان گفتند: مسعود را نمی پسندیم و تنها کسی را بر سر کار می-

آوریم که توده‌های ما او را بپسندند. مسعود گفت: او مرا برگماشت و من هرگز دست از این کار برنمی‌دارم.

او بیرون شد تا به کاخ رسید و به درون آن رفت. بنی‌تمیم در نزد احنف بن قیس گرد آمدند و به او گفتند: ازدیان به درون مزگت رفته‌اند. گفت: این، هم برای شماست و هم برای ایشان. گفتند: به درون کاخ رفتند و مسعود به تخت سخنوری برآمد. هنگامی که عبیدالله بن زیاد به سوی شام رهسپار شده بود، خارجی‌ان بیرون آمده بودند و بر کرانه‌های رود «آساوَرَه» لشکرگاه زده بودند. مردم گمان بردند که احنف کس به نزد این مرد فرستاده بود که در کاخ بود و گفته بود: او دشمن ما و شماست؛ چه چیز از او بازتان می‌دارد! دسته‌ای از ایشان فراز آمدند تا به درون مزگت شدند و مسعود بر تخت سخنوری بود و با هر کس که به نزد او می‌رفت، بیعت می‌کرد. مردی ستمگر گردن و زورمند از مردم پارس به نام و نشان مسلم فارسی، تیری بر او افکند. او به بصره آمده به اسلام گراییده و به میان خارجی‌ان رفته بود. تیر بر دل وی خورد و او را کشت. مردم گفتند: خارجی‌ان او را کشتند. ازدیان به سوی آن خارجی‌ان بیرون رفتند و ایشان را کشتار کردند و از بصره راندند.

به ازدیان گفته شد: تمیمی‌ان مسعود را کشتند. ایشان کس فرستادند و پرسیدند و اینک دیدند که گروهی از تمیمی‌ان چنان می‌گویند. در این هنگام ازدیان گرد هم آمدند و زیاد بن عمرو برادر مسعود بن عمرو را به سرکردگی خود برگماشتند و مالک بن شَمِیع با مردم ربیعہ ایشان را همراهی می‌کردند. تمیمی‌ان به نزد احنف آمدند و گفتند: این مردم به ستیز بیرون آمده‌اند. او درنگ می‌ورزید و برای آشوب‌گری شتاب و سبکسری نمی‌کرد. زنی آتشدانی آورد و گفت: بر این بنشین. خواسته‌اش این بود که تو زنی بیش نیستی.

بنی‌تمیم و همراهان‌شان از بصریان و قیسیان به سرکردگی احنف بن قیس بیرون آمدند. دو سوی رزمنده باهم دیدار کردند و کارزار آغاز نهادند و کشتگان در میان‌شان رو به فزونی نهادند. بنی‌تمیم به ایشان گفتند: خدای را خدای را ای ازدیان، از ریختن

خون خود و خون ما پیرهیزید! میان ما با شما قرآن داور باشد یا هر که را از مسلمانان که بپذیرید. شما را بر ما گواه و دستی است؛ برترین مرد را از میان ما برگزینید و بکشید. اگر نیز بر ما گواه ندارید، به خدا سوگند می‌خوریم که نه کشتیم، نه فرمان دادیم و نه کشته‌ایم او را می‌شناسیم. اگر نخواهید، خونبهای سرورتان را تا صد هزار درم می‌پردازیم. احنف به نزد ایشان آمد و از آنچه رفته بود، پوزش خواست. میان ایشان عمر بن عبیدالله بن معمر و عبدالرحمان بن هشام رفت و آمد کردند. ده خونیها خواستند که پذیرفته شد و پرداخت گشت و کار به آشتی انجامید.

اما عبدالله بن حارث بیه، او به کار ایشان برخاست و با مردم نماز گزارد تا عمر بن عبیدالله بن معمر به فرمانداری از سوی پور زیبر به بصره آمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ابن زیبر برای عمر نامه نوشت و او را بر بصره گماشت. نامه هنگامی به وی رسید که او آهنگ عمره داشت. عمر برای برادرش عبیدالله نامه نگاشت و او را فرمود که با مردم نماز بگزارد. او نماز خواند تا عمر باز آمد. عمر يك ماه فرماندار بود تا حارث بن عبدالله بن ابی‌ربیعۀ مخزومی فرمان برکناری او را آورد. کار به حارث واگذار شد که همان «قَبَاع» است. برخی گویند: عبدالله بن حارث بیه پس از کشته شدن مسعود بن عمرو به انگیزه سر برآوردن عصبیت و گسترش یافتن دامنه کار خارجیان، کناره‌گیری کرد. از این‌رو، بصریان برای پسر زیبر نامه نوشتند. پور زیبر برای انس بن مالک نامه نگاشت و او را فرمود که پیشنمازی مردم کند. او چهل روز با مردم نماز گزارد. عبدالله بن حارث بیه می‌گفت: نمی‌خواهم به پهای تباه شدن خود، مردم را به‌بهد بخشم. او مردی دیندار و خدا ترس بود. به روزگار وی بود که نافع بن ازرق از بصره به اهواز شد.

اما کوفیان، چنان که پیش‌تر یاد کردیم، چون فرستادگان پسر زیاد را راندند و برگرداندند، جانشین وی بر خود را نیز که عمرو بن حریت بود، برکنار ساختند. مردم گرد آمدند و گفتند: مردی را بر

خود فرما ترا می سازیم تا هنگامی که مردم خلیفه ای برگزینند. ایشان بر عمر بن سعد [کشنده امام حسین] همدستان شدند. زنان همدان فراز آمدند و بر حسین بن علی گریستن گرفتند و مردان شان شمشیر بستند و تخت سغوری را در میان گرفتند. محمد بن اشعث گفت: اکنون کاری جز آنچه می شناختیم، پیش آمده است. کنذیان به پشتیبانی از عمر بن سعد برخاسته بودند از آن رو که ایشان داییان وی بودند. پس مردم بر عامر بن مسعود بن امیه بن خلف بن وهب بن حذافه جمعی همدستان شدند. او در میان کوفیان به سغوری برخاست و گفت: هر مردمی را نوشابه ها و خوشی هایی است؛ آنها را در جایی بجویند که گمان آن را می برید. بر شما یاد که آنچه را رواست و سزاوار است، جویا شوید. باده های خود را با آب بیامیزید و خود را در پس این دیوارها از من پنهان سازید. این همام سرود:

إِشْرَبْ شَرَابَكَ وَ انْعَمْ غَيْرَ مَسْهُودٍ وَ اكْسِرْهُ بِالْمَاءِ لَا تَمْنَعْ ابْنُ مَسْعُودٍ
إِنَّ الْأَمِيرَ لَهُ فِي الْخَمْرِ مَأْرَبَةٌ فَأَشْرَبْ هَنِيئًا مَرِيئًا غَيْرَ مَرْصُودٍ
مَنْ ذَا يُحَرِّمُ مَاءَ الْمِزْنِ خَالِطُهُ فِی قَعْرِ خَائِبَةٍ مَاءِ الْغَنَاقِيدِ
إِنِّي لَا كُرُهُ تَشْدِيدَ الرِّوَاةِ لَنَا فِیْهَا وَ يُفَجِّنِي قَوْلُ ابْنِ مَسْعُودٍ

یعنی: باده خود را بنوش و خوش باش بی آنکه هیچ کس بر تو رشک برد. آن را با آب درآمیز و گفتار ابن مسعود را زیر پا مگذار. این فرماندار در باده نوشی دستی دارد و آزمونی دراز؛ پس خوش باش و می بنوش و گوارات باد و بدان که هیچ کس تو را نمی پاید. کیست آنکه آب گوارای ابرها را ناروا سازد به ویژه هنگامی که در ژرفای خم ها با آب خوشه های انگور آمیخته شده باشد. من سختگیری دین-پیشگان درباره باده ناب را نمی پسندم و گفتار پسر مسعود مرا خوش تر می آید.

چون کوفیان با وی بیعت کردند و گزارش آن را برای پور زبیر نوشتند، او را بر آنجا استوار بداشت. او را «کلوله گوگال» (کلوله گه گزداتک) می نامیدند زیرا مردکی کوتاه و چابک و شتاب کار بود. او تا سه ماه پس از مرگت یزید بن معاویه بپایید. سپس عبدالله بن یزید خطمی انصاری بر سر کوفیان آمد و کار پیشنمازی ایشان به

دست گرفت. ابراهیم بن محمد بن طلحه سرپرست کارهای پاژگیری گشت. هر دو را پسر زبیر گسیل کرده بود. او محمد بن اشعث بن قیس را به فرمانداری موصل برگماشت. بر این پایه، مردمان بصره، کوفه، ماندگاران قبله از تازیان، مردم جزیره و مردمان شام (به جز اردن) فرمانبردار پسر زبیر گشتند. این همروزگار با فرمانداری عمر بن عبیدالله بن معمر بود.

در این زمان طاعون همه گیر بر بصره تاخت. مادر وی مرد و کسی یافت نشد که پیکر او را بردارد و به خاک سپارد تا برای وی چهار بار بر یافتند و اینان او را برگرفتند.

نامه سازی مردم ری

در این سال پس از مرگ یزید، مردم ری سر به شورش برداشتند. سرکرده ایشان فرخان رازی بود. عامر بن مسعود (فرماندار کوفه) محمد بن عمیر بن عطار بن حاجب بن زُرَّازَة بن عُدَس تمیمی را بر سر ایشان فرستاد. مردم ری یا او دیدار کردند و به پیکار برخاستند. محمد شکست خورد. عامر، عَتَّاب بن وَرْقَاء ریاحی تمیمی را به جنگ ایشان گسیل کرد. در میانه کارزار افتاد و فرخان کشته شد و بت پرستان [آذرستایان] شکست خوردند. این محمد بن عمیر در نبرد صفین سرکرده تمیمیان کوفه بود و در کنار علی جنگید. آنگاه زندگی دراز یافت تا حجاج بن یوسف ثقفی فرماندار کوفه گشت. او از این شهر بیرون آمد و به شام رفت زیرا فرمانرانی حجاج را خوش نمی داشت.

بیعت با مروان بن حکم

در این سال مردم به خلیفگی با مروان حکم بیعت کردند. چگونگی آنکه چون مردم با پسر زبیر به خلیفگی بیعت کردند، او عبیده بن زبیر [نخ: عبیدالله بن زبیر] را بر مدینه گمارد و عبید الرحمن بن جَعْدَم فِهْرَی را بر مصر. مروان بن حکم و امویان را به شام راند. عبدالملک بن مروان در این هنگام بیست و هشت سال داشت.

چون خُصین بن ثُمیر و همراهانش به شام رسیدند، او به مروان گزارش داد که میان وی و پسر زبیر چه رفته است. به وی و امویان گفت: شما را آشفته می‌بینم؛ فرمانروای خود را برگزینید پیش از آنکه در سرزمین‌تان بر شما تازد و آشوبی کور و کر به راه اندازد. اندیشه مروان بر این بود که به نزد پسر زبیر شود و به خلیفگی با او بیعت کند. پسر زیاد از عراق فرارسید و شنید که مروان آهنگ چه کاری دارد. پسر زیاد به مروان گفت: مرا از این آهنگ تو شرم آمد. تو بزرگ و سرور قرشیانی و می‌خواهی به نزد «ابو خُبیب» شوی و با او بیعت کنی! خواسته‌اش پسر زبیر بود زیرا او را از روی نام پسرش «خُبیب»، کنیه پرنماده بودند. مروان گفت: هنوز چیزی دگرگون نشده است. پس امویان و بستگان ایشان بر گرد او فراهم آمدند و یمانیان به ایشان پیوستند. او روانه دمشق شد و همی گفت: هنوز چیزی دگرگون نشده است. به دمشق درآمد و دید که مردم با ضحاک بن قیس بیعت کرده‌اند بر این پایه که پیشنهاد ایشان باشد و کارهای ایشان را سامان دهد تا مردم درباره فرمانروای آینده همدستان گردند. او در نهان به فرمانبری از پسر زبیر فرامی‌خواند.

زفر بن حارث کلایی در قشقرین برای پسر زبیر بیعت می‌ستاند و نعمان بن بشیر در حمص برای همو نیز. حسان بن مالک بن بَخْدَل کلبی در فلسطین، کارگزار معاویه بن ابی سفیان و یزید بن معاویه بود و فرمانروایی را برای امویان می‌خواست. او روانه اردن شد و رُوح بن زُنباع جَدّامی را به جانشینی خود برگماشت. تَاطِل بن قیس بر این رُوح شورید و او را از فلسطین بیرون راند و برای پسر زبیر بیعت ستاند.

حسان در اردن به فرمانبری از امویان می‌خواند. وی به اردنیان گفت: درباره پسر زبیر و کشتگان «حره» چه گونه گواهی می‌دهید؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که او مردی دو روی و دورنگ است و کشتگان حره به دوزخ می‌روند. پرسید: درباره یزید و کشتگان‌تان در حره چه گونه گواهی می‌دهید؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که او بر درستی و راستی بود و اینان روانه بهشت گشتند. او گفت: من نیز گواهی می‌دهم که

اگر یزید و پیروانش بر درستی و راستی بودند، امروز نیز چنینند و اگر پسر زبیر و پیروانش بر کثری و کاستی بودند، امروز هم چنان هستند. گفتند: راست گفتی؛ با تو بیعت می‌کنیم که با ناسازگاران تو بجنگیم و با پیروان پسر زبیر به ستیز پردازیم بر این پایه که ما را از این دو پسر (عبدالله بن یزید و خالد بن یزید) برکنار داری زیرا بیم آن داریم که مردم پیرمردی برای ما فراز آورند و ما کودکی به ایشان پیشنهاد کنیم.

حسان دو نامه نگاشت. یکی برای ضحاک بن قیس که در آن حق امویان و آزمون خوب ایشان و دلبستگی او به ایشان را یاد می‌کرد و پسر زبیر را می‌نکوهید و گوشزد می‌کرد که او (پسر زبیر) دو خلیفه را خلع کرده است. او را فرمود که نامه‌اش را بر مردم بخواند. نامه دیگری نوشت و آن را به فرستاده خود به نام «بَاغِضَه» سپرد و به او گفت: اگر نامه مرا بر مردم بخواند چه بهتر و گرنه این یکی را برایشان بخوان. حسان برای بنی‌امیه نامه نوشت و به ایشان فرمان داد که در آن هنگامه گرد آیند. باغضه فراز آمد و نامه ضحاک را به او سپرد و نامه امویان را به ایشان داد. چون روز آدینه فرارسید، ضحاک به تخت سخنوری برآمد و باغضه به وی گفت که نامه حسان را بر مردم بخواند. ضحاک به وی گفت: بنشین. او دو تا سه بار برخاست و ضحاک همچنان به او گفت: بنشین. باغضه نامه را بیرون آورد و بر مردم خواند. ولید بن عتبۀ بن ابی‌سفیان گفت: حسان درست گفته است و پسر زبیر دروغ آورده است. او پور زبیر را دشنام داد.

برخی گویند: ولید بن عتبۀ پس از مرگ معاویۀ بن یزید مرده بود و یزید بن ابی‌غمس [خ ل نمس] غسانی و سفیان بن ابرد کلبی برخاستند و پور زبیر را دشنام دادند و حسان را راستگو شمردند. عمرو بن یزید حکمی برخاست و حسان را دشنام داد و پسر زبیر را ستود. ضحاک فرمان داد که ولید بن عتبۀ و یزید بن ابی‌غمس و سفیان بن ابرد را به زندان افکندند. مردمان به شور آمدند و خروش برآوردند و مردم کلب بر عمرو بن یزید حکمی تاختند و او را زدند

و جامه‌اش درپسندند. خالد بن یزید برخاست و بر دو پله از تخت سخنوری بالا رفت و مردم را آرام ساخت. ضحاک به زیر آمد و نماز آدینه بگزارد و به درون کاخ رفت. مردم کلب آمدند و سفیان را بیرون راندند و مردم حسان آمدند و یزید را بیرون راندند. خالد بن یزید و برادرش عبدالله بن یزید بن معاویه همراه داییمان خود از مردم کلب آمدند و ولید بن عتبّه را بیرون کردند. شامیان آن روز را «نخستین روز جَیْرُون» می‌خواندند.

آنگاه ضحاک بن قیس به مَرگَت شد و یزید بن معاویه را یاد کرد و او را دشتام داد. جوانی از مردم کلب برخاست و او را پاره‌ای بزد. مردم به سوی همدگر برخاستند و چالش آغاز نهادند. قیسیان به فرمانبری از پور زبیر می‌خواندند و یاران ضحاک و مردم کلب به پیروی از امویان. اینان از خالد بن یزید بن معاویه نام همی بردند که پسرک خواهرزاده ایشان بود.

ضحاک به کاخ فرمانداری رفت و از فردا به نماز پگاه بیرون نیامد. او کس به نزد امویان فرستاد و از ایشان پوزش خواست و یادآوری کرد که در پی رنجاندن بنی‌امیه نیست. به ایشان فرمان داد که برای حسان نامه بنویسند و او همراه ایشان بنویسد تا وی از اردن به جابیه آید و ایشان از دمشق بدانجا شوند و در جابیه انجمن کنند و دست بیعت به مردی از امویان دهند. آنان به پیشنهاد او تن دردادند و خرسندی نمودند و برای حسان نامه نوشتند. ضحاک و امویان رهسپار جابیه گشتند. ثور بن مَعْن سَلَمی به نزد ضحاک آمد و گفت: ما را به فرمانبری از پور زبیر خواندی و ما بر این پایه با تو بیعت کردیم و اینک تو به این تازی بیابان‌گرد از مردم کلب روی می‌آوری تا خواهرزاده‌اش خالد بن یزید بن معاویه را به خلیفگی برنشانی! ضحاک پرسید: رای درست چیست؟ گفت: باید آنچه را پنهان داشتیم، آشکارا سازی و به فرمانبری از پسر زبیر فراخوانی.

ضحاک و مردم همراهش باز گشتند و در مَرَج رَاحِطْ فرود آمدند و دمشق در دست ضحاک بود. امویان و حسان و دیگران در جابیه انجمن کردند. حسان چهل‌روز یا مردم نماز می‌خواند و ایشان کنکاش

می کردند. مالک بن هُبیره سگونی خواهان خالد بن یزید بود و حصین بن نمیر به مروان می گرایید. مالک به حصین گفت: چه بهتر که با این پسرک بیعت کنیم که پدرش را ما زایانیم و تو پایگاه ما را در نزد پدرش می دانی. او ما را بر گردن تازیان سوار خواهد کرد (خواسته اش خالد می بود). حصین گفت: نه به خدا هرگز نکنم که تازیان برای ما پیری فرزانه فراز آورند و ما برای ایشان کودکی دردانه فراهمیم. مالک به وی گفت: به خدا اگر مروان را بر سر کار آوری، مردی چنان تنگ چشم و زفت و کوته نگر بینی که بر تازیانه، بند کفش و سایه درختی که در زیر آن آرام گیری، بر تو رشک برد. مروان هم پدر یک خانواده سترگ است و هم برادر یک خاندان بزرگ. اگر یا او بیعت کنید، برده ایشان گردید. بر شما باد که خواهرزاده خود را به گاه برآورید. حصین گفت: من به خواب دیدم که چراغدان (یا چهل چراغی) از آسمان آویخته است و هر که به خلیفگی رسد، آن را فراگیرد. تنها مروان بود که آن را به دست آورد. به خدا که بی گمان او را به کار برگمارم.

روح بن زنباع جذامی برخاست و گفت: شما عبدالله بن عمر و همراهی او با پیامبر و پیشینه او را در اسلام به خوبی به یاد می آورید. او همان است که خود یاد می کنید ولی مردی سخت سست است و مرد سست بنیاد نتواند بر امت محمد فرمان راند. شما پسر زبیر را می شناسید و او همچنان است که می دانید. پسر دوست ویژه پیامبر خداوند (ص) و زاده اسمای «دو کمربند پوش» است. لیکن چنان که آگاهید، مردی دو روی و دو رنگ است که گردن بند فرمانبری از دو خلیفه (یزید و پسرش معاویه بن یزید بن معاویه) را فروخته، خون ها بر زمین ریخته، در یگانگی مسلمانان شکاف افکنده است. دو روی نتواند فرمانفرمای امت محمد باشد. اما مروان بن حکم، به خدا در اسلام هیچ دریدگی و شکافی نبود جز که به پرکردن آن برمی خاست. او همان است که در جنگ شتر با علسی بن ابی طالب نبرد آزمود. ما بهتر چنین می بینیم که مردم بزرگ را بر سر کار آورند و خود را رایزن او سازند. خواسته اش از «بزرگ» مروان می بود و از «خرد»

خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان.

رای ایشان بر بیعت با مروان حکم و سپس بر خالد بن یزید و آنگاه عمرو بن سمید عاص (به دنبال خالد) همداستان شد بر این پایه که فرمانداری دمشق برای عمرو بن سمید و فرمانداری حمص برای خالد بن یزید باشد.

حسان، خالد بن یزید را فراخواند و گفت: پسر خواهرم، همانا مردم از پذیرفتن تو (به انگیزه خردسالی است) سر برتافتند. به خدا من این کار را جز برای تو و خاندان تو نمی‌خواهم و با مروان جز به بویه شما بیعت نمی‌کنم. خالد گفت: نه چنین است، بلکه از کار ما واماندی. گفت: به خدا و انماندم بلکه رای مردم همان است که دیدی. آنان سه روز گذشته از ماه ذی‌قعدة سال ۶۴/۲۲ ژوئن ۶۸۴ م با مروان بیعت کردند. هنگامی که با مروان بیعت کردند، چنین سرود:

لَمَّا رَأَيْتُ الْأَمْرَ أَمْرًا نَهِيًّا يَسْرُتُ غَسَّانَ لَهُمْ وَ كَلْبًا
وَالسَّكْسَكِيِّينَ رِجَالًا غَلَبًا وَ حَلِيتُنَا تَأْبَاهُ إِلَّا ضَرْبًا
وَالْقَيْنَ تَمْشِي فِي الْعَدِيدِ نَكْبًا وَ مِنْ تَنُوءٍ مُشْمَخَرًّا صَبَا
لَا يَأْخُذُونَ الْمُلْكَ إِلَّا غَضَبًا فَإِنْ دَنَتْ قَيْسٌ قُلٌّ لَأَفْزَبَا

یعنی: چون کار فرمانرانی بر تازیان را از بنیاد بر تاراج‌گری و چپاول‌کاری استوار دیدم، برای ایشان مردم غسان و تیره کلب را برانگیختم. سکسکیان را به کار واداشتم که مردمی دلاور و زورمندند. و طایبان را که جز با زدن، پدان سر نسپارند. برده به گونه خوارمایه در بند آهنین می‌پویند و از تنوع مردی بلندی جوی و درشت خوی است. اینان پادشاهی را جز با زور فرانمی‌گیرند. اگر قیسیان فراز آیند، بگو: مبادا که نزدیک شوید.

[واژه تازه پدید]

حَبِيب: به ضم خای نقطه‌دار و فتح بای تك نقطه‌ای و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن بای تك نقطه‌ای است.

نبرد مرج راهط

کشته شدن ضحاک و نعمان بن بشیر

آنگاه چون مردم با مروان بیعت کردند، از جاییه به مَرَجِ رَاهَط شد که ضحاک بن قیس با هزار سواره در آنجا بود و او از نعمان بن بشیر یاری گرفته بود که حمص را فروگیرد. وی شَرْحِبِل بن ذی الکَلَّاع را به یاری او فرستاد. نیز او از رُقَر بن حارث فرماندار قنسرين یاری خواست که مردم این شارسان را به یاری وی گسیل کرد. قاتل مردم فلسطین را به یاری وی روانه ساخت. اینان در نزد وی فراهم آمدند. در نزد مروان این مردمان فراهم آمدند: کلب، غسان، سکاسک و سکون. او بر بال راست خود عمرو بن سعید را گذاشت و بر بال چپش عبیدالله بن زیاد را. یزید بن ابی غمس [خل: ابی نمس] در دمشق پنهان شده بود و از این رو به انجمن جاییه نیامد. او بر دمشق چنگال گسترده و کارگزار ضحاک بن قیس را بیرون راند و گنج خانه را گشود و به دست گرفت و برای مروان بیعت کرد و مردان و جنگ افزار و دارایی ها در دسترس او گذارد. این نخستین پیروزی امویان بود.

میان مروان و ضحاک در مرج راهط جنگ افتاد و این دو بیست شب باهم کارزار کردند و جنگ را به سختی کشاندند. ضحاک بن قیس کشته شد. دِحْیَة بن عبدالله او را کشت. همراه او هشتاد مرد از مهتران شام کشته شدند. شامیان به گونه ای گران کشتار شدند و قیسیان چنان کشتار شدند که هرگز چنو کشتاری به راه نیفتاده بود. از میان کشتگان، یکی هانی بن قَبِیصَة ثَمیری بود که سرور مردم خود و یاور ضحاک بود. و از ع بن ذواله کلبی او را کشت. چون زخمی شد و بر زمین افتاد، سرود:

تَوَسَّتْ اِبْنَ ذَاتِ التَّوْفِ اُجْبِرْ عَلٰی قَتْلِ

يَمْرِي الْمَوْتَ خَيْرًا مِنْ فِرَارٍ وَ اَلَزَمَا

وَلَا تَشْرُكُنِّي بِالْعَشَاشَةِ اِنِّي

صَبُورٌ اِذَا مَا التَّكْسِ بِمِثْلِكَ اُحْجَمَا

یعنی: ای پسر زن دامن پوش، فراز آی و مردی زخمی را بکش که مرگت را از گریز بیشتر و پایسته تر می بیند. مرا میان زندگی و مرگت ممان که من بردبارم و این به هنگامی است که فرومایه پستی مانند تو از ترس دست از پیکار بدارد.

وازع به سوی او بازگشت و او را کشت.

این پیکار در محرم سال ۶۵/ اوت ۶۸۴ م یا در پایان سال ۶۴/ ژوئیه ۶۸۴ م انجام یافت.

مروان سر ضحاک را دید و گفت: اکنون که زندگی من به درازا کشید و استخوانم نازک شد و به اندازه تشنگی خری در برابرم روزگار مانند، با گردان های رزمی روی آوردم و کسان را به جان هم انداختم!^۸

چون مردم در مرج راهط شکست خوردند، به ارتش های خود پیوستند. مردم حمص رو یدین شارسان آوردند که فرماندار آن نعمان بن بشیر بود. چون گزارش را شنید، شبانه با زنش نایله دختر عماره کلبی و فرزندان و خان و مان و بار و بنه خود رو به گریز نهاد و سراسر شب را در سرگردانی گذراند. مردم حمص به هنگام پامداد به جست و جوی او برآمدند. آنکه به پیگردش پرداخت، عمرو بن جلی کلابی بود که وی را فروگرفت و کشت و خاندانش را با سر او بازگرداند. کلبیان حمص آمدند و زنش نایله را با فرزندان و خان و مان او برگرفتند و به جایگاه آسوده ای بردند.

چون گزارش این شکست در قنسرين به زفر بن حارث کلابی رسید، از آنجا گریخت و روی به قُرَیْشَا آورد که فرماندار آن عِیَاض خَرَشی بود. یزید او را بر آنجا گماشته بود. از او خواست که بگذارد تا او به گرمابه شود. سوگند به رها کردن زن خود و آزاد کردن پندگان خویش («طلاق» و «عتاق») می خورد که چون از گرمابه به در آید، در این شهر نماند. او به درون آن شد و بر آن چیره گشت و دژگزین شد و به گرمابه اش نرفت. قیسیان بر پیرامون او گرد آمدند.

۸. یعنی روزگاری بس کوتاه برای من مانده است. گفته می شود که خر زود به زود تشنه می شود.

ناتل بن قیس جذامی از فلسطین گریخت و به پسر زبیر در مکه پیوست. مروان پس از او زُفَر بن زُنباع را بر فلسطین گماشت. شام رام و فرمانبر مروان شد و او کارگزاران خود را روانه سراسر آن ساخت.

گویند: همانا ابن زیاد هنگامی به نزد امویان آمد که ایشان در تَدْمُر بودند و مروان می‌خواست به نزد ابن زبیر شود و با او بیعت کند و برای امویان زینهار بگیرد. پسر زیاد او را از این کار بازداشت و به وی فرمان داد که با مردم تدمر بر سر ضحاک بن قیس تازد و با او کارزار آغازد. عمرو بن سعید با او همساز شد و مروان را رهنمون گشت که مادر خالد بن یزید بن معاویه را به زنی کند تا خالد از چشمان مردم فرو افتد. او را به زنی کرد. او فاخته دختر ابوهاشم بن عتبیه بود. سپس امویان را گرد آورد که با او بیعت کردند و آنگاه مردم تدمر دست بیعت به وی دادند. او با سپاهی گشن رو به رزم ضحاک آورد. ضحاک به پیکار او به درآمد و هر دو روی به جنگ آوردند که در پیامد آن، ضحاک و همراهان وی شکست یافتند و ضحاک بن قیس کشته شد.

زُفَر بن حارث رهسپار قرقیسا شد و قرشیان گردش را گرفتند. به هنگام گریز به قرقیسا دو جوان از بنی سلیم او را همراهی کردند. سواران مروان آمدند و جویای زفر شدند. دو جوان به زفر گفتند: خود را و ارهان که ما کشته می‌شویم. زفر آن دو را فروهشت و گریخت. آن دو کشته شدند و زفر در این باره سرود:

أَرَيْنِي سِلَاحِي لَا أَبَا لَكَ إِنِّي
أَرَى الْعَرْبَ لَا تَزْدَادُ إِلَّا تَسَادِيَا
أَتَانِي عَنْ مَرْوَانَ بِالْقَيْبِ أَنَّهُ
مُقِيمٌ دَيْي أَوْ قَاتِلٌ مِنْ لِسَانِيَا
فَفِي الْمَيْسِ مَنَاجَاةٌ فِي الْأَرْضِ مَهْرَبَا
إِذَا نَحْنُ رَقْنَا لِمَنْ الْمَثَانِيَا
فَلَا تَحْسِبُونِي إِنْ تَغَيَّبْتُ غَائِلَا
وَلَا تَفْرَحُوا إِنْ جِئْتُكُمْ بِلِقَائِيَا

فَقَدْ يَنْبُتُ الْمَرْعَى عَلَى دَمِنِ الشَّرَى
 لَهُ وَرَقٌ مِنْ تَعْتِهِ الشَّرُّ بِأَدِيَا
 وَ تَمْضِي وَ لَا يَبْقَى عَلَى الْأَرْضِ دِمْنَةٌ
 وَ تَبْقَى خَزَاثَةُ النُّفُوسِ كَمَا هِيََا
 لَعَنَسِي لَقَدْ أَبَقْتُ وَ قِيمَةً رَاهِطٍ
 لِحَسَارٍ صَدَعَا بَيْنَنَا مُتَرَائِيَا
 فَلَمْ تَرَمِنِّي ثَبُوءٌ قَبْلَ هَذِهِ
 فِرَارِي وَ تَزْكِي صَاحِبَتِي وَ رَائِيَا
 عِشِيَّةٌ أَدْعُو فِي الْقِرَانِ فَلَا أَرَى
 يَنْ النَّاسِ إِلَّا مَنْ عَلَى وَلَا لِيَا
 أَيْذَهُبُ يَوْمٌ وَاجِدٌ إِنْ أَسَاءَتْهُ
 بِصَالِحِ أَيَّامِي وَ حُسْنِ بِلَائِيَا
 فَلَا صُلَحَ حَتَّى تَنْحِلَ الْغَيْلَ بِالْقَنَا
 وَ تَنْتَارَ مِنْ نِسْوَانِ كَلْبٍ نِسَائِيَا
 أَلَا لَيْتَ شِعْرِي هَلْ تُصَيِّنُ غَارَتِي
 تَنْوُخَا وَ حَيَّتِي طَلِيٍّ مِنْ شَفَائِيَا

یعنی: هان ای بی پدر، جنگت افزار مرا به من قرانمائی که می بینم
 نبرد جز به سوی گسترش و دیرپایی، نمی گراید. در نهان از مروان
 برای من گزارش آورده اند که او مرا به خونخواهی بخواهد کشت یا
 زبانم را خواهد برید. با اشران سپید موی زده به خاکستری، می توان
 رهایی یافت و زمین خدا گریزگاهی نیک است، هنگامی که ریسمان
 های مویین را برای آنها برافرازیم. اگر نهان شدم، ناآگاهم نخواهید
 و اگر آمدم و با شما دیدار کردم، شاد نشوید. گاه می شود که گیاهی
 بر پشکل روی خاکی می روید یا در بازمانده سراپرده دوست سر
 برمی آورد ولی آن را برگ می روید که گزند از نشیب آن هویداست.
 ما می رویم و بر زمین از کوچندگان هیچ نشانی نمی ماند ولی کینه های
 دل ها همچنان به پایداری و استواری می گراید. به جانم سوگند که
 پیکار سختِ مرجِ راهط چنان شکاف آشکاری پدید آورد که لبه های آن
 روز به روز از هم دورتر می گردند. پیش از این از من چنین بلند

پروازی دیده نشد. کس به یاد نمی آورد که من گریخته باشم و دو یار جانی خود را پشت سر مانده^۹ باشم. آن شامگاهی که در میان همآوردن آواز برمی آوردم و از مردم هرچه می دیدم، بر من بودند نه برای من. آیا اگر يك روز یگانه را بد کرده باشم، باید نشانه های همه روزهای نيك من و آزمون های خوب مرا بزداید. هیچ آشتی در کار نیست تا اسبان از کشیدن و خوردن تیر و نیزه ها ناله برآورند و زنان ما از زنان کلییان کینه بکشند. ای کاش می دانستم آیا تاخت آوردن های من به تنوخ بخواند رسید و داد دل از دو تبار طی بخوانم گرفت یا نه.

جَوَّاسِ بْنِ قَمَطَلٍ در پاسخ او سرود:

لَعَمْرِي لَقَدْ أَبْقَيْتَ وَقِيعَةَ رَاهِطٍ عَلَى رُقْسٍ مَرَّأٍ مِنَ الدَّاعِ بَاقِيَا
مُقِيمًا ثَوَى بَيْنِ الضُّلُوعِ مَحَلَّةً وَ بَيْنَ الْحَشَا أَعْيَا الطَّيِّبِ الْمَدَاوِيَا
تُبَكِّي عَلَى قَتْلِي سُلَيْمٍ وَ عَمَائِرٍ وَ ذُبْيَانٍ مَعْدُورًا وَ تَبْكِي الْبَوَاكِئَا
دَعَا بِالسَّلَاحِ ثُمَّ أَحْجَمَ إِذْ رَأَى سَيُوفَ جَنَابٍ وَ الطُّوَالَ الْمَذَاكِئَا
عَدِيهَا كَأَسَدِ الْقَابِ فِتْيَانٌ تَجَدَّدِ إِذَا سَرَعُوا نَعْوَى الطَّلَعَانِ الْمَوَالِيَا

یعنی: به جان خودم سوگند که نبرد مرج راهط بر زفر بن حارث دردی تلخ و جانکاه فرو هشت که پایدار خواهد ماند. دردی دیر یاز که جایگاه آن در میان دنده هاست و چنان در درون پیکر فرو رفته است که پزشكی بهبود بخش را به ستوه می آورد. بر کشتگان سلیم و عامر گریه سرده و ذبیان را پوزش خواسته بینگار که باید زنان شیونگر بر ایشان زاری کنند. جنگ افزار در خواست و بپوشید و آنگاه دست از چالش برداشت زیرا شمشیرهای آبدار بدید و جوانان را سوار بر اسبان پی خجسته نيك نژاد. بر آنها جوانانی زورمند به سان شیران بیشه بودند که شتابان روی به داروگیر با نیزه های بلند و افراشته آوردند.

عمرو بن جلی. کلبی سرود:

بَكِّي رُقْسُ الْقَيْسِيِّ مِنْ هَلِكِ قَوْمِهِ بِقُبْرَةِ عَيْنٍ مَبَا يَجْفُ سُبُومُهَا
يُبَكِّي عَلَى قَتْلِي أَصِيْبَتِ يَرَاهِطٍ مُجَاوِبُهُ هَامُ الْقَفَارِ وَ بُومُهَا

أَبْعَثْنَا جَمِيعَ لَحَيِّ قَيْسِ بْنِ رَاحِطٍ وَ لَوَّلَتْ شَيْلًا لَا وَاسْتَبِيحَ حَرِيمُهَا
يُرَجِّي نَزَارًا أَنْ تَوُوتَ حُلُومُهَا يُرَجِّي نَزَارًا أَنْ تَوُوتَ حُلُومُهَا
قَمْتُ كَعْدًا أَوْ عِشَ ذَلِيلًا مَهْضَمًا بِحَسْرَةٍ نَفْسٍ لَا تَنَامُ هُمُومُهَا

یعنی: زفر قیسی از نابودی مردم خود گریه سر داد و چندان سرشت فرو باراند که مژگان او نتوانستند به خشکی گرایید و پلک‌های او نیارستند به هم رسید. بر کشتگان مرج راهط گریه می‌کند که پیکرهایشان بر خاک و خون افتاده است و درندگان و لاشخورها به سوی آن آمد و رفت می‌کنند. از مردم قیس پاسگاهی را پایمال ساختیم که گزند خورده رو به گریز نهادند زیرا بارگاه ایشان از آسایش بچست و بر باد نشست. داغ‌دیده بر ایشان همی‌گرید و امید می‌برد که آرمان‌های نزار دیگر بار زنده شوند و به راستی پیوندند. از اندوه بمیر یا خوار و زبون یزی؛ یا افسوسی درونی که اندهان آن به خواب و آسایش نمی‌گرایند. این چکامه را ابیاتی بلند است.

[واژه تازه پدید]

یزید بن ابی‌الفمس: با سین مهمله که برخی گویند: با شین نقطه‌دار است. او از اسلام روی برگاشته بود و همراه جَبَلَةَ بِنِ آيْتِهِمْ به روم رفته بود. سپس به اسلام گرایید و در صفین در کنار معاویه جنگید و تا روزگار عبدالملک بن مروان بپایید. نازل: با نون و تاء دو نقطه‌ای بر زیر.

گشوده شدن مصر بر دست مروان

چون ضحاک و یارانش کشته شدند و شام رام پسر حکم گشت، روی به مصر آورد. به آنجا رسید و فرماندارش عبدالرحمان بن جَعْدَم قَرَشِي بود که مردم آن را به فرمانبری از پور زیبر می‌خواند. او با همراهان خود به پیکار مروان بیرون آمد. مروان، عمرو بن سعید را به پشتِ سروی روانه ساخت که به درون مصر شد. این را به پسر جَعْدَم گزارش کردند. او بازگشت و مردم با مروان بیعت کردند و او

به دمشق باز آمد. چون به نزدیکی آن رسید، شنید که پسر زبیر برادرش مصعب را با سپاهی بدان سامان گسیل کرده است. مروان، پیش از آنکه او به شام درآید، عمرو بن سعید را به رویارویی وی فرستاد. مصعب و یاران وی شکست خوردند. مصعب مردی جگرآور بود. آنگاه مروان به دمشق آمد و در آن آرام گرفت.

حُصَيْن بن نمیر و مالک بن هُبَيْرَه به سود خودشان و خالد بن یزید شرط‌هایی به گردن مروان گذاشته بودند. چون پادشاهی‌اش استوار شد، يك روز که مالک در نزد او بود، گفت: برخی کسان خواهان شرط‌هایی هستند. یکی از ایشان آن است که بوی خوش بسیار بر سر و روی خود می‌افشاند و چشمان خود را سرمه می‌کشد. خواسته‌اش مالک بود که چنین می‌کرد. مالک پاسخ داد: «این را می‌گویی و هنوز به تمهله ترسیده‌ای!»^{۱۰}، این را هنگامی بر زبان می‌آوری که «دیگر کمر بند از دکه پستان در گذشته است!»^{۱۱}. مروان گفت: ای ابو- سلمان، آرام باش، یا تو شوخی کردیم!

بیعت خراسانیان با سلم بن زیاد سرگذشت عبدالله بن خازم

چون گزارش مرگ یزید در خراسان به سلم بن زیاد رسید، آن را پنهان ساخت. در این هنگام ابن عرقده سرود:

يَا أَيُّهَا الْمَلِكُ الْمُعَلَّقُ بَابَهُ	خَدَّيْتُ أُمُورَ شَأْنُهُنَّ عَظِيمُ
قَتَلَى بِحَرَّةٍ وَالَّذِينَ يَكَايِلُ	وَ يَزِيدُ أَعْلَنَ شَأْنَهُ التَّكْتُمُ
أَبْنَى أُمِّيَّةٍ إِنَّ آخِرَ مُلْكِكُمْ	جَسَدٌ بِخَوَازِينَ لَمْ يُقِيمُ
طَرَقَتْ مَنِيَّتُهُ وَ عِنْدَ وَسَادِهِ	كَوْبٌ وَ زِقٌّ رَاعَتْ مَرْئُومُ
وَ مُرَبَّةٌ تَبْكِي عَلَى نَشْوَانِهِ	يَا الصُّبْحُ تَقْعُدُ مَرَّةً وَ تَقُومُ

۱۰. عبارت متن: «مَذَا وَلَّيْنَا نَرْدِي تَهَامَةً». چنین می‌نماید که داستانی عربی باشد اما در جایی نشانی از آن یافت نشد.

۱۱. داستانی عربی. ابن‌الثیر آن را چنین آورده است: قَدْ بَلَغَ الْجَزَامُ الْعِلْبِيَّيْنَ. میدانی آن را بدین‌گونه فراموده است: جَاوَزَ الْجَزَامُ الْعِلْبِيَّيْنَ. مجمع‌الامثال، چاپ پاره برده تورنبرگ، ۲۹۳/۱؛ افسر مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۱۷۳/۱. در پاره‌های پیشین این کتاب نیز آن را داشته‌ایم.

یعنی: هان ای پادشاهی که درها را به روی خویش و بیگانه بسته‌ای، کارهایی پیش آمده است که باید بدان بهای گران پرداخت. کشتگانی در حره‌اند و دیگرانی در کابل و یزید بن معاویه، کار نهانش آشکارا گردید. مرگش به شب‌هنگام در بر او کوفت و در آن دم در کنار بالش وی تخته نرد (یا شترنگش) و خیکی پر از باده بود که می از آن می‌ترابید و بوی خوش آن بوینده‌اش را سرمست می‌کرد. بسا زن شیون‌گری که بر مستی او دریغ می‌خورد و اشک می‌ریخت و پگاه زود از آسیمگی برمی‌خاست و می‌نشست.

چون او سروده خود را آشکار ساخت، سلم درگذشت یزید بن معاویه و پسرش معاویه بن یزید را آگهی کرد و مردم را به دادن بیعت بر پایه فرمانبری خواند تا هنگامی که خلیفه‌ای پدیدار گردد و کار مردم سامان یابد. ایشان با او بیعت کردند و پس از دو ماه پیمان خود را پایمال ساختند. او مردی نیکوکار بود و مردم او را دوست می‌داشتند. چون برکنار شد، مهلب بن ابی صفره را به جانشینی خود برگماشت. هنگامی که در سرخس بود، سلیمان بن مزکد (مردی از بنی قیس بن ثعلبه بن ربیع) را با وی دیدار افتاد که به وی گفت: نزاریان جا را بر تو تنگ ساختند تا بر خراسان مردی از یمانیان را برگماشتی؟ (خواستش مهلب می‌بود). او از دی بود و ازدیان از یمن بودند. او را بر مرورود و فاریاب و طالقان و جوزجان گماشت و اوس بن ثعلبه بن زفر (خداوند کاخ اوس در بصره) را به فرمانداری هرات برآورد. چون به نیشابور رسید، عبدالله بن خازم او را دیدار کرد و پرسید: که را بر خراسان گماردی؟ او گزارش داد. گفت: خراسان را در میان بکر و وایل بخش کردی؟ آیا در این شارسان کسی ندیدی که او را به گاه برآوری؟ فرمانداری خراسان را برای من بنویس. برای او نوشت و به او صد هزار درهم داد.

ابن خازم روانه مرو شد. گزارش کار وی را به مهلب دادند و او مردی از بنی جشم بن سعد بن زید مَنَاقِ بن تمیم را به جانشینی خود برگماشت. چون ابن خازم به مرو رسید، مرد جشمی او را از رفتن به درون شهر بازداشت و میان ایشان کش‌مکش روی نمود. کسی

سنگی بر پیشانی چشمی انداخت و این دو از هم جدا شدند و ابن خازم به شهر درآمد و چشمی دو روز پس از آن درگذشت.

سپس ابن خازم به سوی سلیمان بن مرثد به مرور رهسپار گشت. روزهایی چند با او جنگ آزمود و سلیمان کشته شد. سپس به سوی عمرو بن مرثد روانه شد که در طالقان بود. پیکاری دراز درچیدند و عمرو بن مرثد کشته شد و یارانش رو به گرین نهادند و به هرات رفتند و به اوس بن ثعلبه پیوستند. ابن خازم به مرو بازگشت و کسانی از بکرین وایل که در مرور بودند، به هرات گریختند و ماندگاران شارسان های خراسان بدانجا گراییدند. گروه ایشان انبوه گشت و اینان به اوس بن ثعلبه گفتند: بر این پایه با تو بیعت می کنیم که به سوی ابن خازم رهسپار شوی و مضریان را از خراسان بیرون برانی. او سر برتافت. بنی صَیْب که وابستگان بنی جَندَم بودند، به وی گفتند: ما بدین تن درندهیم که با مضریان در يك شهر باشیم در جایی که می دانیم که ایشان سلیمان بن مرثد و عمرو بن مرثد را کشته اند. یا بر این پایه یا ما بیعت کنی یا با دیگری بیعت کنیم. او پذیرفت و ایشان با او بیعت کردند. ابن خازم به سوی ایشان رهسپار شد و در دره ای میان خود با هرات فرود آمد. بکریان پیشنهاد بیرون رفتن از هرات و کندن کنده ای کردند. اوس بن ثعلبه گفت: نه چنین باشد، بلکه در شهر استوار می مانیم زیرا که از نگاه ارتشی، پاس داشته است. کار با ابن خازم به درازا می کشانیم تا به ستوه آید و خواسته های ما را برآورد. ایشان به این پیشنهاد تن دردادند و بیرون رفتند و کنده ای کردند. ابن خازم پیرامون يك سال با ایشان در پیکار بود. هلال ضبی به وی گفت: همانا با برادران و پسران پدر تو می جنگیم. اگر آنچه می خواهی، بر سر ایشان آوری، زندگی را هیچ هوده ای نباشد. چه بهتر که به ایشان بهره ای بخشی و خرسندشان سازی و این کار به بهبودسانی. گفت: به خدا اگر به پاس ایشان از خراسان بیرون شویم، خرسند نگردند. هلال گفت: به خدا نه من و نه کسی دیگر در کنار تو پیکار نمی کنیم تا از من فرمان ببری و از ایشان پوزش بخواهی. گفت: خودت فرستاده من به سوی

ایشان باش و خرسندشان گردان.

هلال به نزد اوس بن ثعلبه آمد و او را به خداوند و به خویشاوندی از رهگذر «نزار» سوگند داد که پاس فرمانبری ایشان را بدارد. گفت: آیا با کسی از بنی صهیب دیدار کردی؟ گفت: نه. گوید: او بیرون رفت و با گروهی از یاران خویش دیدار کرد و به ایشان گزارش داد که برای چه کاری آمده است. به وی گفتند: آیا با بنی صهیب دیدار کردی؟ گفت: کار بنی صهیب در نزد شما بزرگش شده است و پایگاه ایشان بلند گشته است. او رفت و با ایشان سخن گفت. گفتند: اگر فرستاده نبودی، تو را می کشتیم. پرسید: چیزی شما را خرسند می کند؟ گفتند: یکی از دو کار: یا از خراسان بیرون روید یا به سود ما از همه جنگ افزار و زر و سیم و کشت و کار و خوار و بار و بار وینه دست بردارید و همه را به ما واگذارید.

او به نزد ابن خازم بازگشت. از او پرسید: گزارش چه داری؟ او گزارش بداد. وی گفت: مردم ربیعه حتی از هنگامی که پیامبران از میان مضریان برگزیده شد، بر خدای خود خشمناک بودند. ابن خازم در آنجا ماند و بر پیکار با ایشان بپایید. یک روز به یاران خود گفت: ای مردم ربیعه، آیا از خراسان به این کنده خود خرسند گشته اید؟ این سخن ایشان را برشوراند و به جوش آوردشان. همدگر را آواز دادند و به جنگ برانگیختند. اوس بن ثعلبه ایشان را از بیرون رفتن گروهی و همگانی بازداشت و فرمان داد همان گونه که می جنگیده اند، بجنگند. ایشان در برابر او نافرمانی کردند. ابن خازم به یاران خود گفت: این را استوارترین روز خود بدارید تا پیروزی از آن کسی باشد که در پیکار پایداری بیشتری کند. چون با اسبان دیدار کردید، نیزه های خود را در گلوگاه و سینه های شان فرو برید. ساعتی جنگیدند و مردم یکرین وایل شکست خوردند و گریختند تا به کنده خود رسیدند و در سوی چپ و راست پراکنده شدند. مردم در کنده افتادند و به سختی کشتار شدند. اوس بن ثعلبه به سیستان گریخت و در آن یا نزدیکی آن درگذشت. در این روز هشت هزار تن از مردم یکرین وایل کشته شدند. ابن خازم بر هرات چیره شد و پسرش محمد را بر آن

گماشت و کُشاس بن دثار عطارِ دی را پیوست او کرد و بُکیر بن وُسّاج ثقفی را بر پاسبانانش گماشت. ابن خازم به مرو بازگشت.

در این زمان ترکان بر «کاخ اسفاده» تاختند و ابن خازم فرماندار هرات بود و در آنجا کسانی از مردم ازد بودند. ایشان را در میان گرفتند. آنان کسی به نزد ابن خازم فرستادند. او زهیر بن حیان را با بنی تمیم به سوی ایشان گسیل داشت و به وی گفت: زینهار که از چالش با ترکان پرهیزی. چون ایشان را دیدید، بر ایشان تازید. او روزی سرد بر سر ایشان رسید. چون دیدار کردند، بر ایشان تاختند و ترکان شکست خوردند و گریختند و ایشان پیگردشان کردند و سراسر شب را در این کار گذراندند. زهیر بازگشت و دستش از بسیاری سرما به نیزه چسبیده بود. برای او پیه گرم همی کردند که او بر دستش می تپاد. بر او روغن مالیدند و برایش آتش برافروختند و دستش باد کرد. سپس به هرات بازگشت. ثابت بن قُطَنة سرود:

قَدَّتْ نَفْسِي قَوَارِسَ مِنْ تَمِيمٍ	عَلَى مَا كَانَ مِنْ حَنِّكَ الْمَقَامِ
يَقْضِرُ الْبَاهِلِيُّ وَ قَدَارَانِي	أَحَامِي حِينَ حَلَّ بِهِ الْمُحَامِي
يَسْتَفِي بَعْدَ كَسْرِ الرَّمَحِ فِيهِمْ	أَذْ وَدُهُمْ بِذِي شَطْبِ حُصَامِ
أَكْرَّ عَلَيْهِمُ الْيَحْمُومَ كَرًّا	كَكَّرُ الشَّرْبِ أَيْنَةَ الْمُدَامِ
فَلَوْ لَا السَّلَّةُ لَيْسَ لَهُ شَرِيكَ	وَ ضَرْبِي قَوْنَسَ الْمَلِكِ الْهُمَامِ
إِذَا فَاطَتْ ^{۱۲} نِسَاءُ بَنِي دَثَارٍ	أَمَامَ الثَّرَكِ بَادِيَةَ الْخِدَامِ

یعنی: جانم برخی سوارانی از مردم تمیم باد که در ماندگاوخویش گرفتار تنگنا گشتند. در کاخ باهلی هنگامی که پاس بارگاه مردم خود را می داشتم و در این زمان پاسداران به کاستی گراییده بودند. یا شمشیر خود ایشان را پاس می داشتم و این پس از شکستن سر نیزه در پیکر ایشان بود که شمشیر برنده راه راه را از نیام برآوردم و چون شیری دمان به جان ایشان افتادم. اسب سیاه خود را پیایی بر ایشان می تازاندم و بر زبر پیکرهای ایشان به گردش می آوردم چنان که باده گساران جام را در میان خود به گردش درمی آوردند. اگر خدای

بی‌همتای بی‌انباز نبود، اگر نه این بود که من تیغ تیز بر تارک پادشاه
بزرگوار دلاور فرود آوردم و او را از میان به دو نیم کردم، زنان
بنی دثار فرومرده بودند و پای یَزْنَجَن‌های ایشان آشکار گشته بود.

بازآیندگان به خدا (بازگشتگان به خدا)

گویند: چون حسین کشته شد و پسر زیاد از لشکرگاه خویش در
نُخَيْلَه بازگشت و به‌درون کوفه رفت، پیروان علی با یکدیگر دیدار
کردند و پشیمانی‌ها نمودند و به نگوهِش همدگر پرداختند، دیدند
که گناهی سخت گران و بسیار بزرگ انجام داده‌اند که حسین را به
کوفه خوانده‌اند و سپس دست از یاری او برداشته‌اند و فراخوان او
را پاسخ نگفته‌اند تا او چنان زار و ستم‌دیده با کسان و یاران خود
کشتار شده است. همگی اندیشه بر این استوار ساختند که لَکَةُ گناه
و تنگت ایشان شسته نشود مگر اینکه با کشتندگان او به‌پیکار برخیزند
و همگی را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. ایشان در نزد پنج تن از
رهبران شیعی در کوفه گرد آمدند: سُلَیمان بن مُرَد خُزاعی (دارای
دیداری با پیامبر)، مُسَیَّب بن نَجَبَه فزاری (از یاران علی)، عبدالله
بن سعد بن نَفیل آزدی، عبدالله بن والِ تیمی (از تیم بکر بن وایل) و
رِقاة بن شَداد بَجلِی. ایشان همگی از بهترین یاران علی بودند. در
خانه سلیمان بن صرد خُزاعی انجمن کردند. مسیب بن نجبه آغاز به
گفتار کرد و پس از یاد خداوند و ستایش و سپاس او گفت:

پس از درود، همانا ما گرفتارِ درازای زندگی و دستخوش همه‌گونه
آشوب‌ها گشته‌ایم. از کردگارمان می‌خواهیم که ما را در میان آن کسانی
جای ندهد که فردا به ایشان فرماید: «آیا چندان زندگی شما را به
درازا نکشانیم که هرکه بخواهد به خود آید و سرنوشت خود را
فرایاد آورد، بتواند؟» (فاطر/۳۵/۳۷). سرور خداگرایان علی گفته
است: آن اندازه از درازای زندگی که خدا در این گفتار آن را مایه
پند و اندرز کرده است، شصت سال است. هیچ کدام از ما نیست جز
که به این زندگی رسیده یا از آن درگذشته است. ما شیفتهٔ پاک‌سازی

و پاکش نمایی خود بودیم ولی خدا ما را دربارهٔ همهٔ جایگاه‌های پسر پیامبرش (درود بر وی باد) لافزن و دروغ‌گو یافت. پیش از این فرستادگان و پیک و پیام‌های او به ما رسیده بود. ما نیز به وی نوید دادیم که از آغاز تا انجام و در نهان و آشکارا او را یاری کنیم. ما جان‌های خود را از وی دریغ داشتیم تا در کنار ما کشته شد. ما نه با دستان خود به او یاری رساندیم، نه با زبان‌هایمان گزند از او دور ساختیم، نه با دارایی‌هایمان به او نیرو بخشیدیم و نه در برابر کسان‌مان خواهان یاری رساندن به او گشتیم. اینک پسر دوست خداوند و کسان و فرزندان و یاران پیامبرش در میان ما کشته شده‌اند. چه بهانه داریم که به درگاه خدا یا بارگاه پیامبرش برآوریم؟ نه به خدا هیچ پوششی نیست جز اینکه به کشتار گمشدگان و بدخواهان او برخیزیم یا در این راه جان بازیم. امیدواریم خدا این را از ما بپذیرد. من آسوده نیستم که به هنگام دیدار خدا، از کیفر او برکنار باشم. ای مردمان، هر خود فرماندار و فرماندهی برگمارید که ناچار باید سرپرستی داشته باشید که به سوی او پناه برید و پرچمی که بر گرد آن فراهم آید.

رقاعة بن شداد برخاست و گفت: پس از درود، همانا خدا تو را به سوی راست‌ترین سخن رهنمون گشت و چون ما را به پیکار با این تبیه‌کاران و بازگشت به خدا خواندی، به روشن‌ترین کارها کشاندی که از این گناه به درگاه خدا روی آوریم. از تو شنواییم و گفتار تو را پذیرا. گفتی: کسی را برگزینید که بدو پناه برید و پرچمی که بر گرد آن فراهم آید. ما همین رای را داریم. اگر تو مرد این پهنه‌ای، در نزد ما پسندیده، در گروه‌مان دوست داشته، در کنار ما نیکوکار و برای ما بهترین گزیده‌ای. اگر بپسندی و دوستان‌مان خرسند باشند، این کار را به پسر شیمیان و دوست پیامبر خداوند (ص) و دارندهٔ پیشینهٔ درخشان و پایگاه استوار، سلیمان بن صرد خزاعی سپاریم که دارای شکوهی آشکار و آیینی پایدار و دوران‌دیشی بسیار است.

عبدالله بن سعد نیز چنین سخنانی گفت. این دو (رقاعة بن شداد و عبدالله بن سعد) سلیمان بن صرد و مسیب بن نجبه را ستودند.

مَسَيَّب گفت: راست به خواسته خود رسیدید؛ سلیمان بن صرد را به رهبری خود برگزینید.

در این هنگام سلیمان بن صرد سخن گفتن آغاز کرد و خدا را ستود و سپاس او را به جای آورد و گفت: پس از درود، زندگی این روزگار به تیرگی گسراییده است و درد و آزمون و رنج آن گران گشته است و بیدادگری همه جاگیر شده است و همه بزرگ و بهتران شیعه را فرا گرفته است. در چنین روزگاری، بیم از آن دارم که پایان کارهای تباه ما رو به بهبود و بهروزی و رستگاری نداشته باشد. ما، در گذشته، پیوسته گردن می کشیدیم که فرزندان و کسان پیامبران (درود بر وی باد)، به سوی ما رهسپار شوند. به ایشان امید یاری می دادیم و پافشاری می کردیم که هرچه زودتر به نزد ما آیند. چون فراز آمدند، سستی کردیم و ناتوانی نمودیم^{۱۳} و درست وارونه آنچه را گفتیم، نشان دادیم و درنگ و رزیدیم تا پسر پیامبران و دودمان و شیرۀ جان و پاره پیکر و خون او، در میان ما کشته شد و کارش بدانجا کشید که فریادخواهی همی کرد و خواهان دادگری می شد و آن را از وی دریغ می داشتند. تبهکاران از او آماجی برای تیرباران و پرتگاهی برای نیزه های خود ساختند تا از پایش درآوردند و بر او تاختند و او را کشتند و خان و مان و زندگی او را بر باد دادند و چپاول کردند و پیکر او را از جامه ها برهنه ساختند. هان، برخیزید که خدا بر شما خشم گرفت. به نزد زنان و فرزندان تان بازگردید تا خدا خرسند گردد که گمان خرسند شدن او را ندارم جز اینکه با کشندگان او به نبرد برخیزید. هان از مرگ نترسید که هرگز هیچ کس از مرگ نترسید جز اینکه خوار و زبون گردید. مانند مردم اسراییل نباشید که پیامبران به ایشان گفت: «شما بر خود ستم کردید». «پس به خدای خود بازگردید و به کشتار همدگر برخیزید». (بقره/۵۴)، ایشان چنان کردند و زانو زدند و گردن ها را فرا کشیدند زیرا دانستند که از آن گناهان بزرگ چیز با کشتار همدگر

۱۳. ناتوانی نمودیم: ناتوانی نشان دادیم.

وانرهند. شما چه خواهید کرد اگر فراخوانی مانند ایشان بر سر شما آید! شمشیرها را تیز کنید و نیزه‌ها را پیکان برنشانید و هرچه می‌توانید، برای چالش با ایشان ساز و برگ و رزم‌آبزار و مردان جنگی فراهم آورید و اسبان بادپای آماده سازید» (انفال/ ۸/ ۶۰) تا شما را به پهنه کارزار خوانند و بسیج‌تان کنند.

خالد بن سعد بن نفیل گفت: هان بدانید که اگر من گمان برم که با کشتن خود می‌توانم از گناه خود رهایی یابم و خدای خود را خرسند سازم، بی‌درنگ چنین کنم. من همه کسانی را که در اینجا، گواه می‌گیرم که هرچه دارایی دارم (به‌جز جنگ‌افزارم که با آن دشمنم را می‌کوبم)، ویژه مسلمانان است تا ایشان را با آن در پیکار یا تسهکاران یاری رسانم و نیرومند سازم. آنگاه ابوالمؤتمر بن حبس (نخ: حسن) بن ربیعۀ کنانی به همان‌گونه سخن گفت. سلیمان گفت: پس کنید؛ هر کس می‌خواهد چنین کارهایی کند، به نزد عبدالله بن و ال تیمی رود. چون همه آنچه می‌خواهید فراهم آورید، به نزد وی کشانید، پیروان یکدل و یک زبان و راستین و استوار و دل‌گذاخته شما را بسیج کنیم. سلیمان بن صرد برای سعد بن حذیفه بن یمان پیک و پیام فرستاد و نامه نوشت و او را، همراه شیعیان مداین، از آنچه آهنگش کرده‌اند، آگاه ساخت و ایشان را به یاری خود خواند. سعد بن حذیفه نامه وی را بر شیعیان مداین خواند. ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند و به سلیمان بن صرد نوشتند و او را آگاه ساختند که آهنگ پویدن به سوی وی و یاری رساندن به او را دارند.

همچنین، سلیمان برای مُتَنّی بن مُخَرَّبَة عبیدی در بصره نامه نوشت و همان‌ها را با او در میان گذاشت که با سعد بن حذیفه در میان گذاشته بود. متنی در پاسخ نوشت: ما شیعیان سپاس خدای را به‌جا می‌آوریم که شما آهنگ چنین کاری کرده‌اید. ما در همان هنگامی که نامزد کرده‌ای، به نزد شما خواهیم آمد. در پایان پاسخ نامه خود نوشت:

تَبَصَّرَ كَانِي قَدْ آتَيْتُكَ مُعَلِّماً عَلَى أَتْلُعِ الْهَادِي أَحْسَ هَزِيمٌ^{۱۴}

۱۴. خ ل: أَلَا أَتْلُعِ الْهَادِي أَحْسَ هَزِيمٌ.

طَوِيلَ الْقَرَا نَهْدَ الشَّوَاةِ مُقَلَّصِرٍ مُلِجَ عَلَى قَاسِ اللَّجَامِ أَرْوَمٌ^{۱۵}
يَكُلُّ قَتْنِي لَا يَمْلَأُ الرَّوْعُ قَلْبَهُ مِجَشَّ لِنَارِ الْحَزْبِ غَيْرَ سَوْوَمٌ^{۱۶}
أَخِي ثِقَةٍ يَنْوِي الْإِلَهَ بِسَفِيهِ ضَرْوَبٍ يَنْضِلُ السَّيْفَ غَيْرَ آثِمِ
یعنی: دوست من، بنگر و آرام باش که نستوه و آشکارا به نزد تو آیم و در این راه بر خروشانترین سمند سوار گردم که باره‌ای پیشتاز است و خروش فراوان دارد و آوایی به سان آوای تندرهای آسمان^{۱۷}؛ کمری کشیده دارد، پوست سری برآمده با پاهایی دراز به سان ستون‌های تخت خداوند^{۱۸}؛ بر آهن دهنه لگام فشار می‌آورد و شیری درنده را می‌ماتد. با انبوهی جوانان فراز آیم که هراس جنگ دل‌های ایشان را فرامی‌گیرد، آتش نبرد را فروزان می‌دارند و هرگز به ستوه نمی‌آیند. برادرانی استوان که هر کار و پیکاری می‌کنند، برای خدا می‌کنند، بدسگالان را با دم شمشیر می‌زنند و خود را به گناه نمی‌آلایند.

نخستین کاری که پس از کشته شدن حسین بدان دست زدند، به سال ۶۸۱/۶۱ م انجام شد. اینان پیوسته ساز و برگ و جنگه^{۱۵} افزار گرد آوردند و مردم را در نهان به خونخواهی حسین خواندند. کسانی از این سوی و از آن سوی فراخوان ایشان را پاسخ می‌گفتند. پیوسته چنین بودند تا یزید بن معاویه در سال ۶۸۴/۶۴ م جان سپرد. چون یزید مرد، سلیمان بن صرد به نزد یاران خود آمد و ایشان گفتند: مرد بسیار ستمکار نابود شد و فرمانرانی این تبہکاران به سستی گرایید. اگر بخواهی، بر عمرو بن حرث شوریم (او جانشین پسر زیاد بر کوفه بود)؛ آنگاه خونخواهی حسین آشکار سازیم و به پیگرد کشتندگان او برخیزیم و مردم را به فرمانبری از این خاندان بخوانیم؛

۱۵. خ ل: طَوِيلَ الْقَرَى نَهْدًا بِحَى مُقَلَّصِرٍ مُلِجَ عَلَى قَاسِ اللَّجَامِ أَرْوَمٌ

۱۶. خ ل: مِجَشَّ لِنَارِ الْحَزْبِ غَيْرَ سَوْوَمٍ.

۱۷. گُتْدَر: آوای ایر، سرور سخن‌سرایان بهار می‌فرماید:

به گوش‌ها خروشد تندر اوفتد ز بانگ توپ و غُرَش و هوای او

۱۸. مضمون از منوچهری دامغانی گرفته شده است:

الا کجاست جمل بادپای من به سان ساق‌های عرش پای او

نه فرمانبر از کسانی که دیگران را به ناشایستگی پسر ایشان برتری نهادند و ایشان را از حقشان بی بهره ساختند.

سلیمان بن صرد گفت: شتاب نکنید. من در آنچه یاد کردید، نگریستم و دیدم کشتندگان حسین مهتران کوفه‌اند و پهلوانان تازیانند و از همینان است که باید خون او را خواهان شد. هرگاه بدانند که شمایان آهنگ چه کاری دارید، سختگیرترین مردمان بر شما باشند. به کسانی از میان شما که از من پیروی کرده‌اند، نگریستم و دانستم که اگر بیرون آیند و به کار برخیزند، خون خود را بازنیابند و بر خونیان خویش دست نیازند و دلهای خود را خنک نسازند بلکه خوراک شمشیرهای دشمنان خود باشند. به جای آنچه گفتید، فراخوانان خود را به هر کنار و گوشه‌ای روانه سازید و مردم را به کار خود بخوانید. آنان چنین کردند و پس از درگذشت یزید، مردمان فراوانی به ایشان پاسخ گفتند.

سپس کوفیان عمرو بن حریث را بیرون راندند و با پسر زبیر بیعت کردند. سلیمان بن صرد و یارانش مردم را به خونخواهی حسین می خواندند.

چون شش ماه از درگذشت یزید گذشت، مختار بن ابی عبیده در نیمه ماه رمضان/ ۶۸۴ م به کوفه درآمد. عبدالله بن یزید انصاری دو روز مانده از رمضان/ ۱۹ م ۶۸۴ م از سوی پسر زبیر به فرمانداری کوفه آمد. همراه او ابراهیم بن محمد بن طلحه به سرپرستی بر دستگاه بازگیری کوفه فرارسید. مختار مردم را به پیکار با کشتندگان حسین می خواند و می گفت: از نزد «سوشیانس»^{۱۹} (مهدی) محمد بن حنفیه به سان وزیر و استوان به سوی شما آمده‌ام. گروهی از شیعیان به سوی او گراییدند. او پیوسته می گفت: سلیمان می خواهد برشورد و بیرون آید و خود را با همراهانش به کشتن دهد؛ او بینشی در کار پیکار ندارد. گزارش این کارها به عبدالله بن یزید انصاری رسید که می خواهند در شهر کوفه، در این روزها، بر او بشورند. به او گفتند

۱۹. سوشیانس (Soshiyāns)، در دین بهی و آیین فرعی همان پایگاه و معنایی را دارد که «مهدی» در نزد تازیان.

که وی را [مختار یا سلیمان بن صرد را؟] به زندان افکند. او را از فرجام کار وی ترسانند که اگر به خود وا گذاشته شود، کاری گران پیش آورد.

عبدالله گفت: اگر با ما پیکار کنند، با ایشان بستیزیم و اگر ما را رها کنند، به جست و جوی ایشان برنماییم. اینان خواهان خون حسین بن علی اند. خدا این مردم را بیمارزاد. ایشان آرام و آسوده اند؛ بگذارید آشکارا بیرون آیند و بر سر کشتندگان حسین تازند که به سوی ایشان روی آورده است (خواسته اش پور زیاد می بود). من پشتیبان ایشانم. اینک پسر زیاد، کُشنده بهترینان و برترینان شماست که به نزد شما آمده است. شب گذشته او را بر سر پل منبج دیده اند. پیکار کردن با وی بهتر از این است که گزندتان را در میان خود برانگیزید و به کشتار همدگر پردازید و آنگاه دشمن هنگامی با شما دیدار کند که ناتوان گشته باشید و این بهترین آرمان وی باشد. دشمن ترین آفریدگان خدا با شما، به سوی تان روی آورده است. وی و پدرش هفت سال بر شما فرمان راندند و از کشتن دینداران و پاکدامنان پرهیز نکردند. اوست که شما را کشتار کرده است و از اوست که آسیب دیده اید. وی همان کسی را کشته است که خواهان خون اوید. او به سوی شما آمده است. با همه کوشش و تیزی شمشیر و شکوهمندی خود به پیشوازش بشتابید. گزند را بر سر وی آورید نه بر سر خودتان. من خوبی شما را خواهانم.

در این زمان مروان بن حکم، پسر زیاد را به سرکوب مردم جزیره گسیل کرده بود که چون از آن پردازد، رو به سوی عراق آورد.

چون عبدالله بن یزید سخن خود به پایان برد، ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: ای مردم، سخن این مرد سازش کار شما را آماج شمشیر و سرکوب نسازد. به خدا اگر شورشگری بر ما بیرون آید، او را بکشیم و اگر به درستی بدانیم که گروهی می خواهند بر ما بیرون آیند، بی گمان پدر را به گناه پسر و زاییده را به تاوان زایان و دوست را به کیفر دوست و سرپرست را به پادافره زیردستانش فرو گیریم تا در برابر درستی و راستی سر فرود آورند و با خواری

فرمانبری نمایند.

مُسَيَّب بن نَجَبَه سرجست و سخن او را برید و گفت: ای پسر «پیمان شکنان»! [یاران زبیر و طلحه در جنگ شتر که این ابراهیم بن محمد بن طلحه بن عبیدالله از دودمان ایشان بود]، آیا ما را از شمشیر و سرکوب خود می ترسانی! به خدا که تو فرومایه تر از آنی! ما تو را سرزتش نمی کنیم که از چه رو کینه ما به دل داری زیرا ما پدر و نیای تو را کشتیم. اما تو ای فرماندار، سخنی استوار گفتی. ابراهیم گفت: به خدا سوگند که تو کشته خواهی شد و این مرد (عبدالله بن یزید) به راه سازش کاری رفت. عبدالله بن وال گفت: چرا می خواهی به میان ما با فرماندارمان درآیی؟ تو فرماندار ما نه ای. تو سرپرست دستگاه بازگیری هستی. باژت را بستان. اگر کار این امت را تباه سازی بس شگفت نباشد زیرا پدر و نیای تو آن را به تباهی کشیدند و زهر آن را هم چشیدند! کسانی از همراهان ابراهیم ایشان را دشنام دادند و هر دو سوی بر همدگر ناسزا پیمودند. فرماندار از تفت سخنوری به زیر آمد. ابراهیم او را بیم داد که از او گله به نزد پسر زبیر خواهد برد. عبدالله در خانه اش به نزد وی آمد و از او پوزش خواست که آن را بپذیرفت. آنگاه یاران سلیمان بیرون آمدند و آشکارا به گردآوری و خرید^{۲۰} و آماده سازی ساز و برگ و جنگ افزار و نیروهای رزمی پرداختند.

جدایی خارجیان از پسر زبیر گیرودارها میان ایشان

در این سال خارجیانی که به مکه آمده بودند، از عبدالله بن زبیر دوری گزیدند. اینان به یاری او با شامیان جنگیده بودند. انگیزه آمدن ایشان به نزد وی آن بود که چون پس از کشته شدن ابوبلال مرداس، پسر زیاد پهنه را بر ایشان تنگ و استوار گرفت، در میان خود انجمن کردند و درباره آن پیشامد به گفت و گو در نشستند.

۲۰. يَشْتَرُونَ، خ ل: يَشْتَرُونَ.

نافع بن ازرُق به ایشان گفت: خدا بر شما نبشته فرو فرستاده است و پیکار به راه خود را بر شما بایسته کرده است و پا روشن کردن راه و سخن گفتن از راستی و درستی و نشان دادن کژی و کاستی، بر شما حجت گرفته است. ستمکاران شمشیرها را در میان شما از نیام برکشیده‌اند. همراه ما به نزد این مرد آید که در مکه سر به شورش برداشته است. اگر با ما همراهی و همدستان باشد، به یاری او پیکار کنیم و اگر وارونه دیدگاه ما باشد، او را از خانه خدا برانیم. در این هنگام سپاهیان شام به سوی پور زبیر گسیل گشته بودند.

خارجیان روانه شدند تا بر پسر زبیر فرود آمدند. او از آمدن ایشان شاد شد و به ایشان گفت که بی پرس و جو با ایشان همراهی است. ایشان به یاری او با شامیان جنگیدند تا یزید بن معاویه مرد و شامیان از حجاز بازگشتند.

آنگاه ایشان اتجمن کردند و گفتند: آنچه دیروز کردید، نه از روی اندیشوری و فرزاتگی بود. با مردی می‌جنگید که تواند بود با شما هم‌اندیش و همدستان و همراهی نباشد. دیروز وی و پدرش با شما می‌جنگیدند و فریاد می‌زدند: آی خونخواهان عثمان! به نزد وی شوید و از اندیشه‌اش درباره عثمان پرسید. اگر از او بیزاری جوید، سرور شما باشد. اگر از این کار سر برتابد، بی‌گمان دشمن شما باشد. به نزد او شدند و از او پرسش کردند. او نگریست و دید که یارانش در پیرامون وی اندکند. گفت: هنگامی به نزد من آمدید که می‌خواستم [به نماز یا به پیکار] برخیزم؛ بروید و شامگاه باز آید تا آنچه بایسته است، به شما گزارش دهم.

آنان بازگشتند و او کس به نزد یاران خود فرستاد و ایشان را با جنگ افزار بر پیرامون خویش گرد آورد. خارجیان آمدند و دیدند که یاران وی بر گرد او چنبر زده‌اند و گرز به دست دارند. ابن ازرُق به یاران خود گفت: مرّه آهنک ناسازگاری با شما دارد. نافع بن ازرُق و عُبَیْدَةُ بن هلال گام فراپیش نهادند و عبیده پس از گزاردن سپاس خدا گفت:

پس از درود، خداوند محمد را برانگیخت تا مردم را به پرستش

وی بخواند و آیین خود را سراسر ویژه او گردانند. او به این کار فراخواند و مسلمانان پاسخش گفتند. پیامبر در میان ایشان بر پایه نبشته خدا رفتار کرد تا خدا او را به سوی خود برگرفت و مردم ابو بکر را بر سر کار آوردند و ابوبکر عمر را به جانشینی خود برگزید. هردو به نبشته خداوند و شیوه پیامبرش گردن گذاردند و بر پایه این دو رفتار کردند. آنگاه مردم عثمان را به خلیفگی برگماردند. او خویشان خود را پاس داشت، و نزدیکانش را از دیگران برتر انگاشت و جوان تبهکار را به کار برگماشت^{۲۱}، و تازیانه برداشت و چوبدستی در میان مردم گذاشت، و رانده پیامبر خدا (ص) را به گاه پراشت^{۲۲}، و دارندگان پیشینه برتری و بزرگواری را بر خاک افراشت. بخشش های خدایی را که خدا ویژه مسلمانان کرده است، در میان تبهکاران قریش و هرزگان تازی بخش کرد. از این رو دسته هایی بر او تاختند و خونس بر ریختند. بر این پایه، ما از پسر عقیان و دوستاران او بیزارانیم. ای پسر زیبر، تو چه می گویی؟ پور زبیر گفت: آنچه را درباره پیامبر (ص) یاد کردی، دریافتم. او برتر از آن است که یاد کردی و ستودی. آنچه را درباره ابوبکر و عمر یاد کردی، دریافتم. در اینجا نیز کامیاب شدی و به راستی و درستی رسیدی. آنچه را نیز درباره عثمان گفתי، دانستم. امروز من هیچ کس از آفریدگان خدا را آگاه تر از خودم به سرگذشت عثمان و فرجام کار او نمی دانم. هنگامی که این مردم بر او خشم گرفتند، با او بودم. هیچ کاری فرو نگذاشت جز که از ایشان پوش خواست و کام ایشان برآورده ساخت. آنگاه ایشان با نامه ای به نزد وی آمدند که گمان می بردند او آن را نوشته، فرمان کشتار ایشان را داده است. به ایشان گفت: من این نامه را ننوشته ام؛ اگر می خواهید، گواهان خود را بیاورید و نمودار خود را نشان دهید و اگر نمی خواهید، برای شما سوگند می خورم. به خدا نه گواهی برای او آوردند، نه نموداری فرامودند و نه او را وادار به سوگند خوردن کردند. بر او تاختند و خونس ریختند. شنیدم که چه

۲۱. عبدالله بن عامر.

۲۲. مروان بن حکم.

خرده‌ها از او گرفت. او آن گونه‌ای نبود که تو یاد کردی، بلکه شایسته هرگونه خوبی بود. من شما و این کسان حاضر در اینجا را گواه می‌گیرم که دوستار پسر عفان و دشمن بدخواهان و بدگویان اویم. خدا از شما بیزار است (یا بیزار باد!).

آنان پراکنده شدند و این کسان روی به بصره آوردند: نافع بن أَزْرَقِ حَنْظَلِی، عبدالله بن صفار سعدی، عبدالله بن اباض، حَنْظَلَةُ بن بَیْهَس، (بنی ماحوض: عبدالله بن ماحوض، عبیدالله بن ماحوض و زبیر بن ماحوض (این سه از بنی سَلِیْط بن یَزُوع)، همگی از مردم تمیم. اینان روی به یمامة نهادند: ابوطالوت (طالب) از بنی بکر بن وایل، ابو فَدَیْک عبدالله بن ثَور بن ثَعْلَبَه و عَطِیَّة بن اسود یَشْکَرِی. اینان در آنجا به سرکردگی ابوطالوت سر به شورش برداشتند. آنگاه از پیرامون ابوطالوت پیراگفتند و بر گرد نَجْدَةَ بن عَامِر حَنْفِی انجمن کردند.

اما نافع و یارانش، روی به بصره آوردند و بدین شهر درآمدند. اینان از اندیشه‌های ابوبلال مرداس پیروی می‌کردند. يك بار به کنکاش در نشستند و درباره خوبی پیکار به راه خدا با همدگر گفت و گو کردند. نافع بر سر سیصد مرد جنگی بیرون آمد و این به هنگام خروش مردم در برابر پسر زیاد انجام شد و همزمان با آن بود که خارجیان در زندان‌ها را گشودند و بیرون آمدند و مردم ایشان را از یاد بردند و به چالش‌گری در میان تبارهای آزد و تمیم و ربیع سرگرم شدند. هنگامی که نافع بیرون آمد، به پیگرد او پرداختند (یا: از پی او روان شدند). بصریان بر فرمانبری از عبدالله بن حارث همدانستان گشتند و مردم برآسودند و دنبال کردن خارجیان را آغاز نهادند و ایشان را هراسان ساختند. نافع در شوال سال ۶۴ / ژوئن ۶۸۴ م به اهواز پیوست و آن کسانی از ایشان که در بصره ماندند، به سوی این ازرق بیرون رفتند و اینان به جز کسانی بودند که نمی‌خواستند همان روز بیرون آیند از این میان: عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی چند که اندیشه ایشان را می‌داشتند. نافع در کار خویش تگریست و بر پایه پندار خود به این پیامد رسید که سرکردگی کسانی

که از پیکار به راه خدا واپس نشستند (از میان خارجیانی که از بیرون رفتن خویشنداری کرده‌اند)، برای وی روا نیست و کسی که از پیکار واپس نشیند، راهی به رستگاری ندارد. او این اندیشه را با یاران خویش در میان گذارد و ایشان را به بیزاری از آن مردم خواند و گفت که زن دادن و ستدن از ایشان و خوردن گوشت و سر بریده‌های ایشان روا نیست و گواهی ایشان پذیرفته نیست و نمی‌توان دانش‌های دینی را از ایشان فراگرفت و مرده‌ریگ ایشان را نتوان خورد. او آگهی کرد که خارجیان به هر جا درآیند و بر آن چنگ اندازند، باید همه مردمان را از برابر خود گذر دهند و ناهمسداستانان با خود را حتی از کودکان و پیران و بیوه‌زنان به یک‌باره از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. همه مسلمانان، کافرانی مانند کافران تازی‌اند که از ایشان جز اسلام یا کشته شدن پذیرفته نمی‌شود.

برخی این فراخوان را پذیرفتند و برخی وازدند و از او جدا شدند. از میان کسانی که جدا شدند، یکی تَجْدَه بن عامر بود که رهسپار یمامه شد و خارجیانی که در آنجا بودند، فرمانبر او گشتند و از گرد ابوطالوت پیراگفتند. نافع بری ابن اباض و ابن صفار و همراهان این دو نامه نوشت و همه را به پیروی از اندیشه‌های خود خواند. ابن صفار نامه را خواند ولی آن را بر یاران خود نخواند مبادا که پراکنده شوند و به ناسازگاری گرفتار آیند. ابن اباض آن را گرفت و خواند و گفت: خدایش بکشد! چه اندیشه‌ای فراز آورده است! نافع راست می‌گوید. اگر این مردم [توده‌های مسلمان] بت پرست می‌بودند، او درست‌گوی‌ترین مردمان می‌بود و شیوه‌اش به شیوه رفتار پیامبر (ص) با بت پرستان می‌مانست. او دروغ گفته است! این مردم [توده‌های مسلمان] از بت پرستی برکنارند ولی به بخشایش‌های خدایی و فرمان‌های دینی ناپاورند و جز خون ایشان، چیزی از ایشان برای ما روا نیست. جز این هرچه باشد، بر ما نارواست.

ابن صفار گفت: خدا از تو بیزار باد که در کار کیش کوتاهی کردی و خدا از ابن ازرق بیزار باد که از اندازه درگذشت. دیگری گفت: خدا از وی و از تو، هر دو، بیزار باد!

آنان پیراگندند و شکوه ابن ازرق به گسترش و بالندگی گرایید و پیروان او افزون گشتند. او ماندگار اهواز شد و باژ و گزیت همی گرفت و خود را با آن توانمند همی ساخت. سپس روی به بصره آورد تا به پل نزدیک شد. عبدالله بن حارث، مسلم بن عُبَیْس بن کُرَیز بن ربیعۀ از مردم بصره را به جنگ وی گسیل داشت.

[واژه تازه پدید]

عُبَیْس: با عین بی نقطه مضموم و بای تک نقطه ای و یای دو نقطه ای در زیر و سین بی نقطه.
عُبَیْدَةُ بن بلال: به ضم عین بی نقطه و بای تک نقطه ای.

آمدن مختار به کوفه

شیعیان مختار بن ابی عبیده را دشنام همی دادند و تکه میزدند. انگیزۀ این کار، برخوردی بود که وی در داستان امام حسن بن علی یا وی داشت و این به هنگامی بود که بر حسن ضربت وارد زدند و آنگاه یارانش او را به «ابیض مداین» بردند [و مختار به پدر خود گفت: بیا حسن را بند برنیم و به معاویه بسپاریم و سیم بستانیم]. چون روزگار امام حسین فرارسید او مسلم بن عقیل را به کوفه گسیل کرد. مختار در دهکده ای به نام لففا (خ: ل: لقفا) بود. گزارش پسر عقیل به وی رسید که به هنگام نیمروز جنبش خود را آغاز کرده است. پیرون آمدن مسلم، چنان که پیشتر یاد شد، بر پایه نویدی پیشین یا نامزد کرده نبود. مختار ب یاران خود روان شد و لختی پس از فرو شدن خورشید، به شب هنگام، به «دروازه پیل» رسید. عبیدالله بن زیاد، عمرو بن حُسرِیث را با پرچمی به دست در مَرگَت نشانده بود. مختار بر جای خود سرد و سرگردان ماند و ندانست باید چه کند. گزارش او به عمرو بن حرِیث رسید که وی را فراخواند و زینهارش داد و آسوده اش ساخت و مختار در نزد او ماند.

چون فردا فرارسید، عُمارة بن ولید بن عَقَبه کار او را به عبیدالله بن زیاد گزارش داد. پسر زیاد او را همراه با کسانی که بر وی

درآمدند، فراخواند. از وی پرسید: تو آنی که با سپاهیان از یارانت به یاری مسلم بن عقیل بدین شارسان آمده‌ای؟ مختار گفت: نکرده‌ام بلکه فراز آمدم و در زیر درفش عمرو بن حریث فرود آمدم. او با تازیانه خود بر چهره مختار کوفت و پلک چشم او را درید و گفت: اگر گواهی عمرو نبود، تو را می‌کشتم. آنگاه او را به زندان افکند و نگه داشت تا حسین کشته شد.

سپس مختار کس به نزد عبدالله بن عمر بن خطاب فرستاد و درخواست کرد که به سود او میانجی‌گری کند. این عبدالله خواهر مختار، صفیه دخت ابوعبید، را به زنی کرده بود. پسر عمر برای یزید نامه نوشت و برای او میانجی‌گری کرد. یزید برای پور زیاد نامه نوشت و فرمان داد که وی را آزاد سازد. عبیدالله بن زیاد او را آزاد کرد و فرمان داد که پیش از سه روز در کوفه نماند.

مختار به سوی حجاز بیرون رفت. *إِبْنِ عِرْقَ وَی* را در پشت «وَأَقْصَه» دیدار کرد. بر وی درود فرستاد و پرسید که چشمش را چه رسیده است. مختار گفت: پسر آن زن روسپید آن را با تازیانه درید و چشم چنان شد که اکنون می‌بینی. سپس گفت: خدا مرا بکشد اگر انگشتان و پیکر او پاره پاره نکنم! مختار درباره پور زیبر از او پرسش کرد. ابن عرق گفت: او پناهنده خانه خدایی است و در نهان با مردم بیعت می‌کند و اگر شکوه وی به استواری گراید و مردان جنگی‌اش افزون گردند، جنبش خود را آغاز کند.

مختار گفت: او امروز مرد مردان تازیان است و اگر سخن مرا بنیوشد، کار فرمانبری مردم از وی را استوار سازم. آشوب آذرخش افشانده است و تندر برآورده است و گویا در همه جا برانگیخته شده است.^{۲۳} اگر شنیدی که من در جایی جنبش خود را آغاز کرده‌ام، بگوی: مختار همراه توده‌های مسلمان به کار خونخواهی جان باخته بیدارگشیده به سمت کشته در کران رودبار، برخاسته است که همانا سرور مسلمانان و پسر دختر سرور پیامبران و پسر سرور ایشان حسین بن علی است.

۲۳. متن: *إِنَّ الْيَمْنَةَ أَرَعَدَتْ وَ أَبْرَقَتْ وَ كَأَنَّ قُبْرَ اُنْتَعَتْ*. «ارعد و ابرق» تعبیری بسیار شایع در زبان عربی است. فتنه، رعد و برق به راه انداخته است.

[پرا. درود یاد]. سوگند به پروردگارت که در برابر کشته شدن او چندان کشتار کنم که در برابر خون یحیی بن زکریا بر زمین ریخته شده^{۲۴}.

نگاه روانه شد و این عرق از گفته وی در شگفت ماند. این عرق گوید: به خدا دیدم که آنچه را گفت، بی کم و کاست انجام داد. داستان را برای حجاج یوسف ثقفی بازگفتم که خندید و گفت: خدای را چه بشکوه و نیکو مردی که او بود! دین داشت و فروزنده آتش جنگ بود و زداينده ننگ و کوبنده دشمنان با شمشیری چون آذرنگ!

نگاه مختار به نزد پسر ر شد. پسر زبیر کارش را از او پنهان ساخت. مختار از او جدا شد و يك سال از دید وی نهان زیست. سپس پسر زبیر از او پرسش کرد. گفتند: او در طایف است و گمان می برد که دارنده خشم خدایی و نابودکننده ستمکاران و گردن فرازان است. پسر زبیر نفث: او را چه می شود؟ خدایش بکشد! خود از آغاز به سان مردی بسیار دروغ گوی و کاهن منش پدیدار گردید. یا این همه، اگر خدا گردن کشان را نابود کند، مختار نخستین کس از ایشان به شمار نیاید.

او سرگرم این گفت و بود که مختار به درون مزگت آمد و بر گرد کعبه چرخید و دو رکعت نماز خواند و نشست. آشنایانش به نزد او آمدند و به گفت و گو با او پرداختند. ابن زبیر عباس بن سهل بن مشعر را به نزد او فرستاد، یا پسر وی گماشت: وَضَعَ، یا: آرسل). عباس به نزد وی شد و حاضر پی رسید و سپس به وی گفت: مانند تو کسی از چنین مردی واپس می نشیند که مهتران قریش و انصار و ثقیف بر پیرامون او گرد آمده اند! هیچ قبیله ای نماند جز که پیرش به نزد این مرد آمد و یا وی بیعت کرد. مختار گفت: من سال گذشته به نزد او رفتم و او کارش را از من پنهان ساخت. چون از من بی نیازی نمود، خواستم به وی نشان دهم که من هم از او بی نیازم. عباس به وی گفت: امشب به نزد وی شو که من تو را همراهی کنم.

۲۴. پیشتر، در دفتر نخست این کتاب، یاد کردیم که برای حوینوای یحیی بن زکریا، هفتاد هزار تن کشته شدند.

مختار پذیرفت و سپس به هنگام تاریک شدن شب به نزد وی رفت. او به پسر زبیر گفت: با تو بیعت می‌کنم بر این پایه که همه کارها را با رایزنی من انجام دهی و من نخستین کس باشم که بر تو درآیم و چون پیروز شدی، از من برای انجام بهترین و برترین کارت یاری بجویی. پسر زبیر گفت: با تو بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش بیعت می‌کنم. مختار گفت: بدترین بردگان من نیز با تو بر همان پایه بیعت می‌کنند. به خدا که جز بر آن پایه با تو بیعت نکنم.

مختار با وی بیعت کرد و همراه وی ماند و در جنگ با حصین بن نمیر شرکت جست و آزمونی بس نیکو از خود فرامود و به استوارترین گونه پیکار کرد. او سختگیرترین مردمان بر شامیان بود.

چون یزید بن معاویه نابود شد و عراقیان فرمانبر پسر زبیر شدند، مختار پنج ماه در نزد وی ماند و هنگامی که دید که پسر زبیر او را به فرمانداری جایی بر نمی‌گزیند، آغاز به پرس و جو از عراقیان کرد. هیچ کس از کوفیان به نزد وی نمی‌آمد مگر که از او درباره حال مردم پرسش می‌کرد. هانی بن جبّه و داعی به وی گزارش داد که مردم کوفه بر فرمانبری از پسر زبیر همدستانند، به جز گروهی از مردم که پرشمارترین ایشانند و اگر پیشوایی بیابند که ایشان را بر پیرامون خود انجمن کند، سراسر زمین را برای روزگاری به زیر نگین خویش آورند.

مختار گفت: من ابواسحاقم. به خدا من همان مرد شایسته‌ام که ایشان را بر درستی و راستی انجمن کنم و به یاری ایشان با پیروان کثری و کاستی بستیزم و هر گردن‌فراز بیدادگر پر خاشگری را نابود سازم. آنگاه سوار بر ستور خود شد و به سوی کوفه رفت و روز آدینه به رود حیره رسید. سر و تن بشست و جامه نیکو پوشید و بر مزگت «سُکُون» و گورستان کُنده گذر کرد. بر هر انجمنی می‌گذشت، بر کسان آن درود می‌گفت و می‌فرمود: مؤدّه‌تان باد به پیروزی و رستگاری؛ همانچه می‌خواستید. به نزد شما آمد.

بر بنی بَداء گذشت و با عبید بن عمرو بَنی از مردم کنده دیدار کرد و بر او درود فرستاد و به وی گفت: به پیروزی و رستگاری

گفت: سلیمان را در جنگ بی‌نشی نیست و در کارها پختگی و آزمودگی ندارد بلکه می‌خواهد شما را بیرون برد و کشتارتان کند و خود را نیز به کشتن دهد. من بر پایه رهنمونی که به من ارزانی داشته‌اند و کاری که رهبر و سرپرست شما برای من روشن ساخته است، رفتار می‌کنم و دشمن شما را می‌کشم و سینه شما را بهبود می‌بخشم. گفتار من بنیوشید و از من فرمان برید و سپس پراکنده شوید.^{۲۶}

او پیوسته چنین می‌کرد و بدین گونه سخن می‌گفت تا گروهی از شیعیان را به خود گرایاند و اینان آغاز به آمد و رفت به نزد او کردند و او را بزرگ همی شمردند. بزرگان شیعه همچنان با سلیمان بن صرد بودند و هیچ‌کس را با او برابر نمی‌ساختند. او گران‌ترین آفریدگان خدا بر مختار بود و مختار همی بیوسید که فرجام کار سلیمان چه باشد.

چون سلیمان به سوی جزیره رهسپار شد، عمر بن سعد و شَبَث بن رِیعی و زید بن حارث بن رُؤیم به عبدالله بن یزید حَطَیّی و ابراهیم بن محمد بن طلحه گفتند: مختار از سلیمان بر شما سختگیرتر است. همانا او بیرون رفته است که با شما کارزار آغازد و مختار می‌خواهد در درون شارسانتان بر شما تازد. او را فروگیرید و به زندان افکنید تا کار مردم راست گردد.

آنان آمدند و او را به گونه‌ای ناگهانی فروگرفتند. چون ایشان را دید، گفت: شما را چه می‌شود؟ به خدا که دستان‌تان پیروزی را نپساویده است! ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: شانه‌هایش استوار ببندید و او را پیاده به راه اندازید. عبدالله گفت: من این کار با مردی نکنم که هنوز گزند خود را برای ما آشکار نساخته است. همانا ما او را بر پایه گمان دستگیر کرده‌ایم. ابراهیم گفت: این لائۀ تو

۲۶. متن: ثم انتشروا. خ: ثم ایشروا. این را به دو گونه می‌توان خواند: یکی صیغه جمع مذکر غایب از فعل ماضی (سپس پراکنده شدند، سپس مژده یافتند)، دیگری صیغه جمع مذکر حاضر از فعل امر (سپس پراکنده شوید، سپس مژده یابید).

نیست؛ راه خود را در پیش گیر^{۲۷}. ای پسر ابو عبید، این چه کار است که از تو سر زده است و درباره آن به ما گزارش رسیده است؟ مختار گفت: جز کژ و یاوه به شما نرسیده است و من از خیانت به خدا پناه می‌برم؛ از خیانتی مانند آنچه پدر و نیای تو کردند.

سپس او را بی‌زنجیر به زندان افکندند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه او را بند بر نهادند. او در زندان پیوسته چنین سخنانی بر زبان می‌راند: سوگند به پروردگار دریاهای خروشان، و خرما بنان و درختان، و دشت‌های بی‌پایان، و ژرفای بیابان، و فرشتگان همگی نیکوکاران، و گزیدگان از بهترینان، بی‌چون و چرا بکشم همه گردن قرازان، با نیزه‌های نرم لرزان، و شمشیرهای هندی پُران، به نیروی گروه «پاران»، که نیستند کژ و نادان، یا از گوشه‌گیران و بدان. آنگاه چون استوار دارم ستون دین، و فروپوشانم هر شکستگی کار مسلمانان در روی زمین، و آرامش بخشم جوشش سینه خداگرایان از کین، و بخوام خون پیامبران از دشمنان دیرین، هیچ باک ندارم که این گیتی به سر آید و بگدازد یا مرگت چه هنگامی بر من تازد.

درباره جنبش مختار و آمدن وی به کوفه و انگیزه آن گزارشی دیگر نیز آمده است. گویند: هنگامی که مختار در نزد پسر زبیر بود، به وی گفت: گروه‌هایی را می‌شناسم که اگر برای‌شان پیشوایی دارای بیشش دینی و دانش این جهان را فراهم آید که گذشت روزگاران دیرین را تا رخدادهای آینده دور بشناسد، برای تو از ایشان سپاهیانی فراهم آورد که به یاری ایشان با شامیان بجنگی. پور زبیر پرسید: کیانند؟ مختار گفت: شیعیان علی در کوفه. ابن زبیر گفت: تو همان مرد باش. او را به کوفه روانه کرد. او به این شهر آمد و در گوشه‌ای از آن خانه گزید و بر حسین همی گریست و چگونگی کشته شدن جانکاه او را به یاد همی آورد و شیون و مویه همی کرد. شیعیان با او دیدار کردند و

۲۷. داستانی عربی بدین گونه: لَيْسَ هَذَا يَفْشِكُ قَادِرِي. این داستان را درباره کسی می‌گویند که دست به کاری می‌زند که او را نمی‌شاید یا در کاری دخالت می‌کند که به او مربوط نیست. مجمع‌الامثال، میدانی، افست مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه چاپ آستانه، ۱۳۰/۲. آن را بدین گونه نیز آورده‌اند: لَيْسَ هَذَا يَفْشِكُ قَادِرِي.

او را به دوستی برگرفتند و سپس او را به میان کوفه آوردند و دسته‌های انبوهی از ایشان به نزد او آمد و رفت آغاز نهادند. چون کارش به نیرومندی گرایید، به نزد ابن مطیع رهسپار گشت^{۲۸}.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزاران او اینان بودند: برادرش عبیده بن زبیر بر مدینه، عبدالله بن یزید حطمی بر کوفه، هشام بن هبیره بر دستگاه دادگستری این شهر، عمر بن عبیدالله بن عمر تمیمی بر بصره و عبدالله بن خازم بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند. برخی در خود همین سال و برخی به روزگار فرمانرانی پور زبیر یا یزید بن معاویه در سال‌های گوناگون بدان سان که هم اکنون گفته می‌شود: شداد بن اوس بن ثابت برادرزاده حسان بن ثابت؛ مسور بن مخزومه در مکه که در همان روزی که گزارش مرگ یزید بن معاویه آمد؛ انگیزه مرگش این بود که در جنگ از یک پرتابه افکن، سنگی بر سرش خورد که از گزند آن بیمار گشت و پس از چند روزی درگذشت؛ ابو بزره آشهبلی در خراسان؛ ولید بن عتبة بن ابی سفیان (به گفته برخی)؛ ابو ثعلبة خثینی به روزگار فرمانرانی یزید یا در سال ۶۹۴/۷۵ م؛ او از یاران پیامبر بود؛ عاید بن عمرو بن مزنه در بصره؛ از کسانی بود که در بیعت رضوان حاضر آمد؛ قیس بن خرقه از یاران پیامبر (ص) به روزگار فرمانرایی پور زیاد؛ گزارش مرگ وی با پسر زیاد شگفت بود زیرا او مردی بود که همواره با سرسختی فراوان و زبان پر، از راستی و درستی گفت و گو می‌کرد؛ نوفل بن معاویه بن عمرو دثلی؛ ابو خيثمة انصاری که به روزگار یزید چشم از جهان فروپوشید؛ از رزمندگان احد بود و در جنگ تبوک داستان بلندآوازه‌ای در پیرامون او پدید آمد؛ عتب بن مالك از بدریان، به روزگار یزید؛ شقیق بن ثور سدوسی که در این سال درگذشت.

۲۸. در اینجا در برخی از نسخه‌ها عبارتی افزوده است که نمی‌توان دانست باید چه‌گونه با آن برخورد کرد: مداهن قدارسل عبدالملك بن مروان فاخرجه من الكوفة.